

نام رمان: حوض نقاشی

نویسنده: الهام جنت

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



گنجشگک اشی مشی لب بوم ما مشین بارون میاد خیس میشی برف میاد گوله میشی می افتی  
 تو حوض نقاشی خیس میشی گوله میشی  
 می افتی تو حوض نقاشی

صدای چرخ های چمدان کوچکش روی سنگ فرش پیاده رو، رفتنش را جار می زد  
 برف نرمی آرام آرام به تن خیابان می نشست و صورتش را گل می انداخت گلی؟  
 شتاب زده برگشت،

روی تک تک آدمهای پشت سرش چشم چرخاند نبود

جز توهم چیز دیگری نبود قدم برداشت... کند و بی حس یعنی اینجا آخرش بود؟ گلی؟  
 اینبار برنگشت. می دانست ..... این هم توهم بود صدای شهریارش دیگر به گفتن نام او نمی  
 چرخید تمام شده بود ..... تمام

دلش تاب نیاورد. دوباره برگشت و پشت سرش را نگاه کرد چرا امید داشت که برسد و مانع  
 رفتنش شود؟ دانه برفی روی مژه هایش نشست. به آرامی لب زد، شهریار اشکش چکید  
 مواظب خودت باش

.....: یک سال قبل آبجی. آبجی

در خانه را بست و علی را که به سمتش هجوم برد به حصار گرفت حدس زدن این که چرا علی  
 هراسان است سخت نبود هیچی نیست آبجی جونم. هیچی نیست و سر علی را نوازش و بلند  
 شد به دنبال صدای محکم کوبیده شدن در اتاق، پدرش بیرون آمد دوباره مادرش را کتک زده  
 بود

پدرش بدون اینکه چشم در چشمش شود از کنارش رد شد و در خانه را پشت سر به هم  
 کوبید علی لباس گلنار را چنگ زد نترس علی جان. نترس

بچه ها تو کوچه دارن بازی می کنن می خوای بری پیششون؟: علی با بغض گفت تو که همیشه  
 می گی نرو  
 :گونه اش را نوازش کرد و گفت  
 اینبار اشکالی نداره برو.. علی دستهایش را محکم به هم کوبید و به کوچه دوید  
 کیفش را روی از شانهِ اش پایین آورد و مقنعه اش را بیرون کشید  
 به سراغ مادرش رفت  
 بی حال یک طرف افتاده بود. نه ناله می کرد نه گریه... عادت کرده بود عادت گلی؟ علی کو؟  
 چرا می ذاری بزنتت؟ چطوری جلوش وایسم؟  
 کنارش نشست و دستش را روی خون کنار لب مادرش کشید انقدر پاپیچش نشو  
 مادرش رویش را برگرداند و با تکیه به دستش بلند شد کجا می ری با این حالت؟ اولین بارم  
 نیست درد داری  
 نهار می سوزه. زیرش کم نیست ماما؟ برو سراغ علی  
 مشتش را فشرد و بلند شد. خسته شده بود. همیشه بساطشان همین بود پدرش خمار که می شد  
 همه جا را به می ریخت همه جا را  
 صدای قدم های محکمش در همه ی اطرافش گم می شد چمدانش را به دنبال خودش کشید  
 و عینک را از روی چشمش برداشت  
 دور تا دورش را نگاه کشاند نگاهی به ساعت رولکسش انداخت

صبح بود ۰۵ دقیقه تاخیر داشت و این یعنی عقب ماندن از برنامه هایش ۰۵:۹

در میان شلوغی فرودگاه به دنبال هادی چشم چرخاند شهریار؟

به سمت چپش چرخید

هادی به سمتش آمد و با لبخند همیشگی اش سلام کرد و دستش را به طرف شهریار گرفت

چطوری پسر؟ سلام

مثل همیشه خشک بود و جدی... حتی برای هادی که از بچگی هم خانه اش بود

هادی بی توجه به خشکی کلامش با گرمی پرسید پروازتون چقدر دیر نشست اوهوم اوهوم؟

خب پروازه دیگه تاخیر داره

دستش را پشت کمر شهریار گذاشت و به سمت در خروجی هدایتش کرد

یک بار نمی شد درست و درمان جوابش را بدهد

سوار ماشین شدند و همین که راه افتادند شهریار گفت هادی؟ برو شرکت

هادی چپ چپ نگاهش کرد بذار برسی بعد رسیدم دیگه

شهریار برو خونه، مهتاب جون و عمو رضا منتظر تن. به استراحتی بکن، به دید و بازدید... بعد

برو شرکت. وقت بسیاره

بی توجه به حرفهای هادی شماره ی کاظمی را گرفت الو آقای کاظمی؟

.....

سلام، من رسیدم. ساعت ۲۱ شرکت باشین

ابروهای هادی در هم فرو رفت. مگر می توانست از پس این مرد بر بیاید؟ روبروی شرکت

نگه داشت، با دلخوری پرسید چمدونتو چی کار کنم؟

ببر خونه.. با ناراحتی رو برگرداند و منتظر شد که شهریار پیاده شود گلی؟ هوم؟  
بیا فردا بریم کوه کوه؟

اوهوم با دختر خاله و پسر خاله هام می خوایم بریم. تو هم بیا نه رها بی خیال

وا چرا؟ ببین هر وقت یه جایی بهت میگم نمیای

رو بروی مغازه ی مانتو فروشی ایستاد. دلش لک می زد برای مانتوی سنتی قرمز رنگ پشت  
ویترین جوابمو ندادی گلی

چشمش روی طرح سنتی اش تاب می خورد گلی با توام

چشم گرفت و به راهش ادامه دادرها مامانم نمی ذاره. تو که می دونی بابا تو الان دیگه

۲۱سالته خجالت نمی کشی میگی مامانم نمی ذاره کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و

کجی مقنعه اش را مرتب کرد خونواده ی من اینطورین. چی کار کنم

:رها با کلافگی عینک آفتابی اش را روی چشمش گذاشت و گفت حیف... اینطوری می تونستم  
با امین آشناش کنم امین کیه دیگه؟

وای گلی چرا انقدر خنگ شدی؟ امین پسر خالم که یه بار اومد دنبالم یادش آمد. پسر خوش

قیافه و جذابی بود. اما او کجا و امین کجا؟ اگر کل زندگیشان را جمع می زد به اندازه ی نصف  
ماشین

زیرپای او نمی شد

در خانه را که باز کرد همه جا سکوت بود مامان؟

علی از دستشویی گوشه ی حیاط بیرون آمد، نیستن آجی؟ علیک سلام ببخشید سلام کجان؟

نمی دونم که... ولی با آقا پلیسا رفتن چی؟ کی رفتن؟

صب بود. مامان گفت تو بمون تا ابجی بیاد.. آب دهانش ته کشید. تپش های قلبش کند شد  
 علی... داداش می مونی اینجا من برم و پیام کجا می خوامی بری؟ منم میام علی زود برمیگردم  
 تنهایی می ترسم  
 صورت علی را میان دستانش قاب گرفت  
 داداش من مردیه واسه خودش. از چی باید بترسه؟ علی بغض کرد و سری تکان داد باش... برو  
 نوازش ای به پیشانی اش زد و به سمت در دوید و همین که در را باز کرد مادرش روبرویش  
 بود مامان؟

بی آنکه جوابش را بدهد لبه ی باغچه نشست و چادرش را روی صورتش کشید و شروع به  
 گریه کرد گلی کنارش نشست  
 مامان چی شده؟ بگو تورو خدا... بابا کو؟

.....

مامان با توام

چادرش را پس زد و با حق گفت بردنش

گلنار سوالی نگاهش کرد، بدبخت شدیم گلنار. با کلی مواد گرفتنش  
 همانجا کف حیاط ولو شد. بالاخره همانی شده بود که همیشه میترسید، به علی نگاه کرد  
 گوشه ای ایستاده بود و باغم نگاهشان می کرد. چه کسی می گوید بچه ها نمی فهمند؟  
 دیدی چه خاکی به سرمون شد گلی؟ دیدی؟ با تکیه به دستش بلند شد مات و مبهوت بیرون  
 زد  
 بی هدف کوچه ها و خیابان ها را طی کرد می رفت بی آنکه بداند کجا

به خودش که آمد در میان همه همه ی خیابان و شلوغی های دم غروبش گم شده بود  
 مات زده جایی وسط پیاده رو ایستاد، یک دور، دور خودش چرخید در نگاه ابران پلک زد  
 انگار که در این دنیا نبود  
 نه چیزی می دید و نه صدایی می شنید  
 لبه ی جدول کنار خیابان ایستاد  
 سرش را روبه آسمان گرفت و دستهایش را از هم باز کرد  
 دم عمیقی گرفت و دانه دانه قدم هایش را پشت سر هم و بی فاصله روی پهنای کم جدول  
 برداشت. خودش را احساس نمی کرد بی وزن شده بود  
 مثل دانه های بی پروای برف  
 شاید هم مثل یک قاصدک خسته در چنگ نسیم اول پاییز پیش می رفت و در خلاء عمیقی  
 غرق می شد  
 انگار کل این شهر یکباره از زیر پایش کشیده شده بود و او معلق جایی میان آسمان و زمین  
 رها شده بود  
 فکرش نه به دنبال پدرش می رفت، نه مادرش و نه حتی علی رها شده بود رها  
 دستش روی زنگ نشست  
 بالاخره دل از شرکت و کارهای امروزش کنده بود در همین اولین روز آمدنش کارهای زیادی  
 کرده بود مثلا برنامه ی کل پروژه های شرکت را چک کرده بود برای چندتایشان از کارمندان  
 توضیح خواسته بود و روال کار را بررسی کرده بود

قرار مدارهایش را برای یکی از پروژه هایی که در برنامه ی شخصی خودش بود گذاشته بود و خلاصه از همان اول خط و نشان هایش را کشیده بود با باز شدن در وارد شد

حیات دلباز خانه باغ با باغچه های چمن کاری شده و درختان اقاچیا و بیدش در میان چراغهای رنگین میانشان، در دستان پاییز به خواب رفته بود

نگاهش را گرفت و قدم برداشت. به در اصلی ساختمان نرسیده بود که مهتاب و رضا به استقبالش آمدند

مهتاب که صندلی چرخدار رضا را هدایت می کرد، به سمتش آمد و با لبخند گرمی دستش را جلو آورد سلام شهریار جان. خوش اومدی

بی آنکه حتی گوشه ی لبش جم بخورد، خیلی رسمی جواب داد سلام. ممنونم

و دست بالا آمده ی مهتاب را همانجا به حال خودش رها کرد و روبرو رضا ایستاد

رضا با مهربانی به چشمان شهریارش خیره شد و در مشکی چشمانش خندید

سلام بابا جان. خوبی شهریارم؟

کمی به جلو خم شد و اینبار با کمی مهربانی نداشته اش جواب داد، سلام ..... خوبم. تو خوبی؟

رضا به سختی دستش را بالا آورد و سعی کرد با گرفتن لباس شهریار خودش را به او نزدیک کند

شاید هم می خواست بیوسدش و کمی از حجم ندیدنها و لمس نکردنهایش کم کند هرچه

باشد دلتنگ بود



دل‌تنگ پسری که میان بودن‌ها و نبودن‌هایش ذره‌ای تفاوت نبود. شهریار کمی خودش را خم کرد

دست رضا را گرفت و با نوازشی کم جانی روی پیشانی‌اش فاصله گرفت و وارد ساختمان شد  
 مهتاب لب‌گزید و رضا بی‌صدا دلش را به یک بغض پدران میهمان‌کرد  
 دوش آب گرمی گرفت و حوله پیچ روی صندلی راک کنار پنجره نشست و خیره شد به کوچه  
 ی پهنی که با چند درخت چنار و سنگفرش منظمش تنها چشم انداز این پنجره بود با صدای  
 در نگاه گرفت‌بله؟

آرام، جدی و سرد..... سرد که نه، منجمد مهتاب در را باز کرد، شهریار جان میز شام آمادس  
 نگاهش را به سرتاپای مهتاب کشاند

این زن عجیب با معادلات ذهنیش جور در نمی‌آمد نمی‌خورم

آنقدر محکم گفت که مهتاب به همان جواب مختصر بسنده کرد، باشه. هرطور راحتی

و خواست در را ببندد که شهریار صدایش زد،

خانم؟ همیشه میگفت خانم با انکه می‌دانست با این کلمه چه غربتی به‌دل مهتاب می‌اندازد  
 بله؟

بگین یه قهوه واسم بیارن

با حرص گفت می‌گم بیارن واست

و در را محکم بست و بیرون رفت

لبش به پوزخندی کج شد.... اینبار آمدنش فرق می‌کرد. برنامه‌های زیادی داشت برای همه

هوا در تاریکی غلیظی فرو رفته بود و کوچه با پلک های نیمه باز خواب زده شده بود  
 کفشهای کتانیش را به دست گرفته بود و پا باز در امتداد دیوار آجری همسایه لنگ لنگان قدم  
 بر می داشت

کلید را روی در چرخاند اما دلش راه نمی آمد که وارد شود بغض داشت

یک آسمان در چشمهایش ابری شده بود

و نمی بارید. لعنتی انگار اشکهایش را به زنجیر کشیده بودند

با اکراه وارد شد و با دیدن مادرش و علی که در حصار هم لبه ی ایوان خوابشان برده بود دانه  
 دانه مروارید از بند دلش فرو ریخت. چشمهایش را بست و به در تکیه داد کاش هرگز چشم  
 باز نمی کرد

دختر لیست تمام گزارشهای یکساله اش را روی میز گذاشت و با تته پته سعی در توضیح و  
 توجیه داشت و مدام کلماتش را جا می انداخت

شهریار خونسرد خودنویس مشکیش را برداشت و خط بزرگی روی لیست روبرویش کشید  
 صدای دختر قطع شد و مات زده به حرکت دست شهریار که به سمت در خروجی کشیده شده  
 بود خیره شد بفرمایین خانم غفاری.... ممنون از همکاریتون

کمی پلک زدو بعد با لبهای خشک شده ای گفت یعنی... یعنی اخراجم

پوزخند سردی زد،

انتظار دیگه ای دارین خانم

اشک های دختر قطره قطره روی صورتش نقش بست

هادی که از صبح شاهد این رفتارهای شهریار بود لبش را زیر دندان کشید و کلافه از اتاق بیرون رفت

این مرد از آنچه که می شناخت و انتظار داشت فراتر رفته بود  
 پکی به سیگار تلخش زد و تمام نشده درجاسیگاری کوچک سنگی روی میز فشردش  
 چشمهایش از خستگی توان بازماندن نداشت ولی مگر جرات داشت به هم برسد؟  
 این مرد ابدًا خستگی به خودش راه نمی داد مگر به وقتش پنجره ی نیمه باز را بست و کتش را برداشت

روزش به غروب کشیده شده بود و جز نگهبان کسی در شرکت نمانده بود امروزش را به نظم دادن پرسنل و اولویت بندی چند قرارداد گذرانده بود  
 جز حسابدار تقریبًا همه ی کارمندان را یا جابه کرده بود و یا اخراج به چند نفری هم که می شناخت درخواست جایگزین های خبره داده بود

بس بود... لااقل برای امشبش بس بود  
 گوشی و سوئیچ ماشین جدیدش را برداشت و بیرون زد  
 یکباره ترمز کرد و چشمان برافروخته اش به دنبال موتورسواری کشیده شد که بی هوا جلویش پیچیده بود و بعد هم

بیخیال از همه جا بی انکه عذرخواهی بکند یا لااقل دستی تکان بدهد، راهش را گرفته بود و در شلوغی گم شده بود

نمی دانست در این ترافیک و این همه بی بی در و پیکر شهر چه جای این مانور دادن های جاهلانه است

بی حوصله نگاهی به شلوغی همیشگی خواجه و رفت و آمدهای بی هدف مردم انداخت. امان از این دلخوشی های خشک و خالی شان بالاخره توانست خودش را به کوچه پس کوچه ها برساند و راه خلوت تری پیدا کند

باید فردا برای رفت و آمدهایش مسیر بهتری پیدا میکرد  
 نفس عمیقی کشید و سرعتش را کمی کرد که یکباره در تاریکی یک خیابان پرت چشمش به دختری افتاد که پاباز و کفش به دست پرسیان پرسیان برای خودش قدم می زد  
 با سرعت کمی از کنارش رد شد و ناخواسته از آینه نگاهی به دختر انداخت

دخترک سر به هوایی که انگار به اغما فرو رفته بود نگاهش را گرفت و پایش را روی پدال گاز گذاشت به او چه ربطی داشت؟

با صدای زنگ ممتد خانه میان پلک های سنگینش فاصله انداخت از گوشه ی پرده ی کنار رفته ی پنجره ی قدی اتاق مادرش را دید که چادرش را از روی بندلباسی پوسیده ی وسط حیاط برداشت و همانطور که به سمت در میرفت چادرش را سرش کرد کمی پلکهایش را باز و بسته کرد و غلتی خورد

پاهایش عجیب درد می کرد. البته سوزشش بیشتر بود تا درد. خوب بود که تاول نزده بود

دوباره به در حیاط چشم دوخت اما نه می توانست بفهمد چه کسی پشت در است و نه صدایشان را می شنید. به سختی سر جایش نشست خستگی روی شانه هایش سنگینی می کرد  
 کاش می توانست کل زندگیش را بخوابد

بخوابد و هرگز چشم به اجارهای زندگیش باز نکند آجی؟

سرچرخاند و به علی که در چارچوب در ایستاده بود و با معصومیت نگاهش می کرد ل زد  
جانم آجی

با دلخوری کودکانه ای پرسید، کی اومدی؟ مهربانانه گفت خواب بودی عشقم با لبهای  
برچیده یک قدم نزدیک شد، چرا بیدارم نکردی؟

لحافش را کنار زد و خودش را بیشتر به سمت علی متمایل کرد  
بدخواب می شدی عزیز دلم

و با لبخند شیطنت آمیزی ادامه داد، ولی کلک سنگین شد یا علی لبخند زد، تو حصارم کردی؟  
خودش هم به لبهایش کشیدگی داد، بله آقا... ایوون جای خوابیدنه پسر گل؟  
لبخند علی جمع شد و اینبار با بغض گفت منتظرت بودم.... فکر کردم آب دهانش را قورت  
داد، فکر کردم رفتی

ته قلبش سوزش گرفت... مثل بریدگی کاغذ همانقدر ظریف... همانقدر دردناک

بلند شد و لنگ لنگان کنار علی زانو زد و شانه هایش را گرفت کجا برم داداشم؟ من کجا بدون  
تو برم آخه؟ و به حصارش کشید

آخه... آخه ماما تند تند داشت به خدا می گفت یه کاری کنه تو نری محکم فشردش و با  
نوازش موهای کوتاهش آرام در گوشش زمزمه کرد، گلی هیچ وقت علی کوچولو شو تنها نمی  
ذاره یعنی.... یعنی هیچ نمی ری به زور به روی علی کوچکش خندید هیچ وقت

با اشاره ی کاظمی هر جایی که لازم بود را امضا کرد

رضا هم که قبل از او امضا کرده بود و رسماً وکالت تام یکسری از دارایش را به شهریار داده

بود

البته چیزهایی هم که نداده بود فقط خانه ای دویست متری و یک ماشین بود که مهریه ی مهتاب بود و همان اول به

نامش زده بودو مقداری حساب بانکی و یک باغ و همین خانه ای که در آن زندگی می کرد. که اینها هم به درد پروژه های شهریار نمی خورد

کاظمی با تمام شدن همه ی مراحل یک نسخه از وکالت نامه را به شهریار داد و یکی را پیش خودش نگه داشت

رضا همیشه ترجیح می داد مدارکش پیش وکیلش باشد تا خودش: شهریار روبه رضا کرد و گفت پشیمون نمی شین رضا لبخند زد

میدونم بابا....میدونم شهریارم

کمی در چشمان رضا پلک زد و تاب مهربانی رج شده در تارو پود نگاهش را نیاورد: فقط یک کلام گفت

ممنون..وبعد از دست دادن کوتاهی به کاظمی از اتاق بیرون رفت

:مهتاب که عصبی روی مبل لم داده بود و مدام پاهایش را تکان می دادبلند شد و رو به رضا

گفت عمرا دیگه بتونی خواب امواتو ببینی

رضا سکوت کرد.هرکسی که شهریار را نمی شناخت خودش که خوب از دلش باخبر بود هادی

روبرویش نشست، خب شهریار، برنامت چیه؟ واسه همین صدات کردم

از پشت میز بلند شد و روی مبل روبروی هادی نشست: بر گه ای را روی میز گذاشت و گفت

چهارتا زمین اولو بین هادی بر گه را برداشت

چهار زمین به هم چسبیده که درست در مرکز شهر رها شده بود خب؟

شهریار تکیه داد و پایش را روی هم انداخت مجوزای ساخت این زمین باتوعه هادی متفکرانه روی متراژ نوشته شده ی زمین ها چشم چرخاند خب...بعدش؟.این کارو بکن توضیح بقیش می مونه واسه بعد شهریار، کامل برنامتو بگو که بدونم چی کار باید بکنیم سیگاری روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت :پک عمیقی زد و گفت میگم زانوهایش را به حصار گرفته بود و در سه گوشه ی دیوار کز کرده بود مادرش هم کمی آن طرف تر دستش را روی دستمالی که به سرش بسته بود گذاشته بود و زل زده بود به گلهای قالی وسط اتاق مامان؟

نه جوابش را داد و نه نگاهش کرد دلخور بود هنوز نتوانسته بود یکباره رفتن گلی را هضم کند دیشب هم که آمده بود با یک سیلی محکم جوابش را داده بود در جواب تمام راه های رفته و نرفته ی دلش

مامان؟..آنقدر التماس در صدای گلی ریخته بود که دلش تاب نیاورد سرش را کج کرد و نگاهش کرد :گلی نزدیکش شد و آرام گفت از کجا جورش کنیم مامان؟ دوباره نگاهش را به گلهای قالی گره زد خودش هم نمی دانست صبح که سرمدی آمده بود و طلب یک ساله اش را خواسته بود، آسمان روی سرش خراب شده بود

:گلنار سرش را به شانۀ اش تکیه داد و با غم گفت چرا یهویی، اونم این موقع؟ نفس پر دردی کشید

شنیده بابات افتاده زندان، لابد ترسیده ماهم در بریم

گلویش سوزش گرفت و گفت:

اشکالی نداره مامان. غصه نخور... ازش وقت می گیریم و کم کم جورش می کنیم

دلش برای دردانه اش می گرفت. دختری به سن او را چه به این دردها و چه کنم چه نکنم ها  
دستی روی سر گلنار کشید

تو برو سردرست. نمی خواد بش فکر کنی.. گلنار خودش را به او چسباند و اشک کوچکی، بی  
پروا روی گونه اش سرخورد می خوام کار کنم مامان. نمی خوام دیگه درس بخونم با عصبانیت  
چرخید و در چشمان گلنار زل زد

چی؟ تو چی گفتی؟

اشک دیگری هم از بارانی چشمانش سر خورد می خوام کار کنم. می خوام کمکت کنم

چشمهایش را ریز کرد و ابروهایش در هم فرو برد

پاشو گلی... پاشو عصبانیم نکن. حواست باشه معدلت نیاد پایین و با آه تلخی بلند شد و به  
آشپزخانه رفت

کاش می توانست از پس زندگی خودش و بچه هایش بر بیاید کاش می توانست

با انگشت اشاره اش چند ضربه ی آرام روی نقشه زد

روی نقطه ای از شهر که از اسمش هم تنفر داشت سرش را بالا آورد و روبه جمعی از دو سهام  
دار دیگر و دو مهندس عمران خبره شان و وکیل اختصاصی شرکت که

همان هادی بود، گفت:

از این جا میشه برای انبار اصلی استفاده کرد



سعیدی که تقریباً سی درصد از سهام را به نام خودش داشت گفت:  
اینجا محله‌ی خوبی نداره مهندس....بهتر نیست جای دیگه‌ای رو انتخاب کنیم

به‌صندلیش تکیه داد و مصمم گفت

انبار، انبار دار مطمئن می‌خواد نه محله‌ی خوب آخه مهندس معین عزیز، اینجا متراژ بالایی هم  
نداره بعدم چون توی محله فکر نکنم مجوز بدن

با خودکار قرمز دورتادور محوطه‌ی مد نظرش را خط کشید

کل این قسمت هزار و پونصد متره. که اگه انبار با طرح خوبی ساخته بشه برای هدف ما کفایت  
می‌کنه و اما مجوز

این قسمت جای پر رفت و آمدی نیست و چون پشتش منطقه‌ی بازیه و کنارشم یه مزرعه‌ی  
کوچکیه مشکلی پیش نیاد مشکلی هم بود من حلش می‌کنم

همگی در سکوت نگاهش کردند و انقدر این مرد مصمم و با تدبیر حرف می‌زد که مگر جایی  
برای حرف زدن می‌ماند؟

مهندس....مجوز ساخت شعبه‌ی دیگه چطور؟ اون تو چه مرحله‌ایه؟:شهریار روبه کریمی

سهام دار دیگه که صاحب ۵ درصد دیگه از سهام بود، گفت

آقای جهانی پیگیرش هستن

و اشاره‌ی دستش را به سمت هادی گرفت

هادی هم شروع به توضیح مراحل کرد و بعد هم مدارکی که تا اینجای کار در دست داشت را

به شهریار و بقیه نشان داد خب همکاران، تا اینجای کار صحبتی دیگه‌ای هست؟

همگی رضایت خود را اعلام کردند و شهريار محترمانه جلسه شان را تمام کرد ولی اشاره ای به هادی داد که بماند

بعد از رفتنشان، لپ تاپش را بست و رو به هادی گفت فردا برو دنبال تخلیه ی خونه های اون محل

شهريار جان... اونجا بافت فقیری داره. بعید می دونم به این راحتی بتونن خالی کنن

خیلی خونسرد گفت یک هفته زمان خوبیه براشون و از پشت میز جلسه بلند شد و پشت میز خودش نشستگوشی را برداشت و به منشی دوقهوه ترک سفارش داد شهريار گناه دارن خیره شد به عسلی چشمان هادی هیچ کس گناه نداره

سر راهش یک بسته پاستیل میوه ای از سوپری سر خیابان برای علی خرید و قدم هایش را تند کرد که زودتر برسد

از مدرسه تا نصفه های راه راهم دویده بود که مبادا دیر شود قرار بود امروز به ملاقات پدرش بروند

آنقدر حرف روی دلش تلنبار شده بود که مثل یک مرداب تمام روحش را به درون می کشید کلید را چرخاند و همین که در را پشت سرش بست چند ضربه به در خورد یعنی که بود؟

در را باز کرد و در عسلی های روبرویش خیره شد سلام خانم

چه صدای مهربانی داشت سلام

شما اهل همین خونه هستین؟

کمی شور به دلش افتاد. نکند دوباره طلبکار بود؟ ب...بله

مادر یا پدر خونن؟

شما؟ من از طرف صاحبخونه اومدم. وکیلشونم زانوهایش سست شد

دستش را به چارچوب در تکیه داد و انگار که گنجشک باران زده ای در گلپوش خانه کند با

صدای لرز گرفته ای گفت ب...بفرمایین...به خودم بگین هادی کمی تردید کرد

یعنی به این دختر می توانست بگوید؟ اصلا چندسالش بود؟

به چهره اش نمی آمد خیلی هم بچه باشد اما لباسهای فرم مدرسه اش به اشتباه می انداختش

حقیقتش صاحبخونه قصد دارن یه تغییراتی اینجا ایجاد کنند...اوم...چطور بگم؟ می

خوان میان حرفش آمد

می خوان از اینجا بیرونمون کنن؟

پس بچه نبود...نگرانی اش شبیه مادر ها بود تا یک دختر مدرسه ای متاسفم

سری تکان داد و پلک هایش روی هم چند بار لرزید دیگر نمی فهمید چه باید بکند

در را روی هادی بست و با تکیه به آن تا روی زمین سرخورد یعنی آوار دیگری هم مانده بود

که روی سرشان خراب نشده باشد؟ از کشوی بوفه ی چینی ها، النگوی تک دست قدیمی که از

مادربزرگش به ارث برده بود را برداشت به دستش انداخت، کمی نگاهش کرد و بالا فاصله

درش آورد گفته بودند شانس می آورد گفته بودند خوش یمن است

اما شانس کجا بود؟ اگر شانس داشت که زندگیش این نبود

تک دست را داخل کیفش گذاشت و چادرش را سر کرد و خواست بیرون برود که جایی

نزدیکی معده اش سوزش گرفت ایستاد و دستش را به دیوار تکیه داد نفسش سخت بالا و

پایین می شد

به سختی قدم برداشت....شاید کمی راه می رفت بهتر می شد به زور خودش را به کوچه رساند  
 علی که به دور از چشمان گلی در کوچه فوتبال بازی می کرد به سمت مادرش دوید ماما کجا  
 می ری؟

سیم خارداری جوی گلویش کشیده بودند.طوری که نفسش به خس خس افتاده بود  
 زود...زود برمیگردم علی جان.پس من چی؟منو نمی بری؟ برو خونه....گلی....میادش  
 علی به رنگ سفید شده ی صورت مادرش انداخت ماما.....خ..خوبی؟

معه اش نبود.....قلبش بود

دستش را روی قلبش گذاشت و با نفس نفس زدن گفتخوبم علی....برو خونه

و یک قدم یک قدم رفت و یکباره روی زمین سقوط کرد

چشمانش تار شد و از میان پلک های نیمه بازش علی را دید که به سمتش می دوید

نگاهش با حرکت پرده ای که به دست باد افتاده بود،تکان می خورد دلش هم

همینطور.....درست شبیه درخت بیدی در حصار یک گردباد با تکان خوردن علی که روی

پایش به خواب رفته بود،کمی پای خواب رفته اش را جابه جا کرد

دستی روی موهای علی کشید و سرش را به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست

شب از نیمه گذشته بود و انگار کل خانه به ماتم عمیقی فرو رفته بود سه روز از نبود مادرش

می گذشت.سه روزی که برایش سالها گذشته بود

دستش را بالا آورد و به تک دست مادرش که روی مچ ظریفش سنگینی می کرد،نگاهی

انداخت.در این سه روز هرچه

نگاهش می کرد اشکهایش دانه می شد و جوانه می زد روی گونه هایش

مادر بیچاره اش رفته بود که مثلا پولش را به زخمی بزند و حالا فقط خرج بیمارستانش می شد. فردا باید به طلافروشی می رفت قرار بود مادرش ترخیص شود و هیچ پول دیگری نداشت که بدهد آه عمیقی کشید

آرام سر علی را بالا گرفت، به سختی حصارش کرد و سر جایش خواباندش پنجره را بست

نگاهی به در خانه کرد و مطمئن شد که باز نمانده است و همانجا کنار علی دراز کشید و سرش را روی بالش او گذاشت چقدر دلش آرامش می خواست و یک خواب عمیق خب؟ چی شد؟

شهریار .... بیا از خیرش بگذر

چشمش را از روی پرونده ای که جلویش باز بود برداشت

چطور پیش رفت؟ هادی با کلافگی صدایش زد، شهریار؟

سربالا آورد و خیلی جدی نگاهش کرد، هادی آگه از پشش برنمیای بگو خودم برم

هادی از روی مبل بلند شد و دستهایش را لبه ی میز شهریار گذاشت فقط اون یه خونه رو بذار

بمون. فقط همون... مسافت اون چندتا خونه ی دیگه کفایت می کنه

این چند وجب زمینو آگه بیخیال بشی خیلی فرقی با بودنش نداره فرق داره

شهریار این خونواده رو بیرون نکن چرا؟

شوهره زندانه شهریار. مامانه سخته کرده و الان بیمارستانه. دوتا بچه رو چطور می خوای بندازی بیرون؟

پرونده اش را ورق زد. امضایی به یکی از برگه ها زد و مهر مدیر عامل را رویش فشرد

شهریار شنیدی چی گفتم؟

پرونده رابست و پرونده ی دیگری باز کرد، انبار باید ساخته بشه... نمی خوام وقفه ای بیفته  
شهریار گناه دارن به خدا سر بالا آورد،  
فردا اخرین مهلتشونه: هادی با صدای کمی بالا امده گفت من بیرونشون نمی کنم شهریار بلند  
شد، کت و سوئیچش را برداشت خودم این کارو می کنم  
وارفته گفت

شهریار... خواهش میکنم

به در نرسیده، سرچرخاند و رو به هادی گفت دل رحمت کار دستت می ده و بیرون رفت  
مقنعه اش را سر کرد و تند تند دکمه های مانتویش را بست  
لقمه ی نان و پنیری هم برای علی که لبه ی طاقچه ی کنار پنجره نشسته بود و چرت می زد  
گرفت

خودش اما ابدًا چیزی از گلویش پایین نمی رفت

آنقدر غبار روی نفسش تلنبار شده بود که نمی توانست یک دم عمیق بکشد

از امروز عجیب می ترسید

چند همسایه ی این طرف و آن طرفشان تخلیه کرده بودند و امروز اخرین فرصتشان بود  
از آن طرف هم مادرش ترخیص می شد و اگر مجبور به تخلیه می شدند چه می کرد؟ علی  
جان؟

علی پلک های سنگین از خوابش را به سختی باز کرد و با نگاه خماری به گلنار چشم دوخت

گلنار جلویش زانو زد و دست روی شانه های کوچکش گذاشت داداش گلم باید امروز خونه زهراخانم اینا بمونی تا برگردم. باشه؟: علی با دلخوری گفت می خوام مامانو ببینم لبخندی زد می بینی عزیز دلم. ولی بیمارستان نمی تونم ببرمت

چرا؟ خب دلم تنگ شده علی را به حصار فشارد، می دونم عزیز دلم.... می دونم ولی خودت که می دونی اونجا جای بچه ها نیست. بعدم امروز مامان ترخیص میشه. باهم دیگه برمی گردیم پیشت با لبهای آویزان نگاهش کرد، قول؟ قول قول مردونه؟

دستش را به سمت علی گرفت و گفت؛ مردونه ی مردونه

سرش را تکان داد و لقمه را از دست گلی گرفت باش چندبار زنگ خانه ی زهراخانم را زد اما کسی باز نمی کرد حالا علی را به که می سپرد؟ جز زهراخانم کس دیگری نبود

چانه ی علی را گرفت و سرش را بالا آورد

علی؟

علی سوالی نگاهش کرد،

عزیزم می تونی خونه تنها بمونی؟ تنها؟ اوهوم

دستی روی سر علی کشید، زود برمی گردم

علی درماندگی چشمان گلنار را که دید لبهای برچیده اش را جمع کرد و سرش را کج کرد

باشه آبجی

گلنار با غم لبخندی زد

ای کاش علی بزرگتر از خودش بود

.....سوار اتوبوس شدند. خودش ایستاد تا زنعمویش که از صبح همراهش شده بود و تا

طلافروشی هم با او آمده بود بنشیند

به خصوص که پول النگو هم در کیف زنعمویش بود و می ترسید که مبادا کسی دارو ندارشان را بدزد

کمی این پا و آن پا کرد و حرف بالا آمده نوک زبانش را قورت داد. اما چاره ای نداشت... باید حرفش را می زد زنعمو

شیرین کمی خودش را به سمت گلنار کشید بله؟

راستش... راستش می خوام یه چیزی بتون بگم نگاهش را روی چشمان گلی زوم کرد بگو گلی جان طعم دهانش گس شده بود. انگار مشتی خرمالوی نارس در گلویش چپانده بودند می دونم نباید بگم ولی آب دهانش را فرو داد

می خواستم ببینم... شما... شما میتونین یه مدت کم به ما جا بدین؟ چقدر سخت بود گفتنش... مثل یک تنه جابه جا کردن یک کوه چسبیده به زمین

شیرین چادرش را جلو تر کشید و گره روسریش را محکم کرد گلی جان شرایط منو بچه ها رو که میدونی؟.. می دونی بدتر از خودتون تو چه وضعیت بدی هستیم

بله میدونم زنعمو... ولی فقط تا وقتی خونه پیدا کنم. قول می دم زیاد طول نکشه

به خدا می خوام کمکتون کنم. ولی چطوری؟ مامانم حالش خوب نیست

اگه... اگه بیاد خونه و جلوی چشماش اثاثیمونو بریزن بیرون بغض کلاف شده سر گلویش را به زور پس زد و ادامه داد، نمی دونم اونطوری مامانم چی میشه شیرین دستش را روی دهانش گرفت و کمی فکر کرد فقط چند روز



لبخندی به لبان گلنار نشست ولی گلی؟

پلک زد و منتظر به شیرین نگاه کرد

من پسر بزرگ دارم. نمی تونم یه دختر جوون تو خونم نگه دارم. از اونطرفم واقعا ندارم که

بخوام خرجتونو بدم

مژه هایش نم گرفت، فانوس شکسته ی دلش سوسو زد میدونم زنعمو... قول می دم زیاد نمونیم

عموی خدا بیامرزت مال و منالی برامون نداشت و اگه خودمم قالی بافی نمی کردم بدتر از حال

و روز شما رو

داشتم. اگه می تونستم کاری واستون بکنم حتما انلیوانش میدادم یک بوته ی خار روی گلویش

رویید..... آن هم با بی انصافی تمام فقط مامانتونو می تونم یه مدت نگه دارم. اونم فقط به خاطر

مریضیش یخ کرد..... تگرگ سهمگینی روی تنش تازیانه شد و.. ولی.... علی نمی تونه بدون

مامانم

شیرین رویش را به سمت پنجره ی اتوبوس گرفت این چندروز مامانت نبود. دیدی که علی هم

کنار اومد

دستان یخ زده اش را به میله ی اتوبوس گرفت و سرش را روی دستش گذاشت

چه باید می کرد؟ لبهایش چین خورده بود

بغض سنگینی در مسیر حنجره اش خار می پاشید

مگر او چند سالش بود که بتواند چنین انتخابهایی کند؟ صندلی نم زده ی ایستگاه اتوبوس لرز

تنش را بیشتر میکرد چشمهایش مسیر رفت و آمد اتومبیل ها را وجب می زد و مدام جمله های

زنعمویش در گوشه‌های زنگ می خورد چطور توانسته بود چنین چیزی از او بخواهد؟ چطور؟  
حالا جواب علی را چه می داد؟

اینکه دست خالی به خانه برود را چطور می توانست برای علی توضیح دهد؟

همه ی امروزش لحظه لحظه جلوی چشمانش ورق می خورد. بخصوص چشمان مادرش و غمی که میانشان لانه کرده بود

مگر کنار می رفت دلتنگی دوخته شده در چهره ی مادرش؟ از ماشینش پیاده شد

نگاهی به کوچه و خانه های رنگ و رو رفته اش انداخت درهایشان زنگ زده بود و آسفالت

کوچه شان کنده کنده شده حالش از این محله و این آدمها به هم می خورد

اصلا انگار هوای اینجا هم برای ریه هایش خفه کننده بود

جلو رفت و زنگ قدیمی خانه ی پلاک ۲۱۱ را زد امروز اینجا تخلیه میشد هرطور که بود

با باز شدن در و دیدن پسر چهار پنج ساله ی روبرویش حس تهوعی زیر دلش زد

معه اش جمع شد و آب دهانش ته کشید و دلیل این ها را فقط خودش می دانست علی

نگاهی به سرتاپای شهریار انداخت

مردی که تابه حال از نزدیک مثلش را ندیده بود کفش هایش برق می زد و لباسهایش عین

بازیگرها بود با لبخند مهربانی سلام کرد، سلام آقا! شهریار با حال بدی گفت کسی خونه

نیست؟

لبخند علی از سنگینی کلام شهریار جمع شد نه... شما کی هستین؟ نگاهی به حیاط انداخت

موزاییک های یکی در میان کف حیاط، پرده های تور قدیمی وصل شده پشت پنجره، در زنگ

زده ی دستشویی گوشه ی

حیاط و خیلی چیزهای دیگری که به چشمش آمد، حس تنفر به دلش ریخت

بقیه کی میان؟

خواهرم بیمارستانه. گفت زود میام وبا ذوق کودکانه ای ادامه داد بامانم میاد چشم از علی گرفت و یک قدم به عقب برداشت که چشم در چشم مشکی های روبرویش شد سیاه بود

چشمهایش انقدر سیاه بود که مردمک هایش به سختی به چشم می آمد

موهایش هم...مژه هایش

و ابروهای پر پشت دخترانه اش....سیاه سیاه مثل نیمه شبهای سوت و کور کویر، اما نه مثل بی خوابی های شبانه ی ساحل

پلک زد و خواست حدس و گمان هایش را روی این دختر جمع کند و به این نتیجه برسد که این دختر، اهل این خانه است

یا نه... که ناخواسته با دیدن سقوط یکباره ی دختر، دستانش محافظی شد برای حجم تن ظریف او

و حصارش به یکباره به لمس یک لطافت وقت سحر رنگ گرفت چه شد؟

نفهمید... فقط یک مشت شب تاب به سوت و کوری دلش پناه آوردند و او ماند و دختری در حصارش

علی ترسیده به سمتش دوید و هاج و واج داد زد، گلی؟

گلی در میان دستان شهریار، چشم بست و نفهمید نه دید و نه شنید

فقط پای چشمهایش به یک خواب عمیق کشیده شد به یک خلسه ی ناخواسته

و فقط یک چیز در میان خواب و بیداری اش رخنه کرد... یک جفت چشم نا آشنا  
 پلکهایش را به سختی باز کرد. نگاه بیمارش را به اطرافش کشاند و با دیدن سرم در دستش و  
 پرده ای که دورش کشیده شده بود، همه چیز یادش آمد  
 اشک بی تابی پیچ و تاب مژه هایش را نم زد و دلش دوباره سیاه پوش دردهایش شد  
 کاش همه چیز را فراموش می کرد و یادش نمی آمد  
 نه حرفهای زنعمویش را و نه مقاومت مادرش برای رفتن به خانه ی آنها و نه درماندگیش برای  
 آنکه بایستد و یک کلام بگوید... نه  
 یادش آمد ضعفی که رگ به رگش راه پیش گرفته بود و کل بدنش را چنگ زده بود و یکباره  
 سستش کرده بود و جایی میان زمین و آسمان رهایش کرده بود اما نه... زمین نخورده بود  
 یکباره با یادآوری آنچه به ذهنش آمد با شتاب بلند شد و سر جایش نشست  
 آن مرد... آن مرد سیاه پوش  
 ریه هایش تنگ شد و قلبش دست از بازیگوشی برداشت و آرام آرام تپید  
 آن چشمهای نا آشنا  
 بلند شد و سرمی که قطره های اخرش را به درون رگهایش می کشید را از دستش جدا کرد  
 پرده را کنار زد و به دنبال مرد چشم چرخاند  
 اما بخش اورژانس با آن همه شلوغ پلوغی اش مگر مجال می داد؟ سلام شتاب زده به سمت  
 صدایش برگشت جهانی بود. وکیل صاحبخانه او اینجا چه می کرد؟ س... سلام هادی جلوتر  
 آمد، خوبین خانم؟

دستش را روی دست دیگرش گذاشت تا چند قطره خون پشت دستش که از جداکردن ناشیانه ی سرم به پوستش نشسته بود

را مخفی کند خوبم

و مگر می شد به این حال و روزش گفت خوب؟ هادی با مهربانی لبخندی زد،

بلند نشین.بهره یه کم دیگه استراحت کنین

رنگش پریده بود و لبهایش ترک خورده بود اما باز هم انگار نمی فهمید کارش از این حرفها گذشته بود

نه آقا خوبم..دلش برای این دختر می گرفت.نداشتانشان که گناه خودشان نبود

باشه....پس بشینین تا برم تسویه کنم

و همین که از جلویش رد شد، گلی صدایش زد، آقای جهانی؟

برگشت و با طمانینه گفت بفرمایین

دستی به روسری اش کشید و موهای پخش شده روی قاب صورتش را کمی مرتب کرد و

گفت

علی....داداشم؟...کجاست؟ خیالتون راحت.جاش امنه یک قدم به هادی نزدیک شد خونس؟

کیفش را در دستانش جابه جا کرد و گفت خونه ی ماست.نگران نباشین خونه ی شما؟چرا؟

بهتر بود تنها نمونه

ولی....ولی شما....یعنی چی شد که..آنقدر کلماتش به هم ریخته بود که لبخند غمگینی روی

لبهای هادی نشست در چشمان گلی خیره شد،

می خواین بدونین من اینجا چی کار می کنم؟ سرش را به نشان بله، تکان داد دوستم بهم اطلاع داد

درست فهمیده بود؟ پس آن مرد سیاه چشم توهم نبود؟ دوستتون؟

بله

ولی.. ولی دوست شما اونجا... دم خونه ی ما چی کار میکرد؟ هادی با شرم نگاهش را گرفت، صاحب اون خونه بود

رنگ پریده اش، سفیدتر شد و یک پیش لرزه ی کوچک روی تنش نشست

مشتش طوری فشرده شد که جای ناخن های کوتاه و بلندش کف دستانش جا انداخت

پس صاحب آن چشمان نا آشنا همان مرد بی انصافی بود که ته مانده ی پناهشان را هم گرفته

بود: سرش را پایین انداخت و گفت همیشه بریم؟

بله... یه کم دراز بکشین تا برگردم آقای جهانی؟

هادی نگاهش را سوالی کرد، نمی خواستم مزاحم شما بشم... ببخشید هادی با همان لحن

مهربان و البته با شرمندگی چاشنی شده کنارش جواب داد،

شما ببخش خانم... اگه به من بود راضی به یه قطره اشکتون نبودم و نماند جواب نگاه پر از

دردگلنار را بدهد و رفت

درون وان حمام فرو رفت و سرش را به دیواره ی وان تکیه داد و چشمهایش را بست

فردا سرش از همیشه شلوغ تر بود

باید به کارخانه ی احمدی می رفت و قرارداد جدیدش را می بست یک تیم مهندسی هم برای

ساخت شعبه ی دیگر شرکتش سر زمین ها می فرستاد

به چند نفری هم که می شناخت باید سر میزد تا بتواند روند گرفتن مجوز را کمی سرعت بدهد و اما به کار دیگر هم داشت

اینکه چند نفر را برای تخلیه ی آخرین خانه ی آن محله ی بی در و پیکر بفرستد

کمی خودش را از آب بالاتر کشید و چشمهایش را نیم باز کرد

آن خانه ی قدیمی آجر به آجرش جلوی چشمانش بود و کنار نمی رفت

لعنتی انگار با میخ و سنگ به جان دیوار مغزش کوبیده می شد... و اما آن دختر چشم مشکی

فاصله ی پلکهایش بیشتر شد

نهمیده بود چه شده بود که یکباره آن دختر در دستانش جا گرفته بود

با چکه ی قطره های آب از موهایش، دستی به صورتش کشید چرا دلش شور می زد؟ پشیمان

که نشده بود، شده بود؟ سرش را یکباره زیر آب برد و بیرون آمد برای چه پشیمان شود؟ اصلا

به او چه ربطی داشت؟ مگر کم بودند آدمهایی مثل او؟

بیرون آمد و زیر دوش ایستاد و سرش را رو به قطره های پرفشار آب گرفت

و چرا شب رنگ چشمانی که دیده بود از ذهنش کنار نمی رفت؟ آهنگ ملایمی که پخش می

شد، صدای بوق و ترافیک بی امان شهر را کمی آرام می کرد

:همانطور که معذب نشسته بود، چشم از خیابان گرفت و در آینه ی جلوی ماشین نگاه کرد و

با صدای آرامی گفت آقای جهانی؟

چشمان هادی در آینه هم نگاهش شد به؟

انگشتانش مدام در هم پیچ می خورد و گاهی هم به جان لبه ی روسری اش می افتاد

حال پریشان دلش هم که گفتن نداشت اون آقا

مکثی کرد و چشم از آینه گرفت و دوباره ادامه داد، اون آقا اومده بود اثاثیمونو بریزه بیرون؟

هادی با شرمندگی دستش را روی فرمان ماشین تکیه داد و خیره ی خیابان روبرویش شد

هنوز وسایلتون سرجاشه

خواست لبخند بزند اما

مگر یکی دو روز این طرف آن طرف فرقی هم میکرد؟

آخرش اثاثیه شان وسط کوچه بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد دوباره بغض همیشگی

اش به جان گلویش افتاد و کم کم تا پلکهای متورمش کشیده شد خانم پاکدل؟

با صدای لرز گرفته ای جواب داد، بله؟ مادرتون کجان؟ ترخیص شدن؟ سرش را پایین و بالا

کرد، بله

اگه ترخیص شدن پس الان کجان؟ خونه ی زنعوم

هادی خواست سوال دیگری بپرسد که گوشی اش زنگ خورد خودش بود...شهریار

آنقدر دلش از این مرد گرفته بود که ابدًا حوصله ی آن که صدایش را بشنود نداشت اما خب

چاره ای هم نداشت

الو

هادی؟ بله؟ کجایی؟

تو راه خونه؟

صبح زودتر بیا شرکت...کارت دارم باشه



با سکوت شهریار، پرسید؟ هستی؟ هستم  
کار دیگه ای هم داری؟

سکوت دوباره ی شهریار و صدای آرام نفسهایش نیشخندی به لبش نشانده  
مثلا می مرد اگر سراغی از این دختر می گرفت؟ اگه کاری نداری قطع کنم..باشه...به سلامت  
خدافظ

و خواست قطع کند که شهریار صدایش زد، هادی؟

اینبار لبش بیشتر کش آمد، بله؟ دختره چطوره؟  
بالاخره پرسید...عجب آدمی بود این مرد...کله شق و مرموز می خوامی خودت پرسی ازش؟  
پیشته الان؟ آره؟

داری میبریش خونت؟ آره...مشکلی هست؟ کمی مکث کرد و گفت  
نه...به خودت مربوطه.صبح می بینمت و بی خداحافظی گوشه را قطع کرد ناخواسته لبخندی به  
چشمان هادی نشست چقدر به این مرد می آمد که دست از ضمختی همیشگی اش برمی دارد  
ریموت در پارکینگ را که زد، گلنار چشم باز کرد و سرش را از تکیه ی صندلی برداشت  
اطرافش را نگاه کرد و یکباره دستش را لبه ی صندلی هادی گذاشت و با دلهره ای که دور تا  
دور دلش پیچیده شده بود: گفت آقای جهانی؟

هادی متعجبانه سرچرخاند، بله؟

کج...کجا دارین می رین؟

خونه...مگه نمی خوامی علی رو ببینی؟

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و با چشمانی که از ترس انحنای گرفته بود گفت

بله ولی... ولی... بگین علی بیاد. من همین جا پیاده می شم  
رنگ پریده و صدای لرزیده اش باعث شد هادی دنده عقب بگیرد و گوشه ای از خیابان پارک  
کند

خانم پاکدل؟ از چی می ترسین؟ از اینکه بیاین خونه ی من؟  
هنوز دستش روی دستگیره ی در بود و پاهایش را مضطربانه تکان می داد،

نه... نمی ترسم. ولی بگین علی زودتر بیاد  
هادی با مهربانی لبخندی زد و گوشی اش را از روی داشبورد برداشت و شماره ی مادرش را  
گرفت الو... سلام مامان جان

.....

نه... دم درم. میشه علی رو بفرستین پایین

.....

می دونم، نمی یان بالا

.....

باشه یه لحظه صبر کن.. گوشی را کنار گرفت و روبه گلنار گفت خانم پاکدل، مادرم شام آماده  
کرده، علی هم شام نخورده که شما بیاین دلش ضعف می رفت  
صدای گرسنگی شکمش به وضوح شنیده می شد

اما ترجیح می داد گرسنه بماند تا به خانه ی غریبه ای برود البته به این مرد نمی آمد که بد  
باشد اما مگر می شد اعتماد کند؟ نه... نه... ممنون. خودم واسش یه چیزی آماده می کنم به شما  
هم خیلی زحمت دادیم. اگه میشه بگین بیاد بیرون هادی سری تکان داد و گوشی را روی  
گوشش گذاشت نه مامانجان... عجله دارن. بگین علی بیاد بیرون با قطع تماسش کمی از روی  
صندلی اش چرخید، خانم پاکدل؟

گلنار نگاه دستپاچه اش را روی چشم های هادی تکان داد بله؟

کجا میرین امشب؟

نگاهش را به تاریکی خیابان انداخت و دوباره به جان روسری اش افتادنی خوام تو این موقعیت این حرفو بزنم. ولی.... فردا خونه باید تخلیه بشه

اشک بغ کرده گوشه ی چشمش دست از لجبازی برداشت و آرام روی گونه اش پا به پا کرد

هادی با دیدن اشکش، کلافه نفسش را بیرون داد و گفت من سعی کردم صاحبخونه رو منصرف کنم، اما نشد

دستی به گونه اش کشید و همان طور که نگاهش سمت خیابان بود گفت

شما تقصیری ندارین. صاحبخونس، خونشو می خواد من واستون یه پیشنهاد دارم چشم به سمت هادی چرخاند، می تونین یه مدت بیاین خونه ی ما

دست و پای دلش لرزید. لبش را به دندان گرفت و موهایش را زیر روسری اش فرو برد

ممنون... یه جایی رو پیدا میکنم

نگرانیتون به جاست. ولی می تونید با مادرتون بیاین لبش خشک شده بود

اثر دارو ها بود یا گرسنگی اش را نمی دانست اما طوری آب دهانش کم شده بود که نمی

توانست درست حرف بزند نه. ممنونم... خودمون یه کاریش می کنیم

درکش می کرد، حق داشت قبول نکند. این دختر کم سن و سال بود اما خوب می

فهمید. درکتون می کنم. حق دارین اعتماد نکنید. اما در هر صورت اگه جایی نبود برین، من

درخدمتم دستتون درد نکنه

هادی با اجازه ای گفت و پیاده شد و به ماشینش تکیه داد  
 گلی دست روی شکمش کشید، لبهایش را زبان زد و نگاهش را روی ساختمان ده طبقه ی  
 روبرویش کشاند  
 نمای چوبی اش میان نور چراغهای رنگی و میخک هایی که تا طبقه ی سوم کشیده شده بود  
 زیبایی اش را چند برابر می کرد آهی کشید  
 این خانه کجا و خانه ی اجاره ای رنگ و رو رفته ی خودشان کجا؟ لبخند غمگینی زد  
 از فردا همان جا را هم نداشت  
 با باز شدن و بیرون دویدن علی، سریع از ماشین پیاده شد و علی را به حصار کشید  
 علی با دستهای کوچکش دور گردن گلنار پیچکی زد و سرش را در روسری بی نقش گلی فرو  
 کرد آبجی  
 و اشکهای کودکانه اش تپله تپله پایین آمد  
 گلی تند تند سرش را نوازش. موهایش را بویید و با تمام تلاشی که برای محکم بودن و اشک  
 نریختنش می کرد جواب داد، جان آبجی... جان دلم علی قشنگم  
 علی کمی فاصله گرفت و با چانه ای که از بغض چین دار شده بود و مژه های خیسش خراش  
 به دل گلی انداختگلی؟ خوبی؟ چرا بیهوش شدی؟  
 دست به پیراهن علی کشید و یقه اش را مرتب کرد خوبم عزیزم. خوبم... چیزی نبود. یه  
 کوچولو سرم گیج رفت گلی ماما؟ ماما کجاست؟ چرا نیومد؟  
 چه جوابش را می داد؟ گاهی گفتن یک حرف سنگین تر از به دوش کشیدن یک کوه است  
 خونه زنعمو شیرینه. میریم پیشش خب چرا نیومد خونه؟

سر بلند کرد و به هادی که با تاسف نگاهش می کرد نگاهی کرد و بعد چشمش به زنی که کمی آن طرفترش ایستاده بود و با چشمهای نم دار خیره اش شده بود، کشیده شد ایستاد و سلام کرد سلام خانم

زن چند قدم جلو آمد و با مهربانی و غم جوابش را داد سلام عزیزم. خوبی؟

کاش نمی پرسیدند... خوب نبودنش که از چشمهایش می بارید پس چرا این سوال را این همه تکرار می کردند؟ ممنون

دخترم بیاین بریم بالا. امشب و مهمون ما باشین

دیدن این زن کمی دلش را آرام تر کرد ولی نمی توانست قبول کند که، می توانست؟

ممنونم.. تا همین الانم اذیتتون کردیم. بیش تر از این مزاحم نمی شیم و دست علی را گرفت و رو به هادی کرد،

آقای جهانی. معذرت می خوام ولی من اینجا رو بلد نیستم میشه تا یه جایی مارو

برسونید؟. هادی تکیه اش را از ماشین برداشت، حتما. بفرمایین سوار شین

مادرش همانطور که سوار شدن گلنار را زل زده بود ظرف غذایی که در دست داشت را به دست هادی داد،

این بچه ها غذا نخوردن. اینا رو ببرن با خودشون باشه مامان. مرسی

با حرکت ماشین علی از پشت پنجره برای مادر هادی دست تکان داد و گلنار با قدردانی

سرش را پایین و بالا کرد هادی درست مقابل خانه شان نگه داشت

ممنونم آقای جهانی. ببخشید که این همه زحمت دادیم این چه حرفیه خانم. مواظب خودتون  
باشین

چشم

پیاده شد و لبخندی به روی هادی زد و کلید را که در قفل حرکت داد، هادی با ظرف غذا پیاده  
شد غذای علیه... داشت یادم می رفت علی با اشتیاق ظرف را از هادی گرفت

گلنار لب زیر دندان برد و با خجالت تشکر کرد و به رفتن هادی در تاریکی کوچه خیره  
شد. در بن بست ترین کوچه پس کوچه ی دلش، یک خواستن محالی از این مرد تازه آشنا  
سوسو میزد ولی مگر خودش از این همه محال زندگیش خبر نداشت؟

ساعت حدود دوازده شده بود و دیگر فرصتی نبود برای مجوز ساخت شرکت جایی سر بزند  
تمام امروزش صرف بستن قرار داد جدیدش شده بود

کتش را روی مبل چرمی اتاقش انداخت و دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد  
گرمش نبود اما عجیب کلافه بود

مثل هوای دم گرفته ی شرجی غروبهای جنوب

روی مبل لم داد و چشمانش را بست چه بود این حس خفه کننده؟

با صدای ضربه ی در چشمهایش را باز کرد بله؟

منشی وارد شد آقای معین؟ نگاهش کرد،

یه نفر می خواد شما رو ببینه کی؟

میگن درمورد تخلیه خونس تکیه اش را گرفت و صاف نشست

بیان.. با رفتن منشی دستی در موهایش کشید و لیوان آبی که روی میز بود را سر کشید سلام  
سرچرخاند سلام. چی شد؟

تموم شد آقا خوب؟

خونه خالی شد

این که ناراحتی نداشت، داشت؟ پس چرا حس رضایت پیدا نکرد؟ اثاثیشون چی شد؟

ماریختیم بیرون، دیگه نمی دونم چی کار کردن خوبه... می تونین برین

با رفتن مرد بلند شد و پنجره را باز کرد و دستی در یقه اش انداخت حال امروزش را نمی  
شناخت

روی نیمکت باران زده ی پارک نشسته بود و زانوهایش را در میان دستانش جمع کرده بود  
خالی خالی بود

از بغض... از اشک... از درد

از همه چیز خالی بود، حتی از خودش. مثل زمانهایی که آب و جب به جب از سرت می گذرد و  
حتی نمی فهمی که چطور دست و پا بزنی خانم؟

به سمت صدای پسرک دستفروش چرخید خانم؟ لواشک می خری؟

کمی نگاهش کرد. گنگ و بی حرکت

پسر که حال خراب گلنار را دید شانه ای بالا انداخت و راهش را به سمت عابری کمی ان طرف  
تر کج کرد

بلند شد. کولی کهنه اش را روی شانه اش انداخت و تلو تلو خوران قدم برداشت

صدای پسر لواشک فروش هنوز از پشت سرش به گوش می رسید امروز اثاثیه شان را بیرون ریخته بودند لواشک، لواشک دارم

التماس کرده بود، اشک ریخته بود، به پایشان افتاده بود آقا شما لواشک نمی خواین؟

روی زمین نشسته بود و خودش را به خاک کشیده بود که فقط چند روز دیگر مهلتش بدهند

خانم برای دخترتون لواشک نمی خواین؟ گفته بودند مامورند و معذورلواشکام ارزونه ها تنها

کاری که کرده بودند این بود که مهلتش بدهند لوازم دم دستی اش را بردارد بهداشتیه

تنها بود. امروز با تمام وجودش تنها بود

آنقدر تنها که حس می کرد شب پره ی کز کرده گوشه پنجره هم با اشک نگاهش می کند

تاریخ انقضا داره

حتی جهانی هم امروز نبود

خودش بود و خودش. علی راهم همان صبح اول وقت فرستاده بود پیش مادرش. از بس که بی

تابی کرده بود لواشک

دست در جیب مانتویش برد و چند اسکناس مچاله شده بیرون آورد یک دانه باران روی پول

هایش چکید. اما نه باران خیلی وقت پیش قطع شده بود

دستی به چشم نم زده اش کشید و مشتش را فشرد

سمساری محل) کسی که لوازم دست دوم خرید و فروش می کند(آمده بود و یک سری لوازم

به دردخورشان را به ازای همین چند اسکناس با خودش برده بود صدای پسرک دیگر به

گوشش نمی رسید ناخواسته به دنبال پسر سرچرخاند

کمی آن طرفتر تمام لواشک هایش که روی زمین پخش شده بود را با عجله جمعشان می کرد



ایستاد و به حرکاتش چشم دوخت. یک قدم به سمتش برداشت پولهایش هنوز میان مشتش بود

قدم دیگری هم جابه جا کرد و قدم های دیگری دونه ای چند؟ پسر سر بالا آورد، هزارتومن خانم

یک اسکناس پنج هزار ی به سمتش گرفت تا بده. ۵

دندانهای نامرتب پسر از میان خنده اش پیدا شد  
بفرمایین

لواشک ها را گرفت و یکی شان را باز کرد و به زبانش کشید ترش بود و به شکم خالی اش ضعف می انداخت اما... خوشمزده بود قاشقش را روی میز گذاشت و غذایش را دست نخورده کنار زد یک لیوان آب ریخت و چند قلپ از آن را نوشید و بلند شد شهریارجان کجا بابا؟ میرم اتاقم

پس شامت چی؟

نمی خورم. مهتاب خیره خیره نگاهش کرد،

غذای شرکتتون انقدر خوبه که شبا نمی تونین اینجا شام بخورین

بی آنکه جواب مهتاب را بدهد، روبه منیره، آشپزشان که باشرمندگی نگاهش می کرد، گفت

شبا برای من غذای سبکتری آماده کنین و مسیر پله ها را گرفت و به اتاقش رفت مهتاب قاشق را در دستانش فشرد،

ببین رضا... وقتی میگم بلد نیست مثل آدم رفتار کنه یعنی این

رضا تکه ای از کاهوی میکس شده ی سالاد را در دهانش گذاشت و لبخندی به مهتاب زد

می دانست اخلاقهای شهریار، هیچ کدامشان به ادمی زاد نرفته است مثل عادت هر شبش، دوش آب گرمی گرفت قهوه ای خورد و لپ تاپش را باز کرد  
اما چشمان خسته اش حتی به قهوه هم جواب نداده بود و مدام برای یک خواب عمیق سنگینی می کرد

دستی میان موهایش کشید و خواست برای خواب آماده شود که در بی هیچ اطلاعی باز شد  
با اخم های گره شده سر بر گرداند، ولی با دیدن چهره ی درهم هادی سکوت کرد خیالت راحت شد؟

با خونسردی فقط نگاهش کرد

چته شهریار؟ چته؟ چرا اینطوری می کنی؟

منظورش را می فهمید اما هیچ واکنشی نشان نمی داد یه ذره دلرحم تر باشی چیزی ازت کم نمیشه

سیگاری از روی میز برداشت و روی لبش گذاشت می فهمی چی می گم؟

فندک زد و پنجره را کمی باز کرد و همانجا ایستاد هادی دو قدم جلوتر آمد

انقدر بی انصاف بودی که منو فرستادی دنبال یه سری کار بی خود که نرم اونجا

پک عمیقی به سیگارش زد و روبه هادی کرد، کاسه ی داغ تر از آش نشو هادی دو قدم جلوتر آمد

کاسه کدومه؟ آش کدومه؟ اون یه دختر دبیرستانی بود شهریار. گناه داشت

چشمهای خسته اش به خشم کشیده شد به من ربطی نداره

الانم اگه اومدی منو ببینی، بشین. اگه هم نه که بهتره بری یه کم استراحت کنی. فردا خیلی کار داریم

هادی پوزخندی زد و سری تکان داد. خونسردی این مرد کلافه اش میکرد

می ترسم واست شه‌ریار

می ترسم از روزی که دنیا واست برعکس بچرخه وباعصبانیت رفت و در را پشت سرش به هم

کوئید نگاهش خیره به در ماند چرا دلش لرزید؟ چرا ترسید؟

با دستی که نوازش وار روی موهایش حرکت می کرد به آرامی چشم هایش را باز کرد

گلنارم؟ صدای مهربان مادرش عجیب، تسکین می شد روی زخم های تاول شده ی دلش

دستش را تکیه گاه بدنش کرد و سر جایش نشست روی پاهای مادرش به خواب رفته بود

مامان.. مادرش لبخند بی جانی به لبش کشاند و دستش را روی پیشانی گلنار گذاشت

تبت پایین اومده خداروشکر

به تبعیت از مادرش خودش هم دستش را روی پیشانیش کشید تب داشتم مگه؟ زیاد نه، ولی

داشتی

نگاه چرخاند و با دیدن علی که گوشه ای خوابش برده بود خیالش راحت شد

نگاهی به ساعت کرد از یک و نیم شب گذشته بود

این همه وقت رو پاهات خوابیده بودم؟ خب صدام میزدی پاهات درد نگیره

زانویش را خم کرد و گفت درد نمی گیره گلنارم. نگران نباش زنعمو اینا کجان؟ همه خوابن

رنگ پریده ی مادرش هنوز هم سر جا نیامده بود و حال نامیزانش بهتر نشده بود

با چشمان پر بغضی خیره اش شد مامان؟ خوبی؟

من که خوبم. تو خوب نیستی.. دست مادرش را گرفت و نوازش ای رویش زد

مامان دیگه هیچ وقت از پیشم نرو

حصار مادرانه اش را برای گلنار باز کرد و نوازش بی دریغ دستانش را روی موهایش پاشید

مامان من می ترسم. خیلی می ترسم

مامانت هنوز زندس گلی. نمی دارم دیگه اذیت شی کمی فاصله گرفت و از حصارش بیرون آمد

طلبکارا چی میشن؟ با تکیه به زانویش بلند شد، خدا بزرگه کجا میری مامان؟ میرم یه چیزی

بیارم بخوری. از صبح که چیزی نخوردی و از اتاق بیرون زد

شاید هم بهانه ای بود که بغضش جلوی گلنار بی تابي نکند

نگاه از رفتن مادرش گرفت و سرش را روی زمین گذاشت و مثل جنین در خودش جمع شد

امروز با تمام سنگینی اش، تمام شده بود وجایی روی ظرافت شانه هایش تلنبار شده بود. آنقدر

که حس می کرد کمرش خمیده شده است

صدای جیرجیرک گوشه ی حیاط، با حرکت باد ملایم میان درخت توت ریتم غم انگیزی به

خودش گرفته بود و انگار که

شب جایی کنار پنجره ی بسته ی اتاق زانوهایش را حصار کرده بود دست روی گوش هایش

گذاشت و چرا این همه ی پیچیده در سرش خاموش نمی شد؟ با وحشت از خواب پرید

مردمک های گشاد شده اش را اطرافش چرخاند و بزاق خشک شده ی دهانش را فرو داد

دست روی قفسه ی زمخت سینه اش گذاشت و نفس های بی قرار و باعجله ای که از ریه

هایش بیرون می آمد را کمی

مهار کرد

کابوس بود. همان کابوس همیشگی... منتهی اینبار فرق هایی داشت لحاف را کنار زد و لبه ی تخت نشست

دانه های عرق روی پیشانی اش به حرکت در آمد اینبار به کانوازشایش آن چشمها هم اضافه شده بود همان چشمهای بی قرار مشکی رنگ

چندبار نفس عمیق کشید و دم و بازدمش را آرام تر کرد

دستی میان موهای سیاهش کشید و لب خشک شده اش را با زبان، تر کرد

همین کم بود که آن دختر هم به تاریکی خوابهایش کشیده شود بلند شد و بی آنکه زانوهایش نای ایستادن داشته باشد چند قدم برداشت. لیوان آب روی میز را یک نفس سر کشید و پنجره را باز کرد تا کمی، هوای خشک شده ی اتاق را عوض کند

سیگارش را از روی میز برداشت و خودش را روی صندلی راکش رها کرد

لعنت به چشمهای پرتمنایش که انگار در پر رفت و آمد ترین قسمت ذهنش جا خوش کرده بود و ابدا تکان نمی خورد

فندک زیر سیگارش زد و اولین پک را نزده به سرفه افتاد و گلویش خس خس گرفت

با عصبانیت سیگار را بیرون پرتاب کرد و فندکش را به زمین کوبید لعنت به این شب

نحس...لعنت

خب مهندس، دیگه چه کاری از دستم برمیاد؟ لبخند موقر اما با حساب و کتابی به روی سجادی زد لطفتونو فراموش نمی کنم آقای سجادی خندید...البته بیشتر قهقهه بود تا خنده

مهندس معین و این حرفا؟ هیچ وقت کاری رو لطف نمی دیدین همان نیمچه لبخندش را هم جمع کرد،

لطف همیشه لطفه و وظیفه همیشه وظیفس. من فرق زیادی بین این دوتا می دارم  
سجادی دوباره خندید،

خوشم میاد ازت. رکی... تعارف نداری

از کار کردن با آدمایی مثل تو لذت می برم مهندس جان

کار ما تعارف بر نمی داره. و بلند شد. کیف چرمیش را برداشت و دستش را پیش گرفت که خداحافظی کند، امیدوارم همکاری خوب و بی دردسری باشه سجادی هم بلند شد و دست داد،

امیدوارم. البته مطمئنم مو لا درز حساب کتابای شما نمیره. پس دردسری هم پیش نمی یاد

نیشخند خیلی محوی زد شما هم همینطور و سرش را تکان داد روز خوش

دستهای خیسش را روی شلوار خاکی شده اش کشید و درمیان شلوغی دختران هم سن و سال خودش از مدرسه بیرون زد

دستی روی گونه اش کشید. انگار که روی تنور گونه هایش نان می پختند

هرچه آب به صورتش زده بود، باز هم حالش سرجا نمی آمد

کاش امروز هم به مدرسه نیامده بود کاش مادرش مجبورش نمی کرد که بیاید

در این بلبشویی که در زندگیش به پا شده بود، حساب پس دادن به مدیر و معلم ها و بدتر از

همه رها و دوستانش را کم داشت

همان طور که حاشیه ی پیاده رو را گرفته بود و پیش می رفت، صدای رها در گوشش پیچید گلنار؟

ایستاد، اما برنگشت. از صبح مدام سعی کرده بود خودش را از رها دور نگه دارد که کمتر با سوال و جوابهایش زندگیش را شخم بزند اما گلی؟

و با دستی که به شانۀ اش خورد برگشت و چشم در چشم رها شد بله؟ با نفس زدن های پی در پی گفت: دختر خوب چه خبرته انقدر تند می ری؟

عجله دارم رها. بعدا می بینمت

و یک قدم برنداشته بود که رها کولی اش را کشید، کجا؟ معلوم هست چته گلی؟

کلافه کولی اش را دوباره روی دوشش انداخت حالم خوب نیست، حوصله ی حرف زدن ندارم باشه حرف نزن. ولی باهام بیا کارت دارم کجا؟

رها دستش را کشید و در اولین کوچه پیچید چی کار میکنی رها؟

بیا گلی، کلی سوپرایز واست دارم

ول... ولی.. وبا باز شدن در اتومبیل مشکی رنگی که کمی ان طرفتر ایستاده بود و پسری که پیاده شد حرفش نیمه کاره ماند

.با کمی دقت در چهره اش شناخت. این همان پسر خاله ی رها بود. امین اینم سوپرایز من

نگاهی به رها کرد و نگاهی به امین

امین جلو آمد و با یک لبخند تصنعی دست جلو آورد و سلام کرد دستانش را در هم مشت

کرد و با زور سلام بی جانی گفت

س..سلام

خب گلی خانم ایشون پسرخاله ی گل بنده که تعریفشو کرده بودم امین جان این هم گلی خانمی که دل شما رو برده

تابستان گونه هایش به شرحی ترین شبهای جنوب کشیده شد نه اینکه آفتاب و مهتاب ندیده باشدها، نه

اما برای او این حرفها و این آشنایی ها ترس داشت. دلشوره داشت مثل شوره زارهای کویر امین هرچند موقرانه ایستاده بود اما با نگاه تیزی روی صورتش خیره بود و این بیشتر خجالتش میداد

اصلا یک چیز دیگر! این پسر کجا او را دیده بود که بخواهد دل بدهد؟ امین نزدیک تر شد و فاصله شان را کمتر کرد خوش وقتم گلنارخانم حالا باید میگفت ممنونم؟ میگفت او هم خوش وقت است؟

چیزی نگفت و فقط نگاهشان کردرها دستش را دور بازوی گلی حلقه کرد و رو به امین گفت: گلی امروز کم حرف شده امین جان. بریم یه دوری بزیم تا

حالش بهتر شه

چشم. هر جا گلی خانم بگن

الان دقیقا چه خبر بود؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چرا سر در نمی آورد؟ گلی؟ آب دهانش را فرو داد

آنقدر کلاف زندگیش در هم پیچیده شده بود که جایی برای این وسوسه های نوجوانی نمانده باشد اصلا او را چه به این دیدارها؟



اگر رها می دانست که او حتی جایی برای زندگی ندارد محال بود پیش قدم این آشنایی شود  
بغض کرد

حس حقارت تلخی دور تا دور دلش را سیم خاردار کشید  
دسته ی کولی اش محکم فشرد و بدون آنکه جواب بدهد راه کج کرد و با قدم های تندی دور  
شد

رها که با تلخی صدایش می زد را نادیده گرفت و قدمهایش را سرعت داد  
اما انگار برای دور شدن از خودش و این پیچ در پیچ شدن زندگیش باید می دوید و دوید  
آنقدر که اگر پاهایش تاب می آورد حتما از کل این شهر و آدمهایش دور می شد. نفهمید  
چقدر دوید فقط با نفس نفس زدن ایستاد و اطرافش را نگاه کرد اینجا چه می کرد؟

اینجا که دیگر خانه شان نبود

این کوچه دیگر کوچه ی خودشان نبود. این محله و آدمهایش غریبه بودند

پس چرا اینجا آمده بود؟

پيله ی اشکی روی چشمانش پروانه شد و آرام آرام صورت تبارش را نم زد

لبهایش چین دار شد و این باتلاق ناخواسته قرار بود زندگیشان را تا کجا در خود فرو بکشد؟

آقای مهندس، کارپرداز آقای سجادی او مدن. می خوان شما رو بین سر رسیدش را بست و

بادست اشاره ای کرد، بیان

سلا آقای مهندس

همانطور که نشسته بود، سلامی کرد و تعارفش کرد که بنشینند

آقای معین، این لیست کل تجهیزاتیه که فعلا می تونیم وارد کنیم و مخارج اضافه مثل گمرک و... رو بیاریم پایین و لیست را روی میز شهريار گذاشت شهريار نگاهی به لیست انداخت و اسم ایمیل میکردین. نیاز نبود این همه راه تا اینجا بیاین.. فرهادی سعی کرد روی خشکی لحن شهريار لبخند بزند

آقای سجادی روش های سنتی رو بیشتر می پسندند. خودتون که می دونید

به صندلیش تکیه زد و با خونسردی گفت

برای انلیوان کارهای جدید، روش های سنتی مقبول نیست. بهتر هر روشهای مدرن ترو تجربه کنند

آمده بود که مثلا حضوری با زبان تاثیر گذاری که همه جا به کارش می آمد روال کار را به نفع خودشان در دست بگیرد شما درست میگین حالا نظرتون چیه؟ با این آمار موافقین؟ نه... کمه

اگه قرار باشه اینطوری کار رو شروع کنیم نباید انتظار موفقیت داشته باشیم

با بارهای وارداتی بعدی جبران می شه واردات بعدی جای خودش رو داره

یه انبار خالی هیچ ارزشی برای سرمایه گذاری نداره

اگه آقای سجادی از عهدش برنمی یان بهتره زودتر اطلاع بدن فرهادی ایستاد

سجادی گفته بود شهريار با همه فرق دارد و به راحتی نمی شود کلاهی اندازه ی سرش پیدا کرد

لیست جدید رو براتون ایمیل میکنم

شهریار هم ایستاد و با لبخند خیلی کم رنگی که روی لبش بود گفت منتظرم روزتون بخیر  
 همچنین. با رفتن فرهادی لیست را دوباره در دست گرفت و با خودش گفت: سجادی، این  
 شهریار خیلی فرق داره با اون پسر بچه ی ده سال و نیمه نیشخندی زد  
 دست پروده ی خودش بود. محال بود بگذارد کلاه سرش بگذارند مشت ضعیفش را به در  
 کوبید و به دیواری که با سیمان سفید پوشیده شده بود تکیه داد  
 پاهایش از خستگی نای سرپا ماندن نداشت  
 در باز شد و حامد، پسر عمویش در چارچوب در جای گرفت گلی؟  
 تکیه اش را از دیوار گرفت و با صدای گرفته ای آرام سلام کرد  
 حامد کنار رفت تا گلی وارد شود و با نگاه متعجبش سر تا پایش را برانداز کرد  
 کولی اش از روی شانه هایش پایین آمد و خودش با ناتوانی لبه ی پله ایوان نشست  
 حتی جان آن را نداشت که دو قدم پیش تر برود حامد در را بست و بافاصله ی کمی کنارش  
 نشست گلی چی شده؟ اتفاقی افتاده؟  
 گرمش بود. انگار که در خرماپزان مرداد ماه رها شده باشد نه  
 چرا صورتت انقدر قرمزه؟ گلی بگو اگه چیزی شده  
 سر برگرداند و با چشمهایی که کم کم تا بسته شدن پیش می رفت نگاهش کرد، مامانم  
 کجاست؟  
 حامد که متوجه شد قرار نیست این دختر حرفی بزند جواب داد، نمی دونم. من اومدم کسی  
 خونه نبود

سرش را به ستون آهنی کنارش تکیه داد و چشمهایش را بست و همین که کمی ریتم نفس هایش آرام گرفت در حیاط باز شد و شیرین، زنعمویش وارد شد شیرین که دو نان سنگک در دستانش بود با دیدن حامد و گلی که با این فاصله از هم نشسته بودند رنگ نگاهش عوض شد

گلی که یکباره متوجه موقعیتش شد و حرفهای آن روز شیرین در خاطرش تکرار شد، از جا پرید و سرپا ایستاد س...سلام زنعمو

حامد هم با بی خیالی ایستاد و سلام کوتاهی کرد

شیرین چادر مشکی اش را از سر برداشت و روی بند لباسی نارنجی رنگی که از این سر حیاط به آن سرش کشیده شده بود انداخت و خیلی سرد سلام کرد و از کنارشان رد شد با دلهره انگشتهایش را در هم پیچید همین را کم داشت

حالا شک نداشت که شیرین هم بیرونشان می کند

می دانست برای همین مدتی هم که اینجا بود، به خاطر مادرش بود و گرنه او که همان اول حرفهایش را زده بود

گلی به چی ماتت برده؟ کاش به من میگفتی چی شده چند ثانیه خیره ی حامد شد

این پسر بیست و دو ساله جای برادرش بود. کاش تصورات شیرین این حس برادرانه را نمی گرفت خوبم

و سریع پا تند کرد و به اتاقی که موقتا به مادرش داده بودند رفت مقنعه ی کج شده اش را از سرش بیرون کشید و با همان لباسهای مدرسه دراز کشید باید می خوابید

باید کمی آرام می گرفت و گرنه معلوم نبود چه بر سر دلش می آمد؟ باید به اندازه ی چند دقیقه هم که بود از این روز های نحس فاصله می گرفت

هرچه می خواست بشود... اصلا هر که هر کاری می خواست بکند بالاتر از سیاهی که رنگی نبود، بود؟ آجی؟  
آجی گلنار؟

با شنیدن صدای علی چشم باز کرد و ناخودآگاه لبخندی به لبش آمد جانم؟

علی دستهایش را روی گونه های گلنار گذاشت دیگه خنک شدی

با تکیه دستش بلند شد و سر جایش نشست خنک؟

اوهوم. ماما کلی دستمال خیس روی لپات گذاشت

کمی از گر گرفتگی اش کم شده بود. دستانش را باز کرد و علی را به حصار گرفت

کجا بودی تو وروجک؟ رفته بودم بیرون

نوازش ای به لپ گوشتالوی علی زد کدوم بیرون؟

نمی دونم که... فقط با ماما رفتیم خونه ی یه خانمی ماما رفت تو ولی من روی تاب توی

حیاطشون بازی کردم سوال پشت سوال در ذهنش نشست یعنی کجا رفته بودند؟

راستی آجی چرا با لباسای مدرست خوابیده بودی؟

نگاهی به خودش کرد. لباسهایش عوض شده بود. مطمئنا کار مادرش بود خسته بودم عزیزجانم

علی از حصارش بیرون آمد و دستش را به سمت گلی دراز کرد پاشو بریم شام بخوریم

دست دراز شده ی علی را گرفت و جوری بلند شد که علی حس کند با زور دست او بلند شده است بریم مرد بزرگ

و دستی روی سرش کشید

...شام که تمام شد کنار ظرفشویی ایستاد و مشغول شستن ظرفها شد. شیرین هم که آشپزخانه را مرتب می کرد کنارش ایستاد گلی؟

لرز به دلش نشست. می دانست قرار است چه چیزهایی بشنود

بله زنعمو حرف دارم باهات شیر آب را بست بفرمایین

شیرین به کابینت تکیه زد،

بین گلی من شرایطتونو درک میکنم. می دونم اوضاع خوبی ندارین، ولی قبلا هم بهت

گفتم، شرایط ماهم شرایط خوبی نیست

سکوت کرد و از آشوب درونش هیچ نگفت

بخش که این حرفو می زنم ولی بهتره کم کم به فکر یه جایی باشین که بیشتر به دردتون

بخوره تا اینجا درچشمانش شبنم نشست می فهمم

به هر حال ببخش گلی جان. می دونم درکم می کنی با حرکت سر حرفش را تایید کرد

شیرین لبخندی تصنعی زد، انشاله که همه چی حل می شه عزیزم

این را گفت و رفت

همانجا کنار کابینت روی زمین نشست و زانوهایش را حصار کرد حالا کجا را پیدا می کرد؟

ماشینش را کنار قبرستان متوقف کرد

رنگ و روی آسمان هنوز به نارنجی غروب نرسیده بود پیاده شد

از آخرین باری که به اینجا آمده بود شاید ده سالی می گذشت راه افتاد و کمی اطرافش را نگاه کرد اینجا چقدر عوض شده بود هم سرسبز تر شده بود و هم شلوغ تر حدودش را می دانست اما با این همه تغییر محال بود به این راحتی پیدایش کند از میان قبرها با گام های بلندی راه رفت روی سنگ نوشته ها را یکی یکی خواند تا اینکه اسم آشنایش به چشمش آمد.

سعید مردانی

روی دو زانو نشست و حجم غبار گرفته ی سنگ کبود چشم دوخت نیامده بود حرفی بزند. نیامده بود درددلی بکند فقط آمده بود که نگاهش کند نگاهش کند و محکم کند جای پای خاطراتی که بخشی از زندگیش شده بود نیاز داشت به اینکه همه چیز را از اول در ذهنش مرور کند تا مبدا کلمه ای، حرفی، اتفاقی از قلم بیفتد

نباید کمترین ضعفی به دلش نقش می انداخت چند دقیقه به همان حال نشست و همه ی آن خاطرات لعنتی را ورق زد این شهر یاری که تا اینجا آمده بود، مابقی اش را هم می رفت محال بود کم بیاورد گلنار؟ با ضربه ای حصار دستی اش که روی پهلویش نشست، دست از زیرچانه اش برداشت و با حواس پرتی سر بر گرداند هوم؟

خانوم داره صدات میزنه سریع به معلمش نگاه کرد ب...بله خانوم؟

معلوم هست کجایی؟..نگاه مضطربش را به این طرف و آن طرف چرخاند و گفت: ببخشید. حواسم نبود

می خوام پاشی بری همونجایی که حواست هست؟ سرش را پایین انداخت پاشو بیا پا تخته با تردید بلند شد، کتاب ریاضی اش را برداشت، نگاهی به همکلاسی هایش کرد و با اکراه پای تخته رفت تمرین ۴۰

حتی صفحه اش را هم نمی دانست شروع به ورق زدن کرد

صدای یکی از بچه های ردیف اول آمد، صفحه ۲۴۱.

با دستپاچگی صفحه را باز کرد و نگاهی به تمرینی که معلم خواسته بود انداخت در این چند روزی که نبود آنقدر از درسهایش عقب مانده بود که از این عددهای عجیب و غریب سردر نمی آورد منتظر چی هستی؟

گچ زرد رنگ را برداشت و شروع به نوشتن صورت مساله کرد شنیده بود انتگرال و مشتق به هم مربوطند و انتگرال از مشتق می آید ولی شیوه اش را بلد نبود البته خب حق هم داشت پاکدل؟ بله خانم؟ برو بشین

با شرمندگی گچ را گذاشت و سر جایش نشست. اولین بار بود اولین باری که سوالی را بی جواب می گذاشت

از اول تا اخر کلاس نگاه میخ شده اش را از تخته نگرفت نه اینکه بخواهد به درس گوش کند، نه



فقط میخ تخته ای شده بود که دیگر هیچ حرفی برای او نداشت از وقتی خودش را شناخته بود پشت این میز و نیمکت ها نشسته بود و همیشه اولین نمره ها را گرفته بود و حالا...حالا

این کلاس و این چاردیواری همیشگی، چه کاری می توانست برای بی پناهِیش بکند؟

زنگ تعطیلی کلاس که به صدا در آمد، وسایلیش را جمع کرد و خواست بیرون برود که معلم صدایش زد، پاکدل؟ ایستاد، بله خانم بمون کارت دارم خانم حکیمی با آن که ته تهای دلش مهربان بود اما جدی بودنش ترس به دلش انداخت  
کناره های مقنعه اش را تا کرد و موهای بیرون آمده اش را زیر مقنعه اش فرستاد و نزدیک تر ایستاد

خانم حکیمی عینکش را از روی چشمهایش برداشت

پاکدل مشکلی واست پیش اومده؟

نوک کفشش را آرام روی زمین می زد و انگار زبانش به یک بغض جمع شده، بسته شده بود پاکدل؟ نه...نه خانوم

چند روز غیبت میکنی، الانم که این وضعیت درس خوندنته. برای دانش آموزی مثل تو این خیلی عجیبه سکوتش میان یک انبار کاه خفه شده بود و تکان نمی خورد تو الان باید از همه جلوتر باشی خودمو زودتر می رسونم

کنکور نزدیکه. اگه بین همه یه نفر باشه که به قبولیش امید داشته باشم تویی

دلم نمی خواد بهترین شاگردم کوتاهی کنه لبهایش را روی هم فشرد چشم خانوم معلم لبخندی زد. عادت داشت به این چشم گفتن ها و انقدر معنیشان را خوب می فهمید که بداند، حال این دختر خوب

نیست... اصلا خوب نیست

تو لیاقت بهترینا رو داری. هیچ وقت اینو فراموش نکن سری تکان داد و با یک تشکر کوتاه از کلاس بیرون زد او لیاقت بهترین ها را داشت؟

اگر داشت پس چرا زندگی این روزهایش خلاف این حرف را ثابت می کرد؟

لبش را زیر دندانش کشید و پوست ورقه شده اش را کند

روی نیمکت گوشه ی حیاط نشست و با نگاه، مسیر رفت و آمد دانش آموزان را دنبال کرد

رها هم میانشان بود. کنار آبخوری با یکی از همکلاسی های دیگرشان ایستاده بود وزیرچشمی و با حرص نگاهش می کرد

نیشخندی زد. نه به رها، که به خودش

آنقدر میان مرداب زندگیش دست و پا می زد که این قهرهای بچگانه هیچ کجای ذهنش نگنجد

با قطره ی بارانی که روی گونه اش افتاد سرش را روبه آسمان گرفت و یک قطره ی دیگر

روی پیشانی اش نشست و به دنبالش قطره پشت قطره باریدن گرفت

حیاط در یک چشم به هم زدن خالی شد و فقط خودش ماند خودش ماند و یک آسمان، با دلی

گرفته... درست شبیه خودش بلند شد و زیر باران ایستاد با دستان باز شده، چرخ خورد

چرخ خورد و چرخ خورد و میان چتر آسمان پناه گرفت

موهای خیسش روی صورتش پیچ و تاب گرفت و از مژه هایش باران چکید

لبخند زد

باران که نشانه ی خوبی بود، نه؟

موهای نمدارش را با کلیپس بالای سرش بست و زیر پتو خزید مادرش استکان چایی را جلویش گذاشت بمیرم که تو این بارون این همه راه پیاده اومدی جرات نداشت بگوید زنگ آخر را کلا سرکلاس نرفته بود و تمامش را با آسمان خلوت کرده بود خدانکنه مامان

بیا اینو بخور یه کم گرم شی..چایی را گرفت و میان دو دست یخ زده اش جای داد گلی؟ بله باید مدرستو جابه جا کنیم کاسه آبی در دلش فرو ریخت چرا؟ کم کم باید از اینجا بریم. نمی تونیم سربار مردم شیم می دونم ولی...ولی کجا؟ کجا رو داریم بریم؟

مادرش نزدیک تر شد کلیپسش را از موهایش برداشت موهات خیسه نبندشون تا خشک بشه بی توجه به حرف مادرش دوباره پرسید، مامان کجا می تونیم بریم؟ یه جایی رو پیدا کردم

سرجایش، صاف نشست کجا؟ یه خانم مسنی هست که تنهایی زندگی می کنه خب؟ یکی از پرستارای بیمارستان بهم معرفی کرد. بچه هاش ایران نیستن، شوهرشم خیلی ساله که فوت کرده خب چرا باید مارو خونش راه بده؟

خودش از پس کاراش برنمیاد. ما که بریم پیشش، کمک دستش می شیم. بالاخره پیرزنه و تنهایی براش سخته یعنی... یعنی کلفتش بشیم؟ مادرش لبخند غمگینی زد،

پرستار گلنارم، نه کلفت. اونم فقط من نه، تو و علی. اما مامان، تو با این حالت چی کار می تونی بکنی؟ صورت گلنار را در قاب دستانش گرفت، من که خوبم عزیزم، چیزیم نیست

نوازش ای به دست مادرش زد. می دانست خوب نیست ولی چاره ای همبود؟

می تو نیم هممون بمونیم؟ اجازه می ده؟ اجازه می ده

چقدر اجارشو میگیره؟

در ازای جای خواب واسش کار می کنم پولی ازش نمی گیریم و همون میشه اجارش نمی

دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت

اما شاید داشتن یک سرپناه امن می ارزید به هزار و یک غم دیگر سرش را روی شانه ی

مادرش گذاشت مامان؟ جانم؟

منم کار می کنم تو درستو می خونی

درسمم می خونم. اما برای خرجمون باید کار کنم گلنار. تا من هستم غصه ی چیزی نخور

نوازش ای به شانه ی مادرش زد و چشم هایش را روی هم فشرد نوازش های مادرش یکی

یکی روی شب موهایش ستاره باران شد و یک کهکشان را تا دلش کشاند

حس آرامشی به رگ هایش ریخت. شاید این قندیل های آویزان شده ی دلش بود که آب

میشد و همیشه که نمی شود پیش بینی کرد،

زمستان هم با تمام جبروتش گاهی به یک آفتاب دم صبح دل می دهد و دستی به سر جوانه ی

ترسیده ی گندم می کشد. و شاید زندگی همین ها باشد

همین دلخوشی های کوچکی که میان دردهایت جوانه می زند و تا به خودت بیایی می بینی که

درختی در میان دستانت به سیب نشسته است

این جمعه انگار که به اندازه ی غروبهای چند زمستان، بغض روی هم تلنبار کرده بود

روسری بنفش گل میخکی اش را به سرش کشید و لبهایش را با زبان تر کرد

موهای مشکی اش که همیشه به یک طرف سرش می کشاند را پشتگوشهایش داد و نیم نگاهی به آینه انداخت و گره روسری اش را مرتب کرد گلنار؟

با صدای نسبتاً بلندی در جواب مادرش که به همراه علی در حیاط منتظرش بودند گفت الان میام مامان

و سریع ساکش را برداشت و بیرون دوید شیرین و حامد هم ایستاده بودند گلی بجنب مامانجان، تاکسی دم دره

نگاهی به شیرین انداخت و نگاهی هم به حامد جلو رفت،

ببخشید زنعمو که این مدت مزاحمتون شدیم

شیرین به حصارش گرفت و گفت:مراحم بودین عزیزم.ماهم از تنهایی دراومدیم

فاصله گرفت و به چشمان شیرین چشم دوخت.چه راحت حرفهایی می زد که خلافتش را ثابت کرده بود

روبه حامد کرد،ببخشید حامد اگه اذیت شدی

حامد با مهربانی لبخندی زد و گفت:این چه حرفیه دختر عمو.کاش همه اذیتا این مدلی بود

کاش برادری هم سن و سال حامد داشت.شاید کمی از دلهره هایش کم میشد

بی توجه به نگاه شیرین لبخند گرمی زد و چشم از حامد گرفت خم شد ساکش را بردارد که

حامد پیش دستی کرد من میارم شما برو سوار شو ممنون

شیرین تا دم در همراهیشان کرد

حامد همانطور که از کنار گلی رد می شد تا ساکش را درون صندوق عقب ماشین بگذارد

نزدیک گوشش گفت:اگه کاری

داشتی که فکر کردی به یه داداش بزرگتر احتیاج داری، مطمئنم که به من زنگ میزنی. مگه نه؟

یک سیب کوچک سرخ رنگ روی لبهایش غلت خورد حتما

حامد چشمکی زد،

برو سوار شو گلی خانم. برو که روی حرفت حساب کردم

سوار شد و با حرکت ماشین برای حامد خیلی کوتاه دست تکان داد و با اینکه سنگینی نگاه

شیرین هنوز هم روی تنش جا می انداخت اما دیگر برایش مهم نبود

سرش را به شیشه چسباند و به دور شدن خودش از کوچه پس کوچه هایی که دیگر به هیچ

کدامشان متعلق نبود زل زد از جلوی کوچه خودشان هم رد شدند

خانه ی قدیمیشان از دور پیدا نبود. شاید دیگر خانه نبود و به زمینی تبدیل شده بود

چشمهایش را بست و بهتر بود کمی این غربتی که به دلش نشسته بود را پس بزند

بالای شهر پایین شهر که می گفتند پس همین بود در ماشین را باز کرد و پیاده شد

خانه ای که قرار بود در آن بمانند اینجا بود؟ اگر اینجا خانه بود پس خانه ی خودشان چه بود؟

مادرش کرایه ی تاکسی را حساب کرد و چادرش را جلو کشید و زنگ خانه را زد

علی دست گلنار را فشرد و با شادی گفت: آجی این همون خونهمس که تاب گنده داره. انقدر

قشنگه

ساکش را برداشت و با باز شدن در وارد شد

صاحب این خانه باغ به این بزرگی یک پیرزن تنها بود؟

چشم چرخاند. گلهای رز سفید و قرمزی که دور تا دور محوطه با نظم خاصی کاشته شده بود و قسمت های چمن کاری

شده ای که میانش چند آلاچیق چوبی جای گرفته بود و کف زمین که با حلقه های چوب فرش شده بود را فقط در فیلم ها دیده بود

علی با ذوق کودکانه ای این طرف و آن طرف می دوید و همین که جلوی ساختمان رسیدند خودش را روی تاب سفید

رنگ دونفره ای که برای تن کوچک او زیادی بزرگ بود انداخت  
آبجی بیا بشین

مادرش چشم غره ای به علی رفت علی یادت رفت چی بهت گفتم؟

علی با دلخوری پایین آمد و گوشه ی چادر مادرش را گرفت و هر سه باهم وارد شدند

هیچ کس به استقبالشان نیامد. یعنی کسی نبود که بیاید جز یک پیرزن تنها

به سالن که رسیدند مادرش سلام گفت

گلنار چشم چرخاند تا بالاخره پیرزنی که پشت پنجره ی قدی روبه حیاط نشسته بود را دید  
سلام

سلام پیرزن انقدر با ابهت بود که گلنار کمی در خودش جمع شد مادرش ساکی که به دست داشت را همانجا گوشه ی دیوار گذاشت و جلوتر رفت. گلنار هم به تبعیت از او همین کار را

کرد روزتون بخیر خانم ممنون

و روبه گلنار کرد، دخترته؟ بله خانم

گلنار به آرامی سلامی کرد سلام

و بلند شد و با تکیه به عصایی که در دستش داشت چند قدم جلو آمد و سرتاپای گلنار را برانداز کرد با من بیاین تا اتاقتونو نشونتون بدم چشم  
اتاقشان طبقه ی دوم بود. چسبیده به اتاق صاحبخانه که ظاهرا باید خانم بزرگ صدایش می زدند

البته این از لطف خانم بزرگ نبود که اتاق خوبی در جای مناسبی از خانه در اختیارشان گذاشته بود. دلیلش این بود که می خواست اگر شبی، نصف شبی صدایشان زد دم دستش باشند  
علی مدام روی دوتخت یک نفره ای که به فاصله نیم متر از هم قرار گرفته بود بالا و پایین می پرید و شیطنت می کرد

علی جان آرام تر

دلش نمی امد جلوی شادی و ذوقش را از این خانه ی جدید و این اتاقی که در خوابشان هم ندیده بودند، بگیرد اما نگران بود

صدایش به خانم بزرگی برسد که هیچ چیز از اخلاقش نمی دانستند گره رو سری اش را باز کرد، اما از سرش در نیاورد

منتظر بود مادرش که مشغول صحبت با خانم بزرگ بود بیاید و بگوید چه باید بکنند

پرده را کنار زدو پنجره را باز کرد. پنجره ای که روبه کوچه ی پشتی ساختمان باز می شد

کوچه ای سنگفرش شده، با چند درخت.... همین



البته شاید می شد پنجره ی خانه ی روبرویی را هم به حساب بیاورد. پرده را انداخت و لبه ی تخت نشست و به شیطنت های علی خیره شد

چه خوب که علی بود تا بتواند به زندگی لبخند بزند

ریموت در را زد و وارد شد. گوشه ای پارک کرد. آنقدر خسته بود که حتی نای پیاده شدن هم نداشت

امروز بالاخره کلنگ شروع ساخت انبار را زده بودند. خودش هم رفته بود و از نزدیک مساحت زمین صاف شده را دیده بود

با مهندس ها هم حرفهایش را زده بود و خط و نشان هایش را کشیده بود. همیشه عادتش همین بود. کارهایش باید به موقع و بی نقص انلیوان می شد و البته با نظارت خودش نگاهی به ساعتش انداخت، هشت شب بود

کمی کتف راستش را فشرد و کیف و لپ تاپش را از صندلی عقب برداشت و پیاده شد

نگاهی به ساختمان و چراغانی بیش از حد معمولش که انداخت یکباره تماس بعدازظهر رضا را به یاد آورد که گفته بود

به مناسبت آمدنش میهمانی کوچکی گرفته است و خواسته بود زودتر به خانه برگردد

پوف کلافه ای کشید و از پله ها بالا رفت

همیشه از این مهمان بازی ها و شب نشینی های خسته کننده بیزار بود

همین که در را باز کرد همه ی نگاه ها به سمتش چرخید همه با ورودش ایستادند

به زور چهره ی گرفته اش را کنی باز کرد، وسایل در دستش را به خدمتکار سپرد و جلو رفت

به همه سلامی کرد و با ریتم کلام یکنواختی خوش آمد گفت و در جواب احوالپرسی ها و تعارف های تکراری شان به

چند کلمه ی کوتاه اکتفا کرد و بعد هم با چند نفری که نزدیکش بودند از جمله عمو هایش دست داد و نشست هادی هم که میان مهمانها بود کنارش نشست

کی اومدی؟. نیم ساعته. رفتم خونه یه دوش گرفتم و اومدم

نگاهش به نگاه رضا که کنار دوبرادرش نشسته بود گره خورد، سری برایش تکان داد و با لبخند کم رنگ و کم سابقه ای جواب مهربانی چشمهایش را داد هی شهریار

با گوشه ی چشم به هادی نگاه کرد که حرفش را بزند مهتاب چشمه؟

سرش را به سمت مهتاب که سریع رو برگرداند و خودش را مشغول حرف زدن کرد، چرخاند هرچیش می خواد باشه بدنکات میکنه چه فرقی داره؟ نکنه اذیتش میکنی؟ پوزخندی زد،

کی هست که من بخوام اذیتش کنم؟

قهوه ای که خدمتکار برایش آورد را برداشت و با عوض کردن بحث گفت

این جماعت الان اومدن اینجا چی منو ببینند؟ بده بهت احترام می ذارن؟

اگه بخوام نذارن باید دقیقا چی کار کنم؟

هادی کلافه گفت: وای از دست تو شهریار. آدم نمی دونه باید با تو چی کار کنه؟

نگاهی روی تک تک مهمان ها انداخت. از عموها و عمه هایش گرفته بود تا بچه هایشان و از آن طرف هم چند دوست خانوادگی

جالب این بود که همه شان خوب می دانستند، حتی اگر بعد از

۲۵۵ سال هم او را ببیند بهتر است فاصله شان را کم نکنند و حس صمیمیتی به خود نگیرند شهریار، این طفلک کشت خودشو کی؟

مسیر چشمان هادی را گرفت و به دختر عمویش حنا رسید

حنا با آنکه از نگاه یکباره ی شهریار غافلگیر شد اما با اعتماد به نفس کامل نگاهش را روی مشکی چشمانش نگه داشت و لبخندی هم به لبهای سرخابی رنگش اضافه کرد شهریار هم فقط سری تکان داد و نگاه گرفت دختر بدی نیستا خب؟

خب نداره. شهریار سی سالته، بد نیست یه تکونی به خودت بدی ایستاد

هادی با تعجب پرسید،

چه زود. نگفتم همین الان بری بش بگی

زیرچشمی نگاهی به هادی کرد و جای یک نیشخند بامزه روی لبهایش ماند

عذر خواهی کرد و به سمت اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند خستگی امانش را بریده بود

به اتاقش که رسید به عادت همیشه دوش اب گرمی گرفت و چه بد بود که نمی توانست کمی استراحت کند

موهایش را سشوار کشید و لباس تن کرد و یکباره از لای پرده ی کنار رفته چشمش به روشنی پشت پنجره ی خانه ی همسایه افتاد

پرده را کامل کنار زد و پنجره را باز کرد چرا هیچ وقت متوجه این پنجره نشده بود؟

خودکارش را رها کرد و سرش را روی کتابش گذاشت

انگار مغزش برای حل این فرمول ها و این عددهای دنباله دار فرمانی نمی داد

قرار بود فردا با مادرش به مدرسه شان بروند و پرونده اش را بگیرند کهجا به جا شود

اما یعنی این حوالی مدرسه ای داشت که با جیب خالی شان جور دربیاید؟

مدرسه به کنار، خرجی شان را چه می کردند؟

مادرش مجبور بود در ازای همین جای خوابی که گرفته بودند از صبح تا شب همینجا کار

کند. با این روال خرج غذا و مابقی کارهایشان را چه می کردند؟

مادرش گفته بود در زمان های استراحتش بافتنی و گلدوزی می کند و همینطور هر کار دیگری

که از دستش بربیاید. اما

تعارف که نداشت، محال بود به این شکل زندگیشان بچرخد بلند شد و لباسهایش را پوشید

باید کاری پیدا می کرد

ساعت هشت و سی دقیقه بود و ساعت خوبی بود که بیرون بزند پتوی روی علی را مرتب کرد

و نوازش ای به پیشانی اش زد به آشپزخانه رفت. مادرش در حال گردگیری ظروف ادویه بود

سلام

سلام به روی ماهت

و با دیدن گلی که لباس پوشیده در چارچوب در ایستاده بود، از کار ایستاد کجا گلی؟

میرم به کمی هوا بخورم

حیاط به این بزرگی و قشنگی. همینجا هم میتونی هوا بخوری زیاد جای دوری نمی رم مامان

مادرش مشکوکانه نگاهش کرد، باشه ولی زود برگرد چشم. خدافظ

به سلامت.. از ساختمان که پایش را بیرون گذاشت تا دم در حیاط بی وقفه دوید و بیرون زد

حالا از کجا باید شروع می کرد؟

یک دختر دبیرستانی چه جایی برای کار داشت؟  
روزنامه هایی که در دست داشت را روی میز گوشه اتاق گذاشت. لباسهای بیرونش را درآورد و پشت میز نشست

نگاهی به شماره های به هم چسبیده ی روزنامه ی نیازمندی ها کرد دورن دلش انگار قند می سابانندند. از همان قندهایی که روی سر عروس دامادها می گیرند

اصلا انگار دست هم می زدند و کل هم می کشیدند

انقدر ذوق داشت که نمی دانست چه طور خودش را آرام کند مگر می شد؟

سه شرکت قبول کرده بودند که برای مصاحبه برود و این را کجای نقل ریزان دلش می گذاشت؟

باباز شدن در سریع طوری ایستاد که مادرش متوجه روزنامه ها نشود دیر اومدی گلی. کجا بودی؟ دیر نشد. فقط یک ساعت طول کشید یک ساعت و سی و پنج دقیقه سرش را پایین انداخت،

ببخشید. اینجاها واسم تازگی داشت، دوست داشتم یه نگاهی به شبندازم

دروغ گفته بود. ولی خب چاره ای هم نداشت، تا کارش قطعی نمی شد نباید حرفی می زد مادرش چند قدم جلو آمد،

گلنار، ماما جون می دونم چه حسی داری ولی هنوز این محل و آدماشو نمی شناسیم، بهتره زیاد بیرون نمونی.. تو یه دختری، نمی خوام خدایی نکرده مشکلی واست پیش بیاد می فهمم. درست میگین، چشم چشمت بی بلا. بشین سر درست

و پایش را بیرون نگذاشته، یک قدم عقب گذاشت و گفت: فردا فرصت نمی شه بریم مدرستون چرا؟

باید برم ملاقات بابات

بدون حرف فقط نگاهش کرد

می دونم بد کرده ولی نمی تونیم از زندگیمون کنارش بذاریم

آستین لباسش را به صورت هیستریک کشید و گوشت داخل لبش رازیر دندان گرفت

تو باعلی بمون خونه، من میرم و برمی گردم باشه

و با بیرون رفتن مادرش روی صندلی نشست و همانطور که به روبرو خیره بود اشک هایش

پایین آمد

مگر مقصر این حال و روزشان پدرش نبود؟ گلی من خسته شدم دیگه. کی میریم خونه؟

دست علی را گرفت و روی یکی از نیمکت های وسط میدان نشانده اما خودش مگر می توانست

بنشیند؟ فقط با عصبانیت همان مسافت کم اطراف نیمکت را با قدم های محکم و بلندی می

رفت و برمی گشت

خستگی صبح تا الانش، یک طرف و این اراجیفی که شنیده بود هم به یک طرفلعتنی ها چطور

به خودشان اجازه می دادند؟ چطور؟ گلی نمیشینی؟

او فقط هجده سالش بود. هجده سال

گلی؟

نمی شنید. صدای علی به هیچ کدام از گوشه‌هایش نمی رسید

فقط و فقط حرفهایی در ذهنش تکرار می شد که جرات به زبان آوردنشان را هم نداشت گلی؟

با کشیده شدن لباسش تازه متوجه علی شد بله؟

چته گلی؟ چرا نمی شینی پیشم؟

بازور کمی اخم های درهم تا خورده اش را جمع و جور کرد و روی نیمکت نشست

ابجی چی شده؟ چرا انقدر عصبانی؟ دستی روی سر علی کشید هیچی نیست عزیزم. هیچی

نیست

و انگار که دور تا دور افکارش را زنجیر کشیده باشند، دوباره ذهنش به آنچه که امروز شنیده

بود کشیده شد

تمام ذوقش ته کشیده بود، وقتی که خیلی واضح، چشم در چشمش گفته بودند خارج از زمان

ثابت شرکت هم بماند و آنچه که در چنته دارد را رو کند

ذوقش به جهنم، تمام انگیزه هایش هم ازین رفته بود اگر مادرش می فهمید چه می گفت؟

نا خواسته بدون اینکه بفهمد بلند گفت: بداعلی که پاهای کوچک آویزان شده اش را تکان

میداد، با آنکه نمی دانست چه شده است، خوب می فهمید باید سکوت کند و

بیشتر از این گلی را مجبور به حرف زدن نکند پرونده اش را به مادرش داد نمیای تو؟

نه یه کم تو حیاط میشینم هوا سرده، زود بیا سرما نخوری چشم

آبجی منم بمونم

حال و حوصله ی هیچ چیزی نداشت

نه سرده. برو تو، منم زود میام

علی شانه ای بالا انداخت و با مادرش رفت

با رفتن مادرش و علی خودش را روی چمن های داخل حیاط رها کرد چرا همه ی داستانهای زندگی اش شروع نشده تمام می شد؟ چرا این کلاف به هم پیچیده، بیشتر گره می خورد؟ چرا به پای هر روزی که می گذشت یک وزنه سنگین بسته می شد و روزش را شروع نشده به شب می کشاند؟ چشمهایش را روی هم فشرد

امروز پرونده اش را از مدرسه گرفته بود

مدیرشان سعی کرده بود مانعش بشود، معاونشان هم همینطور اما مگر چاره ای داشت؟

به پهلو غلتید و دستش را زیر سرش گذاشت دلش تنگ می شد

برای معلمهایش، دوستانش، حتی رها یعنی دیگر نمی دیدشان؟ به همین راحتی؟

حالا که فکرش را میکرد برای خودش بیشتر از همه دلتنگ می شد

برای نیمکتی که فقط جای خودش بود

دانه ی اشکی از چشمش سر خورد و تا نم چمن کشیده شد عجب روزگاری بود سرجایش نشست فرصت غصه خوردن نداشت

یعنی اگر می خواست هم نمی توانست اینجا بنشیند و دست روی دست بگذارد

بلند شد و بدون آنکه به مادرش بگوید از خانه بیرون رفت باید کاری پیدا میکرد

مطمئناً اولین دختری نبود که از زندگیش عقب می ماند آخرینشان هم نبود ایمیلش را باز کرد لیست های جدیدی که فرهادی برایش فرستاده بود را چک کرد همه چیز همانطوری بود که می خواست بی هیچ کم و زیادی

شماره ی هادی را گرفت، با زنگ دوم صدای هادی در گوشی پیچید بله؟ سلام. سلام



لحن خشک هادی نشان می داد که دوباره از چیزی دلخور شده است لیست آمادست. چند روز دیگه باید فاکتور شه، می خوام تو به جای من بری

انبار که هنوز آماده نیست فعلا تحویل نمی گیریم خب اینطوری جنسا رو هواست سجادی همون طرف انبار داره. فعلا فاکتور میکنیم تا بدونم واقعا با این لیست مطابقت داره یا نه

موقع تحویل یه گروه می فرستم که کامل همه چیز بررسی شه، بعد تحویل می گیریم باشه. کار دیگه نداری؟

مطمین شد که دلخوری اش به او مربوط است چی شده؟ مهمه واست؟ دوست نداری نگو

هادی خوب می دانست که شهریار اهل تعارف تکه و پاره کردن نیست امروز رفتم سراغ اون دختره کدوم؟

همونی که خونشونو انبار کردی چشمان مشکی مژه پیچش، دوباره روی ذهنش پرده کشید و لمس تنش روی دستانش جا انداخت اون چه ربطی به تو داره؟

گناه داشتن شهریار... امروز رفتم دم خونه ی زنعמוש. حتی اونم از خونه انداختشون بیرون تو آدرس از کجا داشتی؟

آدرس پیدا کردن تو اون محله کار سختی نیست

خب حالا اینایی که میگی چه ربطی به من داره؟ ربط نداره؟ شهریار قبول کن یه ذره دل نداری خب. قبول کردم، دیگه چه کاری از دستم برمیاد؟ امان از این خونسردی کلافه کننده اش هادی عصبانی گفت: هیچی، هیچ کاری ازت برنمیاد. خدافظ گوشه را روی میز انداخت و سیگارش را روی لبش گذاشت سرنوشت آن دختر به او چه ربطی داشت؟

لبه ی جدول کنار خیابان نشست و زانوهایش را میان دستانش گرفت پاهایش دیگر جانی به استخوان نداشت

یک ماه بود که مدام این طرف و آن طرف به دنبال یک کار مناسب گشته بود، اما دریغ از یک کار شرافتمندانه یا کار نبود، یا اگر هم بود شرافتمندانه نبود

دیگر نه پولی برایشان مانده بود و نه راه پس و پیشی مادرش از صبح یا درگیر کارهای خانم بزرگ بود و یا اگر چند دقیقه وقت استراحت پیدا میکرد دست به بافتنی می شد و کیسه لیف می بافت. اما مگر فروش می رفت؟

تازگی ها چشم های ضعیفش هم انگار ضعیف تر شده بود و مگر می توانست یکسره این همه کار کند؟

سرش را روی زانوهایش گذاشت و با ناامیدی به پیاده رو و آدمهایش خیره شد

کدامشان حال و روز او را داشتند؟

بینشان کسی بود که دغدغه ی خرید چند نان داشته باشد؟ خانم یه فال بخر

سرش را بلند کرد خانم فال بخر

بخت سیاهش که فال گرفتن نداشت، داشت؟

چشم در چشم پسر فال فروش گفت: پول ندارم که بخرم

خیلی راحت از نداشتنش گفته بود. آن هم پیش یک پسر بچه ای که اولین بار و شاید آخرین

باری بود که می دیدش

پسر کمی نگاهش کرد و با خنده ای که تمام دندانهایش را نشان می داد گفت: خب برو کار کن چه دلش خوش بود. کار کجا بود؟ پیدا نمیشه

عجب زمانه ای بود. آنقدر بار تنهایی روی دوشهایش سنگینی می کرد که با یک پسر دستفروش به درد دل نشسته بود خب مثل من فال بفروش خندید

فال بفروشم؟

آره چشمه مگه؟ خواهرمم گل می فروشه

و دستش را به سمت چهار راهی که کمی ان طرفتر بود گرفت اوناهاش، نگا کن. تو هم یه

چیزی بفروش

و بعد یک فال از جعبه اش در آورد و به سمت گلی گرفت بیا مال تو. همینطوری به مهربانی اش لبخندی زد مرسی

پسر بچه چشمکی زد و راهش را به سمت عابر دیگری پیش گرفت فالش را باز کرد الا یا ایها

ساقی ادرکاسا و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

تعبیرش را نخواند، فال را درون جیبش گذاشت و بلند شد ادامه اش را از حفظ بود. برای

خودش زمزمه کرد، به بوی نافه ای کآخر، صبا زان طره بگشاید زتاب جعد مشکینش چه خون

افتاد در دل ها

رد آن پسر بچه را گرفت. میان عابران می گذشت و مدام تکرار میکرد: فال دارم، فال حافظ

به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها

پسر جوانی ایستاد و فالی از جعبه اش برداشت. اسکناسی به پسر بچه داد و همانجا فالش را

خواند و لبخندی که روی لبش آمد را به دختری که در کنارش ایستاده بود هدیه کرد مرا در

منزل جانان چه امن عیش چون هر دم جرس فریاد می دارد که بر بندید محمل ها راه افتاد

آفتاب کم کم جایی در انتهای آسمان به غروب می نشست و نارنجی هایش را به تن خیابان می پاشید

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها به چهارراه رسید. دخترک گل فروش منتظر ایستاده بود که چراغ راهنما قرمز شود و دوباره گل هایش را به پنجره های بسته

ی اتومبیل ها بچسباندهم کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل ها گل هایش قرمز بود. همرنگ دستان سرما زده اش از کنارش رد شد و جمله ی پسر بچه در ذهنش تکرار شد "تو هم یه چیزی بفروش"

از فکری که در ذهنش چرخ می خورد، دست و پای دلش لرزید قرار بود دکتر شود یا پرستار البته معلمی را هم دوست داشت، به خصوص معلم ادبیات و حالا

روبه آسمان کرد، خدایا، من چی کار کنم؟

حضور ی گر همی خواهی از او غائب مشو حافظ متی ماتلق من تهوی دع الدنیا و اهملها مادرش آخرین لیفی که بافت را کنار گذاشت و کاموای سبزرنگی که در نایلون بود را برداشت گلی همانطور که روی تخت زانو به حصار گرفته بود و موهای بلندش دور تا دورش پریشان شده بود، چشمش را از حرکات خسته ی مادرش نمی گرفت ماما؟. جانم؟ چرا سبز؟

اینو می خوام واسه تو شال بیافم لبخند کم رنگی زد،

تو این اوضاع نمی خواد پولتو واسه این چیزا خرج کنی نمی خوام سرما بخوری

و یکباره اشکی از گوشه ی چشم مادرش سرخورد گلی بلند شد و کنارش نشست چرا گریه می کنی مامان؟ اشکش را با دستش گرفت و گفت: شرمندتم گلی. شرمندتم مادرش را در حصار گرفت، شرمنده ی چی مامان؟

یک ماه از درس و مدرست عقب موندی

هیچ جا نتونستم ثبت نامت کنم. هیچ کاری نتونستم واسه آیندت بکنم حالاهم که صبح تا شب میری دنبال کار. من نمی خواستم این طوری بشه گلنار

و دوباره اشک هایش سر ریز شد

حلقه ی دستانش را دور مادرش فشرده تر کرد

مگه تقصیر توعه مامان؟ مگه تو اینطوری خواستی؟ یه کم شرایطمون بهتر بشه دوباره درس می خونم. قول بهت می دم جوری درس بخونم که سر بلند بشی به من که اعتماد داری مامان، مگه نه؟

گلی را به خودش فشرد و موهای بازش را نوازش کرد. نوازش ای به گونه اش زد و آرام آرام اشک ریخت دارم مامانجان. اعتماد دارم

اشکهای مادرش را پاک کرد و سعی کرد لبخند نیمه کاره ای روی لبش بنشاندمامان؟ جان مامان؟

مشتری واسه این لیفا پیدا کردی؟

نه... اون حاج خانمی که واسم می فروخت میگه فعلا نمی خواد. نمیدونم چی کار کنم

هرچند دلهره داشت اما تصمیمش را گرفته بود من می فروشمشون، نگران نباش چه طوری؟

می برم دم مغازه ها

گلنار، من این کارو کردم. خودت که می دونی زیر بار نمی رن نگران نباش مامان من می تونم

مادرش با نگرانی نگاهش کرد وبا شرمندگی سری تکان داد ولی آخه

به امتحانش می ارزه.غصشو نخور

لبه ی تخت نشست و چشم های غرق در خواب علی را نوازش نفسهای منظمش با ریتم

دلنشینی دم و باز دم می شد،طوری که به دلش آرامش می ریخت و کمی از این ترس و

اضطراب لعنتی اش کم می کرد

بلند شد،وضویش را گرفت و جانمازش را پهن کرد.چادر سفید گلصورتی اش را سر کرد و به

نماز ایستاد

صدای اذان را نشنیده بود اما همین که هوا از گرگ و میش رد کرده بود یعنی می توانست

شروع به خواندن کند دل بی تابش انگار خیال رها شدن نداشت

حجم بزرگی از بغض هایش یکجا روی دلش خروار شده بود و مگر کم می شد این

آشوب؟.سرش را روی مهر گذاشت.نم بارانی مژه هایش را تر کرد.مثل باران های اول

اردیبهشت آرام لب زد،

خدایا خودت کمکم کن

و ای کاش که خدا خودش کمکش کند

سر برداشت.لباسهایش را پوشید،کیسه ی لیفها را برداشت و آرام روی موهای مادرش نفس

عمیقی کشید باید می رفت،باید شروع می کرد

قدم هایش کند بود.کف دستانش عرق کرده بود ولرز خفیفی هم به زانوهایش نشسته بود

در میان عابران پیاده رو راه افتاد، دستش انگار قفل شده بود... زبانش همدوتا از لیف ها را درآورد، نگاهی به دور و برش کرد. حس می کرد همه ی شهر جمع شده بودند و به او زل می زدند

خواست صدایش را بالا ببرد و شروع کند اما مگر می شد؟

با دیدن چند دختر دبیرستانی که از جلوی او رد شدند چهره اش رنگ غم گرفت. لبهای او یزان شد می خواست دکتر شود

راه گلویش بسته شد. لیفهایش را در دست فشرد و پشیمان شد. قدم به عقب گذاشت و خواست راه آمده را برگردد اما... اما ایستاد و جراتش را در خودش جمع کرد: لیفها را بالا گرفت و با صدای لرزانی گفت لی... لیف... دارم. لیف

حس می کرد آتش روی زبانش می ریزد هجوم نگاه ها روی تنش سنگینی می کرد کمی صدایش را بالاتر برد لیف دارم دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود اما باید از پشش برمی آمد لیف می خواین؟ چند؟

به سمت صدای زنی که پشت سرش بود برگشت، چهار هزار تومن دوتا بهم بدین لبخند روی لبش جان گرفت چشم خانم

و گاهی چه ساده دلخوشی رنگ می شود و سبز می کند وسعت یک شالیزار را

اینبار صدایش را بالاتر برد، لیف... لیف دارم

یقه ی پالتویش را تا نزدیکی گوشه هایش بالا کشید و قدم هایش را تا ماشینش تندتر کرد. سوز سرد بهمن ماه روی صورتش کشیده می شد

سوار ماشین شد و از محوطه ی انبار بیرون زد بالاخره همه چیز ثبات پیدا کرده بود از ساخت شرکت و انبار گرفته تا آمدن جنس ها و بستن قراردادهای جدید سه ماه از آمدنش گذشته بود ولی در همین مدت کم توانسته بود همه چیز را جمع و جور کند و آنطور که می خواهد اوضاع را پیش ببرد

کوچه را دور زد و وارد خیابان اصلی شد

حالا که کارها روی روال افتاده بود، فردا را حتما به خودش مرخصی می داد

خسته بود، به اندازه ی تمام این سالها خسته بود

آنقدر در این سالها بی وقفه کار کرده بود که دیگر نمی دانست چطور می تواند خودش را به یک استراحت کوتاه مهمان کند

ضبطش را روشن کرد و آهنگ ملایم پیانویی پخش شد چشم به این طرف و آن طرف کشاند ترافیک آخر هفته و این خیابانهای شلوغ شاید مجالی بود که کمی هم نگاه خرج این شهر کند به چراغ قرمز چهار راه نزدیک خانه که رسید، کمی پنجره را پایینکشید تا به یک نفس عمیق ریه هایش را جان بدهد که یک دفعه مسیر نگاهش کج شد به کمی آنطرف تر چشم هایش را ریز کرد و با دقت بیشتری براندازش کرد

یکباره انگار دانه ی لطیف برفی کف دستان دلش نشست و آب شد نه اینکه خودش

بخواهدها..نه... ولی تمام حواسش روی چشمان مشکی اش رفت

خودش بود... خود خودش... همان دختر چشم مشکی

با قرمز شدن چراغ راهنما، شالی که تا روی گونه هایش بالا آورده بود را پایین کشید و دوباره

لیفهایش را بالا برد و گفت



لیف دارم...لیف

با گذشت این چند هفته تا حدی کنار آمده بود. با آنکه هنوز هم خجالت می کشید اما همین که چشمش به آشنایی نخورده بود کافی بود تا کمی دلگرم شود

البته آشنایی هم نداشت که گذارش به اینطرف ها بخورد. مگر کلادمهای زندگیش چند نفر می شدند که از بینشان اتفاقی یکیشان از این طرف شهر رد شود؟ بلندتر داد زد، لیف

و اما یکباره چشمانش یخ بست در سیاهی چشمان آشنایی که فقط یکبار دیده بودشان

رگ به رگ تنش زیر سقوط یک بهمن سهمگین منجمد شد دستهایش همانطور بالا ماند و پاهایش به زمین ذنجیر شد این مرد همان صاحبخانه ی سنگدلشان نبود؟

همان مرد سیاه چشمی که دقیقه ای را به حصارش نشسته بود؟ پلک ریزی زد، دلش پیش سیاهی این چشمها و سبزو قرمز و چراغ سر چهار راه رنگ باخت

به خودش آمد و دستهایش را پایین گرفت و قدمی به عقب برداشت چرا گونه هایش به داغی سنگریزه های کویر شده بود؟

مگر چه حسابی با این مرد داشت که حالا شرمنده بشود و خجالتبکشد؟

شهریار چشمش را به سرتاپایش کشاند. این دختر اینجا چه می کرد؟ نگاهی به دستانش انداخت. این ها چه بود؟ لیف؟

درست متوجه شده بود؟ او دستفروشی می کرد؟

چرا باورش نمی شد؟ یعنی اوضاعشان تا این حد خراب بود؟

متعجب چشم روی مردمک های لرزان گلنار انداخت و با سبز شدن چراغ راهنما و بوق ممتد ماشین های پشت سرش، پا روی پدال گاز فشرد

رفت و در میان یک شب زمستانی و شلوغی خیابان، چشمهای خجالت زده ی گلی را سرگردان رها کرد

در که باز شد، علی با ذوق به حصارش پریدسلام آجی؟

با دردی که ته صدایش نشسته بود سلامی به علی کرد و برخلاف همیشه که نوازش بارانش می کرد اینبار به همان یک لبخند زورکی اکتفا کرد و به سمت اتاقشان رفت

مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و بلند صدایش زد. اما حتی توان آن رانداشت که جواب مادرش را بدهد

چراغ را خاموش کرد و خودش را روی تخت پرت کرد نای آن که پتو را روی پاهای یخ کرده اش بکشد نداشت

پاهایش را به سمت شکمش جمع کرد و دستش را روی دهانش گرفت که لرز دندانهایش را مهار کند از درون قندیل بسته بود انگار دلش جایی میان همان چهارراه و بین چراغ سبز و قرمزش زیر بارش تگرگی له شده بود

چرا؟ چرا او؟ از میان این همه آدم چرا او باید تاوان ندانم به کاری های دیگران را می داد؟

چرا او باید شرمی که دانه دانه عرق می شد روی پیشانی اش را به جان می خرید؟

هرچه باشد دختر بود. دختری که خواه ناخواه با این حال و روزی که داشت زیر نگاه هر مردی می شکست

بغض ترک خورده اش شکست و دانه دانه باران چشمانش باریدن گرفت مرد غریبه ای

توانسته بود به اندازه یک نگاه او را تا قعر زمین بکشاند چرا؟

چشمان لرزیده اش یک لحظه از جلوی چشمش کنار نمی رفت حالا به فرض هم که درست دیده بود و این دختر به خاطر او دستفروش شده بود. به او چه ربطی داشت؟

او که بیشتر از حقتش طلب نکرده بود. جواب چه چیزی را باید به خودش پس می داد؟ به خانه رسید و خواست وارد شود اما مگر چشمان لعنتی او از ذهنش کنار می رفت؟

با تصمیم یکباره ای، مسیرش را به سمت خانه ی هادی کج کرد جعبه ی شکلات ربان پیچی خرید و شماره اش را گرفت الو. بله؟ سلام سلام. خوبی؟ اوهوم. خونه ای؟ آره چطور؟ دم در خونتونم

هادی خندید و گفت: اوه... چه کارا؟ باریکلا و در را باز کرد بیا بالا از وقتی آمده بود اولین باری بود که به خانه ی هادی می آمد. آنقدر شرکت و کارهای تلنبار شده اش وقتش را می گرفت که برای خودش هم وقت نداشت چه رسد به بقیه

از آسانسور که بیرون آمد هادی و مادرش نگار، دم در به استقبالش ایستاده بودند

با قدم های همیشه محکمش به سمتشان رفت و سلام کرد. اول به نگار و بعد هم به هادی

جعبه شکلات را به دست نگار داد و وارد شد

خیلی خوش اومدی شهریار جان. بالاخره افتخار دیدنتو بهمون دادی اختیار دارین. وظیفه بود زودتر پیام. عذرخواهی میکنم ازتون هادی با چهره ی تمسخر آمیزی خندید و روی مبل کنارش

نشست نمی خواد این مدلی حرف بزنی. مامانم خوب میشناسدت شهریار سعی کرد فقط

لبخندی بزند و به روی خودش نیاورد هادی جان اذیتشون نکن. حالا پشیمون میشن از

اومدنشون

اینبار شهریار به خنده آمد. از همان خنده هایی که سالی یکبار هم مهمان صورتش نمی

شودنگار بلند شد، قهوه می خورین یا چایی؟

هادی پیش دستی کرد و گفت قهوه می خوره

اما شهریار روی حرفش آمد

ممنون میشم از چایبای همیشگیتون بیارین

نگار بروی چشمی گفت و هادی با تعجب به شهریار نگاه کرد خوبه، کارای جدید و خواسته

های جدید و دستش را روی پیشانی شهریار گذاشت تبم که نداری؟ چی؟

هیچی فکر کردم تب داری چطور؟

هرچی باشه شهریار معین سرزده بیاد اینجا؟ تو خونه ی ما؟

شرکت از دستت نره یه موقع حاجی؟ اینبار هم شهریار لبخندی زد

تعجب نکن. فقط یه کم می خوام استراحت کنم خوبه، آفرین.... فقط من خیلی می ترسم از چی؟

این که اگه استراحت کنی، یه وقت یه مرضی چیزی نگیری

و پشت هر حرفی که می زد دندانهایش از میان خنده اش بیرون می زد نترس، چیزیم نمی

شه. مگه تو این همه استراحت کردی چیزیت شد؟ خنده هایش را کمی جمع کرد و

گفت: جدای از شوخی چی شده شهریار؟ اتفاقی افتاده؟

نه... همینطوری اومدم. مطمئن باشم؟ اوهوم

خب اگه اینطوره که عالیه کمی مکث کرد و گفت: هادی؟ بله؟

از اون دختره چه خبر؟

کدوم؟ همون مستاجر

ابروهایش ناخواسته درهم کشیده شد

هیچی.. چه خبر باید باشه؟ نتونستم پیداش کنم مگه هنوز دنبالش میگردی؟

الان که دیگه نه ولی تاچند وقت پیش درموردش پرس و جو میکردم جالبه چی جالبه؟  
 اینکه انقدر واست مهمه  
 مهمه چون دلم مثل تو سنگ نیست  
 آنقدر لفظ دل‌سنگ را شنیده بود که از تکرارش ناراحت نمی شد. اصلا برایش مهم هم نبود  
 خوبه که حداقل تو مهربونی هادی نیشخندی زد تیکه می ندازی؟  
 نه... ولی فکر نمی کنم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش بگیره  
 چرت نگو شهریار. دختره دیرستانی، من چه کارم به اونه؟ فقط دلم می خواست از این آواری  
 که تو سرشون خراب کردی یه کم، کم کنمحتما همینطوره  
 من به کنار چی شده تو داری سراغشو میگیری؟ فکر کن منم مثل تو، دلم سوخته و یعنی واقعا  
 دلش سوخته بود؟  
 نه بابا، آفرین... داری راه می افتی. شهریار معین رو چه به این حرفا؟ لبخندی زد و چایی را که  
 نگار جلوییش گرفت برداشت  
 به خیابان روبه رویش زل زده بود و مسیر نگاهش از روی خط عابر پیاده و عبور ماشین ها  
 کنده نمی شد گلی جونم؟  
 روبه مینا کرد. اما لبش به جوابی باز نشد  
 .....  
 چته؟ چرا انقدر ناراحتی؟  
 .....  
 گلی؟ چرا جواب نمی دی؟  
 چیزی نیست

مینا از میان گل‌های قرمز رنگش یکی را بیرون کشید و به سمت گلی گرفت

بیا این مال تو

لبهای به غم نشسته اش کمی کش آمد و به یک لبخند آرام انحنای گرفت

مینا فقط ده سالش بود و همین دختر کوچک تنها کسی بود که در میان شلوغی این شهر به

رویش لبخند می پاشید و با

آنکه او هم شرایطی بهتر از خودش نداشت اما باز هم هوایش را داشتمرسی

مینا بلند شد و دسته گلش را به حصار گرفت پاشو گلی جونم. همه ی لیفات مونده ها

لیفهایش که هیچ. تمام زندگی اش روی دستانش مانده بود پاشو دیگه

ابدا پایش پیش نمی رفت. دلش هم همینطور اما چاره ای هم داشت؟ دستش را به زانویش

تکیه داد و از جدول کنار خیابان بلند شد

مینا چشمکی برایش زد و خودش را به آن طرف چهار راه رساند دوباره کنار خط عابر پیاده

ایستاد. اما مگر دستانش بالا می رفت؟ نگاهی به ساعتش انداخت. همه ی کارکنان شرکت رفته

بودند اما او هنوز هم کارهای عقب مانده داشت. خستگی روی شانه هایش سنگینی می کرد

چند وقتی بود تمام عضله های گردنش منقبض شده بود و دردش کم نمی شد

گردنش را فشرد و پاهایش را روی میز گذاشت و به صندلی اش تکیه زد

سیگاری به لب گذاشت و فندک زد

پلک های خسته اش را روی هم گذاشت و دوباره هجوم فکرهای بی در و پیکر همیشگی اش

روی ذهنش سنگینی کرد

عادت داشت. به تمام این تکرارهای پی در پی ذهنش عادت داشت سالها بود که روز و شبش به مرور گذشته ای سپری می شد که وجب به وجبش را بوی تعفن گرفته بود

بوی لجن

آهی کشید و پک عمیقی به سیگار روی لبش زد بالاخره می رسید آن روزی که رها شود رها شود و دست تنهایی هایش را بگیرد و برود. نه فقط از این شهر، که از کل این روزگاری که لحظه لحظه اش بوی جنون می داد سیگارش را درون زیرسیگاری فشرد و بلند شد پالتوی چرمیش را تن کرد. همینطور هم دستکش های ست شده اش را اینبار دلش کمی راه رفتن می خواست کمی قدم زدن و خیابان گردی ماشینش را همانجا داخل پارکنگ شرکت گذاشت و راه افتاد هوای بی باران بهمن ماه ریه های ناآرامش را به خس خس می انداخت اما باز هم کوتاه نیامد و سیگاری روشن کرد

فاصله ی شرکت تا خانه کم نبود اما به قدم های بلندش اطمینان داشت به سی و سه پل رسید. کمی ایستاد و به نقش پل افتاده در زاینده رود خیره شد خیره شد به گذشته ای که بیشترش را همین جا خرج کرده بود بیشتر روزهای ده سالگی اش را

سیگار دیگری روشن کرد. معمولا تا این حد زیاده روی نمی کرد، مگر آنکه

قدم هایش را تندتر کرد

به چهار راه نزدیک خانه شان که رسید چشمش به دختر گل فروش آن طرف چهار راه افتاد و دوباره یاد آن شب و آن چشمها

کمی چشم چرخاند اما ندیدش

جز همان یک بار، دیگر ندیده بودش. البته از آن شب به بعد تا دیر وقت در شرکت مانده بود و آنقدر دیر به خانه برگشته بود که مطمئناً نمی دیدش

چه فرقی می کرد دیدن و ندیدنش؟. چهار راه را رد کرد، اما ناخواسته به سمت دختر گل فروش تغییر مسیر داد

دختر که موهای فرخورده اش از روسری اش بیرون زده بود و پیراهن بافتنی بلندش تا روی زانویش می آمد طوری

گلپایش را به حصار گرفته بود انگار که کل سرمایه اش باشد دختر به چشمانش زل زد گل می خواین آقا؟ گل؟ نه گل نمی خواست نه پس چیه؟ چی می خواین؟

چه می خواست؟ واقعا چه می خواست؟ اینجا... کنار این دختر چه می کرد؟

بدون آنکه جوابش را بدهد راه کج کرد برود اما امان از وقتی که ناخواسته وسوسه ای به جان دلت بیفتد دوباره برگشت و روبه روی دختر بچه ایستاد

دختر دستش را به کمرش گذاشت و طلبکارانه گفت: چته تو؟ خوشتیپ کردی و مو ژل زدی اومدی جلوی من وایسادی که چی؟ هان؟

این دختر چه می گفت؟ به سرتاپای دختر و ژستی که به خودش گرفت نگاهی کرد و یکباره خنده ی دندان نمایی زد. این دختر بچه چه فکری پیش خودش می کرد؟

سری تکان داد و با نیشخندی گفت: اون دختری که چند شب پیش اینجا بود کجاست؟

وا، حالت خوبه آقا؟ اینجا از صبح تا شب آنقدر دختر رد میشه. من کجا بدونم تو کیو میخوای؟



و باچشمی که ریز کرد گفت: چیه نکنه دوست دخترت بوده؟  
 دوباره نیشخندی زد. این دختر بچه خیلی بزرگتر از سن و سالش حرف می زد  
 اون دختری که لیف می فروخت. پنجشنبه ی هفته ی پیش اینجا بود دستش را از کمرش  
 برداشت گفت: آهان گلیو میگی؟... پس اسمش گلی بود. گلی میثناسیش؟  
 دوباره دست به کمرش گذاشت،  
 تو با گلی چی کار داری؟ اصلا تو کی هستی؟  
 امان از این زبانی که داشت. راست می گفت او با گلی چه کار داشت؟  
 پشیمان شد و دوباره جدی بودن چشمهایش به حال خودش برگشت و راهش را گرفت و رفت  
 ولی چند قدم نرفته بود که مینا به دنبالش دوید و ایسا آقا  
 سربرگرداند و نگاهش کرد آقا شما با گلی چی کار داری؟ کاری ندارم. برو به کارت برس  
 چه خشک و سرد بود این لحنی که داشت  
 دوباره راه گرفت برود که مینا دوید و روبرویش ایستاد دیگه سر این چهار راه نمیاد سوالی  
 نگاهش کرد، چرا؟  
 نمی دونم. چندروزیه تو کوچه ی پایینی پاساژ بهار کار می کنه. بلدین که؟  
 نه اینکه خودش بخواهدها... نه... اما لبخند کمرنگی روی لبش نشست. چرایش را حتی خودش  
 هم نمی دانست  
 بلام  
 بساطش را پهن کرد و لیفهای رنگینی که مادرش بافته بود را مرتب کنار هم چید

دیگر راه نمی افتاد این طرف و آن طرف. کنار بقیه ی دستفروش ها در کنار پیاده رو بساط می چید و روی آجری می

نشست تا از میان رفت و آمد عابران، مشتری هایش را پیدا کند جات خوبه؟

سرش را بالا آورد و به زن زمخت هیکلی که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد چی؟

پرسیدم جات خوبه؟ بله، چطور؟ زن پوزخندی زد، بد نگذره؟ برای چی؟

زن کیسه ی کنفی روی دوشش را زمین گذاشت

اینجا جای منه

روز اولی که آمده بود این را گفته بودند که اینجا جای کس دیگری است. ولی نگفته بودند به

این زودی ها برمی گردد ولی... ولی من چند روزه که اینلیوان زن بلند بلند خندید، چند روزه؟

و دوباره صدای خنده اش بالا رفت

خانم کوچولو من چند ساله که لیوان اینجاست. حالا هم مثل یه بچه ی حرف گوش کن پاشو بند

و بساطتو جمع کن و بزن به چاک. پاشو بچه

دست و پایش لرز گرفته بود. دلش هماما... اما آخه

اینبار زن زیر پارچه ی پهن شده ی گلی را گرفت و در یک حرکت تمام بساطش روی زمین

به آشوب کشید

گلی نگاه هاج و واجش را روی زمین پهن کرد و بغض سردی سبک گلایش را پایین و بالا

کرد

وقتی میگم پاشو به زبون خوش پاشو. هری بچه، هری

و بی توجه به گلی سفره ای از کیسه اش در آورد و روی زمین پهنکرد و خرت و پرتهایش را شبازه رویش ریخت

گلی که حالا بغضش به مژهای خیسش رسیده بود با لبهای چین افتاده وسایلش را داخل ساک کوچکش ریخت و از میان

نگاه بقیه ی دستفروش ها و همینطور رهگذران پیاده رو رد شد و جایی در انتهایی ترین قسمت خیابان که زیاد رفت و آمدی نداشت ایستاد ساکش را روی زمین گذاشت و خودش هم همانجا نشست به اندازه ی یک آسمان کبود، بغض داشت و این روزها چه ساده می شکست بیخیال، کسب و کارتو بچسب روبه سمت دختر جوانی که کمی آن طرفتر نشسته بود و روسری می فروخت کرد اسمت چیه؟ گلنار من نسرینم

سری برایش تکان داد ولی نمی توانست لبخندی بزند  
جای بد کسی نشسته بودی. زری چپ دست با کسی شوخی نداره زری چپ دست؟  
آره. نشنیدی اسمشو؟ نه

دختر پوزخندی زد،

تو که زریو نمیشناسی چطور اومدی اینجا کار کنی؟ مگه کیه این زری؟

ای بابا... بگو کی نیست. زری از اوناییه که کسی حق نداره رو حرفش حرف بزنه. مگه چی کارس؟ اینجا رو خریده؟ باسابقس. بالاخره کار ماهم قوانین خودشو داره در خودش جمع شد و شانه هایش کمی بالا آمد البته اینم بگم پا رو دمش نذاری کاری به کارت نداره چرا بهش میگن چپ دست؟ ندیدی دست چپشو؟ نه دقت نکردم

دوتا انگشت نداره. تو یه دعوا این بلا سرش اومده. به خاطر همین بهشمیگن چپ دست

یعنی انقدر خشنه؟ دختر خنده ای کرد دیگه دیگه

این چندوقته کجا بوده؟

به خاطر مواد گرفتنش. البته انقدر زرنگ بود که از زیرش در رفت. مامورام چیز یو نتونستن

ثابت کنن

شال دور گردنش را محکم کرد و زانوهایش را به هم فشرد. سرما روی سرما به حجم ظریف

تنش هجوم می آورد

لیوان نوشیدنی اش را روی میز گذاشت و پایش را روی هم انداخت. نگاهش را روی مهمانها

چرخاند. تقریباً همه شان را می شناخت نه اینکه از قبل دیده باشدشان. نه

اما قبل از برگشتنش به ایران آنقدر اطلاعات همه شان را زیر و رو کرده بود که ندیده

بشناسدشان

درمیانشان چند چهره ای هم بود که نمی شناخت. با آنکه حدس میزد چه کسی باشد اما

مطمئن نبود

خدمتکار به سراغش آمد و خواست دوباره لیوانش را پر کند که با حرکت دست مانعش شد

مهندس جان بذار بریزه. فرانسوی اصله

به پشت سر چرخید و روبه سجادی که در کت و شلوار سفید رنگ مارکش شبیه جوانی هایش

شده بود گفت: به اصل

بودنش شکی نیست. ولی بیشترش رانندگی رو واسم سخت می کنه سجادی کنارش نشست

نگران چی هستی مهندس. می گم بچه ها برسونت مرسی. این طوری راحت ترم

سجادی خندید و گفت: آفرین. به یاد ندارم یه بار از حرفت پایین اومده باشی

نیم لبخندی زد

سجادی کمی به سمتش خم شد و نزدیک گوشش گفت اونی که رو مبل کنار دیوار نشسته رو

میبینی؟

شهریار رد نگاهش را گرفت و به یکی از همان مردان نا آشنا، با موی جوگندمی و شانه های

پهن که حدودا به پنجاه سالگی می زد، رسید خب؟

اون دکتره. دکتر فرهود معروف

چشم ریز کرد و دستش را به گوشه های لبش کشید. پس این بود دکتر فرهود

خدای واردات داروئه... یه جورایی حرف اولو میزنه تو این کار

چشمهایش زوم دکتر فرهود شد. زودتر از آنچه که فکرش را بکند دیده بودش

به دو مرد جوان سیاه پوش کنارش نگاه کرد

اونا بادیگاردشن؟ آره. یه سری تو خیابون می خواستن دخلشو بیارن. از اون وقت بدون این

لندهورا هیجا نمی ره شهریار نیم نگاهی به سجادی کرد مگه خود شما بدون بادیگارد جایی

میری؟ سجادی قهقهه ای زد

امان از تو مهندس. اینا که بادیگارد نیستن، مترسکن واسه دور کردن کلاغا

آره خب... شاید

فردا تجهیزات جدید میرسه به مرز

همان طور که سر تا پای دکتر فرهود را بر انداز می کرد گفت: چرا فردا؟ مگه قرار نبود هفته ی دیگه برسه؟

چرا قرار بود ولی خب خاطرت عزیزه دیگه... به کاری کردیم زودتر کار راه بیفته خوبه خب بهتره دیگه از کار حرف نزنیم و به چیزای دیگه فکر کنیم و اشاره اش را به سمت چند دختری که دور بار جمع شده بودند گرفت،

کدوم با سلیقت جور درمیاد؟ نگاهش را میان دخترها چرخاند،

نیشخندی زد و سیگاری روی لبش گذاشت سجادی معنی سکوتش را فهمید،

به پای اون ور آبیای نمی رسن ولی کارشونو خوب بلدن،

پک عمیقی به سیگارش زد و چشمش روی دختری با موهای سیاه ثابت ماند

سجادی هم سریع اشاره ای به دختر کرد و دختر با قدم های کشیده و نازی که در میان تک

تک حرکاتش بود به سمتشان آمد و با نگاه پر عشوه ای به شهریار سلامی کرد

مهندس مهمون ویژه ی این مهمونین. می خوام حسابی بهش خوش بگذره

دختر موهایش را یک طرفش ریخت و روی صندلی کنار شهریار نشست و گفت: خوشبختم

:شهریار سیگارش را خاموش کرد و بی آنکه حتی جواب دختر را بدهد به سجادی گفت

مرسی از مهمون نوازیتون آقای سجادی. فعلا بهتره به کم هوا بخورم و بلند شد. سجادی هم که

از اخلاقیهای این مرد به خصوص در دوستی با زنان چیزهای زیادی شنیده بود به تبعیت از او

بلند شد و گفت: بالکن اونطرفه

دکتر فرهود؟ جز همون چیزایی که خودت گفتی چیز دیگه ای نمی دونم درموردش

کمه. هرچی ازش می دونیم کمه  
 می خوام اطلاعات کاملی ازش واسم پیدا کنی هادی متفکرانه دستش را به چانه اش کشید،  
 سعیمو میکنم  
 و در چشمان شهریار خیره شد،  
 شهریار کاش میگفتی چی تو سرت می گذره به وقتش  
 وقتش کی قراره برسه؟  
 بلند شد و از گاوصندوق، پرونده ای بیرون کشید و روی میز روبروی هادی گذاشت  
 هادی پرونده را باز کرد و ورق زد سر درنمیارم، اینا چیه؟ فکر میکنی چی باشه؟  
 دوباره کاغذها را زیر رو کرد،  
 چند تا آدرس و کروکی. خب که چی؟  
 خیلی درمورد این آدرسا تحقیق کردم، اما به جایی نرسید. با این حال مطمئنم می تونه بهت  
 کمک کنه. از کجا آوردی اینارو؟  
 آهی کشید و ایستاده به میزش تکیه داد، کاش می توانست بگوید و کمی از درد تلنبار شده  
 روی دلش کم کند اونم به وقتش میگم  
 هادی چشم ریز کرد و سوالی نگاهش کرد کاش انقدر مرموز نبود و حرف میزدی شهریار  
 کاش می توانست. و ای کاش این همه فرق نبود بین نگفتن و نتوانستن هادی که تا اینجای  
 مسیر پشت سرش آمده بود، برایش بوق زد و با یک سبقت کوچک فاصله گرفت و به خیابان  
 دیگری پیچید

او هم برایش بوق زد و بعد دکمه ی برف پاک کن ماشینش را زد تا اولین برف زمستانی که آرام آرام باریدن گرفته بود را از شیشه کنار بزند از برف بیزار بود. از باران هم کلا از هرچه زمستان و سوز و سرمایش بود بدش می آمد به خاطر لغزنده شدن جاده، کمی سرعتش را کم کرد

به چهار راه نزدیک خانه شان که رسید، ناخواسته چشم چرخاند و امروز خبری از دختر گل فروش با آن حجم گلهایش نبود

یادش به حرف های بزرگتر از دهانش افتاد و کنج لبش یک لبخند کوچک نشست. عجب دختری بود..... زبان دراز و در عین حال بامزه

به این جا که می رسید حس عجیبی روی دلش لانه می کرد و هرچه با خودش کلنجار می رفت مگر کم میشد از این حس ناشناخته؟

با سبز شدن چراغ، دور زد و مسیرش را عوض کرد. بدش نمی آمد آن دختر چشم سیاه لیف فروش را ببیند و مطمئن شود

حال و روز الانش ربطی به او نداشته است. شاید اگر این کار را می کرد، کمی دلش آرام می گرفت. هرچند که هنوز هم منطقتش نمی توانست گناهی به گردن بگیرد

جایشان را بلد بود

دستفروشهایی که آنجا جمع می شدند را بارها دیده بود

به کوچه ی نزدیک پاساژ بهار که رسید توقف کرد اما چرا کسی نبود؟ البته بعید هم بود که در این برف اینجا مانده باشند



نفس عمیقی کشید و گرفتگی گلویش را با سرفه ای آرام کرد بهتر که نبود. حتما قسمت نبوده که ببیندش

تا همین جا هم زیاده روی کرده بود که آمده بود. همه ی این حس های عجیب هم مطمئنا به خاطر حرفهای هادی بود و گرنه به او چه ربطی داشت؟ خواست پایش را روی گاز بگذارد که چشمش به انتهای کوچه خورد چشم ریز کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد درست دیده بود؟ انتهای کوچه بساطی پهن بود سر ماشین را کج کرد و وارد شد و جایی اواسط کوچه توقف کرد باور نمی کرد.....خودش بود از چشمهایش شناخت که از پشت شال گردنی که تا روی بینی اش بالا کشیده بود می درخشید پلک هایش لرزید و دستش روی فرمان ماشین بی حرکت ماند دانه های برف آرام آرام روی مشکی موهایش می نشست و با سوزی که می آمد و موهای بیرون زده از روسری اش را تکان میداد،رقصی میان تناقض این سیاه و سفیدی به راه می انداخت .....دستهایش را به هم کشید و دوباره داخل جیبش کرد.از سرما سر انگشتانش بی حس شده بود،اما نمی توانست برود. امروز یک لیف هم نفروخته بود

به علی قول داده بود برایش مدارنگی بخرد و حالا چطور باید با دست خالی برمی گشت؟ خودش را جمع تر کرد و زانوهایش را به هم فشرد.لعنتی مگر از این سوز کم می شد؟

نگاهی به کل کوچه انداخت

عبور رهگذران آنقدر کم بود که امیدی به فروش نداشته باشد ناامید بلند شد.بساطش را داخل ساکش ریخت خجالت می کشید به خانه برگردد اما چه میکرد؟

دلش نمی خواست علی نداشته های او را تجربه کند. دلش نمی خواست پیش علی بدقول شود ولی مگر همیشه به دل است؟ شالش را محکم تر کرد و راه افتاد

راه افتاد و رفت، بدون آنکه متوجه چشمهایی شود که چند ساعت، بی آنکه پلک بزند نگاهش کرده بود با عبور گلی از کنار ماشینش، سرش را روی فرمان گذاشت و حجم یک کوه روی شانهِ هایش جا انداخت چه کرده بود؟ قبل از آنکه دستش به دستگیره ی در برسد علی در را باز کرد و به حصارش پرید سلام آبجی گلی سلام عزیز کم

کمی فاصله گرفت و با آن چشمان درشتش به گلی زد، آبجی مدارنگی خریدی واسم؟ شرمندگی روی پیشانیش را نم زد تمام طول راه نگران همین سوال بود

نه عزیزم همه مغازه ها بسته بودند چه دروغ مسخره ای

علی لبخند روی لبش را حفظ کرد و با مهربانی کودکانه ای گفت: اشکالی نداره، یه روز دیگه می خریم و نوازش به صورت سرمازده ی گلی زد

گلی با این حرکت علی انگار که کویر دلش یکباره به شقایق بنشیند علی را محکم فشرد و چند نوازش روی موهایش زد تو عزیز منی، یکی یه دونه ی آبجی

علی انگشت اشاره اش را روی بینی اش گرفت و با احتیاط گفت: آروم تر آبجی

گلی متعجبانه پرسید چرا؟

دستهایش را روی گوش گلی جمع کرد و آرام در گوشش گفت آبجی

گلی گوش تیز کرد، چی شده علی؟ نوه ی خانم بزرگ اومده خب؟

خیلی بداخلاقه گلی اخم درهم کشید، دعوات کرده؟

علی تند تند سری تکان داد، نه اصلا. پس چی؟

واسه این میگم چون اصلا حرف نمی زنه، نگاه هم حتی نمی کنه گلی که خیالش کمی راحت شد گفت: کجاس الان؟ تو سالنه، پیش خانم بزرگ مامان کجاس؟ تو آشپزخونه دست علی را گرفت و وارد آشپزخانه شد. هوای دم گرفته اش روی پوست یخ زده اش آشوب به پا می کرد و چه گرمای دلچسبی بود سلام مامان مادرش که تازه متوجه آمدنش شد، در قابلمه ی غذا را گذاشت و برگشت،

سلام مادر جون. خوبی گلنارم؟

و به سمت گلی آمد و دستهایش را روی گونه هایش گذاشت الهی بمیرم چه یخ کردی خدا نکنه چرا این همه اون بیرون موندی؟ دلم از بعد از ظهر تا حالا آشوبه :گلی روی صندلی نشست و روبه علی گفت علی، داداشی نمی خوای بری بازی کنی؟ علی که بیشتر از بازی کردن دلش می خواست روی پاهای گلی بنشیند گفت: دلم می خواد پیش تو بشینم و بعد لبش را آویزان کرد و ادامه داد،

اما اگه وقتشه برم دنبال نخود سیاه، باشه اشکالی نداره می رم امان از این همه بلبل زبانش گلی به حصارش گرفت و روی پاهایش نشاندش بشین همین جا و روجک مادرش صندلی را کنار کشید و روبرویش نشست و با ابرو اشاره ای به گلی کرد که بفهمد چه خبر بوده است. گلی هم با

حرکت سر و ناامیدی چشمانش تمام گفتنی هایش را گفت

مادرش دست روی دستانش گذاشت و لبخند ملیحی زد و گاهی همین لبخندهای کوچک و محبت های زیر پوستی چه

آرامشی که به دل نمی ریزد چایی تازه دمی که مادرش ریخت را لب زد و چه بی حسی لبهایش را می سوزاند آبجی میای بریم برف بازی؟

عه علی...خواهرت تازه رسیده.خستس علی با لبهای آویزانی دست به سینه نشست

گلنار لبخند خسته ای زد و دستش را روی سر علی کشید میریم عزیزدلم.فقط آبجی یه غذا بخوره بعد بیاد؟

خط خنده اش پهنای صورتش را گرفت و دستهای کوچکش را به هم کوبید،

مرسی آبجی جونم

شال گردنش را باز کرد و دور گردن علی پیچید.باید به مادرش میگفت یک شال گردن چند رنگ کودکانه برای علی بیافد

و یکباره جرقه ای به ذهنش خورد،چرا به جای لیف شال نفروشد؟ زمستان و این آب و هوا بیشتر به شال و کلاه نیاز داشت نه لیف به خصوص که در این چند روز فروش چندانانی هم نداشت لبخندی به لبش نشست.امید کوچکی در پستوی دلش چراغ شد علی همچنان مشغول برف بازی بود و مگر خسته میشد؟ گلوله ی برفی درست کرد و به آرامی به سمت علی پرتاپ کرد علی جا خورده نگاهش کرد و به جبرانش گلوله ی بزرگتری به صورت گلی کوبید

دیدن دندانهای علی پشت خنده های کودکانه اش قند می شد به تلخی این روزهایشعلی همانطور که به سمتش می دوید محکم روی زمین افتاد و گلی هم پشیمان از بی حواسی اش به سمتش هجوم برد و

به حصارش گرفت و همانطور که برف های روی تنش را می تکاند نگاهش به پنجره ی ساختمان افتاد. همانجایی که همیشه خانم بزرگ می نشست و منظره ی حیاط را نگاه می کرد نگاهش از وحشی چشمان مرد پشت پنجره لرزید

مردی حدودا سی و چند ساله که موهای خرمایی اش را به سمت بالا حالت داده بود و پوست سفید رنگش میان لباس های

مردانه ی تیره رنگی که مطمئنا پول زیادی بابتش داده شده بود، چند برابر می زد با آنکه تابه حال این مرد را ندیده بود اما از نگاه منجمد و زخمی اش ترس به دلش افتاد علی که مسیر نگاه گلی را دید گفت: گلی این همون نوه ی خانم بزرگه ها. بدم میاد ازش رو برگرداند و دست علی را گرفت دیگه بریم تو

ولی من هنوز می خوام بازی کنم سرما می خوری، بسه دیگه

و بدون توجه به مقاومت علی سریع خودش را از دید مرد پشت پنجره مخفی کرد دم دمای سحر بود و خوابش نمی برد. خستگی آنقدر روی پلکهایش فشار آورده بود که رگه های قرمز رنگی دور تادور چشمانش را گرفته بود

نبض شقیقه هایش آنقدر تند جریان گرفته بود که امانش را بریده بود به آشپزخانه رفت و مسکنی از سبد داروها برداشت لیوانش را از آب ولرم شیر پر کرد و با یک قلمپ قرص را پایین فرستاد کمی روی صندلی نشست و شقیقه هایش را فشرد

صدای جیغهای زنانه ی آشنایش هنوز هم در سرش تکرار می شد بلند شد و با همان لباس نازکی که به تن داشت پاباز پا به حیاط گذاشت

لرز از کف پایش تا تمام تنش کشیده شد ولی هنوز هم صدای جیغهای زن تکرار می شد. دست روی گوشه‌هایش گذاشت و چشمهایش را فشرده ای کاش که رها می شد از این کابوس همیشگی

همانجا روی زمین برفی نشست و نفس سنگینش را با بازدم عمیق بیرون فرستاد

باید فکرش را آرام میکرد

در میان همه ی ذهنش دیدن آن دختر هم که عجیب با افکار خسته اش سر جنگ گذاشته بود و آرامش نداشته اش را بیشتر به بازی گرفته بود یک آن بی اختیار نامش را تکرار کرد، "گلی."

به دستهای مادرش که با سرعت نخ کاموا را از میان دست و قلاب رد می کرد و زنجیره روی زنجیره می زد زل زده بود و چشم بر نمی داشت

مادرش که زیر چشمی نگاهش می کرد، حرکت دستانش را متوقف کرد و گفت: گلی؟

همان طور که زانوهایش را حصار کرده بود و چانه اش را روی دستان جمع شده ی روی زانویش گذاشته بود، نگاهش را به چهره ی مادرش کشاند،

هوم؟

مادرش لبخندی زد،

از کی تا حالا با هوم جواب میدی؟

آنقدر فکرش این طرف و آن طرف گیر کرده بود که باید هر تکه اش را از یک جا جمع می کرد. با همان گیجی گفت: چی؟ اینبار مادرش متعجب شد، وا... گلی؟ خوبی؟

سرش را تکان داد و انگار که تازه متوجه بشود گفت خوبم

به چی زل زدی؟

بدون آنکه به سوال مادرش فکر کند گفت: مامان می شه به منم یاد بدی؟ چیو؟ بافتنی واسه چی؟ می خوام منم ببافم

مادرش قلاب و کاموا را کنار گذاشت، که چی بشه؟

به قرمزی حلقه ی چشمان مادرش که از خستگی دو دو می زد، نگاه کرد

انگار هرچه قدر هم که با شانه های کم جانش باری از بارهای زندگیشان را به دوش می کشید باز هم کم بود تو به کارای خونه می رسی، منم بافتنی میکنم

مادرش فاصله اش را با گلی کمتر کرد و دستهای خسته اش را روی موهای باز ریخته شده روی شانه های گلی کشید و عجب ستاره چینی داشت موج براق میان موهایش

تو به اندازه ی کافی خسته میشی. به بافتنی کردن فکر نکن

دوست دارم یاد بگیرم. دوست که نداشت... اما خب گاهی تظاهر کردن عادت می شود. آنقدر که خودت هم یادت می رود کجای زندگیت را خودت

خواسته ای و خودت ساخته ای چشمای قشنگت اذیت میشه سرش را روی شانه ی مادرش گذاشت و چقدر دلش برای لالایی هایش تنگ شده بود. مثل دلتنگی یک مرغ مهاجر از اولین خاطره ی دریا

عوضش حداقل از یکی از انگشتای دخترت یه هنر میریزه مادرش خندید... خودش هم

و کاش عمق داشت این خنده های زورکی

اولین شال قرمزی که با دستان خودش بافته بود را در کنار لیفهایش گذاشت

به سختی مادرش را راضی کرده بود که یادش بدهد شال هم اضافه کردی تو بساطت؟ روبه  
نسرین کرد، اوهوم. خودم بافتم

نسرین خم شد و شال را برداشت و براندازش کرد، اوه.... باریکلا، هنرمندم که هستی دختر  
نیشخندی زد،

هنرمند کجا بوده؟ یه شال بافتن که هنر نیست

نسرین شال را سر جایش گذاشت و کلاه بافتنی و زمختی که به سرش داشت را تا پایین

گوشه‌هایش کشید و سیگاری روی لبش گذاشت، فندک داری؟

گلی کمی نگاهش کرد و با حرکت سر جوابی به نشان منفی داد، کمی جیبهایش را گشت و  
سیگار را از روی لبش برداشت جا گذاشتم چرا سیگار میکشی؟ چرا نکشم؟ تو دختری. زشته  
نسرین پوزخندی زد،

دختر جون، تو کدوم دوره زمونه داری سیر میکنی؟ گذشت اون زمون که این چیزا دختر پسر  
داشت

میدونم ولی اینطوری ریه هات خراب میشه

و یادش به سرفه های همیشگی پدرش افتاد که هیچ وقت نتوانسته بود راضی اش کند که این  
لعنتی را نکشد نسرین آهی کشید،

ما کل زندگیمون خرابه. ریه میه کشک کیه؟ و بعد لقمه ای از جیبش بیرون آورد، سیب زمینی  
آب پزه، می خوری؟

دلش ضعف می رفت، صبحانه ی درست و حسابی نخورده بود اما دلش نمی گرفت که از دست  
نسرین چیزی بخورد. با

آنکه خودش هم دستفروش شده بود اما هنوز هم وسواس های خودش را داشت



نه، مرسی. گازی از لقمه اش گرفت و با دهان پر گفت: به خودت فشار نیار، گشنه بمونی نمی  
تونی کار کنی گشمن نیس

هرطور راحتی، چی بگم بهت

و گاز دیگری هم زد و دوباره با لقمه ی در دهانش گفت: بچه ای،... تازه اومدی تو کار... زوده  
تا روال کار دستت بیاد و یاد بگیری تعارف کردنو کنار بذاری دستهایش را دورن جیبش فرو  
برد، نسرين؟

هوم؟

از کی اینجا کار می کنی؟ واس چی می پرسی؟ همینطوری

اینجا کسی همینطوری چیزی نمی پرسه و همینطوری ام جواب نمی ده چه قوانینی

بغ کرده خودش را کنار کشید و نگاهش را از نسرين گرفت نسرين لقمه اش را تمام کرد، از  
هفت هشت سالگی

توجهی به جواب نسرين نکرد و خودش را به نشنیدن زد

اخم تو هم نکن. دارم یادت میدم اینجا چی کار بکنی چی کار نکنی. همینطوری سرتو انداختی  
پایین اومدی جایی که هیچی ازش نمی دونی

با تعجب چشم به نسرين دوخت،

بین دختر خوب. اینایی که اینجا نشستن هر کدومشون واسه یه آقابالاسری دارن کار میکنن

اینکه چرا هنوز کسی نیومده از اینجا بلندت کنه رو نمی دونم

خم شد و نزدیک گوش گلی گفتامیدوارم به چشم زاغ سیاهای اینجا نیومده باشی و راپورتتو

نداده باشن

دستهایش درون جیبش مشت شد. ترس روی دلش جا انداخت چ..چی؟

نسرین نگاهی به رنگ پریده ی گلی انداخت، نترس...ولی مواظب باش چی کارم می کنن مگه؟

نترس. یا باید برین تو دارو دسشون و واسه اونا کار کنی یا نمی ذارن اینجا بمونی

ولی...ولی من که با کسی کاری ندارم نسرین بلند بلند خندید

انتظار نداشته باش اونم باهات کار نداشته باشن

درون خودش جمع شد و گوشه دیوار آجری کنارش کز کرد با صدای لرزیده ای گفت: تو هم تو دارو دستشونی؟ معلومه

چرا نمی یای بیرون؟

بیام بیرون که چی بشه؟ جا واسه خواب دارم، یه چیزی واسه خوردن، یه پولی ام واسه خرج

مریوان این همه سال، خسته نشدی؟ بهتره اینه که سر چارراه دلبری کنم لبها و چهره اش آویزان شد

ترس به سلول سلول تنش کشیده شده بود عجب روزگاری بود

.....منشی جدیدش قهوه ای را روی میزش گذاشت و همانجا ایستاد،

او که قهوه نخواستته بود

با دیدن تعلل منشی سرش را بالا آورد و با نگاه سردی براندازش کرد، کار دیگه ای دارین خانم؟

منشی که ظاهری کاملا متفاوت با روز مصاحبه اش پیدا کرده بود وموهای خرماایش را با مانتوی کوتاه غیر رسمی اش ست کرده بود، لبخند ملیحی زد و با صدای به ناز کشیده ای

گفت: نه جناب مهندس گفتم شاید شما کاری داشته باشین نگاهی به ساعتش کرد و به صندلی اش تکیه داد، فکر میکنم پنج دقیقه ی پیش شرکت تعطیل شده باشه

بله ولی خب شما تنها بودین، گفتم واستون قهوه بیارم خستگیتون در بره

چشمان منجمدش از همیشه سردتر شد،

یادمه تو مصاحبت گفتی، قبلا چندتا شرکت کار میکردی: با لبخند کش آمده ای گفت بله آقای مهندس درسته

توی همه ی اون شرکته دلت واسه خستگی بقیه می سوخت؟ لبش را به دندان کشید و خودش را جمع و جور کرد، نه... نه آقا

شهریار با چشمانش به در اشاره ای کرد،

نیازی نیست فردا بیاید سرکار به همین راحتی؟

منشی وارفته گفت: من، من منظور بدی نداشتم بلند شد و پالتویش را برداشت

بفرمایین خانم. اشک روی چشمان منشی نشست، آقای مهندس، باور کنید من

نگذاشت حرفش را ادمه دهد، در را باز کرد و اشاره ی دستش را به سمت بیرون گرفت

دختر که خوب میدانست خراب کرده است کیفش را برداشت و بیرون زد

با بارانی که دانه دانه روی زمین نشست و نم نم، کل تنش را خیس کرد بلند شد و بساطش را جمع کرد و گوشه ای پناه گرفت

بقیه دستفروش ها آنقدر کار بلد بودند که پلاستیک زمختی برای این آب و هوا همراه داشته باشند و مثل او آبکشیده نشوند

خودش را به کنج دیوار فشرد و کمی منتظر ماند اما مگر تمام می شد این باران؟

امروز باید هر طور که بود سر راهش به لوازم التحریر فروشی می رفت و برای علی مداد رنگی می خرید ولی با این باران چه می کرد؟

باید تا هوا تاریک نشده بود بر می گشت

کیسه اش را روی سرش گرفت و از کناره ی پیاده رو با قدم های تند و بلندی راه افتاد. هر چه زودتر می رسید کمتر خیس می شد

هنوز به سر کوچه نرسیده بود که یک لحظه چشمش به ماشین سیاه رنگی افتاد که در کناری پارک شده بود

چرا حس می کرد چشمش به دیدن این ماشین عادت دارد؟ یک قدم به عقب برداشت و چشم چرخاند.....اما

با دیدن راننده، قلبش چکاوک کوچک باران زده ای شد که در میان دستان باد رها شده باشد دوباره او؟ اینجا؟

این دیدار دوباره کدام اتفاق ناخواسته ای بود که برایش تکرار می شد؟ دستش را روی قلب نا آرامش گذاشت این مرد اینجا چه می کرد؟

بزاز جمع شده ی دهانش را قورت داد و با ترس ناخواسته ای که در میان رگ هایش کشیده شده بود در یک چشم به هم

زدن در میان شلوغی عابرابی که از چنگ باران فرار می کردند محو شد شهریار که با چشم در چشم شدن گلی، نه پلک زده بود و نه حتی سیگار لیوانانده روی لبش را تکان داده بود، با رفتنش هنوز هم به جای خالی اش چشم دوخته بود غافلگیر شده بود.... آن هم در یک لحظه

آمدنش به اینجا توجیه نشدنی ترین و بی توضیح ترین کاری بود که می توانست انلیوان بدهد  
آن هم بارها و بارها... بی دلیل بی آنکه حتی خودش بخواهد

بارها آمده بود و شاید ساعتها به این دختر و روزگارش زل زده بود فقط همین... زل زده بود و  
رفته بود

نه اینکه خودش بخواهد ها... نه فقط دستش روی فرمان می چرخید و تا به خودش می آمد در  
این کوچه و روبروی بساط

این دستفروش نیمه آشنا به تماشا می نشست به خودش آمد و پیاده شد و به سرتاسر کوچه  
چشم کشاند

نبود... دخترک دستفروش چشم سیاه رفته بود در یک چشم به هم زدن

چه خوب رفتن را بلد بود این دختر... رفتن و محو شدن را

دستش را به در باز ماشین تکیه داد و دست دیگرش را میان موهای نم زده زغالی رنگش فرو  
برد

کاش حداقل خودش می فهمید این رفتارهایش، اینجا آمدن ها و خوابهای هر شبش چه معنی  
می دهد

سیگارش را روی زمین انداخت و زیر کفش ورنی اش فشرد سوار ماشین شد و سرش را به  
صندلی تکیه داد و چشمانش را بست این دختر میان زندگی او چه می کرد؟ میان خوابهایش

چرا دیدنش او را به جایی میان گذشته و حالش گره می زد؟ اینجا کجای زندگیش بود؟

پلک هاش را نیم باز کرد و به کوبیده شدن قطره های بی رحم باران روی شیشه ی ماشین

چشم دوخت

کاش می شد روزهای بارانی را از تقویم ذهنش پاک کند .....

شهریار، بابا از اینجا تکون نخوریا...یه کم صبر کنی اومدم بابا من می ترسم

زشته. مرد شدی، مرد که نمی ترسه نمی شه نری؟ بارون میاد. خیس میشی نه... خودت خوب می

دونی که همیشه بابا؟ آگه تو ام بری چی؟ آگه تو ام برنگردی برمی گردم بابا قول می دی؟

مردونه چقدر صبر کنم؟

تا وقتی که بارون تموم بشه

.....

تکیه اش را گرفت و سیگار دیگری روی لبش گذاشت کاش تمام می شد این باران لعنتی

به زیر یکی از آلاچیق های داخل حیاط پناه برد و گوشه ای خزید تمام بدنش از نم و سرما می

لرزید اما آنقدر گیج بود که نمی توانست با آن حال وارد ساختمان شود تمام راه را دویده بود

دویده بود و هر کاری کرده بود که تصویر مشکی چشمانش را از یاد ببرد نتوانسته بود آن

مرد، آنجا چه می کرد؟ چه از جانش می خواست؟

مگر بی خانه شان نکرده بود؟ مگر آواره ی این شهر نشده بودند؟ دیگر چه می خواست؟

در خودش بیشتر جمع شد و دستش را دور زانوهایش گره زد آمدن یکباره ی این مرد میان

زندگیشان، همه چیز را نابود کرده بود خوب می دانست حق اعتراضی ندارد. می دانست که او

چیزی بیشتر از حقش را نگرفته است اما مگر می توانست متنفر

نباشد؟ موهای خیسش را به زیر روسری اش فرستاد و بلند شد مادرش مطمئنا نگرانش می

شد

چشمانش را بست و دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت که کمی آرام شود. نفس عمیقی کشید و وارد ساختمان شد کاش می دانست این مرد سیاه چشم برای چه آمده است شاید آمدنش به آنجا تصادفی باشد اما این دیگر چه تصادفی بود؟ اسفند در میانه ی راه بود و سوز و سرمایش هنوز قدم به قدم، پا به پای زمستان کشیده می شد

دم دمای عید بود و شلوغی کوچه و خیابان های شهر از پشت ویتترین مغازه ای که در مسیر رفت و آمد هر روزه اش بود، چشم روی روسری های تا خورده ی رنگ رنگ انداخت

دلش پی طرح گل پیچ های قرمز یکی از روسری ها رفت. اگر می خریدش اشکالی که نداشت، داشت؟

وارد مغازه شد و با سلام کوتاهی قیمت روسری را پرسید چه گران بود؟

دست در جیبش کرد و پولهای تاخورده اش را شمرد

پولش به خرید این روسری می رسید اما اگر می خرید علی چه می شد؟

دیگر برای او که نمی توانست چیزی بخرد

خانم نظرتون چیه؟ رنگ بندیش هم خوبه... بیارم انتخاب کنین؟ نگاهی به روسری انداخت و

نگاهی به پول در دستش. جایی ماند، درست میان خواستن و نتوانستن

وسوسه ی گل های به هم پیچیده اش از یک طرف و ذوق کودکانه ی علی یک طرف دیگر

دستش را درون جیبش فرو برد و گفت: ممنون آقا و از مغازه بیرون زد

به زور لبخندی به لبش آورد و چه فرقی بود بین خوشحالی خودش و خوشحالی علی؟

همینطور که از پیاده رو رد می شد نگاه روی سبزه ها و گل های شب بویی که کنار مغازه ها  
چیده شده بود چرخاند سبز و بنفش و سفید و

رنگ روی رنگ که می آمد انگار همه چیز جان می گرفت، چه برسد که این رنگ ها از جنس  
لطافت این گلها باشد

کنار مغازه ای ایستاد و به تنگ های ماهی نگاه کرد و همینطور به ماهی های قرمز داخل  
آکواریوم

و شاید سهم ماهی بی قرار دل او هم فقط یک تنگ کوچک بود من نمی فهمم اخه یعنی چی؟  
آروم تر مهتاب

که چی بشه؟ که نشنوه؟ بذار بشنوه... بذار بدونه من ذره ای راضی نیستم مهتاب؟

بین رضا هر تصمیمی گرفتی همیشه باهات موافق بودم. ولی دیگه بیشتر از این نمی تونم  
تحمل کنم

هر چی داشتی و نداشتی به اسمش زدی و اونم راحت خورد یه آبی ام روش. هیچی نگفتم

بی محلی می کنه و ارث پدر از مون طلبکاره باز می گم اشکال نداره ولی بیجا می کنه اینطوری  
جلو دوستانم آبروی منو می بره کدوم آبروریزی؟ چرا بزرگش می کنی؟

بزرگش می کنم؟ اینکه می بینه تصادف کردم و تو خیابون جلوی دوستانم بدون اینکه یه نگاه  
بکنه پاشو می ذاره رو گاز و می ره، دارم بزرگش می کنم؟

آبروی منو برد. می دونی دوستانم چقدر بهم خندیدن؟ فکر کرده کیه؟

من مسول مراقبت از شما نیستم خانم



مهتاب و رضا با شنیدن صدای شهریار هر دو به سمتش چرخیدند شهریار ادامه داد،  
 من نه مسول مواظبت از شمام، نه دلیلی میبینم بخوام توضیحی بدم شمام بهتره اگه بلد نیستین  
 راندگی کنین با تاکسی برین بیرون مهتاب با عصبانیت پوزخندی زد،  
 تو واقعا فکر می کنی کی هستی؟ چی باعث شده فکر کنی خیلی آدمی؟ نکنه یادت رفته کی  
 بودی و چی بودی؟

شهریار با شنیدن این حرف، نگاه خشک شده اش را روی رضا چرخاند یعنی مهتاب از گذشته  
 ی او با خبر بود؟ رضا همه چیز را گفته بود؟ رضا که خودش هم از شنیدن این حرفها از دهان  
 مهتاب شوکه شده بود با صدای نسبتا بلندی اسمش را صدا زد، مهتاب، بس کن  
 بس نمی کنم. پسره رو از گوشه خیابون جمع کردی حالا واسمون آدم شده؟ کلاس می ذاره؟  
 رضا با ناتوانی به شهریاری که مات زده سرجایش مانده بود نگاه کرد و با شرمندگی  
 گفت: شهریار... من... من... نماند. نماند که بشنود و توجیه شود

بی معطلی دست خودش را گرفت و از میان این شنیده ها بیرون رفت "نکنه یادت رفته کی  
 بودی و چی بودی."

"پسره رو از گوشه خیابون جمع کردی حالا واسمون آدم شده" حرف های مهتاب مدام در  
 سرش تکرار می شد

سرش را از روی فرمان ماشین برداشت و به خیابان خیس روبرویش زل زد  
 حالش خوب نبود. حس غریبی در مویرگ به مویرگ روحش نفوذ می کرد و مثل یک جذر و  
 مد ناگهانی دلش را به آشوب

می کشید

در ماشین را باز کرد و پیاده شد نه لباس گرمی به تن داشت و نه چتری  
 راه افتاد و در خیابانی که فقط خودش بود و یک آسمان پر بغض دلگیر به راه افتاد  
 این خیابان را خوب می شناخت. وجب به وجبش را  
 با همین قدم ها روزی رج به رج این خیابان را طی کرده بود مهتاب راست می گفت  
 رضا او را از گوشه ی همین خیابان جمع کرده بود در یک شب بارانی  
 ..... هادی وسایلی که خواسته بود را روی میز گذاشت بیا اینم وسایلت  
 و روی مبل نشست و به شهریار که سیگار روی سیگار به لب می کشید و فقط به شهر شسته  
 شده ی پشت پنجره چشم دوخته بود، نگاه کرد شهریار  
 ته مانده ی سیگارش را بیرون انداخت و بی حرف، به سمت هادی برگشت  
 دوباره چت شده پسر؟ داری چی کار می کنی؟ نه حوصله ی نصیحت داشت و نه سرزنش  
 عمو رضا حالش خوب نبود. اخه پسر خوب چرا گرد و خاک راه می ندازی؟  
 گوشه اش که هادی با بقیه وسایلش آورده بود را برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت  
 همه ی تماسهای بی جوابش از رضا بود و هادی  
 برگرد خونه اون طفلکو تو اضطراب نذار. شرکت که جای موندن نیست چمدانش را هم به  
 گوشه ای کشید که در دید بقیه کارکنان نباشد شهریار با تواما  
 سرش را بلند کرد و یک کلام گفت: ممنون که وسایلمو آوردی و این یعنی که حرف نزنند و  
 بروند؟ باشه. فهمیدم و بلند شد،

مواظب خودت باش. امیدوارم یه کم بیشتر به خودت فکر کنی.. و به سمت در رفت خدافظ به سلامت

با رفتن هادی روی کاناپه ی چرمی اتاقش رها شد و چشم هایش رابست

خواب می خواست... خوابی که آخرش به بیداری نکشد

شرکت که تعطیل شد، پالتویش را تا زیر گلویش بالا کشید و همانطور که روی کاناپه دراز کشیده بود در خودش جمع شد از شدت لرز، دندانهایش به هم می خورد اما بدنش انگار که در تنوری به آتش کشیده می شد و تمام تنش از عرق سردی نم دار شده بود

تمام این یک هفته ای که به خانه برنگشته بود را در شرکت مانده بود رضا هرکاری که می توانست کرده بود که راضی اش کند اما حتی دلش نمی خواست صدایشان را بشنود هادی هم خیلی اصرار کرده بود که حداقل به خانه ی آنها برود اما خودش نخواست

قصه رفتن به هتل راهم نداشت. این مرد با خودش هم لجبازی می کرد با زنگ گوشی اش به سختی به دستش تکیه داد و کمی خودش را از مبل جدا کرد تا بتواند گوشی را از روی میز بردارد رضا بود

حوصله ی جواب دادنش را نداد

دوباره دراز کشید و چشمان تارش را روی هم گذاشت شهریار... شهریار

پلک باز کرد به چشمان قهوه ای رنگ مادرش زل زد، ما... ما... ن... تو؟ مادرش کنارش نشست، شهریارم

با ذوق کودکانه ای، با دستهای کوچک حجم تن مادرش را به حصار کشید،

کی... اومدی مامان؟ مادرش لبخند مهربانی زد، وقتی خواب بودی

بوی تن مادرش را به مشام کشید، نمی ری دیگه؟ مادرش دستهایش را نوازش وار به موهایش کشید و نوازش ای به پیشانی اش زد،

مامان...چرا جوابمو نمی دی؟ شهریارم، مامان مجبوره که بره خودش را بیشتر به تن مادرش چسباند نه...نه...نرو

نوازش های مادرش یکی یکی تمام تنش را لمس کرد مجبورم پس من چی؟  
 صورتش در میان دستان مادرش قاب شد و چشمهایشان در هم لرزید تو هم مجبوری درنگه لرزیده ی شهریار زل زد و ادامه داد، تو هم مجبوری که قبول کنی پسرم  
 تو عزیزمنی...زندگی منی ولی باید قبول کنی که مامان چاره ای نداره بالبهای برچیده گفت: من چی کار کنم اگه نباشی؟ دستهای کوچکش را نوازش،

یه روزی که بزرگ شدی، مرد شدی، واسه خودت آقایی شدی، اونوقت می فهمی مامانت چرا رفت. چرا تنهات گذاشت اشکهایش دانه دانه روی گونه های گوشتی اش چکید،

نمی خوام بزرگ شم. نمی خوام مرد شم. فقط می خوام تو بمونی مادرش خیسی اشکهایش را با دست گرفت و با بغضی که در رج به رج صدایش کشیده شده بود گفت: هیچ وقت گریه نکن. مرد که گریه نمی کنه مامان نرو...دیگه نرو

قول بده که مثل یه مرد قوی زندگی کنی. یه مرد خیلی قوی

هق هق زد. با تمام کودکیش، معنی رفتن را خوب می فهمید. خوب درک می کرد که هیچ حرفی و هیچ قولی و قراری جای خالی مانده ی گوشه دلت را پر نمی کند از خواب پرید  
 صورتش خیس خیس بود و لبهایش خشک...شبییه یک برهوتلیوانانده در انتهای ترین مسیر کویر بلند شد و سرجایش نشست

نفس پشت نفس به ریه های خشک شده اش هجوم آورده بود و قلبش با بی قراری به حجم تنگ رگهایش ضربه می کوبید

دست روی سینه اش گذاشت و به سختی آب دهانش را قورت داد. دوباره پای این زن به میان خوابهایش کشیده شده بود و در چند وجبی بیداری اش خیمه زده بود لیوان آب روی میز را سرکشید و نگاهی به ساعت انداخت. هنوز یک ساعت از خوابیدنش نگذشته بود زبانش را به لبهایش کشید و سیگاری روی لبش گذاشت... اما روشنش نکرد

لعنت به این کابوس ها... لعنت

پالتویش را تن کرد و با ضعفی که به پاهایش کشیده شده بود بیرون زد حال بدش مرهم می خواست، اما مگر مرهمی هم پیدا می شد؟

خنده از لبانش کنار نمی رفت. هنوز هم باورش نمی شد یک جا همه یشالهایش را به زن مغازه داری فروخته بود

حتی سفارش هم گرفته بود که رنگهای دیگری هم بیافد و برایشان ببرد

حالا می توانست با پولی که جمع کرده بود و پول امروزش برای علی لباس بخرد و کمی هم برای خودش و مادرش

خرج کند. البته نه انقدرها که حق انتخاب زیادی داشته باشد

دوست داشت هرچه زودتر به مادرش خبر بدهد و بهتر بود که امروز زودتر به خانه برگردد، هرچند که همین حالا هم

هوا رو به غروب رفته بود و آسمان حریر نارنجی رنگی به تن کرده بود چندتا از کیسه لیفهایی که از قبل در بساطش داشت را داخل کیسه اش ریخت و با خوشحالی وسایلش را جمع کرد روسری اش را با حوصله روی سرش مرتب کرد و دستی به لباسهایش کشید که گرد و خاکشان را بگیرد

کیفش را روی دوشش انداخت و از نسرين خداحافظی کرد همانطور که قدم برمی داشت به سرتاسر کوچه نگاهی انداخت این روزها ناخواسته چشمش به دنبال چشمان سیاه آن مرد، کل کوچهرای می گشت و البته از آن روز دیگر ندیده بودش...مردک مغرور موهای بازی که از زیر روسری اش مدام بازیگوشی می کرد را به داخل فرستاد و همین که از کوچه بیرون آمد کمی آن

طرفتر در کنج خلوتی از خیابان چشمهایش همانی را دید که به دنبالش گشته بود. چشم ریز کرد و آری خودش بود. همان صاحبخانه ی بی وجدانشان با خودش عهد کرده بود اگر اینبار ببیندش جلو برود و تمام نفرت و دردش را به صورت او بکوبد

برود و بگوید دیگر از جانش چه می خواهد؟

اصلا می آید و می رود که چه؟ که درد تازه ای به دلش بزند؟ قدم هایش را تند کرد و خودش را با ماشینش رساند

یک دستش را به پهلویش زد و با دست دیگرش به پنجره کویید شهریار که در میان تب و لرزی که به جانش افتاده بود بی جان و بی رمق چشمهایش را روی هم گذاشته بود، سرش را

از روی فرمان برداشت و با دیدن گلی و آن ژستی که به خودش گرفته بود پلک های خمار شده اش را بازتر کرد

آمده بود که مثلا به بیمارستانی، کلینیکی، جایی برود اما دوباره تا به خودش آمده بود همینجا متوقف شده بود حال دلت که خوب نباشد همین می شود دست به چیدن ممنوعه های میزنی که تمام غرورت را یکجا به تبعید می کشاند گلی که سکوت شهریار را دید طلبکاری نشسته روی صورتش را بیشتر کرد و دوباره به پنجره کوید

به آرامی پنجره را پایین آورد و با نگاه خمارش روی دل گلی چنگ زد. طوری که یکباره دستش از پهلویش پایین آمد و گره اخمهایش از هم باز شد رنگ پریده ی شهریار و عرق های نشسته روی پیشانیاش را که دید، ترس روی دلش نشست و چرا یکباره در دلش یک کوه به زیر اقیانوس کشیده شد؟

لب زیر دندان کشید و به آرامی گفت

آقا شما اینجا چی کار دارین؟ چرا میان اینجا؟

حرفهای گلی را نمی شنید اما صدایش شبیه اولین برف زمستانه نرم نرم روی دلش نشستگاه کاری دارین بگین. آگه هم کاری ندارین دلیلی نداره اینجا وایسین

موهایش باز بود. پوستش گندم رنگ آقا متوجهین چی میگم؟

بینی اش کشیده بود و لبهایش رنگی نداشت آقا؟

این دختر اصلا شبیه دستفروش ها نبود گلی اینبار کمی عصبانیت به صدایش ریخت، ای بابا... دارم با کی حرف می زنم؟

همه ی اینها به کنار، چرا چشمانش این همه سیاه بود؟ گلی دست به سینه ایستاد و لبهایش را جمع کرد انگار واقعا حالتون خوب نیست اسمش گلی بود، شما صدامو می شنوین؟ همان دختر گل فروش اسمش را گفته بود، شایدم فارسی بلد نیستین؟ این اسم به چهره اش می آمد، نه؟

ولی بیشتر فکر می کنم نیاز دارین به پزشکی، روان پزشکی، کسی معاینتون کنه چرا شبیه هیچ کدام از زنهای زندگیش نبود؟ گلی کلافه دستهایش را انداخت و کیفش را روی شانهِ هایش جابه جا کرد و خواست برود که شهریار در را باز کرد و پیاده شد

بلندی قدش و چهار چوب تنش در نگاه گلی قاب انداخت

گلی جاخورده یک قدم فاصله گرفت و چشمش بی حواس روی مرد روبرویش چرخ خورد خودش را کمی جمع و جور کرد و آب دهانش را پایین فرستاد و امان از این حواس که، یکباره دست منطقت را رها می کند و می دود میان جاده ای که نباید

شهریار پلکی زد و همین که خواست به کلامی لب باز کند پاهایش سست شد و چشمهایش روی هم افتاد و قبل از سقوط جایی که خودش هم نفهمید کجاست مهار شد چشمان گشاد شده اش هیچ کجا را نمی دید یکباره چه شده بود؟

حجم سنگینی که ناخواسته روی شانهِ هایش وزن انداخته بود به چندثانیه نکشیده، طاقتش را کم کرد و بی آنکه مجالش دهد به جایی چنگ بیندازد نقش بر زمین شد



به زور خودش را از زیر سنگینی بدن شهریار بیرون کشید و روسری افتاده اش را سریع روی سرش انداخت این دیگر چه بلای ناگهانی بود؟

این مرد به چه حقی خودش را روی او انداخته بود؟ خجالت نمی کشید؟ مردک بد

آهای، معلوم هست چه غلطی می کنی؟

و با عصبانیت نگاهی به شهریار که روی زمین افتاده بود انداخت

چشمانش را کمی ریز کرد و خوب براندازش کرد. کمی به سمتش خمشد و یکباره با ترس خودش را پس کشید او که بی هوش شده بود

دستش را روی قلب خودش گذاشت و با لکنت گفت: آقا... آقا... آقا... مگر می شد؟ حتما نقشه ای در کار بود. اما این مرد چه نیازی به نقش بازی کردن داشت؟

با دست پاچگی، نگاهی به اطرافش انداخت. این سمت خیابان خلوت بود اما نه آنقدری که به چشم کسی نیاید

چرا کسی به سمتش نمی آمد؟ کور بودند یا خودشان را به کوری می زدند؟

دوباره به سمت شهریار که ابدًا تکان نمی خورد خم شد و با نوک انگشت به بازویش ضربه زد آقا... آقا باشمام. چتون شد؟ نکند سخته کرده بود؟

از این فکر هین بلندی کشید و دست روی دهانش گذاشت. نکند حرفهای او باعث شده بود سخته کند؟

بزاق دهانش را به زحمت فرو داد و دوباره گفت: آقا تورو خدا چشماتوباز کن

و مگر باز می کرد لعنتی؟ اینبار بازویش را محکم تکان داد ولی نه... واقعا قرار نبود بیدار شود

بلند شد و با رنگ پریده ای به اطرافش نگاه کرد  
 یک پیرزن زنبیل به دست، یک مادر و کودک و یک پسر نوجوان که هنسفری به گوش در  
 پیاده راه می رفت

به کدامشان باید پناه می برد؟ از کدامشان کمک می خواست؟ بغض کرد. حالا چه باید می  
 کرد؟ تقصیر او که نبود، بود؟ نه مطمینا تقصیر او نبود. شاید فقط فشارش افتاده بود آری حتما  
 همینطور بود کمی به خودش امیدواری داد

دلش می خواست همین حالا به خانه شان برگردد. برود و زودتر به مادرش از امروزش بگوید  
 و فروش خوبی که داشت

اصلا چه اشتباهی کرده بود که مثلا خواسته بود تکلیفش را با این مرد روشن کند  
 او را چه به تکلیف روشن کردن؟

کاش پایش می شکست و این طرف نمی آمد  
 شاید الان هم دیر نبود. اگر می رفت که اتفاقی نمی افتاد، می افتاد؟ کیفش را از روی زمین  
 برداشت برود اما چشمش از لباسهای خاکی شده و چهره ی بی رمق و خیس از عرق شهریار  
 کنده نمی شد لعنت به خودش

چشمهایش را بست، نفس عمیقی کشید و به سمت شهریار رفت چرایش را نمی دانست اما  
 دلش نمی آمد رهایش کند

از لمس کردن این مرد مورمورش میشد و حس حال عجیبی به مویرگهای روی قلبش نفوذ می  
 کرد. با این حال زیر کتفش را گرفت و به حالت نشسته به ماشین تکیه اش داد نباید رهایش  
 می کرد

حداقل او بلد نبود که رهایش کند

دو مرد نسبتاً جوان از کنارش رد شدند و با تعجب نگاهش کردند اما هیچ کدام حتی نپرسیدند چه شده است

با این حال به سمتشان دوید و با التماس گفت: آقا تورو خدا کمک کنین، این آقا حالش بد شده نمی دونم چی کار کنم

یکی از مردها پوزخندی زد و گفت: یه جوری حرف میزنی انگار اولین باره می بینیش

برو خانم، ببین چی کار کردی

هاج و واج ایستاد. چرا منظورشان را نمی فهمید؟ یعنی چی؟

برو خانم مارو تو دردرس ننداز

و می دانست دنیای این روزها جای جوانمردی نیست اما نه تا این حد ناامید به سمت شهریار برگشت و کنارش نشست. لبهای خشک شده و پوست زرد شده اش ترس به دلش می انداخت نکند..... نکند مرده باشد. با این فکر رج به رج قلبش به لرزه درآمد با تردید دستش را جلو برد و با شرم روی قلب شهریار گذاشت و همین که قلب شهریار زیر دستانش تکان خورد، یکباره انگار که موج الکتریسته ای سلول به سلولش کشیده شد دستش را هول زده پس کشید و کمی عقب تر رفت این دیگر چه حسی بود؟

نگاهی به دستش انداخت و نگاهی به صورت شهریار و چرا هنوز هم حس می کرد پرنده ای در دستانش می تپد؟ خانم چی شده؟ شتابزده سرچرخاند

راننده ی تاکسی زردرنگی که هم سن و سال پدرش می زد، کنارشان ایستاده بود و او متوجهش نشده بود آقا تورو خدا کمک کنین

راننده پیاده شد و به سمتشان آمد چیزی مصرف کرده؟

مصرف؟ یعنی او هم مثل پدرش اعتیاد داشت؟ نمی دونم

راننده نگاهی به سرتاپایش کرد و گفت: رفیفته؟

گونه هایش به هزار هزار رنگ درآمد و آخر هم به سرخی کشیده شد. لبش را زیر دندان

کشید و آرام گفت: نخیر

مرد سری تکان داد و گفت: یه زنگ بزن دوستی رفیقی کسی بیاد گوشی ندارم مگه میشه؟

شانه ای بالا انداخت و سرش را زیر..... نداشته هایش چه راحت به چشم می آمد

شماره ی بدردبخوری داری؟

سرش را به نشان منفی تکان داد، ای بابا. خودش که گوشی داره، ببین یه شماره ای چیزی پیدا

می کنی؟ چرا به فکر خودش نرسیده بود؟

مطمینا در جیبهایش نبود چرا که هیچ برجستگی نداشت. سریع به سراغ ماشینش رفت و

خوشبختانه روی داشبوردش بود

صفحه را روشن کرد و اینبار هم تیرش به سنگ خورده بود. گوشی اش رمز داشت

چی شد خانم؟ پیدا کردی؟

رمز داره

مرد کلافه سرش را تکان داد و پشت به شهریار نشست، بیا کمک کن بذاریمش تو ماشین من

باشه ای گفت و با انکه هنوز همان حس غریب را داشت اما باز هم زیر کتف شهریار را گرفت

و کمک کرد تا مرد بتواند به دوشش بگیرد

مرد شهریار را روی صندلی عقب ماشینش خواباند و به سمت گلی برگشت  
 بین خانم من تا نزدیک بیمارستان می رسونمتون. ولی از اونجا به بعد کاری ازم برنمیاد. من زن  
 و بچه دارم نمی خوام

شب عیدی در دسری پیش بیاد. این کارم واسه رضای خدا می کنم، همین

با ناچاری قبول کرد، باشه آقا. ممنون سوار شو

با تردید گفت: ماشینش چی میشه؟

من که نمی تونم هم خودشو ببرم هم ماشینشو. حالا قفلش می کنم تا بعدا خودش بیاد بیره  
 دیگه باشه

..... زانوهایش را روی صندلی جمع کرده بود و به عادت همیشه اش در حصارشان  
 گرفته بود نگاهی به قطره های دانه دانه شده ی سرم انداخت و بعد هم چشم روی صورت  
 شهریار چرخاند

دکتر گفته بود به خاطر ضعفی چند روزه، افت قند و فشار شدید داشته است و اگر کمی دیرتر  
 می آمدند، کار از کار می گذشت

باورش نمی شد.... مگر می شد؟ این مرد و این همه دارایی را چه به ضعف؟

پرده ی سبز رنگ کشیده شده دور تا دورشان را کمی کنار زد و به ساعتی که روی دیوار  
 اورژانس نصب شده بود نگاه

کرد. دیرش شده بود، حتما مادرش نگرانش بود. باید زنگی می زد بلند شد و کنار تخت شهریار  
 ایستاد

چشم هایش روی جز جز صورتش چرخید

حالا که رنگ صورتش به حالت طبیعی برگشته بود، گندم گون بودن پوستش بیشتر به چشم می آمد

دستمالی برداشت و کمی مرطوبش کرد و روی لبهای خشک شده اش کشید

چرا دیگر از این مرد متنفر نبود؟ لعنت به دل لعنتی اش که این همه زود می بخشید

تعارفی که در کار نبود، از همان موقعی که در آن روز برفی دیده بودش بخشیده بود

فقط نخواسته بود به روی خودش بیاورد

همیشه همینطور بود. نمی توانست از کسی بیزار شود

با تردید دستش را جلو برد تا مژه های مشکی شهریار که با نظم خاصی در کنار هم ردیف شده

بود را لمس کند ولی ولی پشیمان شد و دست کشید

لبخند کوچکی به اندازه ی یک لیوان تازه نوبر شده روی لبهایش نشست. چراتفاهم رنگ

مشکی چشم ها و مژه و موهای

هردویشان به چشمش قشنگ می آمد؟ دستمال در دستش را رویگونه ی خراشیده شده ی

شهریار کشید

حتما همان موقعی که روی زمین افتاده بودند به این حال درآمده بود آهی کشید و دستمال را

روی پیشانیاش گذاشت و پتو را بالا تر کشید مهربانی که دست خود آدم نیست

آنقدر روی روحت هک می شود که اگر خودت هم میان پيله ی درد حصارپیچ شده باشی باز

هم دلت می رود برای تن باران زده ی یک شب پره کوچک "تو واقعا فکر می کنی کی

هستی؟"

"چی باعث شده فکر کنی خیلی آدمی؟"

"نکنه یادت رفته کی بودی و چی بودی؟"

"پسره رو از گوشه خیابون جمع کردی حالا واسمون آدم شده؟ کلاس میذاره؟"

"یه روز که بزرگ شدی، مرد شدی، واسه خودت آقایی شدی، اونوقت می فهمی مامانت چرا رفت. چرا تنهات گذاشت" "گریه نکن. مرد هیچ وقت گریه نمی کنه"

یکباره چشمانش تا آخرین حد ممکن باز شد

کابوس پشت کابوس به حجم خوابهایش هجوم می آورد و چه بی رحمانه به روی آرامش نداشته اش شمشیر می کشید

شتاب زده سر جایش نشست و با افتادن دستمالی که روی پیشانیاش بود جا خورد! اینجا کجا بود؟

پلکی زد و چشم چرخاند. بیمارستان؟ بیمارستان برای چه؟

سرم در دستش را بیرون کشید و کم کم یادش آمد... اما چطور اینجا آمده بود؟ با چه کسی؟

از روی تخت بلند شد و پای اش را روی زمین گذاشت

سردی سرامیک کف زمین، میان تک تک سلول هایش کشیده شد و لرز به تنش انداخت

با پا کفش هایش که کمی ان طرفتر در کنار هم جفت بود را جلو کشید و پوشید

یعنی ساعت چند بود؟ به مچ دستش نگاه کرد و کلافه پوفیکشید. ساعتش را نبسته بود

پرده را کنار زد و به دنبال ساعت گشت و با دیدن روشنی نسبتا کم هوای پشت پنجره و عقربه

های ساعت که روی شش ونیم پس و پیش می شد، تعجب کرد. عصر بود یا صبح؟

دکمه ی نیمه باز پیراهنش را بست و با همان سرمایی که موهای روی پوستش را به رقص درآورده بود راه افتاد

بخش اورژانس در همان شلوغی همیشگی اش گم بود و رفتن و نرفتن او زیاد به چشم نمی آمد. با این حال به سمت پذیرش رفت

روبه زن نسبتا جوانی که با کلافگی چیزهایی تایپ می کرد گفت: خانم صدای جدی و لحن بمش سریع نگاه زن را به سمت خودش کشاند بله؟

می خوام ترخیص شم زن نگاهی به سرتاپایش کرد، کی اومدین؟  
نمی دونم کی و چطور اومدمکدوم تخت بودین؟

کمی خم شد و نگاهی به تختش انداخت هفده. زن سریع شماره را تایپ کرد، آقای معین؟ بله اسم کوچیکتون اینجا نیست

متعجب نگاهش کرد. چه کسی اورا به اینجا آورده بود که فامیلش را می دانست اما اسمش را نه؟

ساعت ۶ عصر به علت افت فشارخون پذیرش شدین و همان موقع فیشی به سمتش گرفت

اینو پرداخت کنین و صبر کنین پزشک شیفت دستور ترخیصتون رو بده  
نگاهی به فیش پرداخت،

دست در جیبش کرد و ای وای کیف پولش در ماشینش بود

حالا چه می کرد؟ دستش را دور لبهایش کشید. او شهریار بود. شهریار معین..... مردی که همه جلویش خم و راست می شدند و حالا برای خرج بیمارستانش مانده بود خشم مثل سمباده ای

روی اعصابش خراش می کشید باید به هادی زنگ می زد می تونم تلفن کنم؟



نه آقا...اون طرف سالن تلفن هست

نگاه خشکی به زن انداخت و همین که خواست به ان طرف بچرخد چشمانش روی دختری که روی صندلی سالن با پاهای جمع شده خوابش برده بود ثابت شد نه...ممکن نبود

نیم نیشخندی به فکری که کرده بود، زد مگر می شد؟ او؟ جلو رفت موهایش نا مرتب روی صورتش پخش شده بود و سرش مدام کج می شد و روی شانه اش می افتاد

جالب بود که پالتوی او را روی تنش کشیده بود خشمش آرام آرام ته کشید و مثل سیگاری با یک پک عمیق به انتها رسید. روبرویش ایستاد و با نگاه تبادارش به خواب آرام گلی چشم دوخت. خوابی که برای خودش آرزو بود با افتادن های متوالی سرش روی شانه ی چپش چشم باز کرد خودش را کمی بالا کشید و همان طور که دهانش به خمیازه ای کش آمد به اطرافش نگاهی انداخت و متوجه موقعیت خودش شد

دست هایش را درهم قفل کرد و تا بالای سرش کشید و کش و قوسی به بدنش داد تمام عضلات کمرش از خستگی گرفته بود پالتوی شهریار را که روی خودش انداخته بود بالا کشید و بوی تلخ و خنک پالتو به عمق ریه هایش کشیده شد لبخندی زد. این عطر چه حس خوشایندی به دلش می ریخت با اکراه بلند شد. باید سری به صاحبخانه ی مغرورش می زد پرده را کنار زد و بادیدن جای خالی شهریار، یکه خورد چرخ خورد و دورتا دورش را نگاه چرخاند

یعنی رفته بود؟ یا نه... شاید حالش بدتر شده بود و انتقالش داده بودند دستهای یخ کرده اش به لرزش درآمد به سمت پذیرش دوید، خانم؟  
زن با خستگی سرش را بالا آورد، بله؟

این اقا... این آقایی که اینجا بیهوش بود... همون که فشارش پایین بود هول کرده بود و جمله هایش را پشت سر هم و نامفهوم ادا می کرد آروم خانم... آروم. شمرده شمرده بگو که بینم چی شده

آب دهانش را قورت داد، سعی کرد میان جمله هایش فاصله بیندازد اون آقایی که اونجا به خاطر فشار پایین بیهوش بود کجاست؟ چرا سر جاش نیست؟ کدوم تخت؟

هفده

شما آوردینش؟ ترسید

با لکنت گفت: ب... بله. چطور؟ چیزیش شده؟

نه خانم چرا انقدر اضطراب داری؟ حالش خیلی از شما بهتره نفس راحتی کشید، راست می گین؟

بله ولی چرا اسمی از شما اینجا نیست؟ شانه ای بالا انداخت نمی دونم

زن مشکوکانه پرسید، چه نسبتی باهاش داری؟ من؟ هیچی به خدا

زن خنده اش گرفت و اشاره ای به آن طرف سالن کرد،

اونجاست. رفته تلفن بزنه... نمی دونست چطوری و با کی اومده اینجا. هیچی هم همراهش نبود

نگاهی به آن طرف کرد و با چشم به دنبال شهریار گشت. اما آنقدر شلوغ بود که نتوانست

پیدایش کند مگه چی می خواست؟

واسه ترخیص باید مبلغ فیش رو پرداخت کنه فیش؟

بله. دوباره نگاهش را به آن طرف سالن کشاند و اینبار پیدایش کرد. شانه های مردانه اش از دور هم او را از بقیه متمایز می کرد چشمهایش را بست و به تصمیم یکباره اش به اندازه ی چند ثانیه فکر کرد

به سمت زن برگشت خانم چقدر میشه؟

زن نگاهی به تیپ و چهره ی معمولی و ساده ی گلی انداخت و دوباره مشخصات را داخل سیستم وارد کرد و فیش دیگری به سمت گلی گرفت

نگاهی به مبلغش انداخت. با آنکه زیاد نبود اما برای او به اندازه ی سود فروش امروزش بود چند قدم فاصله گرفت و کنار دیوار ایستاد چه باید می کرد؟

تا همینجا هم زیاده روی نکرده بود؟

آن هم در حق مردی که شروعی بود برای حال بد این روزهایش؟ نفسش را با آهی بیرون داد و دستش را داخل جیبش فرو برد و پولهایش را درآورد

کمی نگاهشان کرد و چه انتخاب سختی بود برای اوایی که می دانست علی و مادرش در انتظار همین چند اسکناس ناچیزند

به سمت پیشخوان رفت و پولهایش را به اندازه ی مبلغ فیش به سمت زن گرفت

شما پرداخت می کنین؟ بله

زن سری تکان داد و پول را گرفت و رسیدش را تحویل داد

باید صبر کنین پزشک شیفت هم بیان اجازه ترخیص بدن.... باشه هر طور می دونید، فقط خانم بله؟

اگه با من کاری ندارین من دیگه برم

کاری که نداریم ولی مگه همراهشون نیستین؟ نمی خواین بگین بهشون؟

نه.. نه... خودتون بگین که پرداخت شده زن با تعجب گفت: باشه ولی

نگذاشت حرفش تمام شود، سریع پالتوی شهریار را روی پیشخوان گذاشت

خانم اینم بدین بهشون. مرسی

و دیگه نماند و با عجله از بخش بیرون زد در دسترس نبود

کس دیگری راهم جز هادی نداشت که در این مواقع با او تماس بگیرد دوباره شماره اش را گرفت و با شنیدن همان جمله ی تکراری "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" گوشی را

گذاشت

دستی میان موهای پرپشتش کشید و با کلافگی دوباره به سمت پذیرش رفت

باید منتظر می ماند تا بالاخره بتواند با هادی تماس بگیرد

نگاهش را کج کرد به سویی که گلی خوابیده بود و با ندیدنش به طرف زن پشت پیشخوان قدم برداشت خانم؟

زن با دیدن شهریار خواست حرف بزند که شهریار پیش دستی کرد و گفت: شما این دختر

خانمی که اینجا روی این صندلی خوابیده بود رو ندیدین؟ چرا آقا دیدم

و پالتو را به سمت شهریار گرفت

فیشتون رو پرداخت کرد، این پالتو رو هم داد که بدم به شما مات زده یک قدم به عقب

برداشت چه می شنید؟ چی؟

زن شانه ای بالا انداخت، چانه اش را بالا داد و به صفحه ی مانیتور خیره شد

کی رفت خانم؟ سه چار دقیقس

شهریار که هنوز هم باورش نمی شد قدم از قدم برداشت و بی انکه منتظر پزشک شود طول

سالن را به طرف در خروجی دوید

دورتا دور محوطه ی بیمارستان را چشم چرخاند و انگار که نسیمی شده بود میان شاخ و برگ

درختان انبوه بلوط نبود...هیچ کجا نبود

از محوطه خارج شد و حالا به کدام سمت می رفت که پیدایش کند؟ خواست به سمت چپ

برود اما دلش راه دیگری نشان می داد و به جایی برمی خورد اگر یکبار به حرف دلش پیش

می رفت؟

مسیرش را کج کرد و در پیاده روی سمت راست با قدم های بلندی شروع به دویدن کرد

.....کیفش را روی دوشش جابه جا کرد و شالش را دور گردنش محکمتر کرد

باد سردی از دل صبح آخرین روزهای زمستانی میان موهایش می پیچید و گلویش را تحریک

می کرد

سرفه ای کرد و چه خوب بود اگر زودتر به خانه شان می رسید خستگی و گرسنگی نای راه

رفتن برایش نگذاشته بود

از دیروز استراحتش فقط همین چرت زدن های خسته کننده روی صندلی بیمارستان بود

دست روی پلکهای خواب آلودش کشید و بازوهایش را میان دستهایش گرفت که یکباره با

شنیدن صدایی خواب که هیچ، تمام حواس داشته و نداشته اش از سرش پرید گلی؟

شتاب زده به پشت سرش برگشت و میان حجم ناباوری اش گم شد نمی دانست روی چه چیزی تمرکز کند. آنچه که می دید یا آنچه می شنید؟

دستش از روی کولی اش شل شد و مبهوت به شهریاری که نفس زنان و برویش ایستاده بود زل زد

او واقعا او را به نام کوچکش صدا کرده بود؟ گلی؟

شهریار نفس ضربان گرفته اش را با یک دم عمیق آرام کرد و یک قدم دیگر از فاصله ای که با گلنار داشت کم کرد

لبهای خشک از تبش را با زبان تر کرد و با حالی که هنوز هم مساعد نبود روبه گلنار گفت: گلی خانم؟

با تکرار نامش آن هم از زبان این مرد غرور زده ی سخت دل، سرمای تنش زیر یک حس عجیب تجربه نکرده، گر گرفت

شیه بستنی یخی های کودکی اش که اگر دیر می جنید زیر آفتاب تابستان آب می شد... شهریار پیش تر آمد و اینبار رسمی تر گفت: خانم پاکدل

این دختر را به گلی می شناخت اما کی تا به حال این همه با کسی صمیمی شده بود که اسم کوچکش را صدا بزند؟ عادت هایش انگار سنگ شده بودند روی وجب به وجب رفتار هایش ب...بله؟

آرام بود. این صدا به شکل خیلی عجیبی آرام بود. مثل نوازش مثنی قاصدک به پرواز درآمده میان یک نسیم پاییزی

و شاید نه، شبیه یک لمس تن کوچک یک چلچله ی بهاری این دختر یکباره از کجا میان  
زندگیش راه باز کرده بود؟

نمی دانست چه بگوید. می دانست حرفی برای گفتن دارد اما چه حرفی را خودش هم انگار  
نمی دانست

منتظر بمونین هزینه ی بیمارستان و پرداخت کنم همین؟

این همه راه دویده بود که همین را بگوید؟

مثلا اگر دهانش را به یک تشکر خشک و خالی باز می کرد، آسمان به زمین می آمد؟

یا از حجم سنگی غرورش کم می شد؟

گلی با شنیدن این جمله با تاسف پلکی زد و نگاهی به شهریار انداخت این مرد همین بود و  
حماقت می کرد اگر انتظار بیشتری داشت بدون جواب پشتش را به شهریار کرد و راهش را  
گرفت

نه اینکه توقعی داشته باشد ها... نه فقط کمی به مهربانی اش برخورد کرده بود

خانم پاکدل؟.. اینبار نه به سمتش برگشت و نه قدم هایش را کند کرد مادرش منتظرش  
بود، علی هم

و چه بهانه ی خوبی بود که این همه بی انصافی را به روی خودش نیاورد گلی خانم؟

چرا گلی صدایش می زد؟ اصلا او از کجا اسمش را بلد بود؟

برگشت و با لحن بی تفاوتی گفت: من این پولو برای پس گرفتن ندادم. بهتره برگردین

آقا... امیدوارم هیچ وقت دیگه نینمتون

و دست دل کوچکش را گرفت و پا تند کرد برود که دوباره صدایش را شنید ممنونم خانم

پلکش خیلی ظریف به هم خورد

لعنتی مگر می گذاشت برود؟

سرش را کمی کج کرد و همانطور که فقط نیمرخش به شهریار بود گفت: نیاز به تشکر

نیست. امیدوارم حالتون بهتر باشه

نگاهش روی نیم رخ دخترانه اش کشیده شد و دلخوری جا انداخته روی صورتش را دید

نخواست به بود ناراحتش کند. نخواست به بود مهربانی اش را بی جواب بگذارد اما او که بلد نبود

طور دیگری حرف بزند همه که مثل هم نیستند

یکی می تواند خوب حرف بزند و میان هر حرفش گل بکارد و درو کند، یکی هم نه

:شهریار که حالا در یک قدمی اش ایستاده بود لحن جدی اش را کمی نرم کرد و آرام گفت

متاسفم

صدایش بم بود، خراش ملایمی هم داشت... با تلخی چپانده شده کنارش هم، بیشتر مردانه به

نظر می رسید و چرا از این

ترکیب صوت، دل کوچکش به وسوسه می افتاد و حال و هوایش رنگ می باخت؟ آب جمع

شده ی دهانش را قورت داد و اینبار دیگر نباید تعلل می کرد... سری به نشان خداحافظی

برای شهریار تکان داد و از جلوی چشمانش محو شد

رفت و در انتهای پیاده رویی که سنگفرشش به سرمای زمستان بود و درختانش در آستانه ی

بهار و گنجشکهایش



سرگردان میان این دو فصل ذنجیر شده به هم، گم شد  
گم شد و شهریار ماند و صدای ضربان گرفته ی جسم کوچکی در سینه اش

-----  
به آرامی کلید یدکی که مادرش داده بود را درون قفل چرخاند و با کمترین صدایی در  
ساختمان را باز کرد و همین که در

را پشت سرش بست، با دیدن سایه ای شوک زده از جا پرید و جیغ خفیفی کشید  
آب دهانش را پایین فرستاد و دست روی دهانش گذاشت این همان مرد چشم وحشی مو  
خرمایی بود

این مرد دم صبحی اینجا چه می کرد؟ خواب نداشت؟ خانه نداشت؟  
با تته پته و بی اختیار سلام کرد  
مرد سرتاپایش را نگاهی انداخت و پوزخندی زد. طوری که احساس حقارت بدی به دل گلی  
ریخته شد

و گلی هم که هنوز حالش جا نیامده بود فقط نگاهش کرد  
تا شب قراره وایسی برو بر منو نگاه کنی؟ چه صدای زمختی داشت چ...چی؟  
مرد اینبار کلافه شد و اخم درهم کشید برو اونطرف. می خوام رد شدم تازه فهمید منظورش  
چیست

نگاه گرفت و هول زده خودش را کنار کشید  
با رفتن مرد همانجا به دیوار تکیه داد و لبش را به دندان کشید  
امان از این همه دست و پا چلفتی بودنش انگار نه انگاد که بزرگ شده بود

با مشت ضعیفی به گونه ی خودش کوبید و پشت سر هم تکرار کرد ای احمق...ای گلی احمق و هرچه بد و بیراه بلد بود حواله ی خودش کرد چرا هنوز یاد نگرفته بود محکم باشد؟ چرا بلد نبود هول نشود؟ نفسش را با عصبانیت بیرون داد، و شاید تقصیر خودش هم نبود مگر او خواسته بود که این مردهای مغرور سر از زندگی اش درآوند این طور که معلوم بود، قرار نبود از صاحب خانه داشتن شانس بیاورد روسری اش را مرتب کرد و دستی به لباسهایش کشید و قدم های بی صدایش را به سمت پله ها کشاند گلی؟

سربرگرداند و با دلهره به مادرش که دم در آشپزخانه ایستاده بود سلام آرامی کرد مادرش به جای جواب سلام با اخم های به هم کشیده به سمتش آمد و با لحن عصبانی گفت: سریع بالا

و از کنارش رد شد و با عصبانیت از پله ها بالا رفت سری به نشان تاسف برای خودش تکان داد و با قدم هایی که به زور کشیده می شد بالا رفت مادرش کنار پنجره ایستاده بود و با خشمی که در تمام حرکاتش رنگ انداخته بود، پایش را به زمین می کوبید جلو رفت و روی کولی اش را روی زمین گذاشت درو ببند پشت سرت خدا به دادش برسد

در را بست و نگاهی به علی که در خواب عمیقی فرو رفته بود و مثل همیشه پتو را از روی خودش کنار زده بود انداخت

جرات نداشت سرش را بالا بیاورد...خستگی و گرسنگی اش به یک طرف این ترس و نگرانی هم یک طرف دیگر کجا بودی؟

بدون آنکه سرش را بالا بیاورد گفت: بیمارستان مادرش جلو تر آمد و روبرویش ایستاد وقتی باهات حرف می زنم سر تو بیار بالا سرش را بالا آورد اما جایی نزدیکی لبهای مادرش نگاهش را متوقف کرد به چشمام نگاه کن پلکهایش را روی هم فشار داد و دوباره باز کرد و چشم در چشم مادرش شد کجا بودی؟

من که زنگ زدم. گفتم بیمارستانم اره زنگ زدی. یه کلام گفتم دوستت مریضه و بردیش بیمارستان. نداشتی من یه کلمه حرف بزنم و قطع کردی خب نمی تونستم تلفن بیمارستانو اشغال کنم و دوباره سرش را پایین انداخت مادرش دست زیر چانه ی گلی گذاشت و سرش را بالا آورد گلی از کی تا حالا به من دروغ میگی؟ اشک دور تا دور سفیدی چشمانش را نم زد، او هیچ وقت دروغ نگفته بود دروغ نمی گم به خدا. دستش را از زیر چانه ی گلی برداشت، واسه کدوم دوستت رفتی بیمارستان؟ حالا چه می گفت؟ دروغ؟ شما.. شما تا حالا ندیدینش راست میگفت. مطمئن بود که مادرش تا به حال شهریار را ندیده است کجا باهاش آشنا شدی؟ ذهنش رفت به دنبال اولین باری که شهریار را دیده بود و همان حساری که از لمسش فقط یک نگاه مشکمی به یادش می آورد

بدون آنکه خودش بخواهد و خودش بفهمد لبخندی روی لبش که نه، روی دلش نشست دم خونمون

مادرش مشکوکانه نگاهش کرد،

دم خونه؟ این چه جور دوستیه که دم خونه باهاش آشنا شدی؟

لبه ی تخت نشست. از خستگی نای ایستادن نداشت ماما تو به من اعتماد نداری؟

چندبار تاحالا کاری کردم که شرمنده بشی؟

مادرش هم کنارش نشست و اینبار با لحن نرم تری گفت: گلی تو یه شب خونه نبودی، اونم با

دوستی که تاحالا هیچ حرفی ازش به من نزدی. می دونی اینا برای من یعنی چی؟ میدونی من

کل دیشبو بیدار بودم و دل نگرون؟

هان؟ میدونی؟. خجالت زده لب برچید و اشکش پایین چکید

به خدا یه دفعه ای شد. هیچ کس نبود کمکش کنه... نمی تونستم ولش کنم و پیام

مادرش با بی طاقتی دست روی گونه ی گلی کشید و خیسی اشکش را گرفت

نمی خواد قسم بخوری... باور می کنم

گلی با چانه ای چین خورده و اشکی که دوباره روی گونه اش نشست به حصار مادرش پناه برد

و دستهایش را دور تا دور تنش حلقه کرد

خدا ببخشدش که پنهان کاری کرده بود و تمام ماجرا را نگفته بود مادرش نوازش ای روی

موهایش زد، پاشو بیا صبحونه بخور... رنگ به رو نداری

لبخندی رو به مادرش زد و این زن در نهایت خشم هم مهربان بود و مگر می شد عاشقش

نباشد؟ میرم پایین، لباساتو عوض کن و بیا و از اتاق بیرون رفت

با همان لباسها روی تخت دراز و در خودش جمع شد  
 انگار که تمام خستگی های دنیا یکباره روی شانه های او تلنبار شده بود  
 .....چشمهای خسته از خوابش مدام روی هم می افتاد و روی صورتش سنگینی می کرد  
 اما آنقدر گرسنه بود که نمی توانست قید صبحانه اش را بزند  
 امروز دیگه نمی خواد بری بیرون. این مدت پشت سرهم کار کردی، خسته ای  
 همان طور که به حرفهای مادرش گوش می داد، لقمه را دردهانش گذاشت  
 دیروز خانم بزرگ یه کمی پول بهم داد به عنوان عیدی با دهان پر گفت: واقعا؟  
 مادرش استکان چایی را روی میز گذاشت، بله واقعا  
 با ولع لقمه اش را پایین فرستاد، وای خداروشکر  
 مادرش صندلی را کنار کشید و به ذوق گلی لبخند زد همیشه باهاش چندتا تیکه چیز واسه  
 عیدتون خرید برای علی و خودت بخر، من چیزی نمی خوام  
 مهربان بود این دختر، مهربان... و مهربانی که درمان ندارد، دارد؟ مگه میشه... من که از این  
 خونه بیرون نمیرم، لباس عید مال شماهاست استکان را برداشت و بی هوا یک قلپ خورد و  
 یکباره از سوزش زبانش به سرفه افتاد  
 چی کار می کنی گلی؟ چه خبرته؟  
 ببخشید، داغ بود یکم صبر کن دختر  
 سری تکان داد و با شرمندگی گفت: مامان؟ جونم؟.... من... من

مادرش با نگاه پر اطمینانش به ادامه ی حرف تشویقش کرد من خیلی نتونستم پولی جمع کنم... بیخشید مادرش دست روی دست گلی گذاشت چرا خجالت می کشی گلی؟ تو تموم سعیتو میکنی

همینم وظیفه ی تونیست و این منم که باید خجالتتو بکشم و اون بابای بی مسئولیت

الانم نگران نباش خرجمون میرسه انشاله لبش به یک لبخند کوچک انحنا گرفت چایی اش را فوت کرد و یک قلپ دیگه خورد مامان؟ بله؟

این... این نوه ی خانم بزرگ اول صبحی اینجا چی کار می کرد؟ دیدیش؟

اوهوم. دم در دیدمش

دیشب اینجا بود. صبح فکر کنم می خواست بره سرکار، صبحونشو واسش آماده کردم، ولی فقط به لیوان شیر خورد و رفت

با یادآوری بر خورد بدی که داشت لب کج کرد و گفت: پسره ی مغرور از خودراضی مادرش خندید، چی گفته مگه؟

شانه ای بالا انداخت،

همون نگاهش بسه. حرف زدنش که دیگه هیچی.. مادرش بلند شد و از فریز چند بسته بیرون آورد

به ما ربطی نداره چطوری نگاه کنه و حرف بزنه. تو جلو چشمش نرو باشه ای گفت و بلند شد

آقای مهندس، به آقای اومدن شما رو ببین

سرفه ای کرد و لیوان آب کنار دستش را سر کشید، اسمش؟

آقای زرباف

سرش را از روی دفتری که جلوییش باز بود بالا گرفت، بگو بیاد تو چشم  
دوتا قهوه هم بیارین چشم

دستمالی به قطرهای سرد عرق روی پیشانییش کشید و با باز شدن در از پشت میزش بلند شد  
سلام آقای مهندس

لبخند بسیار کم رنگی روی لبهایش پخش کرد و از پشت میزش کنار آمد

سلام آقای زرباف، بفرمایین... دستش را به نشان تعارف به سمتش گرفت که روی مبل بنشیند

زرباف روی مبل نشست و شهریار هم روی مبل روبرویش جا گرفت خوبین مهندس؟

ممنونم. شما خوبین؟ خدا روشکر... بد نیستم چه خبر؟

خبر که زیاده ولی اومدم مهمترینشو بهتون بدم تکیه داد پایش را روی هم انداخت، می شنوم

زرباف هم تکیه داد و گفت: اینطور که خبر رسیده، توی این بار جدیدی که قراره بیاد، خبرایی

هست شهریار دستی به چانه اش کشید، خب؟

جز یکی دو نفر هنوز کسی از این قضیه خبر نداره. ولی قراره بار اول بره انبار سرمرز خالی

بشه و بعد واسه شما بفرستن

از اونجایی که شما سری های قبل مستقیم بارو به انبار خودتون انتقال دادین قراره اول توی

یکی از لنجای باربری یکی

از روستاهای نزدیک، بار تخلیه بشه و بعد به همون لنج همیشه کیانتقال پیدا کنه

جای دقیقشونو فهمیدین؟

هنوز مشخص نکردن تا مبادا قضیه لو بره ولی به محض اینکه معلوم بشه خبرتون میکنیم  
خوبه... ممنون

خب مهندس با اجازه من رفع زحمت کنم گفتم قهوه بیارن ممنون میل ندارم  
و با بلند شدن زرباف شهریار هم بلند شد خسته نباشین. ممنونم

با نزدیک شدن زرباف به شهریار گفت: فقط زرباف به سمتش چرخید،

فقط با اینکه میدونم کسی شما رو نمیشناسه ولی بهتره دفعه ی بعد جای دیگه ای همدیگه رو  
بینیم. اینجا مناسب نیست سری تکان داد،

حتما آقا

با رفتن زرباف پشت میزش نشست و دو دستش را زیر چانه اش گذاشت

از حالا به بعد تازه همه چیز شروع شده بود

سیگاری روی لبش گذاشت و همانطور که به صندلی اش تکیه می داد، فندک طلا کاری شده ی  
انگلیسی اش را زیر سیگارش گرفت و

دود توتون سوخته شده را با دم عمیقی به ریه هایش فرستاد

بالاخره زمان ان رسیده بود که کم کم دست ماه را بگیرد و از پشت ابرهای انبوه کبود

بیرونش بکشد

بیرون بکشد و جواب تمام چراها و چه بود و نبوده های زندگی اش را بگیرد

پاهایش را لبه ی میز گذاشت و چشمهای خمار نیمه بازش را به نقطه ی نامعلومی دوخت و

برگشت به ده سالگی اش



ده سالگی شومی که کل زندگیش را به حصار کشیده بود  
 اصلا انگار زندگیش در همان ده سالگی ایستاده بود و تکان هم نخورده بود  
 فقط روز پشت روز و شب به دنبال شب های دیگر سپری شده بود،...همینک عمیق دیگری به  
 سیگارش زد و شقیقه هایش را میان دستهایش فشرد و بی آنکه حتی چشمهایش را ببندد  
 تصویر پشت تصویر به ذهنش هجوم آورد همان تصویرهای همیشگی مادرش پدرش مهتاب  
 خیابانهای باز و سرمازده ی این شهر و خودش

تصویر هر کدامشان هزار تکه شد و روی خاطرات لعنتی اش نقش بست سیگارش را با پک  
 دیگری به انتها رساند و فیتله اش را درون زیرسیگاری بلوری روی میز فشرد و بلند شد  
 کمی دور تا دور اتاق قدم زد و مقداری هم اب نوشید اما مگر تصویر یاز گذشته اش کم می  
 شد؟

نگاهش به پالتوی آویزان به چوب لباسی کنار اتاقش چسبید و حالا دیگر تصویر آن چشم  
 های مشکی خودش هم به ذهنیاتش اضافه شده بود پالتویش را برداشت  
 باید پول آن دختر را برمی گرداند....بهانه ی خوبی هم بود که کمی از دل این افکار بی درو  
 پیکر، خودش را بیرون بکشد

حالا که هوا رو به گرمی ملایمی می رفت و بهار خودش را کم کم نشان می داد، فروش  
 شالهایش هم کمتر شده بود. آنقدر که حتی با نصف قیمت دادن هم خریداری به آن صورت  
 نداشت

حتی همان خانمی هم که از قبل سفارش گرفته بود، گفته بود فعلا نیازی به شال بافتنی ندارد

شاید وقت آن بود که دوباره لیفهای مادرش را جایگزین کند  
چندتایی از خوش رنگ ترین شالهایش را روی ساعد دست چپش انداخت و همانجا کنار  
بساطش ایستاد و بلند فریاد زد، شال دارم.... شالهای رنگی... حراج کردم و مدام همین را تکرار  
کرد، اما مگر فایده ای هم داشت؟

هوا که رو به تاریکی رفت، نسیرین و چند دستفروش دیگر کم کم بساطشان را جمع کردند و  
رفتند و گلی ماند و یکی دو دستفروشی که بافاصله از او نشسته بودند او هم باید می رفت اما با  
دست خالی؟

دوباره فریاد زد و شالهایش را بالا گرفت که یکباره با دیدن دو مردی که روبرویش ایستادند،  
دستهایش پایین آمد و صدایش هم در حنجره اش ماند اینها دیگر که بودند؟ ترس بدی به  
دلش کشیده شد

هرچه باشد یک دختر هجده ساله کجا و دو مرد با این هیكل های برجسته کجا؟  
یکی از مردها که موهای فرخورده و سبیل زمختی داشت و دستمالقرمزی دور دستش پیچیده  
بود و شلوار شش جیبی

به تن داشت، قدمی پیش گذاشت و پوزخندی به لب نشانده گلی ترسیده قدم عقب برداشت و  
نگاه از چشمان دریده ی مرد گرفت خب دیگه چیا داری خانوم؟ و خم شد و دست زیر  
شالهایش برد

مرد دیگری هم که مدل لباسهایش فرق زیادی با مرد اول نداشت فقط کم سن و سال بود،  
لبخند تمسخر آمیزی به روی گلی پاشید

اولا مهمون بودی... حالا شدی صابخونه

قلبش از ترس انگار که جایی زیر پوستش به تپش افتاده بود  
مرد بلند شد و با چشمهای سبز روشن وهم آوری به شانه های لرزان گلی خیره شد و بعد هم  
نگاهش را تا پریدگی رنگ

صورتش کشاند و اینبار با اخمی که میان ابروهایش انداخت، گفت: فکر کردی اینجا بی صاحابه  
دختر کوچولو؟ سرتو

انداختی پایینو اومدی اینجا کنگر خوردی و لنگر انداختی؟ فکر کردی آمارتو ندارم؟

صدای نفسهایش هم در نمی آمد، چه رسد به اینکه بخواهد در جواب این مرد حرفی بزند با  
توأم... زبون نداری؟ زبان که داشت، اما جرات... نه بین دخترجون اینجا صاحب داره

و با اشاره ی انگشت شستش به سینه ی خودش ادامه داد، صاحبشم منم

و در چند سانتی متری صورت گلی ایستاد و نفس های بدبو و کریهش را به صورت گلی

کوبید گلی کمی فاصله گرفت و با لکنت گفت: م... من... من...

و از ترس نتوانست ادامه دهد فقط نگاه ترسانش را به اطراف انداخت و چرا این دستفروشا

فقط نگاهش می کردند؟

حتی یک قدم هم جلو نیامده بودند که ببینند چه خبر است بغض روی گلویش چنبره زد

یعنی خدایش قرار نبود به دادش برسد؟

مرد دوباره خم شد و زیر نگاه ترسیده ی گلی، زیر بساطش را گرفت و در یک چشم به هم

زدن تمام آنچه که داشت و نداشت را وسط خیابان ریخت

مرد دیگری هم که کمی آنطرف تر ایستاده بود بدون آنکه گلی فرصت کند دستش را عقب بکشد، به شالهای روی دستش

هجوم برد و با چاقوی ضامن داری تکه پاره اش کرد و تار به تارش را از هم جدا کرد و جلوی پای گلی انداخت

گلی هاج و واج فقط نگاه می کرد و حتی قدرت آن را نداشت که پلک بزند مگر می شد؟

یعنی آنچه که می دید واقعیت داشت؟ اینها را خودش بافته بود. خودش

یالا جولو پلاستو جمع کن و بزن به چاک

با آنکه می ترسید اما به زبانش رفت و گفت: مگه جول و پلاسی هم گذاشتی بمونه که بخوام جمع کنم؟

و همین را که گفت مرد با عصبانیت دستش را بالا آورد که به صورت گلی بکوبد، اما دستش میانه ی راه مهار شد و نفهمید چطور روی زمین کوبیده شد

گلی که در انتظار سیلی خوردن پلکهایش را روی هم فشرده بود، چشم باز کرد و با دیدن مرد آشنایی که مقابلش بود انگار

که بهشت را یکجا، با تمام باغ های سیب سرخش یکباره پیشکشش کنند

این همه ناباوری برای قلب کوچک او زیاد نبود؟ صاحبخانه ی قدیمیشان؟ اینجا؟ آن هم در این موقعیت؟

شهریار به سمت مرد هجوم برد و یقه اش را گرفت و حتی مجال نداد که مرد حرکتی بکند از زمین بلندش کرد،

بد، دست رو به دختر بلند میکنی؟ و مشتت حواله ی صورت مرد کرد  
 مرد که با تمام غلدری اش زور زد که به جبران آنچه که شهریار کرده بود مشتت به صورتش  
 بزند با لگدی که به ساق  
 پایش خورد دوباره روی زمین افتاد  
 مرد دیگر با چاقوی در دستش پیش آمد اما با شنیدن آنچه که شهریار گفت قدم هایش همانجا  
 متوقف شد  
 شهریار که لحنی کوچه بازاری به صحبت هایش داده بود گفت: مطمئنم رستم پهلوونو می  
 شناسی؟  
 مرد با چشمان گرد شده نگاهش کرد و دست از تقلایی که برای مهار شهریار داشت برداشت  
 رستم ریششان بود. هر چند که حالا سن و سال زیادش به رئیس بودن نمی خورد اما محال بود  
 هیچ کدامشان بتواند به اندازه انگشت کوچک رستم هم بشوند تو... تو اونو از کجا میشناسی؟  
 رستم که رستم بود، دست رو زن و دختر بلند نمی کرد. شک ندارم این بد بازی با گوشش  
 برسه واست بد میشه  
 مرد دست و پایش را جمع کرد و بلند شد و دستمال پیچیده شده دور دستش را به گوشه ی  
 لبش کشید و با اشاره ای به  
 مردی که همراهش آمده بود سریع از کنارشان را رد شد شهریار کتش را تکان داد و دستی  
 روی آستین هایش کشید و سر که بالا آورد نگاهش به چشمان متعجب و دهان بازمانده ی گلی  
 رسید

یعنی با چشمان باز هم می شود خواب دید؟ دستی روی چشمهایش کشید و نه، خواب نبود

خیال هم نبود...عین خود خود واقعیت بود، اما مگر می شد؟

مگر می شد این مرد، همان صاحبخانه ای باشد که سرمای نگاهش از قندیل های چشمه های

آب سرد هم سوز بیشتری داشت؟ می شد؟

شهریار که تعجب گلی را دید جلو آمد و دوباره با همان لحن همیشگی گفت: سلام خانم

گوشه ی پلکش لرزید، با صدای از ته چاه درآمده ای گفت: س...سلام و بلافاصله آب جمع شده

ی دهانش را قورت داد معذرت می خوام، نمی خواستم دعوا راه بیفته

چند ثانیه ای طول کشید تا توانست کلمات جمله بندی شده ی شهریار را هضم کند

یعنی واقعا این مرد از او معذرت خواسته بود؟ با دستپاچگی گفت: نه...نه...معذرت واسه چی؟

انحنای کمرنگ لبخندی، گوشه لب های شهریار نشست

نمی توانست انکار کند که چقدر این دختر با دستپاچگی هایش بامزه به نظر می آمد. اما با

دیدن رنگ پریده و لبهای خشک شده ی گلی همان لبخند کمرنگ هم محو شد شما حالتون

خوبه؟

گلی که تازه انگار هوش و حواسش سرجا آمده بود، خودش را جمع و جور کرد و با تلخی

کوچکی پرسید، برای چی اومدین اینجا؟ باز چی شده؟

نه این که ناراحت شود ها...نه. ولی ناخواسته ته تهای دلش سوز گرفت انتظار این تلخی

دخترانه را نداشت. دست در جیبش کرد و کیف پولش را بیرون آورد

عادت ندارم بدهکار کسی باشم

گلی نگاهی به کیف در دست شهریار کرد و نگاهی به سیاهی چشمانش لبه‌ایش را زبان زد و گفت: منم عادت ندارم حرفامو انقدر تکرار کنم. قبلا بهتون گفتم که پس نمی گیرم سرتق بود. بیشتر از آنکه سن و سالش برسد سرتق بود. دختر و این همه زمختی؟ سه برابر مبلغی که گلی پرداخت کرده بود از کیفش بیرون آورد و به سمت گلی گرفت نمی خواست بدهکار باشد

خیلی ها بدهکارش بودند اما خودش نه گلی با دیدن این حرکت، اخم در هم کشید، آقا، من دستفروشم درست. پول ندارم اونم درست ولی گدا نیستم. اگه گدا بودم الان اینجا نبودم این جبرانیه برای کاری که واسم کردین. قصدم توهین نیست کوتاه می آمد و گرنه شهریار کجا و اینکه کسی بخواهد حرف روی حرفش بزند و زبان درازی کند کجا؟ گلی پوزخندی زد،

جبران؟ اگه به جبران باشه خیلی بیشتر از این حرفا بهم بدهکارین آقا شهریار چشم ریز کرد و سوالی به گلی زل زدچی؟

بدون آنکه جواب شهریار را بدهد خم شد و وسایل سالمی که برایش باقی مانده بود را تند تند جمع کرد و در کیفش گذاشت

شهریار اینبار با عصبانیت به سمتش رفت و با تلخی غلیظی گفت: خانم جواب بدین گلی باز هم حرفی نزد و کولی اش را روی دوشش انداخت برود که شهریار با عصبانیت کیفش را کشید و همین باعث شد شانه ی گلی به عقب کشیده شود

همین بود دیگر.....عصبانی که می شد،انتظار دیگری نمی رفت تا جواب ندادین اجازه نمیدم  
برین

گلی هم با صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:نمی دونین؟ نه

گلی سری تکان داد و راهش را گرفت برود که شهریار با صدای بلندی فریاد زدصبر کنین  
و بازوی گلی را محکم کشید

همیشه که خونسرد نبود....دست روی حساسیت هایش اگر می رفت دیگر نه کسی را می دید  
و نه می شناخت

گلی متعجب از این حرکت شهریار لب هایش را با خشم روی هم فشرد همتون  
همینطورین.هرکاری بخواین میکنین بعدم یادتون میره آقای معین،به خاطر شما من و خانوادم  
آواره شدیم باید می گفت،باید کمی از دردهایی که روی دلش غبار بسته بود را خالی می کرد  
و چه کسی بهتر از آنی که باعث این همه مصیبت بود؟

خونتون بود درست...ولی چی ازتون کم می شد اگه یه مدت بهمون مهلت می دادین؟هان؟

وبعد با بغضی که در تار به تار صدایش لرزه انداخته بود ادامه داد منو بینین،من درس و  
مدرسمو ول کردم و دارم دستفروشی می کنم و قطره اشکی که از چشمش افتاد را گرفت و  
گفت:من شاگرد اول کل مدرسمون بودم.امسال کنکور داشتم و اینبار هق هقش جان گرفت  
شهریار بهت زده به حجم آواری که ناخواسته روی سر این دختر خراب کرده بود خیره بود و  
حتی پلک هم نمی زد

مامانم با اینکه تازه از فشار طلبکارا و زندان رفتن بابام سخته کرده بود مجبور شد



حرفش نیمه تمام ماند و گریه امانش نداد

همانجا کنار پیاده روی دوزانویش نشست و در میان گریه ادامه داد، مامانم کلفت خونه ی مردم شد. معنی این چیزا رو می فهمین؟.. حالت تهوع داشت. مدام معده اش با تمام خالی بودنش، به دهانش هجوم می آورد و حجم شنیده هایش را پس می زد کاش این دختر تمام می کرد این حرفها را

گلی دوباره ایستاد. بغضش را قورت داد و نفس عمیقی کشید شما هیچ کدوم از این چیزا رو نمی فهمین. هیچ کدوم و قدم تند کرد و از جلوی چشمان شهریار گم شد گم شد و اینبار نه خیابان و آدمهایش به چشم شهریار آمد و نه حجم نگاه های بی درو پیکری که حال بدش را وجب می زدند

فقط جمله های گلی جفت به جفت هم در سرش تکرار می شد پیشانی اش را از روی دستهای قفل شده روی فرمان ماشین برداشت و به جای آن چانه اش را گذاشت و به آسمان غروب گرفته ی روبرویش و فرو رفتن آرام آرام خورشید در انبوه درختانی که دور تا دور مزرعه را گرفته بودند چشم دوخت

صدای کلاغ هایی که از سمتی به سمت دیگر پرواز می کردند و گاهی هم روی مزرعه و میان درختان فرود می آمدند در میان صداها ی ذهنش گم شده بود

هنوز هم مبهوت بود و نمی توانست افکارش را جمع و جور کند در میان شنیده هایش غرق شده بود، غرق

از فرمان فاصله گرفت و در را باز کرد اما پیاده نشد، فقط کج شد و یکی از پاهایش را بیرون گذاشت

بوی چوب سوخته شده ای از فاصله ای نه زیاد نزدیک به مشامش می رسید و میل سیگار کشیدنش را تحریک می کرد

کلمه به کلمه حرفهای گلی در ذهنش تکرار می شد و انگار که هنوز هم روبرویش ایستاده بود و از درد هایش می گفت...از دردهایی که اتفاقا معنیشان را خوب می فهمید. خوب آنقدر می فهمید که بداند وقتی برای یک تکه نان مجبور باشی زیر تابش گرم خورشید، از این طرف شهر به طرف

دیگرش خیابان به خیابان بروی و جلوی هر ماشینی که پشت چراغ قرمز پنجره بالا می کشد دست دراز کنی یعنی چه پیاده شد و به کاپوت ماشینش تکیه داد

سیگاری روی لب گذاشت، اما فندکش را همراه خود نیاورده بود سیگار را روی زمین انداخت و کمی پلک هایش را روی هم گذاشت دختری که امروز رو در رویش ایستاده بود و از نفهمیدن حرف زده بود کجا می دانست دردی که کمر مردی را خم کند یعنی چه؟ کجا می دانست شکستن و له شدن یعنی چه، آن هم وقتی که هنوز هم می توانست لبخند بزند، زندگی کند، خودش را درمیان

رنگهای شالهای دستبافتش بیچید و مردانه پای زندگی کوچکش بایستد؟ کجا می دانست؟ دستانش را پشت گردنش در هم فرو برد و در با تکیه به ان به آسمان آبی. نارنجی بالای سرش خیره شد

همیشه گفته بودند که آسمان خدا همه جایش یک رنگ است...اما چرا نگفته بودند که زمینش هزار هزار رنگ است بعضی جاهایش آبی آبی، بعضی جاهایش سیاه سیاه

و چه کسی با خبر بود که زمین با تمام سیاه چالهایش سهم او از تمام کودکی اش بوده است؟ چه کسی؟

گوشی اش را برداشت و شماره ی هادی را گرفت. اولین بوق به دومی نرسیده صدای هادی در گوشی پیچیده به، سلام.... اینطرفا... چطوری پسر؟

در جواب هادی بی حوصله گفت: هادی شهریار بود و این لحن همیشه خشکش چی شده شهریار؟

می خوام یه آپارتمان جمع و جور تا فردا واسم بخری

هادی عادت داشت. وقتی با شهریار حرف می زد نه انتظار سلام علیک درست و حسابی

داشت، نه مقدمه چینی و حرف پس و پیش کردن

باشه فردا جورش می کنم. کار خوبی می کنی... حالا که قرار نیست بری خونه بهتره یه آپارتمان بخری

حالا چند متری باشه؟ چهارصد پونصد خوبه؟ واسه خودم نمی خوام هادی با تعجب پرسید،

پس... واسه کی می خوای؟ و با پوزخندی ادامه داد

تو پول واسه کسی خرج نمی کردی کارش تموم شد خبرم کن

هادی که متوجه شد نباید بیشتر از این حرف بزند باشه ای گفت و خداحافظی کرد

با نوک کفشش ضربه ای به سنگریزه ی جلوی پایش زد و آهی کشید جبران می کرد

نه آنچه که نکرده بود را... نه آنچه که گلی گفته بود.... جبران می کرد، کودکی خودش را گلی

چته مادر؟

.....

گلی؟

همانطور که سرش را از روی زانوهایش بالا آورد، موهای مشکی ریخته شده دور تا دورش پیچ و تاب گرفت هوم؟ خوبی گلی؟ هان؟ اره خوبم

مادرش بافتنی در دستش را کنار گذاشت و بافاصله ی کمتری از گلی نشست و دستی روی موهایش کشید گلی جان؟ چی اذیتت می کنه؟

بغض داشت...بغضی که به وسعت یک شهر روی گلویش آجر گذاشته بود

برعکس آنچه که فکر می کرد، حرف زدن خالی اش می کند، پر شده بود پر از حس مبهمی که گلویش را می فشرد و قلبش را چنگ می زد حتی یک لحظه هم تصویر چشمان مرد مغرور وصل شده به زندگیش، از جلوی چشمانش کنار نمی رفت  
مثل آنکه سنجاق شود به مردمک چشمانشهرچه احساسش را زیر و رو میکرد و به خودش و آنچه گفته بود حق می داد، اما مگر آنچه که در عمق چشمان شهریار

دیده بود در دلش تمام می شد؟

آنچه که دیده بود عجیب هم رنگ غمهای خودش بود، پر از حس تنهایی مامان؟ جانم؟  
من دختر بدیم؟

مادرش لبخندی زد. معلوم بود شاپرک دل دخترکش امروز، بی پرو و بال شده است کی این حرفو زده؟

هیچ کس، هیچ کس حرف نزده...ولی حرفش را ادامه نداد

زانوهایش را از حصارش درآورد و درازشان کرد. پاهایش ضعف می رفت نمی دونم چی این حسو بهت داده ولی تو برای من بهترین و عزیزترین دختر دنیایی

و گلی را محکم به حصار کشید  
دست دور دستان مادرش انداخت و خودش را در حجم حصارش جا کرد  
کاش کمی آرام می گرفت  
علی با ذوق لباس مردانه ی چهارخانه اش را تن کرد و جلوی گلی دوید آبجی دکمه هاشو می  
بندی؟. گلی با خوشحالی یکی یکی دکمه هایش را بست و شلوار پارچه ای مشکی رنگش را تا  
روی پیراهنش آورد و بعد هم  
نوازش ای روی گونه اش زد فدای تو بشم من، مرد کوچولو علی سینه اش را جلو داد، کلیوان  
کوچولوعه؟  
گلی با خنده ای دندان نما، ضربه ی کوچکی به چانه ی علی زد ببخشید آقا... شما مرد بزرگی  
هستین. من حواسم نبود علی مغرورانه زیر چشمی نگاهی کرد و یقه اش را صاف کرد  
خوشتیپیم؟  
یه دونه ای....خوشتیپ منی  
با لبخندش، چال کوچکی روی گونه های نمکی اش افتاد و چهره ی معصومش را معصوم تر  
کرد و چه دلخوشی برای گلی بیشتر از همین ها بود؟  
مادرش که وارد اتاق شد، با دیدن علی قربان صدقه اش رفت و نوازش بارانش کرد  
پسرم مرد شده.... آقا شده  
گلی بلند شد و پاکتی که لبه ی تخت گذاشته بود را به سمت مادرش گرفت،  
مامان، اینم برای شما خریدیم. ببخشید که بیشتر نیست

نگاه مادرش با مهربانی از روی پاکت به سمت لبخند گلی جابه جا شد آرام پیشانی اش را نوازش و گفت: شرمندم کردی گلی دست مادرش را گرفت و لبهایش را رویشان فشرد

این چه حرفیه. اینکه بتونم چیزی بخرم بهترین لذت زندگیمه  
مادرش بغضش را فرو داد و پاکت را باز کرد. یک پیراهن گل دار خانمانه و یک روسری  
همرنگ گل‌های گلبهی رنگ پیراهنش لبش به لبخندی کش آمد  
گلی مردد پاکت دیگری به سمت مادرش گرفت این چیه؟

برای باباس. برو دیدنش

کمی نگاهش کرد و بعد گفت: دلش می خواد بینتت

سر کج کرد و لبه ی تخت نشست و به حرکات کودکانه ی علی خیره شد

نه اینکه از سر دلسنگی باشد... نه. فقط هرچه که با خودش کلنجار می رفت نمی توانست از پس  
دل شکسته اش بر بیاید نمی تونم. شما برین

و چه می شد اگر این دیوارها، بی رحمانه بین دل‌هایشان اجرچین نمی شد و حداقل پنجره ای به  
اندازه ی یک چارگوشه ی چند وجبی، حصار سنگیشان را کم رنگ تر می کرد؟

امضای اخر را که زد، دفتر دار، چک ها و رسیدشان را رد و بدل کرد و شهریار چند تراول به  
سمتش گرفت

خب آقای معین انشاله فردا بعد از پاس شدن چک‌هاتون برای تحویل خونه تشریف  
بیارین.. شهریار با خونسردی فنجان قهوه اش را بالا برد و یک قلمپ نوشید و کیلم برای تحویل  
میاد یعنی خودتون نمی خواین حتی موقع تحویل خونه دو ببینید؟ و با خنده ای ادامه داد،

شاید کلاه سرتون گذاشتیم و خونه ی نمور تحویلتون دادیم شهریار نیم نیشخندی زد

خیالتون راحت، آقای جهانی دقتشون بالاست. کسی نمی تونه سرشون کلاه بذاره هادی که از اعتماد شهریار، لبخند روی لبانش آمده بود

گفت: نه فقط خونه، که کل محیط اطراف هم بی نقصه مرد دفتردار دستش را لبه ی مبل گذاشت و بلند شد مبارکتون باشه... به شادی

شهریار و هادی هم بلند شدند و هادی تا دم در همراهیش کرد و بعد از رفتن مرد روی مبل روبروی شهریار نشست خب نگفتی واسه کی می خوای؟

شهریار خم شد و روی کاغذ کوچکی چیزهایی نوشت و به سمت هادی گرفت

هادی کاغذ را از دست شهریار گرفت و به آدرسی که رویش نوشته شده بود نگاهی انداخت این که ادرسه

وبعد لبی کج کرد و گفت: برای چیه این؟ مگه نمی خوای بدونی واسه کی می خوام؟

خب چه ربطی به این ادرس داره بری اونجا می فهمی

هادی مشکوکانه نگاهی به شهریار انداخت

چی تو سرته شهریار؟

نگاهش را گرفت و بلند شد و نزدیک پنجره ایستاد

درخت پشت پنجره جوانه های کوچکی زده بود و بهار پشت به پشت زمستان را کنار می زد و خودش را به تن درختان

می کشید و هرکجا که می رسید سبزی هایش را به زمین می پاشید شهریار؟

بدون آنکه برگردد گفت: سرتقه.... میدونم قبول نمی کنه ولی تو سعی کن راضیش کنی هادی

متوجه نمی شد

سرتق؟ یعنی چه کسی بود که شهریار نمی توانست راضی اش کند؟ شهریار برگشت و چشم در چشم هادی گفت: نگو من ازت خواستم،... نگو این موضوع ربطی به من داره و بعد با صدای ریز شده ای ادامه داد: بفهمه کار منه هیچ وقت زیر بار نمی ره هادی که از حرفها و همینطور هم لحن عجیب و غریب شهریار متعجب بود مصرانه پرسید، از کی حرف می زنی شهریار؟ ده بگو پسر

"شهریار پلکی زدو گفت: "گلیاز ماشین پیدا شده و چشم چرخاند تا چهره ی آشنایی که به دنبالش آمده بود را پیدا کند

هنوز هم باورش نمی شد شهریاری که می شناخت بخواهد لطفی به این اندازه بزرگ در حق دختری داشته باشد که خودش آوارگی اش را قلم زده بود

قدم جلو گذاشت و در میام مردمی که در رفت و آمد بودند به دنبال گلی گشت سردر نمی آورد گلی اینجا چه کار داشت؟

چرا شهریار گفته بود اینجا می تواند پیدایش کند؟

گشت و گشت و چشم چرخاند اما جایی در کنج یک دیوار، در انتهای ترین قسمت پیاده رو، صحنه ای دید که مثل خاری در قلبش فرو رفت و سوزشش به کل رگهایش کشیده شد این دختر اینجا چه می کرد؟

هاج و واج جلو رفت و مبهوت به گلی که لیفهایش را به سمت رهگذران می گرفت نگاه کرد

ای وای... ای وای

چه بلایی به سر این دختر آمده بود؟ چه بلایی؟ خودش را کمی جمع و جور کرد و جلو رفت. حالا دلیل رفتار شهریار را می فهمید



حق هم داشت، این صحنه دل سنگ راهم نرم میکرد، چه برسد به آدمی که فقط حصار دورش زمخت بود نه کودک

کوچکی که درون این حصار در خودش جمع شده بود گلی که تمام تلاشش را برای درآمد آخر سالش می کرد ندانسته لیفهایش را به سمت هادی گرفت و همین که چشمهایش

بالا آمد، دلش فرو ریخت، مثل آواری که یک جا پایین بیاید ش... شما... اینجا؟

شهریار چه کار سختی به او سپرده بود کاش نمی آمد کاش قبول نمی کرد رنگ پریده ی گلی دلش را تیغ می کشید و از آمدن بیشتر پشیمانش می کرد

اما حالا آمده بود و نباید می گذاشت این دختر بیشتر از این گونه قرمز کند

سلام خانم پاکدل. پارسال دوست امسال آشنا؟

دلش دست و پا گم کرده به این سمت و آن سمت می پرید و مگر لرزش دستان ظریفش می

گذاشت تمرکز کند و حرفهای هادی را بفهمد؟

علی کوچولوی ما چگونه؟ دلم واسش تنگ شده

نمی شنید. گوشهایش داغ شده بود و خیسی عرق روی کمرش رد انداخته بود خانم پاکدل؟

به خودش آمد و هول زده جواب داد،

ب.. بلبه؟ هادی که از این حواس پرت شده ی گلی خجالت می کشید مهربانی صورتش را چند

برابر کرد و گفت: چه خوب که دیدمتون... کجایی شما دختر خوب؟

زباننش را به لبهایش کشید و با من من گفت: من... همین جا هادی لبخند زنان به دستفروشان

دیگر نگاهی کرد، وای باورم نمیشه... اینجا همه چیز پیدا میشه وبعد ادامه داد،

حقیقتش نگار جون گفته بود از اینجا یه سری چیز واسش بخرم، ولی دروغ چرا... فکر نمی کردم انقدر تنوع اینجا باشه دروغ پشت دروغ می بافت و هرچه بر زبانش می آمد می گفت که کمی، فقط کمی این غم و شرم را از پرده ی چشمان گلی کم رنگ کند

می تونین کمک کنین بخرم؟

گلی که قدرت فکر کردنش را از دست داده بود و شرم سلول به سلول پوستش را به آتش می کشید گفت:چی؟ هادی نیشخند بامزه ای زد،

حواستون هست؟ می خوام واسه نگار جون یه چیزایی بخرم کمک می کنین؟

پشت سر هم پلک زد و بعد سری به نشان موافقت تکان داد

هادی هم اول از خودش شروع کرد

خب اول اگه اشکال نداشته باشه از این لیفای شما چندتایی بردارم گلی با تعجب نگاهی به

هادی انداخت، لیف؟ شما لیف می خواین؟ هادی سر تکان داد،

خب آره...چیه مگه؟.و بعد لباسش را بو کرد و ادامه داد، بهم نیامد برم حموم؟ گلی با شنیدن

این حرف ناخودآگاه لبخندی روی لبانش آمد و داغی پوستش خنک تر شد

این مرد مهربانی را چه خوب بلد بود ببخشید.منظورم این نبود هادی چشمکی زد،

خداروشکر...وگرنه داشتم به خودم شک می کردم

و خم شد و با وسواس خاصی، چند لیف از میان لیفها برداشت گلی هاج و واج به حرکاتش

چشم دوخته بود و چطور باید باور میکرد که این مرد تا اینجا آمده باشد که از چند دستفروش

خرید کند؟ این چقدر شد؟ هوم؟

هادی دستی به پهلو گذاشت و با شوخی گفت:هوم نه بله

بعدم خانم پاکدل نکنه اولین مشتریتون هستم که نمی دونید معنی چقدر شد یعنی چی؟  
گلی لبش را به دندان کشید و با خجالت گفت: ببخشید... حواسم نبود خب... حالا چقدر شد؟  
هیچی

یعنی چی؟ یعنی پولشو ازتون نمی گیرم عه... چرا؟

فکر کنین هدیس

و بعد یکباره به خودش آمد و لب گزید. هدیه؟ او را چه به هدیه به یک مرد غریبه؟ چرا نگفته بود جبرانی برای زحمتهایش یا هدیه ای برای نگار مادرش؟

هادی کمی نگاهش کرد و گفت: مطمئین؟

گلی با لبخند کوچک سرخ شده ای از این که هادی قبول کرد و به روی خودش نیاورد خوشحال شد و سرش را تکان داد، بله. مطمئنم

هادی هم با پرویبه با مزه ای دستش را به سمت گلی گرفت، پس یه نایلونم بهم می دین؟  
گلی سریع نایلونی به سمتش گرفت بفرمایین خب، بریم؟ کجا؟  
بریم چندتا چیز دیگه هم می خوام بخریم؟ اهان... باشه

و به دنبال هادی راه افتاد و چند چیزی که نمی دانست به چه کاری می آید از بساط دستفروش های دیگر خریدند

چرا دروغ بگوید با تمام خجالتی که کشیده بود و با تمام غروری که به نابودی کشیده شده بود  
اما بازهم حس لطیفی ته دلش طرح می کشید

نمی خواست به روی خودش بیاورد اما مگر می شد شیرینی قندهای آب شده دلش را از این  
همصحبتی یکباره نادیده بگیرد؟

خرید هادی که تمام شد روبه گلی گفت هوا داره تاریک می شه، شما کی میرین خونه؟

دیگه باید کم کم برم. خانم پاکدل می تونم یه خواهشی ازتون بکنم؟ بفرمایین

اگه اشکالی نداره بذارین من برسونمتون

گلی سریع و بدون انکه جمله ی هادی تمام شود گفت: نه نه مرسی... خودم می رم

هادی با دیدن این واکنش گلی، لیفهایی که گرفته بود را به سمت گلی گرفت،

گلی با تعجب پرسید، چی کار می کنین؟ دارم پستشون می دم صورت گلی وارفت،

چرا؟ خوشتون نیومد؟

وقتی شما از طرف من چیزی قبول نمی کنین، چرا من قبول کنم امان از زیرکی این مرد که

خوب می دانست کجا چه کاری انلیوان دهد گلی خجالت کشیده گفت: آخه... آخه نمی خوام

مزاحم شما باشم. سری قلم کم زحمت ندادم بهتون دلیلش زحمته یا بی اعتمادی؟

گلی سرش را پایین انداخت. چه باید می کرد؟ در بن بست مانده بود

با خودش که تعارف نداشت، این مرد برایش معنی دیگری داشت باشه... می دونم مزاحمتونم

ولی چشم... همراهتون میام هادی با حس پیروزمندانه ای لبخند زد، من تو ماشین منتظر تونم تا

بیاین

و با مهربانی و شیطنت چشمکی به گلی زد. گلی با شرم دخترانه ای دستهای در هم گره شده و

خیس از عرقش را بیشتر به هم فشرد و لبهایش را روی هم چسباند چه کرده بود؟

خب نگفتین خانم پاکدل... علی کجاست؟

نگاهش را از قطره های ریز بارانی که تازه شروع به باریدن گرفته بود و با ملایمت به پنجره ی

ماشین می خورد گرفت و با کمی مکث گفت: پیش مادرم مادر بهترن؟ بد نیست

دیگه مشکلی واسه قلبشون پیش نیومده که؟ نه... نه خداروشکر

خب خداروشکر... انشالله همیشه صحیح و سالم باشن سری کج کرد و آرام تشکر کرد

با رسیدن به چهار راه نزدیک خانه، هادی پرسید، خب الان از کدوم طرف برم؟

گلی که نمی خواست هادی بیشتر از این به زحمت بیفتد گفت: ممنون همین جا پیاده

میشماینجا؟

و بعد نگاه گرداند و گفت: یعنی خونتون اینجا وسط چهارراهه؟

لبش را روی هم جمع کرد که خنده ی ناخواسته ای که روی لبانش آمده بود را جمع کند. این

مرد، آخر با این همه شوخ طبعی کار دستش می داد

اینجا که نه... ولی نزدیکه. از اینجا به بعدش رو خودم می تونم برم هادی چشم ریز کرد و کمی

جدیت به لحنش داد خانم پاکدل؟ بله؟

داره بارون میاد. هوس سرما خوردگی کردین؟

نمی توانست... چرا منکر شود؟ واقعا نمی توانست جلوی این مرد نه بیاورد

با اکراه گفت خیابان فرایبورگ

هادی نیم لبخندی زد و مسیر ماشین را کج کرد از این جا با چی می رین مدرستون؟ دیرتون

نمی شه؟

زغالهای نیم سوخته ی دلش که تازه زیر خاکستر دفن شده بود، دوباره گر گرفت

اسم مدرسه اش که می آمد داغ دلش تازه می شد سرش را به سمت پنجره چرخاند و سکوت

کرد

هادی که از شهریار، دست و پا شکسته چیزهایی شنیده بود، خودش را به آن راه زد و گفت: مطمئنا سخته واستون

گلی باز هم سکوت کرد و نگاهش در میان قطره های روی شیشه گم شد. حواسش هم همینطور نمی خواست گلی را غمگین کند، اما چاره ای هم نداشت چرا یه جایی نزدیک تر نمی رین؟ سمت چپ چی؟

بیچین سمت چپ

از بحث عوض کردن گلی خوب فهمید چه غمی به دل این دختر انداخته است سرعت ماشین را کم تر کرد و به سمت چپ پیچید جواب ندادین

ناخن هایش از فشار دستان مشت شده اش کف دستانش را خراش میانداخت وانقباض تمام عضلات فکش دندانهایش را روی هم می ساباند من مدرسه نمی رم واقعا؟ چرا؟

چقدر سوال می پرسید. چرا تمام نمی کرد این بحث را؟ آقای جهانی همین کوچه بیچین

هادی ابرویی بالا داد و با تعجب به سمت گلی چرخید اینجا؟

اینجا که نزدیکی خانه ی شهریار بود گلی خودش را جمع و جور کرد. پرده ی حقارتی که روی غرورش کشیده شده بود زمخت و زمخت تر می شد. باید هم

این مرد تعجب می کرد... او را چه به زندگی این خانه ها و این محله ها مطمئنا فهمیده بود که چرا اینجا زندگی می کند. اشکالی داره؟

نه... چه اشکالی. کدوم خونه؟

همون در کرمیه

گوشه ی لبش را جوید و کمی افکارش را پس و پیش کرد و کنار در کرم رنگ ترمز کرد

بهتر بود فعلا حرفهایش را نگفته باقی بگذارد بفرمایین

گلی موهایی که از گوشه ی روسری اش بیرون زده بود را مرتب کرد و دستش را روی دستگیره ی در گذاشت ببخشید... زحمت شد واستون. ممنونم

هادی، مهربانی ذاتی اش را به لبهایش کشاند و لبخند زد وظیفه بود... وظیفه ی یه دوست

"روی این کلمه ی چهار حرفی ماند". دوست یعنی هادی دوستش بود؟ مرسی... خداحفظ

و کولی اش را در دست فشرد و پیاده شد. در را بست و دستی به نشان خداحافظی برای هادی تکان داد

هادی هم از میان حرکت برف پاکن ماشین دستی برایش تکان داد و پایش را روی پدال گاز فشرد

و همین که از کوچه خارج شد، گوشی اش را برداشت و شماره ی شهریار را گرفتالو... شهریار سلام. چی شد؟ گفتی؟ نه

صدای بم شهریار از پشت گوشی گرفته تر شد چرا؟ می دونی خونش کجاست؟ کجا؟  
خونه خانم میرزایی... خونه ی پشتی شما

با قطع تماس هادی، روان نویس آبی رنگی که در دستش بود را روی میز گذاشت و دودستش را با تکیه به میز، به هم قفل کرد و زیر چانه اش گذاشت

پس، آن پنجره و آن روشنایی پخش شده میان چاردیواری اش، به بودن آن دختر چشم سیاه لجباز برمی گشت

لبخند ظریفی روی لبش نشست

مسیر این کلاف چه ناخواسته برای خودش پیش می رفت و به هم بافته می شد و زندگی اش را به زندگی این دختر گره می زد

دختری که آمده بود برای آنکه تمام معادلات خسته ی ذهنش را به آشوب بکشد و در میان تمام نبودها و نشدها و نتوانستن

ها، مثل نم نم باران اول پاییز، غبار جمع شده پشت چارچوب پنجره ی دلش را خاک روبی کند  
 فنجان قهوه اش را بالا آورد و یک قلپ نوشید و از تلخی کشیده روی زبانش، دهانش کمی جمع شد. اشتباهی برایش قهوه ی تلخ آورده بودند اما با این حال تمام قهوه اش را یکجا نوشید  
 عادت داشت.... به تلخ نوشیدن، تلخ زندگی کردن، تلخ بودن

زندگی آنقدر تلخی به خوردش داده بود که، یک فنجان قهوه که به چشم نمی آمد، می آمد؟

دست به دور تا دور فکش چهارگوشه اش کشید و ته ریش زمختی که روی پوستش جا انداخته بود را لمس کرد و آرام

برای خودش زمزمه کرد،

تو از کجا پیدات شد دختر چشم سیاه؟

کیفش را با حواس پرتی به گوشه ای پرت کرد، روسریش را از سر کشید و خودش را روی تخت رها کرد

نه خوابش می آمد، نه خسته بود، فقط عجیب پلک هایش روی هم سنگینی می کرد

هنوز هم نمی توانست اتفاقات امروز را کنار هم بچیند و از میانشان به یک نتیجه ی درست و

درمان برسد



غلت خورد و همانطور که به پهلو دراز می کشید، دستش را زیر سرش گذاشت  
 نمی دانست باید برای به تاراج رفتن ته مانده ی غرور ویران شده اش عزاداری کند، یا برای  
 بودن مردی که خودش را  
 دوست خطاب کرده بود، دلش را به یک شادی کوچک و خودمانی مهمان کند  
 چشمانش را بست و همانطور که لبش به لبخندی کش آمده بود، هادی را با آن چشمان عسلی  
 رنگ و ابروهای پرپشت و  
 موهای قهوه ای سوخته اش تصور کرد. با نمک بود... با آن پوست گندمگون و قد نسبتا بلندی  
 که داشت، جذاب هم بود  
 برخلاف امیر، پسر خاله ی هما که با تمام جنتلمن بودنش، باز هم رفتار و حرکاتش شبیه پسران  
 نوجوان بود، هادی پر از مردانگی بود پر از امنیت  
 البته نه اینکه بخواهد پیش خودش حسابی باز کند، یا با چند بار دیدن این مرد، اعتماد  
 کندها... نه  
 فقط انقدر خالی بودن جای یک پناه، یک تکیه گاه و بهتر بگویند، یک مرد، پشت شانه هایش به  
 چشم می آمد که بی آنکه  
 خودش بخواهد، دلش بی تعارف و بی چون و چرا دعوت این مرد را به یک مهمانی دونفره  
 گرفته بود سر جایش نشست  
 کش موهایش را بیرون کشید و حجم باز موهایش را روی شانه هایش رها کرد و دکمه های  
 شل شده ی مانتویش را باز کرد

باید کوشان می زد و محکشان می کرد

آهی کشید... این لباسها و این زندگی کهنه، بوی نا می داد. بوی خستگی خب دست خودش که نبود، دلش تازگی می خواست

یک تازگی خوب و نوبرانه... مثل عطر چایی های تازه دم اول صبح یا بوی داغ نان سنگی سر  
کوچه

نگاهی به پوست دستان خشک شده اش انداخت ای کاش می توانست اندازه ی خواسته هایش  
باشد

اندازه ی آرزوهای کوچکی که برای حال و هوای این روزهایش محال بود... محال

علی جان هم آرام تر برو هم یه کمی تنگ رو از خودت دور کن که انقدر آبش تکون نخوره

علی سرش را بالا آورد و روبه گلی، لبخند دندان نمایی زد و سرش را تکان داد

وای آبجی چقدر می گی آرام؟ خب تا برسیم عید شده، تموم شده رفته که

و بعد با لجبازی کودکانه ای قدم هایش را تندتر کرد و خنده ی جا انداخته روی لبانش را  
پررنگتر

گلی که هر بار چشمش به جای خالی دندان تازه افتاده ی علی می خورد خنده اش می گرفت با

کمی شیطنت گفت: آخ... آخ... علی خان، اینجوری می خندی زبونت سرما می خوره ها علی با

تعجب به سمت گلی برگشت، یعنی چی؟

یعنی اینکه وقتی لجبازی میکنی و می خندی از او هواکش دندونات هوا می ره تو و زبونت

سرما می خوره

اون وقت دیگه نمی تونی تکونش بدی و واسه من زبون درازی کنی علی با کمی فکر متوجه منظور گلی شد

دهانش را بست و لبهایش را روی هم فشرد و با چشمان گشاد کرده و لب های باد شده، شکلکی برای گلی درآورد

کمی تنگ ماهی را از خودش فاصله داد و قدم هایش را کوتاه تر کرد و راهش را پیش گرفت گلی که از این اداهای علی خنده اش گرفته بود پاکتهای در دستش را جابه جا کرد و پشت سر علی، قدم به قدم، مسیر پیاده

رو را طی کرد تا چند ساعت دیگر سال تحویل می شد و فرودین ماه دوباره مانند همیشه، شاد و سرخوش می رسید و با یک خداحافظی اسفندماه را خجالت زده ی زمستان می کرد و ای کاش که اسفندماه دل کوچک اوهم به بهار می نشست و این برف و بوران نا تمام این روزهایش کم می شد

نگاهی به علی که فاصله اش بیشتر و بیشتر می شد انداخت

به زور جای یک لبخند را روی لبانش باز کرد و قدم هایش را سرعت داد

امروز روز حسرت نبود

موهای نم دارش را شانه زد و با کلیپسی روی سرش جمعشان کرد جلوی آینه ایستاد و دستی روی ابروهای پرپشت دخترانه اش کشید چقدر دلش برای خودش تنگ شده بود چقدر فاصله اش با خودش، با گلی هجده ساله ای که تمام دغدغه اش پایین و بالا شدن نمره های امتحاناتش بود، زیاد شده

بود

بغض غریبی روی گلویش چنبره زد گلایه ای نداشت اما حقش این بود؟ این همه درد؟  
به طرف کمدش رفت و کمی لباسهایش را پس و پیش کرد،  
رو سری قرمزی که خریده بود را دور موهایش به شکل دخترانه گره زد و لباس های روشنی  
پوشید، هرچند که کهنگیشان کمی به چشم می خورد  
رژلب یاسی رنگی هم روی لبانش کشید و کمی سرمه از میان خطوط منحنی دار چشمش رد  
کرد دختر بود

با تمام غمهایش، با تمام حسرت هایش، باز هم دختر بود و دلش دخترانه می خواست  
چند تار مو از میان موهای نمدارش بیرون کشید و کنار صوتش انداخت تا سیاهی چشمانش را  
چند برابر کند

دو انگشت اشاره اش را هم روی چال کم رنگ گونه اش گذاشت و لبهایش را کشید تا مثلا  
شادی کوچکی روی لبهایش

خط بیندازد

همین است دیگر... دلخوشی هم ناز دارد به این راحتی ها که پا به دل آدم نمی گذارد گاهی  
باید نازش را بکشی مثلا حیاط را آب و جاروب کنی به شمعدانی های لب حوض آب پاشی،  
موهایت را یک طرف شان ات بیافی و برایش چایی تازه ای همراه با هل و بهارنارنج دم کنی،  
استکان کمر باریکی برایش پر کنی و کنارش باقلوای تبریزی بگذاری، تا شاید کمی به خودش  
زحمت بدهد و چند دقیقه ای مهمان دلت بشود

البته همیشه هم که همینطوری نمی آید، گاهی سیب سرخی می شود و با دستان یک دوست  
میان دستانت جای می گیرد

گاهی لبخندی می شود و از لبان عزیزترین هایت به عمق لبانت کشیده می شود  
گاهی هم چنان ناشناخته پا به پستوهای ناشناخته ی دلت می گذارد که نه صدای آمدنش را می  
شنوی و آنچه که با وجودت می کند را می فهمی

فقط به عمق تنهاییت که پناه می بری، به شکل عجیبی حس می کنی فقط خودت  
نیستی... چیزهایی هم هست ..مثلا یک جفت چشم مشکی نیمه آشنا

دستی به لباس تنش کشید و از اتاق بیرون رفت. مادرش خانم بزرگ را به حمام برده بود  
علی هم لبه ی پله نشسته بود و انگشتش را دور تا دور تنگ می کشید و ماهی قرمز کوچکش  
را به تلاطم می انداخت علی جان؟ هوم؟ علی آقا؟ هوم؟ علی؟  
علی سرچرخاند و با لحن کشیده ای گفت: وا چیه گلی؟  
دستهایش را به کمرش زد، از کی تاحالا جواب من هوم شده؟ علی لبش را به دندان کشید  
بیخشید

اخم هایش را به شکل مصنوعی میان هم گره زد به شرطی که بار آخرت باشه  
علی پلکی زد و با معصومیت گفت: چشم به سمتش رفت،

علی جان پاشو برو لباساتو بپوش و بیا کمک من که سفره هفت سینو پهن کنیم  
علی چشمکی زد و گفت: نمی شه من فقط لباسامو بپوشم؟ یعنی نمی خوام کمکم کنی؟ چرا می  
خوام ولی آخه آخه چی؟

آخه ماهیم تنها می مونه. لپه‌هایش را کشید و نوازش ای به رویشان زد. چه می کرد با این آلوچه ی با نمکش؟

باشه بشین پیش ماهیت که تنها نمونه

همان موقع مادرش در حالی که زیر کتف خانم بزرگ را گرفته بود، از حمام بیرون آمد و یک قدم یک قدم خانم بزرگ را به سمت اتاقش برد

گلی با احترام جلوی خانم بزرگ ایستاد و سلامی کرد

از وقتی به این خانه آمده بود شاید ده بار این زن را ندیده بود خانم بزرگ که خستگی حمام دوساعته اش، به تنش مانده بود خیلی بی جان سلامی گفت و نگاهش را گرفت چه می شد اگر این زن کمی مهربان تر بود؟

بعد از رفتن مادرش و خانم بزرگ، به آشپزخانه رفت. سیب های سرخی که گرفته بود را همراه با بقیه وسایل هفت سینش

با وسواس خاصی درون ظرف های سفالی خانم بزرگ چید و کمی روی سبزه ی کوچکی که مادرش درست کرده بود، آب پاشید

حالا کجا باید پهنش می کرد؟ در اتاق کوچکش؟ نه آنجا دلش می گرفت

مادرش که وارد آشپزخانه شد، روی صندلی نشست و گره روسری اش را باز کرد

گلی جان، یه چایی بده که خیلی خسته شدم

گلی چایی را جلوی مادرش گذاشت و روبرویش نشست. تمامان؟ جانم؟

سفره هفت سین رو کجا بندازم؟ تو اتاقمون دیگه

خانم بزرگ کجا می ندازه؟ نمی ندازه عه...چرا؟  
 اهلش نیست. صبح ازش پرسیدم، گفت از وقتی شوهرش مرده دیگه هفت سین ننداخته  
 گلی چشم ریز کرد و گفت: یعنی انقدر شوهرشو دوست داشته؟ حتما دیگه  
 خندید و گفت: والا به این همه اخم و تخم نمی یاد عاشق کسی باشه مادرش لب گزید،  
 عه گلی، غیبت مردمو نکن غیبت نیست که... فقط افکارمه و بلند شد، کجا می ری گلی؟ الان بر  
 می گردم  
 و به سمت پله ها دوید و خودش را به اتاق خانم بزرگ رساند هم سنگ مفت بود و هم  
 گنجشک می خواست شانسیش را امتحان کند  
 آرام ضربه ای به در زد و بعد از اجازه ی خانم بزرگ وارد شد سلام خانم  
 خانم بزرگ که لبه ی تختش نشسته بود و عینک به چشم کتابی ورق می زد به سمتش  
 برگشتکاری داری؟ بله بگو  
 راستش یه خواهشی ازتون دارم  
 خانم بزرگ چشمان ریزش را به دهان گلی گره زد  
 میشه... یعنی براتون ممکنه که  
 آب دهانش را پایین فرستاد و ادامه داد،  
 میشه عید رو کنار ما شروع کنین و برای سال تحویل دور هم باشیم؟ خانم بزرگ نگاهش را  
 گرفت و به کتابش چشم دوخت نه  
 گلی که انتظار دیگری نداشت، یک قدم عقب رفت و گفت: پس... پس اگه براتون ممکنه ما رو  
 از دعای خیرتون بی نصیب نکنین

من خیلی وقته که مادر بزرگمو از دست دادم، اگه شما دعا کنین فکر می کنم اونم کنارمون هست

خانم بزرگ با شنیدن این حرف دوباره به گلی و معصومیت چشمانش نگاهی کرد  
گلی هم در جوابش لبخندی زد، با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون زد خانم بزرگ که هنوز هم  
نگاهش به جای خالی گلی بود، کتابش را بست، عینکش را از روی بینی اش برداشت و نگاهی  
به عکس همسرش انداخت

همسری که با رفتنش تمام مهربانی های او را هم با خود برده بودم داشت  
همه جا دم داشت و انگار که دیوارهای اتاقش تنگ تر و تنگ تر می شد و هر لحظه بیشتر به  
حجم کم ریه هایش فشار می آورد

بلند شد و کمی پنجره را باز کرد  
دکمه های پیراهنش را هم نیمه باز گذاشت شاید یک لیوان آب حالش را جا می آورد شاید  
هم نه، باید آبی به صورتش می زد  
چند نفس عمیق پشت سر هم کشید و ریه هایش را پر و خالی کرد اما نه... بس نبود

دلش حال غریبی داشت

حال غریبی که حتی نمی دانست جنسش چیست خستگی؟ نیاز؟  
یا شاید هم دلتنگی

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت

عقربه ها، دقیقه پشت دقیقه خودشان را به انتهایی ترین ساعات زمستان می رساندند، غافل از  
اینکه هیچ بهاری باشکوه تر از زمستان نیست



هیچ بهاری پر رنگ تر نیست. زیبا تر نیست فقط هیاهو دارد سرو صدا دارد  
مثل شیطنت های دم صبح گنجشکها و مثل شلوغ کاری های چلچله ها روی بام کاهگلی کوچه  
باغ ها

همین... و گرنه بهار نه بوی دیگری دارد، نه رنگ و لعاب بیشتری حتی ماهی هایش هم قرمز  
تر نیست

یا سبزه هایش سبز تر. با صدای ویبره ی گوشی اش از افکارش بیرون آمد رضا بود آهی  
کشید

نمی خواست جواب بدهد، اما... اما همان حس غریب چنگ انداخته رویدلش، تمام نباید هایش  
را در خود مچاله کرد و دستش را روی صفحه به حرکت در آورد بله؟

الو؟ بابا... شهریارم؟ سلام

سلام باباجون. سلام عزیزم.. شهریارم

صدایش بغض داشت. بغضی مردانه و شاید نه، پدرانه کجایی بابا؟ بعد از این همه نبودن، بازم  
ندیدنت سهمم شد؟ سیبک گلویش پایین و بالا شد ردیف مژه هایش هم نم کشید چه اتفاقی  
در حال رخ دادن بود؟

این دل چرا این همه سر ناسازگاری گذاشته بود؟

با صدایی که خراش پیدا کرده بود گفت: سهمت از بودن من فقط مکافات... درده... غمه

تو نعمتی باباجون. نعمتی پسرم

کاش تمامش می کرد

ساز دلش، برای امروز زیادی ناکوک شده بود و مدام غربت به دلش می ریختکاری داشتی  
زنگ زدی؟

برگرد بابا... برگرد بذار عیدم عید باشه. بذار اولین چیزی که می بینم صورت تو باشه  
دیگر بس بود. ادامه ی این حرفها فقط حال خرابش را خراب تر می کرد منتظرم  
نباش... عیدت مبارک

و گوشی را قطع کرد و خودش را روی مبل چرمی اش پرت کرد لعنت به این دل... لعنت  
به چند لحظه نکشید که دوباره صدای گوشی اش بلند شد  
به گمان آنکه رضاست با کلافگی به سمت گوشی اش هجوم برد که خاموشش کند اما با دیدن  
شماره ی هادی گوشی را رها کرد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت چه باید می کرد؟  
با خودش و این حال عجیب چه باید می کرد؟ هنوز هم خیابان شلوغ بود  
با آنکه فقط چند دقیقه تا شروع سال جدید مانده بود، اما مردم همچنان به تلاطم بودند و به رفت  
و آمد

از ماشینش پیاده شد و روی نیمکتی در کنار زاینده رود نشست هوای اینجا بهتر بود... حداقل  
بهتر از شرکت خالی خودش

داداش؟ شمام بی جا و مکانیا.. به سمت چند پسری که دور هم جمع شده بودند و هفت سین  
کوچکی روی چمن ها پهن کرده بودند برگشت  
به ظاهرشان می خورد دانشجو باشند

جوابی نداد و خواست برگردد که پسر دیگری گفت: تنها نشین، بیاین اینجا دور هم سال تحویل کنیم. تنهایی شگون نداره ها تنهایی شگون نداشت؟

این همه سال تنهایی را به دوش کشیده بود و حالا که بیشتر از سی سال از زندگی اش می گذشت باید به شگون فکر می کرد؟

سری برایشان تکان داد و نگاه برگرداند

حجم تنهایی او بیشتر از آنی بود که با این دوره می ها خوش یمن شود سیگاری روی لبش گذاشت و شعله ی فندکش را به زیرش کشید و توتون فشرده شده اش را با دود غلیظی به عمق ریه هایش فرستاد

کیف پولش را از جیب کتش بیرون آورد و زیپ کوچک پشتی کیفش را باز کرد و عکس کوچکی بیرون کشید

عکس کهنه ای که جای خطوط تا خورده اش، سفید شده بود و کهنگی اش را چند برابر کرده بود پک عمیقی به سیگارش زد

نگاه روی چهره های درون عکس انداخت مردی چهارشانه و مهربان،

زنی خنده رو با موهای ریخته شده روی شانه هایش

و پسری آشنابه چشمان زن خیره شد. زنی که روزگاری برایش پناه بود. پناهی مادرانه

ریتم نامنظم نفس هایش میان غلیظی دودی که با دم های پشت سر همی که به ریه هایش می فرستاد آرام تر شده بود

عکس را درون کیفش گذاشت، بلند شد و لب رودخانه ایستاد

به عمق کمه آبی که شاید تا زیر زانوهایش هم نمی رسید زل زد زمانی بود که عمق این آب از شانه هایش هم رد می شد

همان موقع هایی که با پدرش برای آب تنی تابستانه به اینجا می آمد در امتداد رودخانه شروع به قدم زدن کرد صدای کودکی هایش درون سرش می پیچید صدای خنده هایش صدای صبوری های پدرش و مهربانی های مادرش

عصرهای تابستان همیشه بساطشان همین بود همیشه هم همینجا می آمدند آن موقع ها اینجا به شکل دیگری بود فضایش بکرتر بود آدم هایش ساده تر و آسمانش آبی تر خودش و پدرش که به دل آب می زدند، مادرش کمی ان طرف تر برایشان چایی های پراز بهارنارنج می ریخت و

کنارش از کیکهایی که خودش پخته بود می گذاشت

لبخند می زد. موهای پرپشتش را زیر روسری گلدار قرمزش می پیچید و عطر تنش را تا میان شکوفه های لیوان پخش می کرد

ته مانده ی سیگارش را روی زمین انداخت و پایش را روی آن فشرد درست مثل خاطراتی که همیشه در ذهنش روشن می شدند، آتش می گرفتند، می سوختند و در آخر یا به گوشه ای پرت می شدند و یا زیر پای اجبارها له می شدند آهی کشید

صدای دست و شادی همان چند پسر، از جایی که حالا فاصله ی نسبتا بیشتری با او داشت به گوش رسید پس سال تحویل شده بود

دعای تحویل سال که خوانده شد، قبل از هرکاری چشم هایش را بست و شروع به دعا خواندن کرد و بعد هم آرزوهایش را دانه دانه از مسیر ذهنش عبور داد

اعتقاد داشت موقع تحویل سال به هر حالی که باشی تا آخر به همان حال باقی می مانی و هر دعایی که بکنی همان می

شود تقدیر آن سال

بعدهم ی کسانی که می شناخت یکی یکی در میدان بسته پلکهایش نقش بستند

باور داشت که هر کسی در این لحظه در تصوراتت پا بگذارد تا آخر سال همان ها را در زندگی ات خواهی داشت مادرش، علی، پدرش، هادی و

هول زده چشم باز کرد. دیده بود... چشمانش را یک آن در پشت پلکهای بسته اش دیده بود

چشمان شب رنگ بی ستاره اش را

پلک هایش را پشت سرهم به هم زد و عجیب بود که نقش چشمان آن مرد از مسیر افکارش عبور نمی کرد چرا او؟

در این وقت سال و این حال و هوای خوب دلش، چرا یکباره باید تصویر آن مرد پا باز میان تصوراتش می دوید؟ آن مرد پرغرور... "شهریار

سر علی که روی پاهایش به خواب رفته را به آرامی و با احتیاط بلند کرد و بالشتی زیر سرش گذاشت و خودش از روی تخت بلند شد

کمی به لب های بالا آمده و دهان باز مانده اش خیره شد رد اشک خشک شده ی زیر چشمانش آتش به دلش می کشید اشک درون چشمانش لرزید و قطره ای روی گونه هایش سر خورد غرور علی کوچکش امروز مردانه شکسته بود

وقتی که فقط برای چند دور دوچرخه سواری دوچرخه ی پسر همسایه را گرفته بود، فقط و فقط به خاطر نداشته هایش از مرد همسایه کتک خورده بود

توهین شنیده بود، تحقیر شده بود و در یک کلام شکسته بود اشکهایش روان شد صدای بغض کرده ی علی لحظه ای از پس گوشهایش کنار نمی رفت چرا باید شرمنده اش می شد؟

چرا حتی نمی توانست کمترین نیازهای کودکانه اش را تامین کند؟ دستی روی اشکهایش کشید

روسری اش را روی سرش انداخت، در اتاق را بی صدا بست و به حیاط رفت

گوشه ی دنجی پیدا کرد و روی چمن ها نشست، جایی پشت درخت بید

امروز نوه ی خانم بزرگ خانه بود و برای همین هم ترجیح می داد که تا آنجایی که می تواند خودش را از نگاه نامفهومش مخفی کند

به درخت تکیه داد و زانوهایش را درمیان دستانش جمع کرد روسری اش از روی موهای

بازش سر خورد و روی شانه هایش افتاد دوباره اشکهایش سر باز کرد

کاش می توانست دل علی اش را شاد کند و برایش دوچرخه بخرد کاش حداقل آنقدر توانش را داشت که تلافی این کار را به سر مرد درآورد

اما او به خاطر اینکه مبادا درگیری با همسایه ها باعث شود خانم بزرگ از خانه بیرونشان کند با اصرار مادرش نتوانسته

بود جز چند کلمه ی کوتاه حرفی به مرد بزند و کمی این درد گردوشده سر گلویش را هضم کند کاش می توانست کاری بکند

چند روزی از عید گذشته بود و از کار خبری نبود. چند باری دوباره برای دستفروشی رفته بود اما حتی یک لیف هم نفروخته بود

واقعا نمی دانست چه کار کند. نه مدرکی داشت و نه معرفی که بتواند در شرکتی، کارخانه ای، جایی کار کند

کاری هم بلد نبود... نه مهارتی، نه تجربه ای، نه هنری

دستش را روی دهانش گذاشت تا حق هقی که در گلویش راه باز کرده بود خفه شود خواهید؟

با شنیدن صدا هول زده برگشت و با دیدن نوه ی خانم بزرگ، با نکنه اینجا رو خریدین و من

نمی دونم؟. گلی با خجالت لب گزید، نه... نه... منظورم این نبود

و سرش را پایین انداخت و گفت: ب... بخشید

مرد یک قدم نزدیک شد نگفتی.... خواهید؟ ک.. کی؟ داداشت

با تعجب به مرد زل زد. می دانست که مرد در جریان اتفاق امروز علی هست اما اینکه بخواهد

سراغش را بگیرد جای تعجب داشت. آن هم این مرد پر مدعا بله.... خواهید

مرد دست در جیب شلوار خوش دوختش کرد و قدم دیگری هم به سمت گلی برداشت سخت

نیست؟

چقدر این مرد نا مفهوم حرف می زد چی؟ زندگی

گلی هاج و واج پلک زد. مرد ادامه داد، اینطوری زندگی کردن سخت نیست واستون؟ این دیگر

چه سوالی بود؟

این مرد از زندگی آنها چه می دانست که به خودش اجازه ی سوال کردن می داد؟ سوالم

جواب نداره؟

وحشی بودن چشمان این مرد به کلام بی پرده اش هم انگار هجوم آورده بود  
 برای چی... می پرسین؟ سوالمو با سوال جواب می دین؟ و بعد ادامه داد،  
 مادرت که در ازای خدمتکاریش فقط جای خواب خودش و بچه هاش رو میگیره  
 توهم که بعید می دونم بتونی با فروختن دوتا لیف خرج خونوادتو بدی باورش نمی شد. نه این  
 بی پرده گویی را باور می کرد نه چیزهایی که این مرد از زندگی اش می دانست شما از کجا  
 می دونین؟

مرد خنده ی نسبتا تحقیر آمیزی زد  
 من تعداد نفسای کسی که تو این خونه می ره و میاد رو هم می دونم دختر خانم  
 و دختر خانمش را طوری ادا کرد که دل کوچک گلی خجالت زده شد مرد دست هایش را از  
 جیب درآورد و دست به سینه ایستاد نمی خوای زندگیتو از این فلاکت نجات بدی؟  
 گلی فقط نگاهش کرد و حرفی نزد. اصلا منظورش را نمی فهمید که بخواهد حرفی بزند. مرد  
 چشم ریز کرد و نگاهی به سرتاپای گلی انداخت یه کار واست سراغ دارم گلی چشم گرد  
 کرد، چی؟

کار... کار واست سراغ دارم. می خوای؟  
 غرور داشت. آنقدر که دلش می خواست یک نه بگوید و نگاه حقارت آمیزی به صورت این مرد  
 بکوبد. اما

اما مگر خودش نمی دانست در حال حاضر بیشتر از هرچیز دیگری به کار نیاز دارد؟ کار؟ چه  
 کاری؟

مرد رضایت مندانه نگاهش کرد نگران نباش آسونه



کلید را روی در چرخاند اما منصرف شد

کلید را درون جیبش گذاشت و قدم به عقب برداشت که سوار ماشینش شود، اما

دوباره برگشت. اینبار دست روی زنگ گذاشت و در بی صدا باز شد

آقا... آقا مژده بدین. رضا که داشت گرامافون قدیمی اش را روی یکی از ترانه های بنان تنظیم

می کرد به سمت سمیه خدمتکارشان برگشت چی شده سمیه خانم؟

آقا پسر تون اومدن. آقا شهریار لبخند روی لبهای رضا جوانه زد

چشمهای شوک زده اش رنگ شادمانی گرفت و چین و چروکهای خط انداخته پای چشمانش

انحنا گرفت راست می گی؟

سمیه به سمتش آمد، دسته های ویلچرش را گرفت و به طرف سالن هدایتش کرد

آقا خدانکنه من بخوام دروغ بگم. بخدا اومدن

سمیه با آنکه هیچ وقت از این مرد یخی جز غرور چیزی ندیده بود اما به خاطر اینکه فقط او از

پس مهتاب برمی آمد، از شهریار خوشش می آمد و از آمدنش خوشحال بود

به خصوص که در این چند روز نبودنش، رضا در لاک تنهایی خودش فرو رفته بود و با هیچ

بهانه ای بیرون نمی آمد و مهتاب هم بهانه گیر تر از قبل شده بود

به در خروجی اتاق رضا نرسیده بودند که شهریار در چارچوب در ظاهر شد

رضا با دیدن شهریار، ریتم قلبش تندتر شد باور نمی کرد

شهریارش را خوب می شناخت

نه ' که می آورد محال بود از حرفش برگردد و حالا او آمده بود'  
آمده بود و قدو قامت بلند و چهره ی مردانه اش را به رخ پدری می کشید که ذره ذره بزرگ  
شدنش را با دلی پرغم دیده بود

چشمهای رضا به باران نشست و دستهایش در طلب حصار شهریار بالا آمدشهریارم اومدی  
بابا؟

نگاهش از خیزی چشمان رضا روی دستان چروک خورده اش کشیده شد

نه اهل دل تنگی بود و نه اهل هم حصار

اما این دل تازگی ها تمام حساب کتابهایش را به هم زده بود و تمام معادلاتی که سالها کنار هم  
چیده بود را به آشوب کشیده بود

طوری که دلتنگی هایش به توان بی نهایت شده بود و یکجا از تمام غرورش تفریق شده بود

زانو زد و در کمال ناباوری رضا در حصارش فرورفت

فرورفت و بعد از سالها به اندازه ی چند ثانیه ی کوتاه خواست که بودن این مرد را لمس کند

خودش را روی تخت پرت کرد و در میان خنکی رختخوابش فرو رفت جنس لطیف تختش  
قابل مقایسه با کاناپه ی شرکت نبود

دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و چشمان نیمه بازش را به سقف کشید خسته بود خیلی  
خسته بود

از طرفی هم امشب به یکی از همان مهمانی های خسته کننده ی سجادی دعوت شده بود باید  
دوش آب گرمی می گرفت

حمام کوچک شرکت زیادی خلقتش را تنگ می کرد. بلند شد، پیراهنش را از تن درآورد ساعتش را روی میز گذاشت

حوله اش را برداشت و می خواست به سمت حمام برود که انگار تازه یادش افتاده باشد راه کج کرد و روبروی پنجره ایستاد

پرده را کنار زد و خیره ی پنجره ای شد که باد ملایمی پرده اش را تکان می داد

منحنی کم رنگی روی لبش نقش بست آرام با خودش زمزمه کرد: همسایه کوچولو شیطان شده بود

چرایش را خودش هم نمی دانست اما این دل دیگر کاری به کارش نداشت

خود سر شده بود

همان کاری را می کرد که خودش می خواست. گاهی شیطنت می کرد، گاهی خودخواهی، گاهی هم مهربانی.... و امان از این مهربانی تازه جوانه زده ی دلش

دستی به گره کرواتش کشید، کمی محکم ترش کرد و وارد ساختمان شد

برای پیش خدمتی که برای گرفتن کتتش آمد دستی به نشان منفی بالا آورد و مطابق معمول، با غرور مخصوص خودش و

چشمهای منجمد شده و چهره ی کاملاً جدی اش پا به مهمانی گذاشت

سجادی که گوشه ای از مجلس مشغول خوش و بش بود، بادیدنش سریع صحبتهایش را قطع کرد و به سمتش آمد به به مهندس معین عزیز

و دستش را به سمت شهریار گرفت

شهریار با کمی تعلل عمدی، دستش را پیش آورد و با سجادی سلام علیک مختصری کرد سجادی شهریار را به طرف یکی از بهترین میزهایش هدایت کرد و دستش را بالا آورد و رو به مرد جوانی که تدارکات

مهمانی را به عهده داشت و آن طرف سالن ایستاده بود بشکنی زد که نوشیدنی بیاورد و بعد خودش هم در کنار شهریار نشست

خب مهندس جان چطورین؟ مثل همیشه

از جنسا راضی هستی؟

تا الان که مشکلی نبوده

مطمئن باش از این به بعدشم مشکلی نداره امیدوارم

جنسای جدید به زودی میرسه خیلی طول کشیده

سجادی خنده ی دندان نمایی زد

وسواست زیاده مهندس، بعضی وقتا طول میکشه تا اون چیزی که می خوای رو با همون کیفیت مدنظرت جفت و جور کنیم. خودت که بهتر از اوضاع کار باخبری شهریار پا روی پا انداخت،

تاخیر زیاد، همون ضرری رو داره که جنس بی کیفیت داره. که خب دلزدگی منم با هر روز

تاخیر بیشتر میشه سجادی کمی به سمتش خم شد

هیچ کاری بی گره و مشکل نیست مهندس

اینو از دارم رو تجربه ی چندین سالم توی این کار بهت می گم. سخت نگیر

شهریار لبخند مغرورانه ای زد

تجربه ثابت کرده خیلی از دیگران درس نگیرم.. سجادی که هنوز هم در رام کردن این مرد مانده بود خندید و دستی پشت شهریار گذاشت امان از تو مهندس

و با آمدن دختر پیشخدمتی که با سینی نوشیدنی یک قدمی شهریار ایستاد گفت: بفرما مهندس معین.... بفرما نوشیدنی

شهریار که همیشه از تحقیر این مرد لذت می برد سر برگرداند و بی آنکه سرش را بالا بیاورد دست برد تا نوشیدنی

بردارد و اما با دیدن لرزش سینی در دستان خدمتکار سر بالا آورد و ای وای... چه می دید؟

پلک زد، پشت سر هم. اما نه... اشتباه نمی کرد. خودش بود... خود خودش با دیدن دختری که روبرویش بود یک شهر روی سرش آوار شد و انگار که زلزله ای زمین را یکباره از زیر پایش کشید

لیوان از دستش رها شد و روی زمین هزار تکه شد برگشت به شهریار ده ساله

شهریار ده ساله ای که آن چیزی را دیده بود که نباید

مادری را دیده بود که جلوی چشمان بهت زده ی او آن چیزی را انتخاب کرده بود که با انتخابش تمام زندگی شهریار ده ساله به یک سوگ عظیم فرو رفته بود

سوگی به اندازه ی خودکشی دست جمعی یک ساحل نهنگ و حالا جای مادرش او را می دید همان دختر همسایه... گلی را..... گلی

شوکه بود، نه چشمانش از دیدن مرد روبرویش کنده میشد، نه زبانش به گفتن کلامی می چرخید

انگار که به اغما رفته بود با افتادن لیوان از دست شهریار پلک زد و اشکی که روی خط مژه هایش کز کرده بود و از افتادن می ترسید، غلت خورد

و تا پایین چانه اش کشیده شد

نفسش جایی در امتداد ریه هایش ایستاده بود و بالا نمی آمد حال چلچله ای را داشت که در

دل یک شب بارانی رها شده باشد شهریار پلکی زد

افکارش مثل پخش شدن یک ممت قاصدک در دل طوفان پراکنده شده بود و مگر می

توانست خودش را جمع و جور کند

با دیدن گلی و یادآوری آنچه که به عمر تباهش کرده بود، می خواست فریاد بکشد اما نه فریاد

کم بود

مطمئناً اگر تمام این مهمانی را به هم می زد و این سالن را به آتش می کشید باز هم از حجم

خشمی که در رگ هایش به جوشش افتاده بود کم نمی شد

چشم در چشم لرزان گلی تاباند و دندان روی هم سائید و حقش بود که همینجا سیلی محکمی

به صورت این دختر بکوبد و دستش را بگیرد و از این مکان و این ادمها بیرونش بکشد اما

به سختی چشم از نگاه ترسیده ی گلی گرفت و با دیدن نگاه های ریز اطرافیان و سکوت

یکباره ی مهمانی شد حالت چهره اش را به همان خونسردی همیشگی برگرداند

کافی بود در میان این جمع یک حرکت اشتباه بکند و تمام سالهایی که به انتظار ویرانی این

آدمها شب به صبح رسانده بود را یکباره تباه کند

مشتهایش را با حرص فشرد و روبه گلی گفت: آگه نمی تونید یه سینی رو نگه دارین، چه دلیلی

داره دست به این کار بزنین؟

و بعد با عصبانیت اشاره ای به لباسش که از خیسی نوشیدنی، رنگ گرفته بود کرد و ادامه داد، شما خسارتشو میدی؟ سجادی که با دقت، موبه موی رفتارهای شهریار را زیر نظر داشت گفت: شرمندتم مهندس، شما ببخش.... تازه وارده، هنوز کارشو بلد نیست و بعد رو به گلی کرد، چرا وایسادی؟ برو به چیزهای بیار لباس آقارو تمیز کن

پایش کنده نمی شد. انگار که با میخ به زمین کوبیده شده بود معطل چی هستی؟

همانجا جلوی چشم مهمانها و شهریار اشکهایش دانه دانه پایین آمد نگاهش را از سجادی دوباره به روی شهریار کشاند و با لبهای برچیده گفت: ب...بخشید... آقا

شهریار با خشمی که در درونش به هیاهو کشیده شده بود چینی میان ابروهایش انداخت کاش می توانست... کاش می توانست این نگاه ها را پس بزند و حق این دختر را خمینجا کف دستش بگذارد بهتره بیشتر از این جلوی من نایستی

گلی وارفته با شنیدن این حرف دست روی دهانش گذاشت و پاتند کرد و بیرون دوید که مبادا حق هقش به چشم بقیه بیاید مشت شهریار بیشتر فشرده شد اما به روی خودش نیاورد. دستی روی کتش کشید و وانمود کرد که از کثیف شدن لباسش عصبانی است تا چیز دیگری

سجادی دستش را پشت کمر شهریار گذاشت، پاشین مهندس تا لباس دیگه بهتون بدم

گره ابروهایش را بیشتر به هم کشید و گفت: لازم نیست.... جز لباس خودم لباس دیگه ای تن نمی کنم بلند شد، دستشوویی کجاست؟

رو سری اش را روی اشکهایش کشید

اینو بگیر... فقط از سمت بالا به پایین باید روی لباسش بکشی یه جا هم نگهش ندار که لباسش خیس تر بشه. لفتش هم نده

گلی دستی به بینی اش کشید و با دستان لرزانش اسفنج را از مسئول خدمتکارها گرفت

نری دوباره گند بزینا

کاش می مرد و این همه تحقیر نمی شد چشم

مرد با اخم اشاره ای به سمت در کرد، بجنب... جلوی مهمونا هم اشک نریز

تا همین الانم هیچی از درآمد امشب بهت نمی رسه. خدا کنه سجادی خوش اخلاق باشه خسارت ازت نگیره

جایش بود که بنشیند و همینجا حق هق، گریه کند همان موقعی که نوه ی صاحبخانه که حالا می دانست اسمش حسام است، پیشنهاد اینکار را داده بود، با ترس گفته بود که

نمی تواند قبول کند گفته بود ابا مادرش اجازه نمی دهد و خودش همراهی به رفتن به این مهمانی ها نیست، ولی حسام گفته بود که این مهمانی با آنچه که شنیده است فرق می کند

گفته بود هم پوشش مناسب است و هم کارش صرفا سرو نوشیدنی است نه چیز دیگری

حتی مادرش که مخالفت کرده بود حسام توجیهش کرده بود و راه را برای نه گفتن بسته بود

از طرفی هم پولی که حسام بابت همین چند ساعت پیشنهاد داده بود به اندازه یک ماه

دستفروشی اش می شد و مگر برای دختری در شرایط او این پیشنهاد قابل رد کردن بود؟

ولی ای کاش که با همه ی این ها باز هم قبول نمی کرد و پا به این مهمانی نمی گذاشت



مهمانی که مهمانش این مرد بود....مرد مغروری که هر وقت می خواست ببخشدش، خودش نمی گذاشت

پاهای لرزانش را به طرفی کشاند که شهریار نشسته بود، اما چرا سر جایش نبود؟  
یعنی رفته بود؟

به آرامی قدم برداشت و باهر قدمش انگار هر نگاه اطرافیان وزنه ای می شد به شمار قدم هایش

با ترس و نگرانی به سجادی که سر میز دیگری ایستاده بود نگاه کرد سجادی به سمتش قدم برداشت و علی رغم تصویری که داشت نه اخم کرد و نه چهره در هم کشید

برعکس خیلی خونسرد و با صدای آهسته ای گفت: دختر جون، بدجوری مهندس مارو به هم ریختی وبعد با نیشخندی ادامه داد، می دونی این مرد کیه؟ حجم نیشخندش را بیشتر کرد،

این مرد واسه ما آدم مهمیه، سعی کن به یه شیوه ی دخترونه از دلش دریاری و گرنه

وبعد دهانش را نزدیک گوش گلی آورد..می دونم کار سخته...این مرد نفوذ ناپذیره

ولی سعی خودتو بکن چون اگه دلخور از این مهمونی بره معلوم نیست آینده ی کاریش با ما چی میشه

تا الان زانوهایش لرز داشت، حالا دلش هم اضافه شده بود نمی توانست سرو ته این حرفها و اتفاقات را به هم بدوزد این مرد از او چه می خواست؟ منظورش از شیوه ی دخترانه چه بود؟

چرا نمی فهمید؟ می فهمی چی میگم؟ نه...نمی فهمید

ابدا نمی فهمید. فقط و فقط می خواست از این شب لعنتی خلاص شود....همین

سری تکان داد و سجادی با دیدن شهریار که به این سمت می آمد از گلی فاصله گرفت و شهریار را تعارف به نشستن کرد

گلی رو برگرداند و به شهریاری که نگاهش را به انجماد کشانده بود نگاه کرد

شهریار بی توجه به گلی سرجایش نشست و همین که گلی روبرویشهریار زانو زد تا اسفنج را به لباس شهریار

بکشد، دستش در میان دستان مردانه ی شهریار قفل شد و یک سونامی در رگ هایش به راه انداخت

با بهت سر بالا آورد و نگاهش در نگاه شهریار لرزید خواست دستش را بیرون بکشد اما نتوانست

شهریار با همان سردی کلامش گفت: پاشو گلی با خجالت نگاهی به اطرافش انداخت، دیگر کسی مثل قبل نگاهشان نمی کرد، شاید روی هم رفته دو سه نفر چشمشان به این سمت بود و.. ولی میگم پاشو

و دست گلی را رها کرد،

گلی بلند شد، با قلبی که به جذر و مد افتاده بود از اینجا برو بیرون.... نمی خوام چشمم بهت بیفته انگار که سطل آب سردی روی سرش فرود آمد. لباسش از عرق نمگرفته بود ولی آقا نمی شنوی چی میگم یا نمی فهمی؟

وقتی میگم نمی خوام بینمت یعنی نمی خوام

و بعد طوری به پیش خدمتی که آن طرف ایستاده بود اشاره کرد که همان موقع پیشخدمت به سمت گلی آمد و با تکان داد سری از گلی خواست برود و روبه شهریار کرد، آقا از تون معذرت می خوام دیگه نبینم بیاد جلوی چشمم چشم...حتما

لبه ی جدول پشت شمشادهای لبه ی خیابان نشست و منتظر ماند که آژانسی که به سفارش حسام،برایش گرفته

بودند،بیاید.کیفش را در حصارش فشرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت

صدای جیرجیرکی از آن طرف خیابان به گوش می رسید

دیگر چیزی تا پایان مهمانی نمانده بود اما مردی که مسیول اصلیخدمتکارها بود، گفته بود که نیازی نیست تا آخر بماند دستش را در کیفش فرو برد و دستمزد امشبش را بیرون آورد کامل بود...با آنکه اولین شب کاریش را خراب کرده بود اما سجادی دستمزدش را کامل داده بود

حتی وقتی که مسول خدمتکارها گفته بود که باید برود و مهمانی را ترک کند،سجادی دستور داده بود که در آشپزخانه بماند و کمک کند به پولهایش زل زد با آنکه زیاد بود اما نمی توانست خوشحالش کند حالش عجیب بود،

نه خوشحال بود...نه غمگین

دلش مثل پر پرنده ای روی هوا مانده بود و در میان دستان لطیف نسیم به این طرف و آن طرف کشیده می شد چشمهایش را بست

دلش فقط یک خواب می خواست...یک خواب که وقتی بیدار میشود،یادش برود که این شب خاکستری در تقویم زندگیش ورق خورده است

با صدای ترمز ماشینی روبرویش چشم باز کرد و سرش را بالا آورد در خودش جمع شد و نفرت میان ترک های دلش فرو رفت

دیدن این مرد مثل نوشیدن یک لیوان زهر، تلخ بود... تلخشیشه ی سمت گلی پایین آمد و شهریار با عصبانیتی که هنوز هم در نگاهش غلت می خورد چشم به سمتش چرخاند با لحن سرمازده ای گفت: بیا سوار شو

گلی لب پایینیش را با حرص به دندان کشید و مشتھایش را در هم فشرد  
نفرت پشت نفرت در چارچوب نم زده چشمانش شروع به باریدن گرفت گوشه ی لبش به تمسخر بالا رفت

ایستاد، نگاه ظاهرا بی تفاوتش را از شهریار گرفت

کوله اش را روی شانه اش انداخت و در امتداد جدول های کنار خیابان به راه افتاد

شهریار که این کار گلی عصبی ترش کرده بود، ماشین را به حرکت درآورد و نزدیک گلی ایستاد و اینبار با صدای بلندتری گفت: نشنیدی چی گفتم؟ بیا سوار شو گلی با عصبانیت بیشتری به سمتش چرخید این مرد چه حقی داشت که به او دستور دهد؟

نه اینجا مهمانی بود و نه دیگر این مرد ارجحیتی نسبت به او داشت پس چه کسی با او این حق را می داد؟ مگر چه کاره اش بود؟ دست به کمرش زد  
تو کی هستی که به من دستور میدی؟ چه حقی داری؟ چی کاره ی منی؟

و بعد با حرص روبرگرداند و به راهش ادامه داد شهریار که پره های بینی اش گشاد شده بود و نفس هایش با تلاطم دم و بازدم می شد دستی دور لبش کشید و به قدم های تند و پشت سرهم گلی خیره شد

این دختر امشب تمام صبر نداشته اش را لبریز کرده بود از ماشین پیاده شد، در را محکم به هم کوبید و با قدم های بلند وشتابزده ای به سمت گلی رفت و در یک حرکت دست روی شانه اش گذاشت و گلی را به سمت خودش چرخاند طوری که کم مانده بود که تعادلش به هم بخورد و نقش بر زمین شود گلی با چشمان گرد شده ای زل زد به مرد خشمگینی که از همیشه بیشتر ترس به دلش می انداخت با تته پته گفت:چی...کار...می کنی؟

و با قورت دادن آب دهانش کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:چته تو؟ شهریار که گره کور ابروهایش باز شدنی نبود دست زیر چانه ی گلی گذاشت و فاصله اش را به اندازه ای کم کرد که نفس های طوفان زده اش به صورتی گلی ضربه می زد تو می فهمی داری چه غلطی می کنی؟

گلی بی توجه به حرف شهریار با تقلا چنگی به دستی که زیر چانه اش گذاشته بود انداخت تا خودش را رها کند ولی مگر می شد؟

ولم کن....به تو چه ربطی داره؟

شهریار لحظه ای چشمانش را روی هم فشرد که مثلا آرامش نداشته اش را حفظ کند درست جواب بده. تو توی این مهمونی چه غلطی می کنی؟ گلی اینبار با تمام زوری که داشت دست شهریار را پس زد و فاصله گرفت

چته تو؟ به تو چه ربطی داره؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ هان؟ کولی اش را روی شانه اش جابه جا کرد و ادامه داد، چیه؟

انقدر کثیف شدن یه لباس واست مهمه که اومدی اینجا منو تنهایی خفت می کنی؟

کم بهم توهین کردی؟ بس نبود؟ تو مهمونی جلوی همه خجالت زدم کردی بازم راضی نیستی؟  
ده آخه چی می خوای؟

کمی حرفهای گلی را در ذهنش پس و پیش کرد و پوزخندی به لبش آمد

چطور باید برای این دختر توضیح می داد؟

چطور توضیح می داد که همه اینها فقط بهانه بود....بهانه ای که نه فقط ظاهر آنچه که رخ داده بود را می پوشاند، که

باعث می شد سجادی هم دیگر گلی را به این مهمانی ها نکشاند خوب می دانست سجادی یک اشتباه را دوبار تکرار نمی کند

او هم آنقدر لباس را بهانه کرده بود که خود سجادی با دستهای خودش گلی را بیرون بیندازد و پایش را برای همیشه به این مسیر یغما زده ببندد

بدون آنکه حساسیتی نسبت به او پیدا کند تو هیچی نمی دونی...هیچی چیزی که باید بدونم و می دونم و بعد در صورت شهریار خیره شد،

همین که می دونم چقدر ازت متنفرم کافیه..و دوباره راهش را پیش گرفت و چند قدم نیامده تاکسی آژانس رسید و جلوی پای گلی نگه داشت

گلی هم با عجله در را باز کرد و همین که خواست سوار شود، نفهمید چه پیش آمد و چطور کتفش میان دستان شهریار محصور شد

شهریار در ماشین را به هم کوبید و از پنجره چند اسکناس روی صندلی جلو انداخت و بی آنکه فرصت تقلایی به گلی بدهد تا ماشینش کشانیدش در را باز کرد، برو تو

گلی که تازه به خودش آمده بود خودش را پس کشید و یکباره سیلی محکمی به صورت  
شهریار کوبید

طوری که حتی خودش هم شوکه شد چه برسد به شهریار دست شهریار شل شد و کتف گلی  
را رها کرد کمی در چشمان لرز گرفته ی گلی خیره شد  
راست می گی به من ربطی نداره...هر کاری می خوای بکن  
دستی به کتش کشید و یقه اش را مرتب کرد و خونسردی همیشگی اش را به چشمانش  
برگرداند

فقط یه چیز بود، این آدما به هیچ کس رحم ندارن...هیچ کس و با نگاهی به سرتاپای گلی  
رو برگرداند و ماشین را دور زد و سوار شد گلی که هنوز دستش در هوا مانده بود باصدای  
کوبیده شدن در ماشین از جا پرید شهریار سوییچ را چرخاند، پایش را روی پدال گاز فشرد و  
بدون آنکه حتی نگاهی به گلی بیندازد در امتداد خیابان محو شد

گلی هاج و واج به مسیر رفتنش زل زد چه کرده بود؟

در امتداد جاده قدمی بر داشت و مگر نگاهش از جای خالی شهریارکنده می شد؟

کیفش را در دستان عرق کرده اش فشرد و با تکیه به زانوهایش روی زمین نشست

نمی توانست آنچه اتفاق افتاده بود را باور کند

نگاهی به دستش انداخت. باهمین دست سیلی زده بود؟ حس مبهمی گلایش را می فشرد

قلبش بی صدا می تپید و نفس هایش یکی در میان بالا می آمد

نمی فهمید حال خودش و دلی که در سینه اش بهت زده گوشه ای کز کرده بود را نمی فهمید

این مرد... این مرد و نگاهش عجیب مبهم بود و امشب نگاهش رنگ دیگری داشت  
 رنگ غم. غمی که به وضوح تا مسیر قلب او کشیده شده بود  
 بغض کرد. از دیدن آنچه که دیده بود بغض کرد و چانه اش چین افتاد تمام حقارت، کینه،  
 نفرت و هر حس دیگری که از این مرد به دلش داشت همگی اشک شد  
 اشک کوچکی که در میان مژه هایش به رقص در آمد و افتاد همانجا وسط خیابان سرش را  
 روی زانوهایش گذاشت  
 مهربانی هایش جایی در کنار دلش زانو زد و ابر چشمانش را نم دارتر کرد  
 دست خودش که نبود، بد بودن را تاب نمی آورد با صدای ماشینی که به سمتش می آمد، سر  
 بلند کرد و چشمانش از نور چراغهای ماشین جمع شد  
 چشم ریز کرد و با توقف ماشین، شوک زده بلند شد برگشته بود  
 صاحبخانه ی مغرورش در عین ناباوری برگشته بود  
 او هم انگار حالی بهتر از خودش نداشت و مگر می شود حجم مهربانی کسی را اندازه زد؟  
 ایستاد، روسری اش که با نسیم ملایمی کج شده بود را جلو کشید و یک دشت شقایق روی  
 لبهایش به گل نشست و لبخند شد  
 شهریار شیشه را پایین کشید و نگاه غم دارش را روی اشکهای گلی چرخاند  
 رفته بود که بی تفاوت باشد... بی اهمیت باشد  
 رفته بود که مثل همیشه ای که فقط خودش را می شناخت و زندگی اش را برود و این دختر را  
 به حال خودش بگذارد، اما اما نتوانسته بود



اینکه چه اتفاقی برای منطق های همیشه در چارچوبش افتاده بود را نمی دانست فقط می دانست یک چیزهایی مثل قبل نیست

شاید پیری زود رس گرفته بود. شاید هم خستگی روی افکارش تاثیر گذاشته بود و شاید هم.... قصه چیز دیگری بود و دلش به طرز عجیبی تکان خورده بود

همان دلی که تاب تنها ماندن گلی را نیاورده بود. آن هم در میان این شبی که صدای زوزه ی آشنای گرگان همیشه دندان تیزش مدام در گوش می پیچید. گلی دستی به اشکهایش کشید و چشمان خیسش را روی صورت شهریار جابه جا کرد

لب برچید و بریده بریده گفت: بب... خشید. من.... من.... نمی خواستم و نتوانست ادامه دهد و دوباره اشک روی اشک صورتش را خیس کرد شهریار متعجب زل زد به شب باران زده ی چشمان گلی و چرا حس می کرد چیزی درون سینه اش به تلاطم افتاده است؟ نمی دانست این طور وقتها چه می گویند

تنها چیزی که بر لبش آمد این بود، سوار شین

جمع بسته بود. فعل ته جمله اش را جمع بسته بود

نه امر کرده بود، نه دستور داده بود و همین تغییر کوچک چند دقیقه ای دل آشوب گلی را آرام تر کرد

با اینحال یک قدم به عقب برداشت و با خجالت گفت: نه... نه... ممنون منطقی بود اگر اعتماد می کرد؟

شهریار آهی کشید و دستش را لبه ی پنجره گذاشت با کی می خواین برین خونه؟ آژانس هم که رفت آدمای اینجا مطمئن ترن؟

یادش نمی آمد برای کارهایش این همه به کسی توضیح دهد و حالا این دختر مجبورش می کرد، کلمه به کلمه همه چیز را

توجیه کند و توضیح دهد. گلی با تردید نگاهی به شهریار انداخت و با سرو صدایی که از سمت تالار می آمد سر برگرداند

مهمانی تمام شده بود و حالا حتما با این وضعیت به چشم بقیه می آمد لبش را به دندان کشید. چه کاری درست بود؟ چرا نمی توانست تصمیم بگیرد؟

دوباره روی شهریار نگاه چرخاند. مادرش همیشه می گفت چشمان آدم ها دروغ نمی گوید و این مرد عجیب چشمانش امنیت داشت

با وجود تمام مغرور بودن ها و سنگ دلی هایش باز هم امنیت داشت. این را همان اولین بار دیدنش هم فهمیده بود سرش را تکان داد و گفت: مزاحمتون نمیشم

به گمانش درست می دید. لبخندی که روی لبهای شهریار نشسته بود واقعی بود یا به نظرش می آمد؟ مزاحم نیستین

رنگین کمان کوچکی روی دلش نقش بست و با آنکه می دانست نباید به این راحتی اعتماد کند اما، گاهی منطقت هم سر به شیطنت می گذارد و بهانه تراشی می کند

با تردید ماشین را دور زد و روی صندلی عقب نشست شهریار بی معطلی پایش را روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد تپش های قلبش کل تنش را به هیاهو می انداخت و نگاهش از خیابان جدا نمی شد

به طرز عجیبی چشمانش به اینکه رو برگرداند مقاومت می کرد و جرات این را نمی داد که نگاهی به سمت شهریار بیندازد کی گفت برین اونجا؟

آب دهانش را فرو داد و بالاخره نگاه گرداند چی؟

کی ازتون خواست برین اونجا؟ باید می گفت؟ برای چی می پرسین؟  
شهریار آینه را به سمت گلی کج کرد و مشکی هایش را در قاب آینه جا داد

همیشه سوالو با سوال جواب میدین؟

گلی نگاهش را دزدید و به لبه های روسری اش که مدام درمیان انگشتانش می چرخید، دوخت  
جواب بدین و بذارین کمکتون کنم

مثل قبل؟

کنایه اش ناخواسته از دهانش پریده بود ولی درست مثل تیری به میان آرامش شهریار اصابت کرد

شهریار به روبرویش خیره شد دستی که به پنجره تکیه داشت را به چانه اش کشید

انگار واقعا راهی نداشت که با این دختر دو کلمه حرف حساب بزند گلی که فهمیده بود دوباره خراب کرده است گفت: من برای خرج خانواده مجبورم کار کنم. اینکه کی بهم پیشنهاد داد و چطوری اومدم اینجا چه فرقی داره؟

کار اشتباهی که نکردم، فقط نوشیدنی واسه مهمونا آوردم

و بعد با حرص به پشت سر شهریار زل زد و گفت: ولی خب شما ظاهرا با هر جایی که من باشم مشکل دارین. و بغضی میان صدایش پیچید اصلا آقا شما چرا انقدر از من بدتون میاد؟ چرا انقدر بودن من اذیتتون میکنه؟ مگه من چی کارتون کردم؟ اصلا شما که منو نمیشناسی

میانه ی ابروهای شهریار چین افتاد و لحن صدایش بم تر شد. کلافگی در میان نفس هایش هم جا انداخته بود چطوری به این نتیجه رسیدی؟ کدوم نتیجه؟

روی ترمز زد و کنار خیابان ایستاد. روبه سمت گلی کرد،

دختر خانم بذار روشنت کنم، اون خراب شده ای که پا توش گذاشتی زندگیتو به آتیش می کشه

اگه داد زدم، اگه لباسمو بهونه کردم دلیلش نفرتم نبود، می خواستم دیگه تو اون مهمونیای مزخرفشون رات ندن چرا؟ مگه مگه اونجا چه خبره؟

توضیحش واسه من و فهمیدنش واسه تو سخته. فقط بدون اگه پات از اونجا بریده شه، می تونی از یه لجنزار نجات پیدا کنی، وگرنه عاقبتت میشه مثل خیلی های دیگه که حاضر شدن به خاطر این بدا از کل زندگی و خانوادشون بگذرن رگ های شقیقه اش بیرون زده بود و سفیدی چشمانش به قرمزی رفته بود. آنقدر که ترس به دل گلی افتاد و ترسیده در

گوشه ی صندلی فرو رفت

با بغض گفت: من که کار بدی نکردم. چرا داد میزنین

شهریار پوفی کشید و رو برگرداند. دستی درون موهایش کشید و باصدایی که از بین دندان های به هم فشرده اش می آمد گفت: لازم نیست تو کار بدی بکنی

و دوباره ماشین را به حرکت درآورد سکوت چند دقیقه ایشان طوری روی فضای دم گرفته ی ماشین چنبره زده بود که پلکهای گلی رو به سنگینی رفت و آرام

آرام خواب روی خستگی چشمانش رخت پهن کرد و خیابان از پشت شیشه، کم کم مات و مات تر شد و دیگر چیزی نفهمید

شهریار که هنوز هم از عصبانیتش کم نشده بود و به خودش فشار می آورد تا آرام باشد دست به سمت ضبط برد و ملودی ملایم پیانو، با ریتم آرامی نواخته شد حرفهای گلی کلمه به کلمه در ذهنش تکرار می شد تنفر؟

گلی چطور فکر کرده بود که رفتارهایش از سر تنفر است یعنی این همه خشونت داشت و نمی دانست؟ بیشتر از هر چیزی از همین یک کلمه دلگیر بود چهار راه را رد کرد، داخل خیابان پیچید و روبروی خانه ی خانم بزرگ توقف کرد از سکوت گلی متعجب شد، به طرفش سر برگرداند و بادیدن چهره ی معصومی که در سنگینی یک خواب عمیق فرو رفته بود، چین ابروهایش باز شد

نگاهش را از خط سیاه مژه هایش گرفت و روی جز به جز صورتش کشاند

از بینی نسبتا کشیده اش گرفته تا لبهای بی رنگش و بعد هم دوباره چشمانش

چرا خوابهای این دختر این همه آرامش داشت؟ شبیه فرو رفتن در ابری از پر قو

همانقدر لطیف... همان اندازه دلنشین و سبک

کاش او هم می توانست این همه آرام باشد و آرام به خواب رود

اما خواب های او کجا و آرامش کجا؟

سر چرخاند و به صندلی اش تکیه داد ریتم موسیقی بی کلام در حال پخش، کمی تند تر شده

بود اما هنوز قدرت ان را داشت که همراه با خواب گلی هارمونی به

پا کند و دست شهریار را بگیرد و در میان سیاهی این شب و خیابان خالی اش به یک خلوت

آرام بی سابقه دعوتش کند

اما....همیشه چیزهایی هست که بهانه ای شود برای حجم تمام نشدنی خستگی هایت خانم؟  
می دانست اگر گلی دیر برسد برایش در دسر می شود، پس چاره ای نداشت جز آنکه رها شود  
از وهم های سو سو زده در میان خاطر ناآرامش خانم؟ گلی خواب خواب بود و صدایش را  
نمی شنید خانم؟

کاش می توانست بیدارش نکند

گلی؟

به شکل عجیبی حس می کرد که حق آن را دارد که این دختر را به نام کوچکش صدا  
بزند....البته کاش از چرایش خبر داشت

پلکهای گلی لرزید و چشمانش تکان خورد

شهریار در کشمکش ناشناخته ای با خودش، دستش را جلو برد و سوسه ی لمس خوابهایش را  
داشت

کمی خودش را خم کرد ولی دستش به صورت گلی نرسیده متوقف شد آب دهانش را فرو  
فرستاد...چرا سردر نمی آورد از این بلوایی که در درونش به پا شده بود

دستش را مشت کرد و پس کشید دوباره صدایش زدگلی خانم؟

چشمان گلی با تقلا برای خواب ماندن تکان خورد و به سختی باز شد کمی پلک زد،دستی روی  
صورتش کشید و با دیدن شهریار که نیمرخش به طرفش بود خودش را جمع و جور کرد و  
متوجه موقعیتش شد

خانم رسیدیم

چقدر به این صدای بم، مهربانی می آمد دستش را روی دستگیره ی در گذاشت ممنونم آقا و با حالت خواب الودی در را باز کرد و پیاده شد

قبل از آنکه در را ببندد با آنکه هنوز هم از این بحثای پیش آمده دمغ بود ولی سر خم کرد و با گفتن خداحافظی کوتاهی در رابست

شهریار هم سری تکان داد و فرمان را چرخاند تا دور بزند

گلی همان طور که کلیدش را از کیفش بیرون می کشید یکباره سر بالا آورد و با چشمان گشاد شده ای سر کج کرد این مرد از کجا می دانست او کجا زندگی می کند؟

شتابزده به سمت مسیر رفتن شهریار قدم برداشت و با دیدن توقف شهریار روبروی خانه ی پشتی شان که درش روبه این کوچه باز می شد، چهره اش وارفت باور نمی کرد... این مرد همسایه اش بود؟

.....منتظر خبرت هستم و گوشی را قطع کرد

هادی که با دستی زیر چانه اش، زیر چشمی خیره اش بود پرسید، شهریار، فکر نمی کنی وقتشه یه کم توضیح بدی

در حالی که مشغول تایپ کردن بود از لیوان اب روی میزش نوشید هادی بلند شد و رو به روی شهریار ایستاد و دستهایش را روی میزش گذاشت و با جدیت پرسید، شهریار با توام سر بلند کرد

شاید وقتش بود که هادی هم چیزهای بداند

بعد از مکث کوتاهی گفت: سجادی همراه با هر باری که میاره کلی قاچاق جابه جا می کنه هادی تکیه اش را از میز گرفت و چشم ریز کرد، قاچاق؟ قاچاق چی؟

همه چی...با خرده ریزا، مواد مخدر میاره با جنس  
درشتا، اسلحه...آدم...اعضای بدن

چشم هایش گشاد شد چی؟

شهریار با چهره ای کاملا خونسرد به تایپ کردنش ادامه داد شهریار، از کی می دونی؟ بعد از  
قرارداد بستن فهمیدی؟ نه، خیلی وقته که می دونم هادی کمی خشم به خودش گرفت  
چی؟ تو که این چیزا رو می دونی چرا باهاش کار می کنی؟. بالاخره هر چیزی یه دلیلی داره  
تو اهل خلاف نیستی...خوب می دونم. ولی...ولی چرا؟

شهریار خم شد، در گاوصندوق کنار دستش را باز کرد، پاکتی بیرون آورد و به سمت هادی  
گرفت

هادی هم سریع پاکت را باز کرد و با دیدن عکس مرد جوانی که به نظر قدیمی هم می رسید  
رو به سمت شهریار کرد

شهریار که دستهایش را زیر چانه اش در هم قلاب کرده بود گفت: این ادم دلیشه

صدای هیاهوی علی که مدام با دوچرخه ی نویی که گلی با پول مهمانی پریشب برایش خریده  
بود، دور محوطه ی شبیه

به باغ خانه ی خانم بزرگ می چرخید، لبخند به لبهای کم رنگ گلی می آورد

هرچند که غم و نگرانی ناشناخته ای در انتهای دلش خانه کرده بود اما ذوق کودکانه ی علی  
مرهمی بود روی دل بی تابش

حقش بیشتر از ایناست



به سمت صدای حسام که مثل همیشه دست در جیب، لبه ی ایوان، یک پله بالاتر از او، خیره به علی ایستاده بود، چرخید

خواست بلند شود که حسام با حرکت چشم اشاره کرد که بنشیند و همانطوری که چشمش به علی بود گفت: از کار جدیدت راضی هستی؟

راضی؟ تا الان به راضی بودن و نبودنش فکر نکرده بود. تنها چیزی که فکرهايش را در این دو روز به بازی گرفته بود، ترسش بود

ترس از ندانسته هایش

ندانسته هایی که شهریار را به آشوب کشیده بود و طعم کلامش را از همیشه تلخ تر کرده بود  
نمی دونم

حسام با چهره ای خونسرد و به دور از هر احساس پیش بینی کننده ای، یک پله پایین تر آمد. فردا هم یه مهمونی دیگه هست. یه جای دیگه... ساعت اشب آماده باش فردا؟

اوهوم... مشکلی که نداری؟ ولی... ولی اخه اخه چی؟ نمی خوای؟

نمی خواست؟ نگاهی به علی انداخت

از یک شب کار کردن توانسته بود برای علی دو چرخه بخرد

توانسته بود بدون آنکه در حصارپیچ نگاه های پرترحم آدمها در پیله ی فقرش بماند و برای

فروش چند لیف خودش را به حقارت بکشاند، پول یک ماهش را یک شبه به دست بیاورد

و چرا به خودش دروغ بگوید؟ دلش نمی خواست دستفروش باشد. دلش نمی خواست بیشتر از

این پای آن بساطی که به جای نیمکت های مدرسه روبرویش پهن شده بود بنشیند اما... اما با

این ترس مبهم چه می کرد؟ می خوام، ولی... می ترسم از چی؟ نمی دونم

من تا حالا توی این جمعا نرفتم

می دونم واسه شما شاید مسخره به نظر بیاد ولی واسه من دیدن اون آدمها و بودن تو جو اون مهمونیا خیلی سخته حسام دستی با چانه کشید

اون مهمونی فرقی داشت با چیزی که من بهت گفته بودم؟ نه

تو اون مهمونی نه بساط بزن و برقصی درکار بود، نه بریز و پاشی یه مهمونی کاری بود که مهموناش هم همه آدامای متشخصی بودن شما با یه پوشش کامل رفتی نوشیدنی سرو کردی. نه کسی بهت پیشنهادی داده، نه چپ نگات کرده چند ساعت رفتی پول یک ماهتو درآوردی

اینایی که گفتم کدوم متفاوت از چیزی بود که قبلا گفتم و تو توی مهمونی دیدی؟

بعدم، این کار بهتر از دستفروشی نیست؟. هیچ حرفی نداشت. همه اش درست بود... درست درست حسام ادامه داد

البته فکر میکنم به خاطر اتفاقیه که افتاده، درسته؟

خجالت زده سرش را پایین انداخت. دلش نمی خواست، بازخواست شود حسام نیشخند کمرنگی زد اون مردو میشناسی؟

گلی با شنیدن این حرف، ترسیده سربالا آورد و گفت: نه. نه نمی شناسم چطور؟

حسام روی حرکات هول زده ی گلی چشم چرخاند و سعی کرد لبخندش را کمی جمع کند بدشانس بودی

گلی که منظورش را نفهمیده بود سوالی نگاهش کرد اون مرد یکی از سرمایه داراییه که دورادور میشناسمش تا حالا بدخلق تر از اون کسیو ندیدم

تو واقعا بد شانس بودی که توی اون مهمونی و بین اون همه آدم باید اون مرد به پستت بخوره پس صاحبخانه اش فقط با او بدخلقی نکرده بود اگه ترست از دیدن اون مرده، نگران نباش قرار نیست تو همه ی مهمونیا باشه.. همینطورم مهمونی فردا ترسش از دیدن شهریار نبود از حرفایی بود که شنیده بود. حسام از پله ها پایین رفت

تصمیم با خودته. اگه خواستی بری شب که برگشتم خبرشو بهم بده و با قدم های بلندی به طرف پارکینگ رفت

پاهایش را به حصار گرفت و به نقطه نامعلومی خیره شد

باید به آرامش کلام این مرد اعتماد می کرد یا آشوب کلام شهریار؟ البته بهتر بود بگوید، وحشی چشمان روشن این مرد اطمینان بیشتری داشت، یا امنیت چشمان مردی که از پشت تمام غرور و سنگ دلی اش، به طرز عجیبی خودش را به رخ می کشید مردی که با تمام سردی اش باز هم زمستانی نبود

آهی کشید و بهار را با عطر شکوفه های لیوانش به عمق ریه هایش کشاند

کاش چایی تازه دمی هم کنار دستش بود تا کمی از دلگیری این عصر جمعه کم کند و چند دقیقه آرامش میان لحظه هایی که پیش نمی رفت بگنجاند

در این دوروز هر چه که خودش را به آن راه زده بود که مثلا فراموش کند، نشده بود

صدای خراش دار بمش، در ترکیب با آن عطر تلخ و خنک و همینطور هم آن مشکی های آرام در کوچه پس کوچه ی کاهگلی دلش پرسه می زد

جای پای مردی که هنوز هم اسم کوچکش را نمی دانست، هربار در امتداد جاده ی خلوت و متروک زندگی اش تکرار می

شد. مردی حالا دیگر نه صاحبخانه اش بود، نه یک مهمان تلخ روی همسایه اش بود

همسایه ای که فاصله اش با او فقط به اندازه چند قدم کوتاه بود. همین و ای کاش حداقل همین را می دانست که چرا از این همسایگی دلگیر نیستی آجی... آجی

صدای جیغ علی در گوشش پیچید و بدون آنکه فرصت کند خودش را پس بکشد، علی که نتوانسته بود دوچرخه را کنترل کند محکم به ساق پای گلی خورد

گلی لبش را زیر دندانش فشرد تا از درد جیغ نکشد حس می کرد استخوانهایش ترک خورده است

علی چرخ را به گوشه ای انداخت و با اشک در چشمانش حلقه زد شبیه شب پره ای دور گلی می چرخید و مدام تکرار می کرد: وای آجی... بیخشید... بیخشید تورو خدا

گلی که سعی می کرد جلوی بغضش را بگیرد، سری برای علی تکان داد که آرام باشد. شلوارش را کمی بالا کشید

از زخمی که روی پوستش عمق گرفته بود، باریکه ی خونی سرازیر شد و دورتا دور زخم تیره و تیره تر شد اشک علی پایین چکید

شلوارش را پایین آورد و به طرف علی خم شد

دستی روی اشکهایش کشید و با صدایی که از درد لرز گرفته بود گفت: هیچی نیست عزیزم... هیچی نیست

همه جعبه هایی که به دستشان رسیده بود را باز کردند. زیر و روی اجناس را بررسی کردند اما خبری نبود

زرباف رو به شهریار که دست به سینه ایستاده بود گفت: مطمئنم آقای مهندس. شک ندارم... این جعبه رو خودم از بین

باری که رسیده بود برداشتم. مطمئنم که دست نخورده خود سجادی گفت این بار واسش خیلی مهمه. مگه میشه چیزی توش نباشه؟ شهریار جلو رفت و کمی شیشه های دارو را برانداز کرد لامپ اونطرفی رو روشن کنید

یکی از انباردارهای مورد اعتمادش سریع لامپ بالای سر شهریار را روشن کرد

شهریار شیشه را زیر نور گرفت و چشم ریز کرد یه چکش بیارین هادی جلو آمد، می خوای چی کار کنی؟ توی این که نمیان موادو بریزن

شهریار بدون جواب دادن، چکش را از انبار دار گرفت و شیشه را روی زمین گذاشت. ارام چند ضربه به شیشه زد و شیشه به دونیم تقسیم شد

زرباف و هادی با تعجب خم شدند تا با دقت ببینند شهریار لبخندی زد

قسمت پایین شیشه با یک مرز ظریف از محتوای اصلی جدا شده بود و در همان فضای کوچک مواد مخدر جاسازی شده بود

زرباف شیشه را گرفت و محتوایش را بوید خودشه... این مواد، شیشه ی اصله

می دونین این مقدار شیشه، بعد از فراوری به دست چندتا مصرف کننده می رسه و چقدر سود داره؟

هادی هم ظرف بطری شیشه را گرفت و به مواد مخدر درونش نگاهیانداخت

این سجادی کیه واقعا؟

شهریار دستمالی به دستش کشید و روبه انباردار گفت: فردا قراره بارو واسمون بیارن

شیفت فرداتو طوری تنظیم کن که واسه تحویل بار خودت باشی مطمئنا چیزی توش نیست

ولی خب می خوام خوب حواستو جمع کنیچشم آقا..حتما

شهریار روبه زرباف گفت: بارای بعدی کی میرسه به دستشون؟ پنجشنبه ی هفته ی

دیگه...ساعت هفت عصر شهریار پوزخندی زد

کارشو خوب بلده. همون روز و همون ساعت همه رو هتل دعوت کرده. خودشم هست

هادی گفت: خوب بلده رد گم کنه

شهریار سیگاری روی لبش گذاشت و قبل از اینکه روشنش کند در جواب هادی گفت: اگه بلد

نبود این همه سال دووم نمی

اورد

لنگ لنگان پله ها را پایین آمد

حسام روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود اما همه حواسش به گوشی اش بود سلام

حسام سربرگرداند و با دیدن رنگ پریده ی گلی، جواب سلام نداده پرسید: خوبی؟

خوب که نبود اما آیا نیاز بود خوب و بدش را برای او توضیح دهد؟ بله

حسام اشاره ای به مبل کرد که بنشیند

گلی هم با هم پای لنگ به سمت مبل قدم برداشت و نشست پات چی شده؟

چیزی نیست. چیزی نیست و می لنگی؟  
 و بعد بلند شد و به طرف گلی آمد. دست به سمت شلوار گلی برد که ببیند چه خبر است اما  
 گلی شتاب زده خودش را پس کشید  
 حسام پوفی کرد و دست به سینه کنار ایستاد  
 همیشه اخلاقی سرد بود، چه برسد به اینکه طرد هم بشود نمی خواد فردا بری  
 گلی که بعد از هزار فکر و توجیه تصمیم به رفتن پیدا کرده بود با تعجب پرسید: چرا؟ دیگه به  
 کارتون نمیام؟ حسام نیم لبخندی زد با این پا بهتره نری اما... می تونم کار کنم  
 با این وضعیت فقط توجه همه رو روی خودت می کشونی. بهتره استراحت کنی. کار سرجای  
 خودش هست  
 و کتش را از روی مبل برداشت، سوییچش را هم همینطور. نگاهی به ساعتش انداخت و بی  
 حرف از ساختمان بیرون زد گلی پایش را بالا آورد و روی مبل دراز کرد  
 پاچه ی شلوارش را بالا داد و دستی روی باند سفید رنگی که مادرش روی زخمش بسته بود  
 کشید  
 فکرش را نمی کرد که این زخم مانع رفتنش شود  
 پوفی کشید و سرش را به مبل تکیه داد  
 با اینکه کمی دلهره اش از کار جدیدش کمتر شده بود اما همین که قرار نبود دوباره اخم و  
 تخم های شهریار را تحمل کند کافی بود  
 و البته ته تهی دلش هم کمی خوشحال بود

چرا که هنوز نتوانسته بود دلیلی برای اعتماد نکردن به شهریار پیدا کند گلی جان؟

به مادرش که باسینی چایی نزدیکش می شد نگاه کرد، بله؟

آقا حسام چی کارت داشت؟ هیچی... در مورد کار بود

مادرش کنارش نشست و سینی را روی میز گذاشت گلی؟ یه چیزی ازت می خوام چی

مامان؟ بگو

مادرش استکان چایی را روبروی گلی گرفت و عطر بهارنارنجش چشمهای گلی را خمار کرد

گلی جان الان چند ماهه که باباتو ندیدی چینی میان ابروهای گلی افتاد،

بابات چشم به راهته. همش سراغتو می گیره

و بعد با لبه ی روسری اش اشک نم زده ی چشمانش را گرفت و ادامه داد،

دیروز نمی دونی چطوری گریه می کرد گلی لب برچید. طاقت این حرفها را نداشت زندان

برای یه مرد درده گلی جان بابات پیر شده، شکسته شده

منم مثل تو ازش دلگیرم ولی دلم تاب نمیاره تو این وضع بینمش اشک رسیده به گونه هایش

را پاک کرد و آب بینی اش را بالا کشید. پدرش یک پناه مردانه به دخترانه هایش بدهکار بود

شهریار برنامهت چیه؟ فعلا صبوری

واردات همین هفته کافیه واسه این که لوشون بدی نگاه تیزی به هادی انداخت

که چی بشه؟ برن زندان؟ حکم اعدامشون بیاد؟ هوم؟

هادی که از تمسخر کلام شهریار خوشش نیامده بود گفت: پس چی تو سرته؟



پشت چراغ قرمز ایستاد و عجیب ان بود که همیشه قرمزی چراغ این چهار راه را بیشتر از هر رنگ دیگری دوست داشت

لبخند کوچکی کنج لبش نشست

این رنگ دست ذهنش را می گرفت و تا قرمزی گلهای روسری دختری می کشاند که پشت همین چراغ لیف به دست چشم در چشمش شده بود

ای وای...چه بر سر خودش و دلش آمده بود ترس، کم کمک داشت راه به دلش باز می کرد نفس عمیقی کشید...چقدر هوس آن را داشت که با در میان شب آرام چشمانش پرسه بزند و امان از این تضادهایی که یکباره مثل پرواز دسته جمعی مشتت چلچله به دلش هجوم می آورد

شهریار. به خودش آمد، بله؟

راه بیفت. نمی شنوی صدای بوق ماشینارو؟ سریع پا روی پدال گاز فشرد و راه افتاد

هادی با شک نگاهش کرد. اولین باری بود که شهریار را حواس پرت می دید، آن هم با این لبخند پرشیطنتش خوبی شهریار؟ باید بد باشم؟

هادی شانه ای بالا انداخت، نه

ولی خبری بود

شهریار این روزها عجیب شده بود. می توانست به حتم بگوید که اتفاقاتی در راه هست و ای کاش که درست حدس زده باشد

وارد کوچه شان که شد، مثل تمام این چند روز نگاهش را به در نیمه باز خانه ی گلی تیز کرد

هادی با دیدن علی که با پسر همسایه دوچرخه بازی می کرد گفت: آخی علیه و بعد آهی کشید،

چقدر دلم می سوزه واسشون. گناه دارن با این حرف، پیچشی میان ابروهایش افتاد یک آن بدش آمد از این دلسوزی و ترحم کلام هادی با اخم گفت: دلت نسوزه... از پس زندگیشون بر میان هادی با تعجب گفت: چرا عصبانی می شی؟ مگه چی گفتم؟ دلسوزی بیشتر آدمو اذیت میکنه تا سختی زندگی.. و ریموت در پارکینگ را زد که وارد شود، اما با دیدن گلی که از خانه بیرون می آمد متوقف شد

نگاهش روی قدم های لنگانش کشیده شد و چین ابرویش عمق بیشتری گرفت هادی رد نگاه شهريار را گرفت و به گلی رسید مطمئن بود که واقعا اشتباهی در کار نیست با اخلاقی که از شهريار می شناخت این توجه کمی زیاده روی بود ولی مگر می شد؟ آن دختر؟ بدخلقی هایش کمتر شده بود همین که به خانه برگشته بود، همین که رضا از گرم تر شدن هایش می گفت، یا اینکه برای دختری خانه می خرید و نگرانش می شد که خودش در میان این زندگی رهایش کرده بود

این حواس پرتی امروز و اخم های به هم پیچیده اش هم به کنار چرا زودتر نفهمیده بود؟

نگاهی به پنجره ی باز خانه ی خانم بزرگ انداخت احساسش مدام اصرار بر آن داشت که حدس هایش درست است ولی چطور باور می کرد؟ شهريار؟ مگر می شد؟ آن هم با گلی؟

چی کار میکنی؟ هادی پرده را انداخت و رو به شهریار گفت: نمی دونم چرا حس می کنم این پنجره ی اتاقشه

چی؟

اتاق گلی رو میگم

شهریار بدون جواب و با خلقی که تنگ تر و تنگ تر می شد لیوان آبی نوشید

هادی ادامه داد

دختر مهربونیه... نازم هست

ریز، پلک زد. چرا حس می کرد جریان خون در رگهای صورتش فشار بیشتری پیدا کرده

است؟ موافقی؟ حساس شده بود و گرنه چرا باید عصبانی شود؟ که چی؟

که هیچی... دارم نظرمو میدم. اشکالی داره؟

امان از هادی و این سوال جوابهایی که به عمد روی صبوری شهریار انگشت می زد

ولی شهریار عجب روزگاریه

از خونت انداختیشون بیرون، شدن همسایت

اینجاست که میگن کوه به کوه نمی رسه و آدم به آدم می رسه پوفی کشید و لباسش را

درآورد و روی صندلی پرتاب کرد دستی میان موهایش کشید و با خستگی روی صندلی لم داد

چشمانش را بست و شقیقه هایش را فشرد

چقدر حجم ریه هایش نیاز به یک دم عمیق کوهستانی داشت موضوع دیگه ای برای حرف

زدن نداری هادی؟.. هادی که با دقت رفتارهایش را زیر نظر داشت روبرویش نشست

می دانست شهریار کسی نیست که به این راحتی ها حرفی بزند اما باید می پرسید خبریه؟

چشمهایش را باز کرد چه خبری؟

گفتنش بهتر از نگفتن بود....حداقل می فهمید حال و روز این مردی که در کشمکش همیشگی دردهایش بود چگونه است شهریار....عاشق شدی؟

دستی به زبری ته ریشش کشید و لبهایش را روی هم جمع کرد عاشق؟

چه واژه ی غریبی

دستش را به دسته ی صندلی گرفت و بلند شد

پرده را کنار زد....از این فاصله هم می توانست صدای سرو صدای علی را بشنود

و حتما اگر این پنجره کمی آن طرف تر بود می توانست گلی را هم ببیند

با همان روسری های گلدارش

و حاضر جوابی ها و زبان درازی هایشو همینطور مهربانی های زیر پوستی ناخواسته اش که با

مهربانی تمام آدم هایی که می شناخت فرق می کرد....جنس

دیگری داشت،جنسی شبیه بال پروانه ی تازه از پیله درآمده

به یاد شبی افتاد که گلی تا صبح روی صندلی بیمارستان به خواب رفته بود...آن هم برای کسی

که از خانه بیرونشان کرده بود

دستش را روی جای خراشی که هنوز هم ته مانده اش به شکل خیلیمحوی روی صورتش مانده

بود،کشید و لبش به لبخند کم رنگی کشیده شد

رو به سمت هادی که خیره خیره نگاهش می کرد،گفت:فایلا توی اون قفسس

جوابم این بود؟ جوابی ندارم پس خبریه کدوم خبر؟

تو ام که راست میگی؟ شهریار نیشخندی زد

حوله اش را برداشت و به طرف حمام رفت هادی دستش را از زیر چانه اش برداشت لبخندی زد

پس عاشق شده بود...رفیق مغرورش دل داده بود خبری از انبار اصلی نشد؟

محدودش رو تقریبا پیدا کردم ولی جای دقیقشو لعنتیا لو نمی دن. فقط چندتا از اعضای اصلی می دونن....همین مطمئید که فقط دوتا انبار هست بدون شک

خب پس دونفر و پیدا کن که ادای مامورای لباس شخصی رو در بیارن و نزدیک همین انباری که فعلا آدرسشو داریم یکی دو بار پرسه بزنن

طوری که به چشم آدمای سجادی بیان و به اینکه موقعیتشون لو رفته شک کنن

آقای مهندس اینطوری که دیگه همین یه مهره ای هم که داریم میسوزه و به جایی دستمون بند نیست

نگران نباش، این مامورا رو درست یه روز قبل از رسیدن باراشون بفرست نمی فهمم مهندس...چرا؟

تو یه زمان محدود نمی تونن انباری به اندازه ی چند تا کامیون بار پیدا کنن

به خاطر همین مجبور میشن موقت ببارن انبار اصلی و اینطوری ما آدرسو پیدا میکنیم

زرباف لبخند دندان نمایی زد

آفرین دارین مهندس....بروی چشم همین کارو میکنم

ممنون...فقط آقای زرباف مواظب باشین. نمی خوام خدایی نکرده برای هیچ کدومتون مشکلی

پیش بیاد

خیالتون راحت...بعد از چند سال کار بین این آدمای خوب یاد گرفتم چطوری از پس خودم  
بر پیام

شهریار بلند شد و خیلی محترمانه با زرباف دست داد من آدم خوش شانسی ام که کسی با  
مهارتای شما کنارمه

اختیار دارین...من بیشتر از اینا به پدرتون مدیونم.هر کاری هم که بکنم چیزی از لطفی که  
بهم کرده کم نمیشه..شهریار دست زرباف را فشرد و لبخندی زد

بازیگوشی اش گرفته بود.حوصله ی فضای دم کرده ی خانه را نداشت به حیاط رفت، روی تاب  
نشست و همانطور که تاب به حرکت در آمد روسری اش از روی شانهِ هایش افتاد و موهایش  
در میان دستان باد به رقص در آمد هوای دلش خوب بود

کمتر بهانه گیری می کرد و ای کاش می شد این لذت را قاب بگیرد و برای روز مبادا در  
کنجی نگه دارد

برای همان روزهایی که دلش به هیچ سازی کوک نمی شود و به رقص در نمی آید

همانطور که تاب می خورد نگاهش به گلدان های چیده شده دور تا دور محوطه افتاد و  
همینطور باغچه هایی که دور تا دور گلپایش، علف های هرز پیچیده شده بود  
شاید اگر روزی می توانست،باغی می خرید و دور تا دورش را گل رز سفید می کاشت

میانه اش را هم گل مروارید

لبخند روی لبهایش بهاری شد...تا به حال فکر نکرده بود که شاید باغبانی هم شغل خوبی باشد

بلند شد. روسری اش را دور موهایش گره زد، بیلچه ی کوچکی که گوشه ی حیاط بود را برداشت و شروع به کندن خاک

باغچه کرد

علفهایش را دانه دانه و با احتیاط از دور گیاهان اصلی جدا کرد و از ریشه بیرون آورد. چه حس خوبی داشت... تا به حال دست به چنین کارهایی نزده بود

با دیدن کفش دوزکی که روی برگی نشسته بود لبخندش کش دار تر شد

دوست داشت... امروزش را دوست داشت گلی؟

سر بلند کرد، بله مامان؟

برو علی رو صدا کن... خیلی وقته بیرونه چشم

با همان دستان گلی شده برای صدا زدن علی رفت در را که باز کرد به روبرویش خیره شد

صاحبخانه اش بود... البته صاحبخانه که نه... همسایه اش

این مرد چه کار داشت؟ با زندگیش؟ با دلی که تازگی ها عجیب غریب شده بود؟

شهریار روی دو زانو نشسته بود و علی هم روبرویش ایستاده بود و به حرفهایی که از این

فاصله شنیده نمی شد، گوش می داد جلو رفت علی؟

علی و شهریار با شنیدن صدای گلی هر دو سر بر گرداندند شهریار بلند شد و علی به سمتش

آمد

گلی نگاه از شهریار گرفت و رو به علی گفت: دیره، برگرد خونه. شهریار که محو گل های

صورت و دستان گلی شده بود چشمها و لبهایش رنگ دیگری گرفت

دلش رنگ انداخت و هوس های نوبر شده ی قلبش به تابستان رسید چطور این دختر این همه رنگین بودن را بلد بود؟ چطور این همه زندگی، در میان شیطنت هایش جا می شد؟

خندید...مهربان خندید و نکند هادی درست می گفت؟

علی از کنار گلی رد شد و به در که رسید نگاهی به شهریار انداخت و بعد وارد خانه شد. از این مرد خوشش می

آمد...حس کودکانه اش نسبت به این مرد، رنگ رنگی بود

گلی هم با رفتن علی روی سرتاپای شهریار نگاه چرخاند و براندازش کرد و بعد هم بی حرف چشم گرفت و وارد خانه شد و در را به هم کوبید علی؟

علی که به حالت لی لی روی کفپوش حیاط راه می رفت سر چرخاند بله آبجی بیا اینجا ببینم علی جلو آمد، بله؟

باهات چی کار داشت؟ کی؟

گلی اخم در هم کشید،

مگه جز با این آقا با کس دیگه ای هم حرف زدی. علی لبش را به دهانکشید و با حالتی که سعی می کرد خودش را به ان راه بزند گفت: نه خب؟ چی می گفت؟ هیچی

علی با توام، چی می گفت؟

عه...هیچی آبجی چرا انقدر می پرسی؟

گلی دست به کمر زد و در یک قدمی علی ایستاد علی درست جواب بده. بهت میگم چی گفت

علی با اخم و ناراحتی گفت: آخه قول مردونه دادم که حرفی نزنم از قول مردانه ی برادر کوچکش خنده اش گرفت، ولی به روی خودش نیاورد



آدم به غریبه ها قول مردونه نمی ده علی آقا غریبه نبود

گلی با عصبانیت پوفی کشید علی لبهایش را روی هم مچاله کرد گفت... گفت آبجیت چند بار رفته مهمونی با شنیدن این حرف چین ابروهایش درهم تر شد. فضولی های این مرد زیاد از حد شده بود تو چی گفتی؟ هیچی

با لحن کشیده و دستوری گفت: علی علی ترسیده سرش را پایین انداخت، گفتم تاحالا فقط یه بار رفته

اونم تا اینو شنید خوشحال شدوای علی از دست تو

و با قدم های بلندی به طرف در رفت و در را باز کرد که مثلا حساب این مرد را کف دستش بگذارد اما با دیدن جای خالی شهریار پایش را محکم به زمین کوبید لعنتی

لباسهایش را پوشید و با عجله چایی اش را نوشید کجا گلی این وقت صبح؟

یک لقمه نان و پنیر هم در دهانش گذاشت و با دهان پر جواب داد، میرم بیرون تا ظهر برمی گردم

من نباید بدونم دخترم کجا می ره؟ یه کار خوب به ذهنم رسیده. دعا کن بشه

ولی آقا حسام که کار واست پیدا کرده دیگه دنبال چه کاری می ری؟ لقمه اش را فرو داد

دوست ندارم زیر دین کسی باشم. شاید همون یه بارم اشتباه بوده گلی چیزی هست که بهم نمی گی؟ تو که بار دوم هم می خواستی بری نه فقط... فقط حس می کنم با اون کار دیگه خودم نیستم. یه گلی دیگه میشم

مادرش جلو آمد، لبه ی روسری گلی را مرتب کرد و گردی صورتش را میان دستانش

گرفت. دخترکش چه خانم شده بود نوازش ای روی پیشانیاش زد برو به امید خدا

گلی چشمکی زد و کیفش را از روی میز برداشت و بیرون زد  
روبروی گل فروشی ایستاد. شک داشت به کاری که می خواست انلیوان دهد، شاید مرد گل فروش  
قبول نمی کرد

به خودش امیدواری داد، حتی اگر این مرد قبول نمی کرد به سراغ گل فروشی دیگری می رفت  
در را باز کرد و قدم به مغازه گذاشت سلام

مرد گل فروش با لبخند مهربانی، سلام کرد، بفرمایین خانم، چه گلی می خواین؟

خجالت می کشید ولی خب باید حرفش را می زد راستش آقا من برای خرید نیومدم مرد  
سوالی نگاهش کرد چه کمکی از من برمیاد  
راستش... راستش یه پیشنهاد براتون دارم بفرمایین

انگشتان دستش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود

نیم ساعتی می شد که اینجا ایستاده بود و خبری از گلی نبود. وقتی که می خواست به شرکت  
برود گلی را دیده بود که با هیجان از خانه بیرون زده بود

او هم ناخواسته و بدون آنکه بتواند خودش را برای این کار توجیه کند آرام آرام تا اینجا  
تعقیبش کرده بود پوفی کشید... نکند بیمار شده بود؟

این دیگر چه بساطی بود که برای خودش راه انداخته بود؟ از خودش خجالت کشید. او را چه  
به این کارهای بچه گانه؟

ماشین را روشن کرد برود که همان موقع گلی بیرون آمد. آن هم با یک دسته گل رز سفید با  
تعجب نگاهش کرد این گلها برای چه بود؟ گلی با هیجان زیادی راه افتاد شهریار با نگاه

دنبالش کرد گلی با حس تازه ای قدم برداشت. خجالت نمی کشید... اینبار به طرز عجیبی  
خجالت نمی کشید

از این که مرد گل فروش پیشنهادش را قبول کرده بود خوشحال بود. قرارشان این بود، گلهایی  
که از روزهای قبل برایش

مانده بود را به گلی بسپارد که با نصف قیمت بفروشد و بعد باهم حساب کتاب کنند

لبخند زد... امروز لبهایش صورتی رنگ بود و مشکی چشمانش برق افتاده بود

با اعتماد به نفس جلو رفت و جلوی زوج جوانی ایستاد و با نشاطی همانند بازیگوشی های دم  
صبح گنجشکها، شاخه گلی از میان گلهایش بیرون کشید

شهریار با دیدن آنچه که روبرویش بود لبخند زد

این دختر گیس سیاه با این کارهایش زیادی روی دلش چنگ نمی انداخت؟

ماشین را دوباره روشن کرد و از روبروی گلی رد شد

وسوسه هایی که در دل تازه کارش جان می گرفت مطمئنا کار دستش می داد

در قاب آینه دوباره روی گلی و لبخندهایش چشم چرخاند و با خودش زمزمه کرد: گل گیس

و تمام شده بود. کار دلش بی آنکه خودش هم بفهمد تمام شده بود شاید عشق همین باشد بیاید

مثل مرغ شب، روی شاخ و برگ دلتنشیند، نوایی بخواند و تا به خودت بیایی بفهمی که دلت بر

لب پنجره، چشم بر

ماه دوخته و گوش بر نوایی دلبرانه دختر جون؟

به عقب چرخید. پیرمرد سفید مویی آرام آرام به کمک عصایش به سمت او می آمد بله آقا؟

پیرمرد که افتادگی چشمانش به مهربانی صورتش اضافه کرده بود گفت: چند تا از اون گلای  
قشنگتو می خوام

گلی ابروی بالا انداخت و سعی کرد پیش خودش سن و سال پیرمرد را تخمین بزند  
مطمئنا از هشتادسالگی رد کرده بود چشم حتما...سفید یا زرد؟ کاش گل قرمز داشتی  
لبخند روی لبهای گلی کش آمد  
انشاله فردا گل قرمز میارم  
انشاله. ولی فکر نکنم فردا از این طرف رد بشم عه...خب می خواین از همین رزای سفید بهتون  
بدم؟

پیرمرد آهی کشید و گفت: حاج خانم از هممون جوونیاش رزقرمز دوست داشت. ولی خب  
اینبار براش رزسفید می برم که تنوعی باشه. بالاخره آدمیزاد باید همه چیو تجربه کنه  
گونه های گلی از کش آمدگی لبهایش، به اندازه دو فندق کوچک گرد شده بود  
یعنی می شد تا این سن و سال هم، این همه عاشق بود؟ خوش به حال حاج خانم. کاش یه روز  
باهم می دیدمتون

پیرمرد جای دستانش را روی عصا جابه جا کرد و سری تکان داد کاش می شد. کاش فقط به  
اندازه ی یه قدم زدن توی این پیاده رو فرصت همراهیشو داشتم

گلی وارفته نگاهش کرد. یعنی چه؟ پیرمرد دست روی گلهای گلی برد، ده تا شاخه بهم بده  
گلی که دیگه جسارت سوال پرسیدن نداشت ده تا از بهترین گلهایش رایبرون کشید و به  
طرف پیرمرد گرفت

پیرمرد بعد از پرداخت پول گل‌هایش را گرفت و با حسرتی که تا عمق چشمانش محصور شده بود گفت: بی وفا بود. زود تنهام گذاشت و خودشو ازم گرفت

مکت کرد و اشک کوچکی که روی مژه هایش سنگینی می کرد را گرفت

بیست و پنج سال پیش، وقت سحر تو جانمازش برای همیشه خوابید گلی با غم به پیرمرد نگاهی انداخت، از میان گل‌هایش شاخه گل زردی بیرون کشید و به سمت پیرمرد گرفت به حاج خانم سلام برسونید

پیرمرد بدون مکت گل را گرفت و بویید

گلی که خط لبخند را روی لبهای پیرمرد دید گفت: رز زرد نشونه شادی و نشاطه

و رز سفید نشونه ی به عشق روحانی و پاک

مطمئنم عشق پاکتون، شادی همسرتونو تضمین میکنه

پیرمرد گلها را در دستش فشرد، سرش را به نشان تایید چندبار پایین و بالا برد و گفت: زنده باشی دخترم

و بعد عصایش را به زمین زد و با تکان دادن دستش خدا حافظی کرد گلی همانجا ایستاد و رفتن پیرمرد را نگاه کرد. وقتی که از جلوی چشمانش محو شد نگاهش به ماشین مشکی رنگی افتاد که این چند روز هم صبح ها به اینجا می آمد و هم دم دمای غروب می شناختش.... همسایه ی فضولش این روزها برایش به بزرگترین معمای زندگی اش تبدیل شده بود

سری تکان داد و مانند قبل نادیده اش گرفت

این که پایان این ماجرا به کجا می رسید را خدا می دانست پا روی پا انداخت و سیگارش را روشن کرد

برق کفش های ورنی اش زیر نور لوسترهای چلچراغ هتل چند برابر شده بود  
با خونسردی تمام، همه را از زیر نگاه می گذراند و رفتارهایشان را وجب می زد  
به خصوص سجادی را

سجادی با آنکه سعی می کرد آرام باشد و به روی خودش نیاورد اما مگر می توانست از زیر نگاه شهریار مخفی شود؟

از تلفنش که مدام زنگ می خورد واز سیگار روی سیگار روشن کردنهایش خوب معلوم بود که چه آشوبی درونشان به پا شده است با روشن شدن صفحه ی گوشی اش نگاه از سجادی گرفت بله هادی؟ موفق شدی می دونم

از کجا می دونی؟ زرباف بهت زنگ زد؟ از رفتار سجادی معلومه هادی پوزخندی زد،  
شهریار زرباف آدرس انبار اصلی رو پیدا کرده. بار الان تو راه انبار اصلیه گوشه ی لبش بالا آمد. تقریبا موفق شده بود خوبه... منتظر بقیه خبرا هستم  
اوکی.. گوشی را قطع کرد و یک قلمپ از نوشیدنی اش را نوشید

این مهمانی به دلش چسبیده بود. هم اینکه اهدافش لحظه به لحظه ملموس تر می شد و هم اینکه گلی را اینجا ندیده بود

به خانه که رسید مهتاب مطابق معمول، همانطور که روی مبل جلوی تلویزیون لم داده بود رو برگرداند و چشم نازک کرد شهریار بی توجه تر از همیشه از کنارش عبور کرد شهریار؟  
شهریار توجهی نکرد شهریار؟

ایستاد، اما به عقب برنگشت صبر کن کارت دارم من با شما کاری ندارم  
و خواست از پله ها بالا برود که مهتاب به سمتش دوید و روبرویش ایستاد

شهریار با اخم های در هم کشیده ای گفت: معلوم هست چی کار می کنی؟

مهتاب بی آنکه کاری به حرفهای شهریار داشته باشد گفت: باید باها ت حرف بزنی

حرف؟ من و تو چه حرفی داریم؟ باهام بیا

...به پاکی که مهتاب روی میز انداخت نگاهی کرد و بعد دست به سینه ایستاد خب؟

بردار نگاه کن چیه این؟

مهتاب با عشوهِ ای خودش پاکت را باز کرد و آنچه که درونش بود را روبروی صورت شهریار  
گرفت

دندان های شهریار روی هم فشرده شد

می بینی آقای معین، به زودی برادر بزرگتر می شی

شهریار دستانش را از هم باز کرد و در جیب شلوارش فرو برد این بچه از کجا اومده؟

پرسیدن نداره، من و رضا دلمون بچه می خواست

یک قدم به سمتش آمد و در وقاحت چهره ی مهتاب خیره شد رضا؟ بچه؟... نکنه حرفای

قبلیتو یادت رفته؟ خوب یادمه، ولی بالاخره کار نشد نداره شهریار نیشخندی زد

نمی دارم گند بزنی به زندگی رضا

مهتاب شانه ای بالا انداخت، یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: خودت بهتر می دونی، اونی که

گند زده تویی، نه من

دستهای شهریار درون جیبش مشت شد، این زن برو بر در چشمانش نگاه می کرد و از چیزهای حرف می زد، که نباید خانم، پاتو وسط باتلاق گذاشتی. مواظب باش و روبرگرداند برود که مهتاب با حرص بازویش را چنگ زد

تو چی فکر کردی؟ فکر کردی کی هستی؟ انقدر خودتو تحویل میگیری که چی بشه؟ بی تفاوتی لحنش بیشتر از هزار سیلی مهتاب را می سوزاند. آفرین، سوال خوبیه. من شهریار معینم، یکی که محاله بذاره کسی سرش کلاه بذاره

حالا هم خوب حواستو جمع کن، بخوای این بچه رو به رضا ببندی باخودم طرفی فهمیدی؟ مثلاً می خوای چی کار کنی؟ آزمایش بگیری؟ فکر می کنی رضا اجازه می ده به زنش شک کنی؟

دم و بازدمش سرعت گرفت و هرچه بیشتر در فضای این اتاق می ماند خشم بیشتر روی صبوری اش خراش می کشید

حیف که دلم برای رضا می سوخت و گرنه همون بار اولی که غلط اضافی کردی باید از این خونه می نداختم بیرون مگه می تونستی؟ هوم؟ مگه دست توعه؟

برایش سری به نشان تاسف تکان داد. این زن مرزی باقی نگذاشته بود انگشت اشاره اش را روبه صورت مهتاب گرفت و تهدیدوار گفت: من جای تو بودم خیلی وقت پیش جل و پلاسمو جمع می کردم و از این خونه می زدم بیرون

مهتاب با عصبانیت و بغض صدایش را کمی بالا برد،

چرا؟ هان؟ چرا؟ چون دوست داشتم؟ چون چشمام کسیو به جز توندید؟ آخه چرا لعنتی؟



و بعد دستی روی اشکهایی که دانه دانه پایین می آمد کشید و ادامه داد،  
 اگه اون شب، اگه اون شب اومدم سراغت از سر هوس نبود  
 می خواستم... انقدر می خواستم که پا رو غرورم گذاشتم. ولی توی سنگدل جوری پسم زدی  
 که هیچ وقت نتوستم به خودم پیام  
 چرا با من این کارو کردی شهریار؟  
 کاش می توانست حجم وقاحت این زن را کمی برای خودش هضم کند کاش یه کم به خودت  
 میومدی  
 و پشت کرد به مهتاب و با قدم های بلند و پر از خشم اتاقش را ترک کرد. مهتاب در حالی  
 مدام حس تهوع زیر دلش میزد، روی زمین پهن شد و برگه ی سونوگرافی را در مشتش چماله  
 کرد  
 وسوسه ی خواستن این مرد برایش آنقدری بود که نه چیزی می دید و نه می شنید  
 در اتاق رضا را باز کرد. داخل بالکن نشسته بود و کتاب میخواند. مطمئنا یا بافقی می خواند یا  
 حافظ  
 نزدیک رفت. با صدای قدمهایش رضا سر بالا آورد و با دیدن شهریار عینکش را از روی  
 چشمهایش برداشت سلام شهریارم، خسته نباشی بابا  
 دلش برای غربت این مرد آتش گرفته بود. حقش این نبود... کاش می توانست لب باز کند و  
 از جسارت زنی بگوید که ابدای لیاقت مهربانی هایش را نداشت سلام  
 جلو تر رفت و به لبه ی بالکن تکیه داد خوبی بابا؟ نمی دونم. شاید چیزی شده؟ چرا پکری؟

با آنکه چهره اش معمولاً خنثی بود، با این حال محال بود رضا نفهمد درونش چه میگذرد  
 سعی کرد حرفهای مهتاب را فراموش کند و حرفی را بزند که عمری را برایش سپری کرده  
 بود دارم موفق می شوم

رضا کتابش را بست و یلچرش را به شهریار نزدیک کرد، سجادی؟ سرش را تکان داد واقعا؟  
 همه ی اون چیزایی که بهش نیاز داشتم آمادس رضا با نگرانی دست شهریار را گرفت  
 شهریار، چی کار داری میکنی؟ کاری که یه عمر منتظرشم

سجادی خطرناکه، زندگیتو نابود میکنه گوشه ی لب شهریار بالا رفت زندگی؟ زندگی من خیلی  
 وقته نابود شده سرزده وارد دفتر سجادی شد خانم می خوام آقای سجادی رو ببینم  
 منشی که مشغول تلفن حرف زدن بود با حواس پرتی گفت: جلسه دارن و دوباره مشغول شد  
 شهریار ضربه ای به میز زد و اخم هایش را در هم کشید. وقتش با ارزش تر از آنی بود که پای  
 وقت گذرانی های یک منشی هدر رود

منشی با لحن طلبکارانه ای گفت: چه خبره آقا؟ منتظر بمونین تا جلسه تموم شه  
 و باز هم مشغول حرف زدن شد که اینبار شهریار با حالتی کاملا حق به جانب دستش را روی  
 شاسی تلفن گذاشت منشی با عصبانیت بلند شد

معلوم هست داری چی کار می کنی؟ اصلا تو کی هستی؟. تازگی های همه اصرار داشتند بدانند  
 که او کیست و مدام این سوال احمقانه "تو کی هستی" از زبان همه برایش تکرار می شد

معین. مهندس معین

منشی که از شهریار زیاد شنیده بود و می دانست برای سجادی آدم مهمی است با دستپاچگی  
 خودش را جمع و جور کرد

و لبش را به دندان گرفت. رنگ پریده اش به وضوح به چشم شهريار آمد ببخشید  
آقا... معذرت می خوام. بفرمایین بشینین تا به آقای سجادی اطلاع بدم  
و همزمان با اینکه منشی در اتاق سجادی را باز کرد فرهادی همراه با کسی که چهره ی به  
شدت آشنایی داشت بیرون  
آمد، در حالی که دستش را پشت شانه های مرد گذاشته بود و صمیمانه با هم می خندیدند  
چشم ریز کرد و ذهنش را شخم زد و یکباره مثل اینکه در آب سردی فرو رود رعشه ای به  
تنش افتاد  
حسام بود. نوه ی خانم بزرگ... از آخرین باری که دیده بودش سالها می گذشت. اما... او، اینجا  
چه می کرد؟ در دفتر سجادی؟ آن هم این همه صمیمی  
ای وای... کاش می شد همه اش یک تشابه چهره باشد  
قفسه ی سینه اش سوزش گرفت. معده اش هر لحظه در تقلای بالا آمدن بود  
گلی... گلی در دهان گریزندگی می کرد و نمی دانست؟  
مگر می شد گذار کسی به سجادی بیفتد و هم سفره اش نشود؟ مگر می شد؟  
فرهادی با دیدن شهريار، خودش را جمع کرد و دستش از روی شانه های حسام افتاد  
حسام هم که از دیدن شهريار غافلگیر شده بود با زیرکی تمام دست در جیبهایش فرو برد و  
به روی خودش نیاورد به به.. بین کی اینجا است. مهندس معین عزیز  
حال خودش را نمی فهمید لبهای خشک شده اش را با نوک زبانش تر کرد و نفس هایی که از  
خشم نامنظم پایین و بالا

می شد را در سینه اش محبوس کرد. در تمام این سالها یک چیز را خوب یاد گرفته بود، اینکه نگذارد کسی از درونش چیزی بفهمد اما نمی دانست چرا اینبار این همه فرق می کرد. دلش می خواست به سمتشان هجوم ببرد و تمام نفرتش را به دهانشان بکوبد، اما

اما کافی بود از خودش واکنشی نشان دهد... آن وقت بود که تمام آنچه که ریسمان کرده بود پنبه می شد و بدتر از همه

هنوز نمی دانست این مرد تا چه حد به گلی نزدیک است سلام

فرهادی عجولانه دست جلو برد و شهریار را مجبور کرد دستان سردش را به اندازه ی چند ثانیه به تماس دستهای او برساند

معرفی میکنم مهندس، ایشون مهندس ستوده هستن از شرکت ساخت و ساز ستوده، که به تازگی باهاشون قرارداد بستیم

و بعد رو به حسام کرد و گفت: ایشون هم مهندس معین عزیزن که تعریف مدیریت خوبشون همه جا نقل محافله

از این تعریف و تمجیدهای چاپلوسانه ی فرهادی که به عمد برای پاک کردن اصل داستان سر هم می کرد، حالش به هم می خورد

حسام باغرور تمام، بدون آنکه دست بدهد سری تکان داد و گفت: خوش وقتم آقا

و شهریار درحالی که دندان هایش روی هم کشیده می شد، با کمی مکث فقط گفت: مچکرم

فرهادی که جو را سنگین دید سریع ضربه ای به در زد و در را باز کرد، آقای سجادی مهندس معین تشریف آوردن و بعد رو به شهریار کرد بفرمایین مهندس.... بفرمایین زیر چشمی نگاهی به سرتاپای حسام انداخت و وارد شد سجادی پیش پایش بلند شد

به سلام... مهندس جان، خوش اومدین. چه بی سرو صدا

حوصله اش به حدی ته کشیده بود که زبانش به کلمه ای نمی چرخید اما با این حال مجبور بود که خودش را حفظ کند سلام.. روی مبل نشست

مسیرم این طرف بود، گفتم بد نیست سری بهتون بزنم

و ابا قصدش سر زدن نبود. آمده بود که اولین ضربه اش را بزند اما تردید کرد. با دیدن مهره ی جدید سجادی، تمام معادلاتش به هم ریخته بود

حالا همین بس بود که یک حرکت اشتباه بکند و تا به خودش بیاید هم کیش شود و هم مات

پس چه سعادتى نصیبمون شده

اگه مسیرتون این طرف باشه و گرنه شما کجا و دخمه ی ما کجا؟ تصنعی لبخندی زد اختیار دارید

خب مهندس قهوه یا چایی

تشنه بود. تمام وجودش به آتش نشسته بود و زبانه می کشید فقط یه لیوان آب

سوار ماشینش شد، کمی بی حرکت، به روبرو خیره ماند و بعد با عصبانیت مشتش محکمی روی فرمان کوبید لعنت به همه شان. لعنت

مدارکی که به همراه آورده بود را از کیف چرمی قهوه ای رنگش بیرون کشید و روی صندلی کوبید

مدارک آزمایشگاهی که تایید می کرد، در ترکیب بیش از هفتاد درصد داروهای وارد شده که اکثرشان مربوط به داروهای

لاغری و پوستی بود، مواد مخدر وجود دارد، تا با اعتیاد به این داروها فروش چند برابر شود طبق آنچه که در قراردادشان بود و همینطور بنابر مجوزهایی که گرفته بودند، به راحتی می توانست یکجا کل دارای سجادی را توقیف کند. و تازه این اولین قدمش بود گوشی اش را برداشت و با عجله شماره ی زرباف را گرفت بله؟ آقای زرباف

سلام آقای مهندس. بفرمایین کسی به اسم ستوده می شناسی؟ زرباف کمی مکث کرد و گفت حسام ستوده؟

عرق سردی روی پیشانی اش نشست. پس حدسهایش درست بود پس می شناسی

نه زیاد. کلا آدمی نیست که همه جا باشه، معمولا تو جمعای خصوصیشون شرکت داره زهر خندی به خودش زد چند وقته باهاشونه؟

والا من آمار زیادی ازش ندارم ولی چندسالی هست. اولین باری که دیدمش روز نامزدی پسر سجادی بود. اون موقع برنامه ریزی عروسی کامل دست ستوده بود چرا تا حالا ازش حرفی نزدی؟

آخه خیلی کم دیدمش، فقط در حد چهار پنج بار و اونم به اندازه ی چند دقیقه

فکر نمی کردم آدم مهمی باشه

دستش را روی پیشانیش گذاشت و پوست لبش را به دندان گرفت چطور غافل مانده بود؟

بین می تونی ازش یه آمار دقیق گیر بیاری؟ چشم، حتما

خدافظ.. و بلافاصله شماره ی هادی را گرفت

زنگ اول به دومی نکشیده، صدای هادی درون گوشش پیچید سلام، چطوری؟ هادی؟  
از این هادی گفتنش معلوم بود که دوباره خبرهایی شده است  
چی شده باز؟

می خوام یه کاری واسم بکنی بگو

پیگیری کن، ببین حکم پدر گلی چی بوده؟ هادی با دلواپسی پرسید،

واسه اون دختر که اتفاقی نیافتاده؟ نه... فعلا نه

شهریار چی شده؟

کاری که گفتمو انلیوان بده. بعدا باهات حرف می زنم گوشه را قطع کرد و روی صندلی  
رهاش کرد

با آنکه سالها این آدمهای را زیر نظر داشت اما باز هم تمام آنچه که باید را نفهمیده بود

پوفی کشید و سوئیچ را چرخاند

با تمام این ها باز هم او همان شهریار بود. همانی که برای نابودی آمده بود و محال بود اجازه  
ی این را بدهد که کسی آب زیر نقشه هایش باز کند

به خاطر بارش باران نم نمی که جاده را لیز کرده بود سرعتش را کمکرد

مثل زندگیش که این روزها بی هیچ دلیلی کند پیش می رفت چه به روزش آمده بود؟

دل بی صاحبش چه بد موقع لرزیده بود

درست زمانی که تا موفقیت یک قدم فاصله داشت

نگاهی به ساعت بند چرمیش انداخت. پنج عصر بود و هوا هنوز به تاریکی نرفته بود

دلش می خواست هرچه سریعتر به خانه برسد و در وان آب گرم فرو برود و کمی از خشم  
 تلنبار شده روی وجب به وجب تنش کم کند

وارد اتوبان که شد، به خودش لعنت فرستاد. از تصادف چند ماشین ترافیک سنگینی کل جاده را  
 گرفته بود و فقط همین را کم داشت

سیگاری روی لبش گذاشت و شعله ی فندک را زیرش کشید

شیشه را کمی پایین آورد و دود حبس شده در ریه هایش را با بازدم عمیقی بیرون داد و به دانه  
 دانه های بارانی که زیر حرکت برف پاکن له می شدند خیره شد

چند قطره بارانی که از فضای باز پنجره روی گونه هایش نشسته بود را با انگشت شستش  
 گرفت و پک دیگری به سیگارش زد

زمستان بود. خوب به خاطر داشت... بهمن ماه بود و باران سردی تن خیابان را می شست

از میان ترک های کف کفشهایش، آب سردی پاهایش را سر کرده بود و لباسهای خیسش  
 طوری به تنش چسبیده بود که لرزش بدنش به وضوح به چشم می آمد

آبی که از موهای باز سیاه رنگش روی گونه هایش می چکید، اشکهای یخ زده اش را در خود  
 حل می کرد

پک دیگری به سیگارش زد، صدای بوق ماشین هایی که برای رها شدن از ترافیک به جان هم  
 افتاده بودند روی پرده ی ذهنش چاقو می کشید. نگاهی به کف دستانش کرد

آن روز پوست دستانش از نم زیاد، چروکیده شده بود و آنقدر بی حس بود که حتی نمی توانست  
 مشتشان کند



شب بود... جز نور ماشین هایی که از کنارش رد می شدند روشنایی دیگری نبود فقط ده سالش بود

آن شب سرد بارانی برای پسر ده ساله ای که در میان یک خیابان تاریک رها شده باشد، یعنی مردن بی صدا

یعنی حتی بدتر از آنکه چاقو زیر گلویش بگذارند و شاهرگش را پاره کنند

نه برای شب بودنش... نه برای سرما و باران و زمستانش... و نه حتی برای تنهایی اش

"فقط و فقط برای یک چیز... رفتن"

رفتن زنی که در میان تمام بغض و اشک و التماس هایش باز هم رهاش کرده بود. باز هم رفته بود و ترکش کرده بود

با صدای بوق ماشین پشت سری پایش را روی پدال گاز فشرد و سیگار تمام شده اش را به خیابان پرتاب کرد و ای کاش

می توانست تمام خیابانهای بارانی را به آتش بکشد و تمام خاطرات آنشب شوم را بسوزاند

آن شب مادرش مهتاب چند ماهه را برداشته بود و همراه با چمدان کوچکی در خیابان ظلمت زده ای با یک نوازش و یک خداحافظی کوتاه رهاش کرده بود گفته بود باید برود... گفته بود

راهی برای ماندن ندارد و اگر بماند زندگی همه شان به آتش کشیده می شود گفته

بود، پسرکش مرد است... مردی قوی آنقدر که می تواند خودش باشد و خودش

و راست گفته بود. امروز آن پسر ده ساله، مردی شده بود که فقط خودش بود و خودش

اما نه... کوهی از درد هم همراه همیشگی اش بود. و نه فقط درد... که تنهایی، غم، حسرت، غربت و یک عمر انتقام

هم، هر روز با هر چشم باز کردن و هر شب با هر چشم بستن روی تک تک سلول های روحش با چمدان بسته ای بار می انداخت و به انتظار می نشست

آری مادرش درست گفته بود به کوچه شان که رسید باران شدت گرفته بود

چشمش که به خانه ی خانم بزرگ افتاد یکباره فکری به ذهنش رسید، نکند گلی هنوز نیامده بود و زیر باران مانده بود دلش به آشوب کشیده شد

سریع جهت ماشین را عوض کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد همه ی خیابانی که هر روز گلی در آنجا پرسه می زد را گشت، اما نبود خیالش راحت شد. دور زد که برگردد اما چشمش به دختری افتاد که در کنج دیوار یک مغازه ایستاده بود. چشم ریز کرد و نگاهش را دقیق تر روی دختر حرکت داد وای، خودش بود. گلی پیاده شد

با آنکه باران بهاری بود اما باز هم انقدر سرد بود که لرز به تنش بیندازد آنقدر یکباره و بی مقدمه آسمان بغضش را خالی کرده بود که نتوانسته بود راه چاره ای پیدا کند و خودش را به خانه برساند

با آنکه زیر سایه بان مغازه ایستاده بود و خودش را به در شیشه ای اشچسبانده بود اما باز هم باران دست از سرش بر

نمی داشت و طوری تمام جانش را خیس می کرد که بالاخره مجبور شده بود گلپایش را روی سرش بگیرد خانم... قیمت گلاتون چقدره؟

درست شنیده بود؟ کسی صدایش می زد؟ یا توهم بود؟ این باران کجا و کسی که گل بخواد  
کجا؟ گلی خانم

نه توهم نبود، سر چرخاند و با دیدن مردی که در دو قدمی اش ایستاده بود از جا پرید  
نگاه بهت زده اش از موهای خیس مرد پایین آمد و روی سیاهی چشمانش نشست و ناخواسته  
لبخندی روی لبش آمد

با دیدن این مرد انگار که کوهی از غربت لحظه هایش کم شده بود آشنای چشمانش  
عجیب، چنگ به دلش می انداختش.. شما... اینجا؟  
لبه‌هایش بالا رفت و رنگ لبخند گرفت. این دختر چقدر شبیه شهریار ده ساله بود. با همان  
تنهایی.. اما شهریار ده ساله کجا

و مهربانی کنج چشمان این دختر کجا؟ نگفتین گلاتون چقدره؟

گلی که هنوز هم از بهت بیرون نیامده بود، من من کنان و بی آنکه حواسش به حرفهایش  
باشد گفت: گل واسه چی می خواین؟ شهریار خندید،

از همه می پرسین واسه چی گل می خوان؟

لبش را به دندان کشید و گلها را از روی سرش پایین آورد، نه... معذرت می خوام

و نگاهی به گلهای باران زده اش کرد اینا دیگه خراب شدن. به درد نمی خورن شهریار قدمی  
به جلو برداشت

من می خوامشون، ولی اگه اشکال نداره توی ماشین باهاتون حساب میکنم

و در یک حرکت گلها را از دست گلی گرفت و به طرف ماشینش رفت گلی حاج و واج نگاهش  
کرد

چه شده بود؟

تنش آنقدر یخ زده بود که جان ایستادن نداشتقدم برداشت و به سمت مردی رفت که روزی صاحبخانه ی مغرورش بود و امروز همسایه ی فضول و مرموزی شده

بود که تمام کنجکاوی های دخترانه اش را تحریک می کرد

چشمش را از باران روی شیشه گرفت و به آینه ای دوخت که چشمان شهریار را محصور می کرد

چقدر سیاه بود. انگار که چادر شب یکجا در این چشمها پهن شده بود و به طرز عجیبی به

حصارت می کشید لبش را زیر دندان برد. چه بی حیا شده بود

و یکباره خشکش زد، عرق داغی روی پیشانی اش نشست نگاه شهریار در نگاهش قفل شد و نشد نشد که فرار کند

فرار کند از ذنجیری که ناگهان از میان شبی به جنس چشمان او تا کنج ترین اتاق شش گوشه ی دل خودش کشیده شد

دستهایش را روی مانتوی خیسش چنگ زد و کاش می توانست رعشه ای که در شمار نفس هایش افتاده بود را کمی مهار کند، ولی

نگاه شهریار از خط چشمانش روی موهای خیس پیچ خورده اش کشیده شد و بعد پایین آمد و روی لبهایی صورتی اش قفل شد

وسوسه پشت و سوسه به در و دیوار دلش کوید و چه مرگش شده بود؟ پلک زد

گلی آب دهانش را قورت داد و سریع سرش را پایین انداخت اما شهریار نه... نه اینکه نخواهد، نه چشم چران هم نبود

فقط توانش را نداشت که دست نگاهش را بگیرد و حداقل به کمی آن طرفتر بکشاندش. دستی به دور لبهایش کشید و بالاخره دل کند دلی که تازه بعد از سی و دو سال کم کم طعم نوبرانه های بهاری را می چشید و بلد نبود با دلبرانه های گل گیسش چه کند  
دلبرانه هایی که مثل عطر شب بوهای دم عید تنگ نفس هایش میچسبید

لبهایش تکان خورد فقط رز می فروشی؟

سربالا آورد و با کمی مکث جواب داد بله قرمز؟ طوری حرف می زد انگار نه انگار که هر روز تعداد قدم هایش را می شمرد

شما که بهتر می دونین

شهریار باشنیدن این حرف لبخند دندان نمایی زد. پس این دختر از آمدنهایش خبر داشت و به روی خودش نمی آورد آقا...دلیلتون چیه؟ دلیل؟

چرا انقدر تعقیب می کنین؟

بوقی برای ماشین جلویی اش زد و نگاهش را در آینه جا داد

نمی دونم گلی نیشخندی زد

یعنی چی؟ هر روز صبح و عصر میانین و زیرنظرم دارین، دلیلشم نمی دونین؟

حاضر جوابی هایش برگشته بود آقا باشمام

اسم شهریاره. گلی چندبار پشت سر هم پلک زد. شهریار؟ شهریار معین؟ فامیلش را می دانست و حالا که فکرش را می کرد قبلا هم اسمش را هم شنیده بود ولی ....ولی شاید آنقدر مهم نبود که به خاطر بسپارد

آقای معین، سوالم جواب نداره؟

ماشین را به گوشه ای کشاند و به روبرو زل زد شاید چون شبیه منی

گلی که درست متوجه نشده بود گفت: چی؟

سر برگرداند و خیره به گلی گفت: منم یه دستفروش بودم

گلی ناتوان از هضم آنچه که شنیده بود مثل مجسمه ای بی حرکت ماند

مگر می شد؟ می شد که صاحبخانه ی ثروتمندش دستفروش باشد یعنی برای همین بود آن روزی که دار و دسته ی رستم خان برای جمع کردن بساطش آمده بودند، شهریار به جانان افتاده بود؟ مگه میشه؟ میشه

چشم های گلی روی حرکت لرزان سبک گلوی شهریار به حرکت در آمد و روی فرم چهار گوشه ی صورتش که به

شکل بی نقصی اجزای صورتش را میان خود جای داده بود چرخید شهریار رو برگرداند و دوباره به خیابان باران زده زل زدغلیان دلش جوشیدن گرفته بود و حرفهایش مثل پروانه ی در پیله مانده ای هوای پرواز گرفته بود و شاید امروز وقت آن

بود کمی از آنچه که سالهای سال در حصار قفسه ی سینه اش مهر و موم شده بود را حکم رهایی بدهد و کمی، فقط کمی

از وزن کوهی که روی روحش سنگینی می کرد را کم کند فقط ده سالم بود که آواره ی این شهر بی درو پیکر شدم

سخت بود... گفتنش هزار بار سخت تر از نگفتنش بود. مثل باز راه رفتن روی ماسه های داغ  
کویر

بلد نبودم. کسی راه و رسم این شهر و این مردمو یادم نداده بود پنجره را پایین کشید تا هوای  
نم زده اردیبهشت ماه کمی، خشکی نفسهایش را بگیرد

گلی که میان بهت و ناباوری سرگردان شده بود، فقط می شنید و چرا نمی توانست بین مردی  
که می دید و حرفهای که می شنید پیوند بزند؟

از این شهر متنفرم. از تک تک خیابوناش... از تک تک ادماش... از اسمش... از همه چیزش

سیگاری بیرون کشید ولی فقط میان انگشتانش نگهش داشت گلی مردد پرسید چرا؟  
خط لبخند غمگینش در قاب آینه جا گرفت و همین بس بود که دلکوچک گلی در هم فشرده  
شود و گوشه ای کز کند خانوادمو ازم گرفت گلی وارفت چی؟

مادرم، پدرم، خواهر چندماهمو ازم گرفت و منو آواره ی این خیابونا کرد سیگارش را در  
دستش چماله کرد و توتون پخش شده اش را در مشتش فشرد

گلی با تردید پرسید،

یعنی خونوادتون فوت کردن؟.. آهی کشید. سیگار له شده اش را از پنجره بیرون انداخت مادرم  
ترکم کرد خواهرمو برداشت و رفت کمی مکث کرد و ادامه داد، پدرم می خواست برش  
گردونه ولی

وبغض مردانه ای روی صدایش خراش کشید و وادار به سکوتش کرد. دیگر نمی توانست ادامه  
دهد

ماشین را به حرکت درآورد و بحث را به سمت دیگری کشید من هیچ وقت نمی خواستم باعث بشم کسی سرنوشت منو تجربه کنه گلی که کم کم، قدم های دلش، در میان بمی صدای مردانه ی شهریار عمق می گرفت، نگاهی به شانه های لرزانش انداخت و همان موقع گوشه ای از دلش به لرزه در آمد حسی شبیه به غم روی دلش سایه انداخت شما مقصر نیستین

شهریار در جوابش بی مکتب گفت هستم

و این غرور سنگی چطور به این راحتی ترک خورده بود و در برابر یک دختر هجده ساله می شکست؟

آن هم برای مردی که برای ادا کردن واو به واو کلامش حساب و کتاب داشت

می خوام جبران کنم.. به غرور دخترانه اش برخورد

از دلسوزی بدم میاد

دلسوزی نیست. این حس مردیه که می خواد ده سالگیشو دوباره زندگی کنه

گلی که منظورش درست متوجه نشده بود گفت: خب این چه ربطی به من داره؟

از آینه نگاهی به چشمان گلی انداخت می تونی به این مردی که روبروته کمک کنی؟

کم سن و سال تر که بود همیشه آرزو داشت مهاجرت پرستوها را از نزدیک ببیند

فکر می کرد یک روز بهاری از خواب که بیدار می شوند، بارو بندیل می بندند و با حساب و

کتاب راهی یک دیار دیگر می شوند ولی حالا

حالا درست در همین لحظه جایی در عمق سینه اش یکباره و بی هیچ حسابی، در پاییزی ترین

فصل زندگی اش فوج فوج



پرستو به باغ بی برگ دلش هجوم آورده بودند و ولوله ای به پا کرده بودند

کمک؟ واقعا این مرد از او کمک می خواست؟ این را کجای باورش جای می داد؟ چرا من؟

شهریار کمی سرش را به عقب متمایل کرد و با درماندگی شیرینی گفت: کاش می دونستم چرا

و با حسرتی که در میان کلماتش به رقص درمی آمد ادمه داد، کمک میکنی گلی؟

چه راحت گلی صدایش می کرد... مگر نمی دانست گاهی همه چیز با یک صدا زدن آغاز می

شود؟ با یک حرف یک نگاه یک لبخند

گاهی هم با یک درد مشترک

آخه من نمی دونم چی کار باید بکنم... برجستگی لبهایش به شکل لبخندی در آمد و انگار که

یک فصل لیوان میان زمستان تنهایی هایش کاشته باشند

پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد... جوابش را گرفته بود

به خاطر حمل مواد زندانه ولی مقدارش در حدی بوده که چندسال حبس بهش خورده و به

مقدار جریمه ی نقدی می خوام بیاریش بیرون چی؟

هادی کاراشو پیگیری کن و بیارش بیرون شهریار چی داری میگی؟ مگه به این راحتی؟ اگه

راحت بود از تو نمی خواستم انلیوانش بدی آخه مرد مومن چرا می خوای این کارو بکنی؟

البته چرایش را خوب می دانست و شهریار راهم خوب می شناخت. حرف حرف خودش بود و

عوض هم نمی شد ببین چقدر هزینش میشه تا فردا بهم خبر بده

هادی کلافه پوفی کشید. انگار نه انگار که با او حرف می زد شهریار... من با تو چی کار کنم

هیچی... فقط کاری که میگو انلیوان بده اگه نشد چی؟

قرار نیست نشه، تو میشی و کیلش و میاریش بیرون. دستمزدتم با من. ولخرج شدی. قبلنا  
 سختگیر تر بودی

وچرا فکر می کرد کنایه هایش روی شهریار جواب می دهد؟ منتظر خبرت هستم. فعلا  
 با قطع شدن تماس، هادی با انکه از دست شهریار عصبانی بود اما لبخندی زد  
 چه بر سر رفیقش آمده بود؟

گلی جان، اینو ببر تو سالن واسه خانم بزرگ سینی چایی را از مادرش گرفت و به سالن رفت  
 خانم بزرگ مثل همیشه روی صندلی راک کنار پنجره نشسته بود و با عینک فرم قهوه ای اش  
 کتاب می خواند سلام

با صدای بلند گلی سربالا آورد و خیلی آرام جواب سلامش را داد گلی کنارش نشست و چایی  
 را روی میز کوچک کنار دستش گذاشت نگاهی به کتاب روی پای خانم بزرگ انداخت  
 مجموعه اشعار فروغ فرخ زاد  
 فروغ فرخ زاد می خونین؟

خانم بزرگ همینطور که چشمش روی کتاب بود، سری تکان داد گلی لب به دندان گرفت. کمی  
 با خودش کلنجار رفت و آخر طاقت نیاورد و قطعه ای از شعر فروغ را خواند می روم خسته و  
 افسرده و زار " سوی متروکه ی ویرانه ی خویش به خدا می برم از شهر شما

"دل شوریده و دیوانه ی خویش. خانم بزرگ سر بالا آورد و عینکش را روی چشمانش جابه جا  
 کرد

لبخندی روی لبانش نقش بست و چروک کنار لبش را بالا کشید و شاید کوه را هم بشود جابه  
 جا کرد...چه رسد به دل آدمی را گلی؟

به عقب چرخید. در میان انبوه درختانی که در دل تاریکی فرو رفته بودند به دنبال صدای  
آشنایش گشت گلی؟

پابه پا کرد و چند بار دور خودش چرخید  
همه جا تاریک بود و با مه کبودی درهم آمیخته شده بود گلی؟ سرگردان و بی قرار دو طرف  
سرش را میان دستانش گرفت و فریاد کشید  
شهریار پلک باز کرد

صدای اذان صبح از فاصله ی دوری به گوش می رسید  
سرجایش نشست و دستی به عرق سرد روی صورتش که تا زیر موهایش را هم نم زده بود  
کشید

لبهایش خشک بود و قلبش مثل پتک به قفسه ی سینه اش می کوبید این دیگر چه خوابی بود؟  
چراغ خواب کم نور کنار دستش را روشن کرد و نگاهی به علی و مادرش که در حصار هم به  
خواب رفته بودند انداخت چشمهایش را لحظه ای روی هم گذاشت و سعی کرد خودش را آرام  
کند ولی مگر می شد؟ آن مرد تا میان خوابهایش هم راه پیدا کرده بود و این چه بلایی بود که  
به سرش می آمد؟

موهایش را دور دستش پیچید و با کلیپسش چنگی میان حجم بی قرار موهایش زد  
بلند شد و پتو را روی علی و مادرش مرتب کرد و به طرف پنجره نیمه باز رفت و دستش را  
روی دستگیره گذاشت ولی

با دیدن چراغ روشن اتاق روبرویی دستش شل شد و پایین آمد گل‌های قرمز باران زده ای که فروخته بود لبه ی پنجره خانه ی شهریار خودش را طوری نشان می داد که انگار اولین باری بود که می دیدشان

به پنجره تکیه داد و زل زد به حرکات پرده ای که همپای نسیم سحرگاهی به رقص درآمده بود و برایش دلبری می کرد شهریار

نامش را لب زد و سرش را رو به آسمان گرفت  
دستش را روی قلب نامیزانش گذاشت و آرام با خودش زمزمه کرد خدایا نگرانم. کمک کن و نگران بود...نه برای خودش

نگران بود برای مردی که پشت نگاه پرغورش، مردی تنها و بی قرارذنجیر شده بود  
مردی که در پس قندیل چشمانش خورشید کوچکی به حبس در آمده بود

و دیده بود...امنیت را از همان اولین بار در چشمانش دیده بود همان اولین باری که تنش به لمس مردانه ای دم گرفته بود پنجره را بست

دلش می لرزید...یعنی دل کوچک جسارت لمس نگاه این مرد را داشت؟ سلام

سمیه با ترس به عقب برگشت سلام آقا...صبحتون بخیر صبح بخیر

شهریار جلو آمد و پشت میز نشست آقا مشکلی پیش اومده؟ چه مشکلی؟

سمیه که از ورود ناگهانی شهریار دستپاچه شده بود.شهریار که هیچوقت پا به آشپزخانه نمی گذاشت و همیشه سفارش

میداد چیزهایی که می خواهد را به اتاقش ببرند حالا یکباره به اینجا آمده بود

حتی اگر قدیم تر ها سر میز نهارخوری می نشست، خیلی وقت بود همین عادت را هم ترک کرده بود هیچی آقا چایی نداریم؟

هول زده گفت: داریم آقا...همین الان دم کردم

سری برای سمیه تکان داد و دستی به چشمانش کشید بی خوابی دیشب چشمانش را خسته کرده بود دیشب خواب عجیبی دیده بود

خواب گلی را...تنها و سرگردان در میان جنگلی سیاه و کبود

آفتاب گونه های گندمگونش را رنگ می انداخت و چشمانش را خمار می کرد

فقط چند شاخه گل برایش مانده بود و ابدان نمی توانست بیشتر بایستد نگاهی به دو طرف خیابان انداخت

امروز خبری از شهریار نبود. نکند اتفاقی برایش افتاده بود با این فکر لبش را به دندان گرفت. برای مردی نگران بود که تا همین چند روز پیش به چشم یک همسایه فضول نگاهش

می کرد حتی قبلا برایش فقط یک صاحبخانه ی مغرور به حساب می آمد و حالا

لبخندی برای خودش زد... به بودنهای این مرد عادت کرده بود با دیدن ماشین سیاه رنگی که وارد خیابان شد، لبخندش عمق پیدا کرد ای وای کاش مادرش نفهمد با نزدیک شدن ماشین و دیدن راننده، دلش فرو ریخت او که شهریار نبود

خودش را کنار کشید و لب جدول های کنار خیابان نشست

شاید قرار نبود بیاید. شاید از این که برای دختری مثل او از دردش گفته بود پشیمان شده بود شاید هم خواسته بود آزارش بدهد

اما نه... آنچه که در کلام این مرد دیده بود، جنس آزار نداشت

پوفی کشید و دستش را زیر چانه اش گذاشت باید حواسش را بیشتر جمع می کرد  
 مادرش همیشه میگفت، دخترها با تمام زبان درازی ها و شیطنتهایشان باز هم زودباورند  
 می گفت، حتی اگر تمام دنیا را بگردند و تمام آدمهایش را زیر رو کنند باز هم پای مهربانی که  
 به میان بیاید فراموش می کنند  
 تمام آنچه که دیده و شنیده اند را فراموش می کنند و حالا شاید او هم زودباوری به خرج داده  
 بود نیشخندی به خودش زد و بلند شد  
 آنقدر جاده ی زندگی خودش پایین و بالا داشت که تمام قدمهایش را یکجا در خود ببلعد جایی  
 برای دیگری نباشد  
 گلهایش را بالا آورد و دست چرخاند و خواست از کناره ی خیابان بگذرد که پایش لیز خورد و  
 تعادلش را به هم زد. از حس این سقوط چشمهایش را بست ولی ولی جایی میان زمین و آسمان  
 متوقف شد  
 با تردید چشم باز کرد  
 خودش بود... شهریار تکان نخورد. نفس نکشید. چشم هم نبست. شاید نفهمید... شاید هم  
 نخواست... یا نتوانست... اصلا چه فرقی می کرد؟ دلیلش هر چه که می خواست باشد  
 مهم این بود که نه فقط خودش که دلش هم میان حصار این مرد ماند ماند و در یک لحظه  
 انگار که تمام شمعدانی های این شهر لبه ی پنجره ی نگاه این مرد گل باز کرد و قطره های  
 باران روی نفس های خنکش بوی کاهگل نم زده گرفت  
 یقه ی پیراهن شهریار را چنگ زد و با فشرده شدن حلقه دستان لرز گرفته ی شهریار بیشتر  
 به تنش نزدیک شد و صدایی

در گوشش پیچید که بی هیچ اغراقی آرام ترین طنین زندگیش بود صدای ناموزونی قلبی که مثل ریتم های پیانو پشت سر هم نواخته می شد

شهریار که هنوز نمی دانست چه به روزش آمده است آب دهانش را پایین فرستاد و لب زد  
گلی

همین یک ساعت پیش تصادفی جزیی کرده بود ولی با این حال پیاده تا اینجا آمده بود و با تمام خستگی هایش خواسته

بود گل گیشش را ببیند. اما دیدن کجا و این لمس یک باره کجا؟ انگار که یک مشت پروانه ی هفت رنگ میان دستانش به پرواز در آمده بودند

با صدای بوق ماشینی به خودش آمد و گلی را بالا کشید آقا جا قحطه جلو زن و بچه مردم؟  
گلی هول زده خودش را پس کشید و یک قدم عقب رفت و جلوی نگاه مردمی که بعضی با لبخند نگاهش می کردند و

بعضی با اخم سرش را پایین انداخت و مضطربانه انگشتهایش را در هم گره زد

شهریار سری به نشان تاسف برای مرد تکان داد. اما آیا واقعا متاسف بود؟

سرش را بالا نمی آورد

حتی یک کلمه هم حرف نمی زد

قهوتون سرد میشه.. صدای شهریار بیشتر بغض روی بغضش می آورد کاش نیامده بود

قلبش هنوز هم بی قرار بود و میشد روی گونه های تنوری اش نان پخت گلی خانم؟

اشک درون چشمانش جمع شده بود و اگر کلامی حرف می زد کارش به هق هق می کشید از دست من ناراحتین؟

بینی اش را بالا کشید و دانه ی اشکی از چشمانش پایین افتاد حالش بد بود نه فقط از نگاه هایی که سرزنش کرده بودند از همه چیز حالش بد بود و بیشتر از لمسی که تا ته دلش کشیده شده بود و عجیب انگار که جای انگشتان این مرد روی دلش مانده بود

شهریار که بلا تکلیف مانده بود و هنوز نمی دانست از تجربه ی امروزش خوشحال باشد یا از حال بد گلی ناراحت، با

عذاب وجدان قهوه اش را نخورده بلند شد و کلافه چند قدم تا دم در کافی شاپ رفت. دستی میان موهایش کشید و زیر چشمی نگاهی به گلی انداخت چه باید می کرد؟

یعنی مردهای دیگر این طور وقتها چه کاری می کردند؟

دستی به ته ریشش کشید و به خیابان خیره شد. به همان جایی که چند دقیقه ی پیش زیر طلایی های آفتاب، حصارش مهمان نوبرانه های اردیبهشت ماه شده بود

نوبرانه ای که بوی لطیف تنش، هم عطر رزهای سفید و صورتی بود و لب هایش به رنگ گل‌های انار

لبخندی به حال خودش زد. به حال مردی که حالا بعد از تمام این سالها اسیر دست دختری گلفروش شده بود



مردی که تا به حال نه رنگ حساری را دیده بود و نه طعم لبی را چشیده. به گلی نگاهی انداخت. هنوز به همان حال بود و شانه های لرزانش نشان از شکستن بغض کوچکش داشت قلبش خراش برداشت

به سمتش رفت. دلش می خواست همینجا شانه هایش را بگیرد و تنکوچکش را در خود حل کند

مردد بود اما تنها کاری بود که به ذهنش می رسید دستش را پیش برد و روی دست گلی که روی میز ممت شده بود گذاشت گلی با تعجب سر بالا آورد و چشمانش در نگاه شهریار گرد شد خواست دستش را پس بکشد اما در حصار دست شهریار قفل شده بود چی... چی کار... می کنین؟ و دوباره تقلایی برای پس کشیدن دستش کرد آروم باش گلی، آروم باش نمی توانست... زلزله ی چند دقیقه ی پیش تمام شهر را روی دلش آوار کرده بود و لعنتی هنوز هم می لرزید

اشکهایش مروارید مروارید پایین آمد و لبهای برچیده اش لرز گرفت کاش جای امنی را داشت که امروز را، فقط همین امروز را پناهش دهد جایی شبیه یک امامزاده ی متروک... یا یک اتاق خالی دور از شهر شهریار دستش را محکم تر فشرد و گفت: تو هیچ اشتباهی نکردی گلی. هیچ اشتباهی

چانه ی سنگین از بغضش چین افتاد من... من

و مگر این گردوی نشسته سر گلویش امانش می داد؟

بکر بود. دخترانه هایش آنقدر بکر بود و بوی تازگی داشت که ناخواسته شهريار دستش را پس کشيد توان لمس اين بغض را نداشت متاسفم

گلي نگاه خيسش را روي صورت شهريار چرخاند قصدم اذيت كردنت نبود، فقط حرفهاي زيادي براي گفتن داشت اما ابا بلد نبود با كلمات بازي كند فقط نمي دونم اين طور موقع ها چي كار بايد كرد.. ساده بود... اين مرد به اندازه ي يك پسر ده ساله ساده بود و همين سادگي آب خنكي روي بي قراري دل گلي ريخت

من فقط اوامده بودم بينمت گلي... همين و تمام كرد. همين دو جمله بغض هاي گلي را تمام كرد

حالا ديگر نه نيازي به آن امامزاده ي متروك بود و نه يك اتاق خالي... همين جا، در همين چارديواري كوچك و جلوي

مرد كafe چي و چند نگاه ديگر، امامزاده اي بنا شده بود. هر گوشه اش هزار چلچراغ رنگا رنگ آويزان شده بود و دور تا

دورش نور شمع هاي سفيد رنگي به رقص آرامي درآمده بود بلند شد و چشم در چشم شهريار ايستاد

دستي به صورت خيسش كشيد و گفت: پشيمون نيستين؟ چهره ي شهريار رنگ تعجب گرفت پشيمون؟

دستهايش عرق كرده بود. زير موهايش هم همينطور

از اینکه از دختری به این ضعیفی کمک خواستین پشیمون نیستین؟ خط میان ابروهایش بازتر از قبل شد و گونه هایش بالا آمد. فصل آلبالوچینی که حالا نبود... پس چرا این همه هوس چیدن آلبالوی لبهایش را داشت؟ از قبل مطمئن ترم

تمام شد

تابستان روی لبخند کم رنگ گلی میوه داد و گاهی تقویم هم به اشتباه می افتد در میان بازی کودکانه ی فصل ها

سفیدی چشمانش رنگ خون گرفت. محتوای معده اش بالا و پایین شد و حس تهوع زیر دلش زد. عکسهایی که زرباف آورده بود را رو روی میز انداخت و بلند شد

هم هوا می خواست، هم پنجره و هم باد آب معدنی روی میز را سر کشید

هادی که طاقت دیدن عکسها را نیاورده بود با دیدن حال و روز شهریار به خوبی فهمیده بود چه محتوایی داشته است مهندس، دیگه تعویق نندازین. هر یه روزی که کار عقب می افته چندتا آدم دیگه به لیست اضافه میشن و به این روز درمیان

مابقی آب را روی صورتش ریخت و سرش را رو به سقف کرد. همیشه می دانست در دار و دسته ی سجادی چه خبر است اما به چشم که ندیده بود

دیدن جنازه ی زنان و کودکانی که به بدترین وضع تکه و پاره شده بودند راه گلویش را بسته بود و نمی گذاشت نفس بکشد

دوباره سینه ی بی تابش به خس خس افتاد و نفس هایش مثل تزریق سرم، قطره قطره دم و بازدم شد شهریار حالت خوب نیست؟

چشمهایش را فشرد و شقیقه هایش را میان دستانش چنگ زد انگار که روی رگهایش چاقو می کشیدند

هادی به سمتش آمد و دست روی شانه اش گذاشت شهریار؟

چشم باز کرد و رو به زرباف گفت: آماده باشین، چیزی تا نابودیشون نمونده

و با همان حال بد از اتاق بیرون زد

هادی به سمتش دوید و دم آسانسور بازویش را گرفت شهریار با این حال کجا می ری؟

نمی دانست کجا... فقط می دانست که باید برود

چشمهایش روی خطوط نستعلیق هک شده ی روی سنگ ثابت مانده بود قبرستان شلوغ و پلوغ

بود و به خاطر مراسم دفنی که کمی آن طرف تر برگزار شده بود، رفت و آمد اطرافش زیاد

بود اما چشم او هنوز هم به قبر روبرویش ثابت مانده بود حالش بد بود

مثل یک آسمان ابر گرفته حالش بد بود

بغض داشت. بغضی به پهنای یک کویر به سراب نشسته

دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و دستش را در امتداد نوشته های روی قبر حرکت داد

لبهایش لرزید پلکهایش هم همینطور لب زد، بابا

و چقدر دلش تنگ بود برای این واژه ی چهار واجی

از همان روزی که معنی این اسم برایش عوض شده بود دیگر بابا صدایش نزده بود ولی حالا

بابا داره تموم میشه قلبش به تلاطم بود

همه چیز داره به آخر می رسه آب دهانش را قورت داد

تمام این چندسال کاریو کردم که تو نتونستی تمومش کنی مژه هایش نم گرفت تازه می فهمم چرا از پشش برنیومدی وپلکهایش لرزید و قطره ی اشکی پایین چکید حس ناتوانی زخم به زخم قلبش را پاره می کرد و از کی این همه ضعیف شده بود؟ نه...ممنون درآمدش خوبه

فعلا اوضاع یه کم بهتره،ترجیح میدم کار دیگه ای انلیوان ندم یعنی انقدری خوب هست که بتونی جلوی کار کردن مامانتو که با این وضع تو خونه های مردم کار میکنه بگیری؟

صورتش گر گرفت.این مرد خوب نقطه ضعفهایش را می شناخت شاید نه،ولی ولی چی؟ مردد انگشتانش را درمیان هم چرخاند نمی دونم حسام با همان چهره ی خنثی و خونسرد نگاهی به شک گلی انداخت میل خودته.خودت بهتر می دونی

و لیوان شربتتش را سرکشید و به اتاق خانم بزرگ رفت گلی با نگاه دنبالش کرد و بعد هم روی مبل نشست لعنتی دوباره سر دوراهی قرارش داده بود لبخندش کم رنگ نمی شد حالش آنقدر بهتر بود که انگار به دیار دیگری هجرت کرده بود بفرمایین گلی با حالت معذبی پا به رستوران گذاشت.نگاهش دورتا دور سالن چرخ خورد و آنقدر به چشمش زیبا و مجلل آمد که

اگر خجالت نمی کشید وجب به وجبش را لمس می کرد.پیشخدمت به سمتشان آمد، خم شد و خوش آمد گفت

شهریار سری برایش تکان داد و به طرفی رفت که پیش خدمت‌هایش کرد  
 گلی که اولین بارش بود پا به چنین جایی می گذاشت بی صدا پشت سر شهریار راه می رفت و  
 به هیچ کس نگاه نمی کرد  
 حس می کرد تمام نگاه های اطرافش روی او و شهریار می چرخد با ایستادن شهریار در کنار  
 میزی، از شهریار فاصله گرفت  
 پیش خدمت خواست صندلی را برای شهریار کنار بکشد که با حرکت دست شهریار، اول  
 صندلی گلی را کنار کشید بفرماین خانم  
 گلی کیفش را به سمت شکمش چنگ کرد و به شهریار که در انتهای خشکی و جدی بودن  
 چهره اش مهربانی ناشناخته ای رنگ انداخته بود نگاهی کرد  
 شهریار با دیدن تردید گلی، اول خودش نشست و بعد گلی را تعارف به نشستن کرد گلی با  
 خجالت نشست  
 خب گلی خانم چرا انقدر ساکتی؟  
 خودش هم دلیل این سکوت را نمی دانست. شاید با آمدن به اینجا نداشته هایش رنگ بیشتری  
 به خودش گرفته بود نمی خواد حرفی بزنی؟ چی بگم؟  
 شهریار دست‌هایش را روی میز به هم قلاب کرد  
 نمی دونم. شاید یکی از همون حرفایی که به مشتریات می زنی با تعجب پرسید،  
 شما از کجا میدونین که من چیا به مشتریا میگم  
 دونستن که نمی دونم. فقط می دونم وقتی ازت گل می خرن با لبخند ازت جدا میشن

گلی خیره سیاهی چشمان شهریار شد

یا حال این مرد خوب نبود، یا او به این رفتارها و این حرفها عادت نداشت

شما چقدر به همه چیز دقت میکنین

شهریار به صندلی اش تکیه داد به همه چیز نه... فقط چیزایی که براممهمن مهم؟

چرا این حرفها را می زد؟ چرا؟ مگر نمی دانست قلب آدم ممکن است میان همین چند واژه

بلرزد و اسیر شود؟

گلی آب دهانش را قورت داد و با دقت بیشتری به شهریار نگاه کرد مرد بود. مردانه ی

مردانه... ته ریش کمرنگی که گاهی روی پوستش می نشست هم، به مردانگی چهره اش اضافه

کرده بود و همینطور هم صدای خراش دار بمش

و چه یکباره تمام تناسب نداشته اش با شهریار به چشمش آمد کجا فکرش را می کرد روزی

دوستانه روبروی این مرد بنشیند؟ آن هم در فضایی به این رنگ و لعاب؟ و در حالی که

دلش به هزار و یک راه خودش را گم میکرد که مبادا باور کند که اتفاقی در حال وقوع است

خب، برای چی اومدیم اینجا؟

شهریار که کم داشت با حس های ناشناخته ای دست و پنجه نرمی کرد کمی خم شد و

گفت: اومدیم غذا بخوریم. معلوم نیست؟

با آنکه مهربانی های تازه پیدا شده اش را خرج می کرد اما هنوز هم جدیت کلامش روی

حساسیتهای دخترانه ی گلی قندیل می بست

گلی با حس و حال معذبی جواب داد، فقط همین؟ کمه؟

گفته بودین حرف دارین دارم

خب... بگین، می شنوم

دیر نمی شه. غذا خوردیم حرف می زنیم. دماغ شد. می خواست برود. حرف زدن با این مرد جسارت می خواست. نه اینکه آدم ترسناکی باشد، نه. ولی در عین حال که سعی می کرد رفتارهایش را دوستانه نشان دهد باز هم سردی میانکلامش موج می زد با آمدن گارسون و غذاهایی که ظرف به ظرف روی میز چیده می شد نگاهش پیچ و تاب خورد

با خودش که تعارف نداشت، تا به حال این خمه تجمل ندیده بود و حس می کرد چهره اش، لباسهایش، ظاهرش، این را برای تمام آدمهای اطرافش جار می زند شهریار که از قبل سفارش همه چیز را داده بود تراولی روی منوی گارسون گذاشت و گلی را تعارف به خوردن کرد اما گلی به چیزی دست نزد

نه دستش پیش می رفت و نه میلی به خوردن داشت. به طرز عجیبی حس کم بودن داشت. حس پایین تر بودن

نگاهی به اطرافش انداخت، دو دختر و دو پسری که پشت سر شهریار نشسته بودند نگاهشان از این سمت کنده نمی شد و

طوری چشم روی او و شهریار دوخته بودند که حتی اگر علی هم اینجا بود خوب می توانست معنی نگاهشان را بفهمد

دوباره نگاهی به شهریار که با آداب خاصی استیک گوشت را داخلشقابش می برید انداخت فرق داشت. از زمین تا آسمان اصلا او کجا و این مرد کجا



به خودش و افکارش تلنگری زد. اصلا چه نیاز به این قیاسها بود؟ مگر دوستی ای بین او و این مرد بود که بخواهد خودش را با او بسنجد؟

کمی آب داخل لیوان ریخت و سر کشید

حتی اگر دوستی ای هم نبود، همراهش که شده بود. پس منطقی بود اگر این همه فاصله به چشمش می آمد

آهی کشید و اگر بی ادبی نبود همین الان بلند می شد ولی از اینا خوشش نمیاد؟ می خوای چیز دیگه ای سفارش بدم؟ سری تکان داد نه ممنون پس چرا شروع نمی کنی؟

نکند فهمیده بود که تا به حال به چنین رستورانی نیامده و حتی تا به حال بعضی از این غذاها را هم نخورده است و اسمش را هم نشنیده است

ببخشید... می دونم بی ادبیه ولی میل ندارم.. و بعد دوباره نگاهش روی میز پشت سر شهریار چرخید

شهریار رد نگاهش را گرفت و با دیدنشان فهمید کجا چه خبر است گل گیش خجالت کشیده بود و او در نهایت حماقت نفهمیده بود قاشق و چنگالش را درون بشقاب رها کرد و همانند گلی کمی آب نوشید باشه پس بریم

شاید تا به حال تجربه ی این دونفره ها را نداشت و بلد نبود چه طور دل کسی را به دست آورد ولی خوب می توانست

حال و هوای دختری را درک کند که درست جایی، شبیه گذشته ی خودش ایستاده بود

و مگر فراموش می کرد وقتی را که با فال های در دستش که از پشت رستوران ها می گذشت، سرش را پایین می

انداخت که مبادا به حالش دلسوزی کنند و بخواهند به غذایشان منتروی سرش بگذارند گلی متعجب گفت: چی؟ چرا؟

وقتی مهمونم میلی به خوردن نداره، منم ندارم خجالت کشید. می دانست رفتارش بچه گانه بوده است

دست پیش برد و قاشق را برداشت. نگاهی به شهریار کرد و گفت: این همه غذا به اندازه ی معده ی من و شما هست؟

شهریار که واکنش گلی را دید لبخند محوی زد. گل گیسش زیادی خانم بود

نمی دونستم چی باید سفارش بدم. مجبور شدم بگم هرچی که به نظرشون خوبه بیارن

گلی لبش را بالا برد و شروع به خوردن کرد ترجیح می داد هرچه زودتر تمام شود

با تمام شدن غذایشان گلی تشکر کوتاهی کرد و منتظر شد که شهریار حرف بزند

خب، منتظرم

منتظر چی؟ شنیدن حرفاتون

عجله داری؟. دیرم میشه... مامانم نگران میشه باشه. بریم

بریم؟ مگه حرف نداشتین؟ وقت هست و بلند شد

هر بار سر می چرخاند و نگاهش می کرد اما شهریار طوری چشم به جاده دوخته بود که انگار

نه انگار او بی هم هست سرفه ای کرد و گفت: پس چرا هیچی نمیگین؟

کلافه شده بود. مدام دلشوره داشت بداند این مرد چه انتظاری از او دارد شهریار که انگار در خلسه فرو رفته بود، سر برگرداند نگاهش کرد و دوباره به راهش ادامه داد  
گلی اینبار با دلخوری گفت: چرا این رفتارو میکنید؟ آگه حرفی ندارین چرا از عصر تاحالا منو آوردین بیرون؟

و بعد روبه خیابان کرد و گفت: من بی اجازه ی مامانم اومدم  
شهریار نگاه روی نیم رخش که کجی ابروهای به اخم رفته اش را نشان می داد انداخت  
آنقدر سادگی های این دختر و بی حساب و کتاب حرف زدن هایش به دلش می نشست که  
ناخواسته غرور و سنگ دلی اش، رنگ می باخت  
بودن کنار گلیسش شبیه پا فرو کردن در حوضچه ی آب خنکی در نیمه های مرداد ماه بود  
همان اندازه دلچسب و ساده

ترمز کرد و لبه ی تپه ای ایستاد. گلی متعجب به سمتش چرخید چرا ایستادین؟  
و ترس روی دلش خیمه زد. نکند... نکند فکر بدی در سرش بود؟ از اعتمادی که به این مرد  
کرده بود تنش لرزید

دنیا که حساب کتاب نداشت. اگر بلایی سرش می آمد چه میشد؟ مادرش، علی و حتی پدرش  
چه به بروزشان می آمد آب ته کشیده ی دهانش را قورت داد من می خوام برم  
شهریار که متوجه ترسش شد آرام پلکی زد و گفت: پیاده شو رنگش پریده بود و قلبش بی  
وقفه می تپید منو ببرین خونه

ابروهای شهریار کمی درهم کشیده شد مگه نمی خواین حرفامو بشنوین؟ این را گفت و پیاده  
شد

گلی لب پایینی اش را زیر دندان گرفت و با تردید پیاده شد  
با نگرانی نگاهی به اطرافش انداخت. نیمی از تپه چمن کاری شده بود و چراغهای کم سویی  
دورتا دورش روشنایی پخش

می کرد و نیم دیگر هم هنوز خاکی بود و ظاهرا در دست تعمیر شهرداری شهر

خیلی ارتفاعی نداشت ولی میشد نیمه ی شهر را از این بالا زیر نگاه گذراند

به طرف شهریار قدم برداشت

شهریار روبه پنجره های نیمه روشن شهر ایستاده بود و سیگاری روی لبش گذاشته بود  
قدمهای سبکش را با احتیاط برداشت و در یک قدمی شهریار ایستاد نیم رخ مردانه اش آنقدر  
جذب داشت که ناخواسته دلش را لرزاند سریع نگاهش را گرفت. وسوسه های تازه ای در دلش  
کاموا و قلاب به دست، شروع به بافتن خیالهای دخترانه کرده بود و

هر قدم که پیش تر می رفت جای پای این وسوسه ها محکم تر میشد و گره های بافته اش  
کورت تر رسیدی؟

با شتاب سرش را بالا آورد و به شهریار که با خونسردی به روبرویش خیره بود زد چه  
خوب درکش میکرد یه کم

چه صداقتی داشت شهریار به سمتش چرخید حق داری...بترس  
مکثی کرد و دوباره ادامه داد از همه ی مردم این شهر بترس و دوباره نگاهش را به روبرویش  
وصل کرد این مردم، این شهر، پر از ترسن. پر از تنهایی پکی به سیگارش زد و دود غلیظش را  
بیرون فرستاد

رحم ندارن. فرقی نمی‌کنه کی هستی و چند سالته و تو چه وضعی اگه افتادی به جای اینکه دستتو بگیرن زیر پا لهت میکنن حجم حرفهای شهریار برایش سنگین بود چقدر شما ناامیدی؟ این مردم انقدرم بد نیستن  
شهریار یک آخر را به سیگارش زد و بعد هم ته مانده اش را زیر پا له کرد و گفت: کاش اینطور بود

و بعد دستهایش را درون جیبهایش فروبرد

گلی با کمی این طرف و آن طرف کردن پرسید: چرا انقدر سخت حرف می‌زنین

شهریار نیشخندی زد

برای مردی که یک عمر سکوت کرده، حرف زدن از جابه جا کردن یه کوهم سخت تره.. غم ته صدایش به چشمان گلی هم سرایت کرد. کاش می‌دانست چه به روز این مرد خسته آمده است

چی انقدر اذیتتون میکنه؟ چرخید و در شب چشمانش زل زد

دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت: این تو پر از درده. یه درد مهر وموم شده ی قدیمی

و بعد در میان تار تار مژهای گلی قدم زد و ادامه داد

نمی‌دونم چطوری باید این مهر و باز کنم. نمی‌دونم اصلا می‌تونم یانه و نگاهش تا روی لبهایش پایین آمد

حرفهایش سر گلویش مانده بود و چه عجیب بود که چهره ی معصوم این دختر این همه اطمینان به قلبش می‌ریخت فقط یه چیزو می‌دونم گلی سوالی نگاهش کرد

اینکه اگه قرار باشه حرفی از این سینه بیرون بیاد امان از لبهای صورتی اش که حواس برایش  
 نمی گذاشت دلم می خواد تو اونی باشی که میشنوه گلی پلک ریزی زد و آرام گفت: چرا من؟  
 روی سیاهی هایش خیره ماند. سیاه و آرام بود... درست مثل همین شبیکه از کنار اش مهتاب  
 سرک می کشید و هاله ی

سفید رنگی روی موج موهای بیرون زده که در دست نسیم روی صورت لطیفش می  
 خزید، انداخته بود چون... تو. دستش را پیش برد، مثل هیچ کس نیستی  
 گلی کمی خودش را کنار کشید اما بگری

قلب کوچکش از این فاصله ی بی رمق بینشان به ولوله افتاد رنگ داری

موهایش میان دستان شهریار لمس شد و آرام از روی صورتش کنار رفت

یه رنگی که اصلا شبیه زندگی خاکستری من نیست

دیگر چیزی نمی شنید. فقط حرکت لبهای شهریار و ساحل آرام ته چشمانش را میدید تو اولین  
 رنگ زندگی منی

چرا میگفت حرف زدن بلد نیست؟ اگر بلد نبود پس این همه واژه از کجای آمد و به هم بافته  
 می شد؟

کمی نزدیک تر شد و شمار نفسهایش در گوش گلی به صدا درآمد خشک شده بود. نه تکان  
 می خورد و نه پلک میزد فقط باش گلی... باش

و شهریار کجا و این همه تمنا کجا؟ با تمام خواستش، فاصله گرفت

گلی لبهای خشکیده اش را بازبان تر کرد. آب خشک گلویش را پایین فرستاد و دست روی  
 گونه های تنوری اش گذاشت

شهریار با صدای پرنیازی گفت: می تونی کنار یه مرد تنها بمونی؟ می ماند، به همین مهتاب قسم که می ماند... حتی به بهانه ی یک شب مهتابی دیگه می مونم

شهریار ناباورانه لبخندی زد. چشمانش را بست و دوباره باز کرد و نه... درست دیده بود و درست شنیده بود یعنی می شد یکبار، فقط یکبار کسی باشد که بماند... که نرود... که رهایش نکند و یکبار بفهمد که ماندن ماندن است. نه رفتن

دست پیش برد و دسته ی روسری گلدار گلی را گرفت  
دلش می خواست همین جا میان دشت پر گل روسری اش غرق شود و به خواب رود. خوابی  
کودکانه

و یعنی می شد که دستش به ماه خوابیده درون چشمانش برسد؟ یعنی چی که مقصدشون عوض شده؟ قبلا قاچاقشون به کویت بود خب؟  
حالا مقصدشون ترکیس ترکیه؟

بله آقا... اونجا یه سری از افراد خود سجادی مستقرن و خیلی وقته که اونطرف جاپای  
خودشونو حفظ کردن. ظاهرا مشتری بیشتری دارن  
میشناسیشون؟

همشونو که نه... ولی

زرباف چانه اش را متفکرانه لمس کرد و ادامه داد،  
ولی فکر میکنم یکی از همینا حسام باشه. همونی که آمارشو می خواستین... شهریار با اخم هایی  
که در هم فرو می رفت تکیه اش را از مبل چرمی اتاقش گرفت و کمی نیم خیز شد پس  
بودنش جدی تر از این حرفاس

زرباف دستی میان موهای فرخ‌مایی رنگش کشید آقا به چیزی متوجه شدم شهریار سوالی نگاهش کرد، شما ترلان امیدی می‌شناسین؟ چشم ریز کرد و جواب داد، کی هست؟  
 واستون آشنا نیست؟ باید آشنا باشه؟ زرباف لبی کج کرد برای شما کار می‌کرده...چطور یادتون نیست؟ شهریار با تعجب پرسید، برای من؟  
 همان موقع هادی که با تلفنش حرف می‌زد وارد اتاق شد و با دیدن زرباف و چهره‌ی گرفته‌ی شهریار تماسش را قطع کرد  
 به سلام، آقای زرباف زرباف ایستاد، با هادی دست داد و سلامی کرد و هردو نشستند دوباره خبری شده؟ شهریار جواب داد،  
 هادی، تو ترلان امیدی می‌شناسی؟ هادی بلافاصله جواب داد،  
 ترلان؟ آره، ولی چرا دارین درمورد اون حرف می‌زنین؟ شهریار کمی بیشتر فکر کرد و چرا هادی یادش بود و او نه؟ کی بود؟ چرا من یادم نمیاد؟  
 هادی دستهایش را روی دسته‌های مبل رها کرد و همانطور که لم داده بود، پا روی پا انداخت  
 طراح کامپیوتر شرکت بود، ۱ سال پیش...قبل از اینکه بخوای از ایران بری به دوره چند ماهه تو شرکت کار می‌کرد شهریار دستی دور لبش کشید خب؟  
 هادی لبهایش را روی هم مچاله کرد و بعد گفت: اسم شناسنامه ایش، یعنی همون اسمی که تو می‌شناسیش مریم امیدیانه گوشه‌هایش زنگ زد. یادش بود  
 خودش مریم را در مصاحبه پذیرفته بود. همین که رزومه‌اش را دیده بود با قاطعیت قبولش کرده بود که طراحی‌های اصلی شرکت را به او بسپارند  
 اعتماد کرده بود، به مریمی که ساده و آرام برای خودش می‌آمد و می‌رفت



ولی کم کم عوض شده بود، مریم آن مریم قبل نبود رفتارهای محبوبانه اش رنگ دیگری به خود گرفته بود هر روز صورتی لبهایش بیشتر به قرمزی کشیده می شد و مشکیموهایش بیشتر از قبل رو به طلایی می رفت و کم کم نازهایش شروع شده بود و تمنای درونی اش به چشم همه آمده بود  
برایش مهم نبود که مریم چه می کند. همین که کارهای شرکت را به خوبی انلیوان می داد بس بود. تا روزی که از نبود

سایر کارکنان شرکت استفاده کرده بود و وقیحانه نیازهایش را فریاد زده بود یادت اومد؟  
شهریار بدون جواب به هادی، روبه سمت زرباف کرد چه ربطی به موضوع الان داره؟ اون دختر چند روز بعد از اینکه اخراجش کردین، خودکشی کرد چشمهایش گرد شد. خودکشی؟  
خودکشی؟ امیدیان خودکشی کرد؟.. بله... رگشو زد  
هادی که انگشتش را بین دندانهایش گذاشته بود فقط می شنید  
و اما اینکه واقعا ربطی به کار ماداره یا نه رو نمی دونم. فقط می دونم کهاون دختر، دخترخاله ی حسام بود

درون گوشهایش انگار دو ظرف مسی مدام به هم می خورد دوستی بود. خوب هم بود  
دست درون یقه اش انداخت و کمی بین پیراهن و گردنش فاصله انداخت  
هادی روبه زرباف گفت: می تونی بفهمی بین این حسام و اون دختر چقدر صمیمیت بوده؟  
ضربه ی محکمی به پیتوک) توپ سفید رنگ بیلیارد( زد، طوری که ضربه میان شارهای  
رنگی) توپ های رنگی

بیلیارد(موج گرفت و چند شار همزمان داخل کیسه های اطراف افتاد همانجا چوب را روی میز رها کرد و با قدم های نامیزانی به سمت مبل رفت و خودش را رها کرد

دانه های عرق روی صورتش را نم زده بودند.سینه ی بی قرارش هم دوباره با هر نفسش خراش برمی داشت کلافه بود...حسام،مریم....گلی

اینها چه ربطی به هم داشتند دلشوره داشت.تازه می فهمید نگرانی چه جنسی دارد می دونی خیلی عوض شدی؟ بی حوصله به هادی نگاه کرد  
هادی لبخند محوی به رویش زد و نشست

به طور دیگه ای شدی.با صدای خسته ای گفت:منظورت چیه؟ هادی لبخندش را عمق داد شبیه  
آدما شدی

ابرویش پیچ گرفت.حوصله ی حرفهای دوپهلو را نداشت هادی...یه طوری حرف بزن منم  
بفهمم

هادی دستی برای پسر پشت بار تکان داد و گفت:حمیدجون،داداش دو تا نوشیدنی خنک بیار  
بی زحمت

و بعد به سمت شهریار خم شد و فاصله اش را کمتر کرد اون دختر جادوگره...جادوگر  
شهریار خیره نگاهش کرد نه حواس پرت بودی،نه بی قرار  
مگر بی قرار بود؟

نگران نباش اینا نشونه ی آدم شده مزخرف نگو

هادی بی توجه به حرف شهریار گفت

می دونی شهریار، جالبه واسم این همه دختر جور واجور دور و برت بود، چطوری این دختر هجده ساله رامت کرد؟ و بعد خنده ی دندان نمایی زد و ادامه داد

شهریار معین و او همه برو بیا کجا و این دختر کم سن و سال کجا؟ شهریار در سکوت، خونسردانه نگاهش کرد. کجا می دانست گل گیسش چه رنگهایی که میان بوم نقاشی لبخندهایش ندارد

حمید نوشیدنی ها را روی میز گذاشت و تعارفشان کرد. هادی لیوانی برداشت و گفت: دلبره... یه دلبر کوچولو که هیچ کاری ارزش بعید نیست راست میگفت... دلبر بود، یک دلبر ناخواسته.

روز اولی که دیدمش پیش خودم گفتم حیف این دختر که تو این خانوادس... پر حرفی های هادی را می شنید و حرفی نمی زد. انگار نیاز داشت که از گلی اش بشنود راسشو بخوای شهریار، خوشحالم

نه واسه تو... تو که با این اخلاقت بهتره بری یه گوشه ای تو عزلت بشینی ولی به خنده ی ته چشمان شهریار نگاهی کرد،

ولی خداییش از وقتی فهمیدم تو کنارشی دیگه فکرم درگیرش نیست همیشه عذاب وجدان اینو داشتم که چه بلایی سرش میاد. خودمو مقصر می دونستم

شهریار پلکی زد و لیوانش را در دست گرفت می دونی خیلی حرف می زنی؟ هادی چپ چپ نگاهش کرد اختیار زبونمو که دارم. ندارم؟ واسه خودت می بری و می دوزی؟



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

هادی نیشخندی زد،

تو هم که راست میگی مهندس معین من همشو می خرم

باسماجت نرگس هایش را به خودش فشرد و روبه شهریار که به ماشینش، دست به سینه تکیه

داده بود گفت: سفارش

دادن. نمی تونم که زیر قوالم بزمنگاهی روی ساعتش انداخت، می دونی تاحالا کسی نبوده که اینطوری وقتمو هدر بده؟ ابروهایش را درهم کشید و با دلخوری جواب داد، مگه من گفتم بیاین اینجا وایسین؟

و رویش را برگرداند و چند قدم فاصله گرفت

شهریار دندان روی دندان سایید. باید بیشتر به حرفهایش دقت می کرد گل گیش حساس بود و نمی دانست این مرد تا همین جا هم تمام مرزهایش را رد کرده است

تکیه اش را گرفت که به سراغ گلی برود ولی همان موقع پسری هم سن و سال خودش به سمت گلی رفت و با ژست دلفریبی به روی گلی لبخند زد

گلی هم مثل همیشه، با لبخند شادابی شروع به حرف زدن کرد و گلهايش را با مهربانی به سمت پسر گرفت

پلک پایینی چشمانش جمع شد و پره های بینی اش از هم بازتر شد می دانست منطقی نیست ولی رنگ نگاه پسر که روی لبخنده های گلی بالا و پایین می شد دلش را شخم می زد همجنسهایش را خوب می شناخت

لبه ی کتش را جلو کشید و با قدم های جدی و محکمی به سمتشان رفت

قصد خرید ندارین؟

پسر به طرف صدایش چرخید و محترمانه پرسید، عذر می خوام متوجه نمی شم

شهریار با خونسردی دست پیش برد و گلها را از دست گلی گرفت و به سمت پسر جوان گرفت

بفرمایین، می تونید حساب کنید و برید

گلی متعجبانه فقط نگاهش کرد. حال این مرد خوب بود؟  
 پسر نگاهش را روی گلها انداخت و نیشخند بامزه ای به حساسیت شهریار زد. اندازه زدن  
 تعصبش زیاد سخت نبود

شهریار که هنوز هم نگاه مغرورانه اش را حفظ کرده بود گفت: کار دیگه ای هم  
 دارین؟. نیشخند پسر عمق بیشتری گرفت. روبه گلی کرد ممنونم از گلای قشنگتون  
 خانم. احتمالاً هفته ی آینده هم سفارش داشته باشم

و با شیطنت کم رنگی ادامه داد،

گلفروشی زیاد هست، اما گلفروش مهربون کمه

این را گفت، پول را به سمت گلی گرفت و با نگاهی به عصبانیت زیر پوستی شهریار از آنجا  
 دور شد

گلی با حالت مبهمی به شهریار خیره شد چی شد الان؟

و سرش را کج کرد و دوباره پرسید، چرا این کارو کردین؟ یعنی چی؟

شهریار خیلی جدی گفت: مشتریتم که اومد و رفت، دیگه بدقول نمی شی. پس سوار شو

و پشت به گلی کرد و به طرف ماشینش رفت

گلی که جواب سوالهایش را نگرفته بود طلبکارانه سواد ماشینش شد و شهریار بی معطلی

حرکت کرد همیشه اخلاقتون اینطوریه؟

بدون آنکه نگاه از روبرو بگیرد جواب داد، چطوری؟

اینکه وسط حرف دونفر بیاین و اینطوری مکالمشونو قطع کنین لب روی هم فشرده مکالمه ی مهمی بود؟

کمی با خودش فکر کرد. این رفتارها چه معنایی می داد؟ آقای معین آخه

و حرفش را تمام نکرده شهریار نگاه خشکی به چشمهایش انداخت اسمم شهریاره... نیازه که تکرار کنم؟ دومین باری بود که این حرف را می زد و یعنی انقدر برایش مهم بود؟ ببخشید، آقا شهریار

با حرص این را گفت و سرش را به سمت پنجره گرفت

روبه روی باغی نگه داشت

گلی خودش را جمع کرد. اینجا کجا بود؟ اینجا کجاست؟

شهریار با بی حوصلگی گفت: پیاده شو

با اخم پیاده شد. آخرش یک جا چوب این همه اعتماد را می خورد به خودش بدو بی راهی

گفت و پشت سر شهریار راه افتاد. این همه بی حیایی و هم قدم شدن با مردها را از کجا

یاد گرفته بود؟

وارد باغ که شدند چشمهایش باز ماند

باغی پر از درختان افرا که در میانشن آلاچیق های چوبی خزه پیچی جا گرفته بود و دور تا

دورش با فانوس های کوچکی تزیین شده بود

کناره های هر آلاچیقی هم حوضچه های کوچک سنگی بود قدم هایش کنده گرفت و فاصله

اش با شهریار زیاد شد

شهریار ایستاد و منتظر ماند که گلی قدم های لیوانانده اش را جبران کند

گلی هم بادیدن انتظار شهریار قدم تند کرد و به فاصله ی یک قدمی اش راه افتاد اینجا چقدر  
قشنگه

شهریار با سکوت قدم برمی داشتبا عبور دو زوج جوان از کنارشان گلی نگاهی به ظاهرشان و  
دستهای جفت شده شان انداخت و ناخواسته چشمش روی

شهریار که جلوتر از او راه می رفت چرخید

نگاهش از روی شانه های پهنش پایین آمد و تا روی دستان مردانه اش ایستاد

هوس کرد...هوس لمس دستانش را کرد اما

لبش را به دندان گرفت و نگاهش را به اطراف چرخاند

شاید کم وقت آن بود که به خودش نهیب بزند که این مرد فقط یک مرد تنهاست. مردی

که قرار است چند صبحی در کنارش بنشیند و حرفهایش را شنوا باشد همین

و نه قول دیگری به میان آمده بود و نه قرار دیگری

با رسیدن به آلاچیق ته باغ شهریار دستش را به نشان تعارف به سمت گلی گرفت

گلی هم جلوتر از شهریار پیش رفت و لبه ی تخت سنتی آلاچیق نشست

شهریار که هنوز هم حالش سرجا نیامده بود نشست و پا روی پا انداخت آقاشهریار؟

در جواب نگاهش کرد

الان من باید دلخور باشم یا شما؟

با این حرفش لبخندی روی لب شهریار آمد. یعنی اگر این زبان را نداشت باز هم دلبری هایش

به چشم می آمد؟ من دلخور نیستم



پس چرا اینطوری رفتار می کنین؟ تا جواب نمی گرفت که رهائش نمی کرد فکر درگیره درگیر چی؟

اینکه سنت کمه ونمی تونی خوب مردا رو بشناسی

یه گل فروختن که شناختن نمی خواد. چه دلیلی داشت این طوری رفتار کنین؟

من فقط کمکت کردم که حواستو بیشتر جمع کنی دستی به کمرش زد،

حواسم جمعه... نیازی به این کمکای یه دفعیتون نیست. اون فقط به مشتری محترم بود؛ همین. کمی به طرفش خم شد، میگم نمیشناسی واسه همین چیزاست

دست به سینه و بغ کرده درخودش جمع شد و ترجیح داد بحث را تمام کند

چقدر این رفتارهایش شبیه دختر بچه های بازیگوش بود. از همانهایی که گاهی باید چشم پدر و مادرشان را دور دید و گازی به گونه های اناریشان زد

شهریار تلنگری به سکوت شیشه شده میانشان زد رشتت چیه؟

با چهره ی درهمی جواب داد،

هرچی... چه فرقی داره؟ نمی خوای درس بخونی؟ می خوام ولی نمی تونم اگه بخوای می تونی از شرایطم خبر نداری؟

فرم صورتش حالت صمیمانه ای گرفت دارم... ولی باز میگم که می تونی؟ دستهایش را از میان هم بیرون کشید

وقت نمیشه، همش باید کار کنم، دلم نمی خواد مامانم اذیت شه گلی؟ هوم؟

حقش نبود با این هوم گفتن چانه اش را بگیرد و با انگشت اشاره اش ضربه ای روی لبهای پر هوسش بزند؟ چی شد که اومدین این خونه؟

نمی دونم، مامانم اینجارو پیدا کرده بود  
 راضین؟ مشکلی ندارین؟. با شرایط ما همینم غنیمته  
 خانم بزرگو میشناسم. تا اونجایی که یادم میاد تنها زندگی میکرده اوهم تنهاست رفت و آمدی  
 نداره؟ چرا ولی نه زیاد؟ چطور؟  
 گلی پلکهایش را به هم نزدیک کرد، چرا این چیزا رو می پرسین؟  
 نزدیک بود. به سوال اصلی اش نزدیک بود ولی تیرش بد موقع به خطا رفت  
 هینطوری، همسایه ایم دیگه  
 گلی ابرویی بالا انداخت و گفت: همیشه منم به چیزی پرسم؟ بالاخره همسایه ایم دیگه  
 شهریار با خنده سری تکان داد حتما؟  
 چرا دستفروش بودین؟  
 خنده اش جمع شد و نگاهش به سمت دیگری کشیده شد  
 سوال از این سخت تر هم بود؟ فقر  
 پاکت سیگارش را از جیبش بیرون آورد  
 چهره ی درهم کشیده اش بوی غم گرفته‌مه چیز خوب بود، فندکش را هم از جیب دیگرش  
 بیرون آورد به زندگی خوب و آروم  
 کلمه کلمه از دهانش بیرون می آمد گلی سرش را کج کرد و با دقت گوش سپرد  
 تا اینکه پدرم، به خاطر یه سری اتفاقا، همه چیزشو از دست داد، ناخواسته اعتیاد پیدا کرد و از  
 زندگیش دست کشید

صدایش از ته چاه می آمد و چرا حرف زدن این همه سخت بود؟ صورت گلی رنگ تعجب گرفت

شهریار سیگارش را روی لبش گذاشت و فندکی زیرش کشید. پک عمیقی زد و ادامه داد همه چیزمون به باد رفت هرچی که داشتیم از دست رفت

اون موقع ده سالم بودو روبه گلی کرد،

مجبور شدم دستفروشی کنم

چه سخت بود باور این که این مرد و این همه سرسختی و غرور چنین گذشته ای پشتش تلبار شده باشد آهی کشید،

تموم سعیمو کردم که زندگیمون تموم نشه، دندانهایش روی هم ساییده شد ولی شد بلند شد و پشت به گلی، دم آلاچیق ایستاد و یک دستش را به ستون چوبی اش تکیه داد تموم تموم

گلی با تردید پرسید،

حتی خانوادت؟. پکش را نیمه تمام رها کرد و خیلی محکم جواب داد، نپرس

سنگینی این درد آنقدر بود که نتواند بعد از تمام این سالها از سینه اشتا روی زبان بکشاندش

نیم رخش را به سمت گلی چرخاند

این درد هر روز و هر شب رو دلم سنگینی می کنه. همین که دلم جور وزنشو میکشه کافیه. زبونم این قدر تو نداره گلی و دوباره به سمتش آمد و دست روی سینه اش گذاشت تو این سینه آتیشه

درد در چهره اش فریاد کشان پیراهن پاره می کرد به آتیشی که هیچ وقت خاموش نمی شه... هیچ وقت از درماندگی شهریار قلبش فشرده شد شهریار، اگر ساده و بی پیشوند اسمش را می آورد اشکالی داشت؟ بگو، حرف بزن... من اینلیوان که بشنوم. بذار یه کم بار دلت کم شه دستش را در کنار گلی روی تخت گذاشت و تکیه گاه تنش کرد و طوری به سمت گلی خم

شد که نفسهایش روی نفس های گلی لرزید

اگه اینجایی، اگه بعد از تموم این سالها یه نفر به تنهاییم نزدیکشده، فقط یه دلیل داره گلی

گلی بی آنکه حتی پلک بزند زیر سنگینی نفس های شهریار به خلسه فرو رفت

این که تو شبیه هیچ کسی نیستی

و فاصله اش را کمتر کرد و بی توجه به شرم نشسته روی گونه های گلی پیشانی اش را نوازش

نوازش و جای نوازش اش گر گرفت و شعله کشید... شعله کشید و تا انتهای قلب هردویشان

را ملتهب کرد

نوازش و نه فقط گلی که خودش هم نوبرانه نوبرانه بهار را بویید و با اجباری ناخواسته، فاصله

گرفت. فاصله ای تنها به اندازه ی یک وجب و از میان همین یک وجب نفس حبس شده ی گلی

بریده بریده بیرون آمد

شهریار که نفس روی نفسهایش بند نبود، با چشمان خمار شده ای به نگاه لرزیده گلی چشم

دوخت

می خواستش... تمام و کمال می خواستش، بی هیچ تخفیفی... بی هیچکم و زیادی

می خواست گل گیسش فقط مال خودش باشد همین باش گلی، همین بمون  
 وبا نگاه قفل شده روی لبهای صورتی اش ادامه داد،  
 من روی قولت حساب کردم. روی بودندت تا همیشه ای که عمرم قد بده حساب کردم  
 قدرت حرف زدن نداشت. چه می شنید؟ بودن تا همیشه؟  
 خودش را به نفهمی زده بود اگر حساب دیگری روی این حرف باز می کرد. احمق بود اگر  
 خودش را به راهی جز آنچه که شهریار گفته بود می زد بهت زده پرسید، تا همیشه؟  
 و شهریار یک کلام با آتشی که میان کلامش بود جواب داد، تا همیشه  
 و همیشه که ساز و دهل نیاز نیست  
 می شود بی ساز رقصید، بی نوشیدنی مست شد و بی بهانه عشق را قدم زد  
 ..... آرام داشت ولی قرار نه... خودش هم مانده بود میان آرامشی که در دل طوفانی  
 ترین حال دلش، قطره قطره باران می شد و نم می زد گرد و غبار به پا شده ی درونش را  
 پرده را کنار زد و از میان ستاره باران آسمان به ماه بالای سرش چشم دوخت  
 حالش خوب بود... خوب تر از همیشه هایی که در عمق کابوس های شبانه اش جا می گرفت  
 فنجانش را لب زد و قلیپی از قهوه اش نوشید امشب بی خواب بود و بی خواب تر می شد اصلا  
 برای چه می خوابید؟  
 وقتی که رویای شبانه اش جایی درست در چندمتری اش، پشت یک دیوار آجری و یک  
 چارچوب شیشه ای به خواب رفته بود

شاید هم نه، شاید داشت مشکی موهایش را شانه می کشید و میان بافته ی شب رنگش گل‌های سفید می گذاشت و شب را به

وسوسه می کشاند و یعنی بافتن موهایش تا قدم زدن در کدام جاده ی خوشبختی لذت داشت؟ لبخند عمیقی روی لبهایش قوت گرفت و چال کوچک گونه هایش را به رخ مهتاب پهن شده کف آسمان کشید

دستی به لبهای تابستانی اش کشید. هنوز هم داغ بود... داغ داغ. انگار که تمام مویرگهایش در همین پهنای کم لبهایش نبض گرفته بود و آتش به پا می کرد

گل گیس کوچکش چه ها که با دلش نکرده بود نگاه از پنجره ی نیمه روشن اتاق گلی گرفت باید هر چه زودتر دست گلی اش را می گرفت و از این خانه بیرونش می آورد، اما کار ساده ای که نبود نباید کسی را حساس می کرد

همه چیز باید بی سرو صدا پیش می رفت که مبادا حدسهایش درست از آب درآید و گلی اش به خطر بیفتد

همیشه یاد گرفته بود که شمرده شمرده قدم بردارد. رضا همیشه گفته بود، زندگی شبیه میدان مینی است که اگر کمی پایت

را بی احتیاط این طرف و آن طرف بگذاری به ثانیه ای از دست خواهی رفت و چه درست گفته بود

از پنجره فاصله گرفت و کیف چرمی اش را از روی صندلی برداشت و روی میز گذاشت. خودش هم پشت میز نشست و پاکتی از کیفش بیرون کشید

همه ی مدارکی که می توانست ثابت کند سجادی خلاف قرارداد عمل کرده است را روی میز پهن کرد

اگر پای گلی به میان نیامده بود و آن روز حسام را ندیده بود خیلی وقت پیش مدارک را رو می کرد و به عنوان قدم اول، ضربه ی بزرگی به سجادی می زد اما نشده بود  
خط به خط دوباره همه ی برگه ها را خواند. جزییاتی که در قرارداد لحاظ شده بود را یکی یکی بررسی کرد که مبادا جایی را به خطا رود بعد از آنکه کامل همه چیز را بررسی کرد و گوشی اش را برداشت که باهادی تماس بگیرد اما همان موقع گوشی در دستش لرزید

چشمهایش حالت سوالی به خود گرفت و ابروهایش درهم فرو رفت. یکی از نگهبان های انبار بود و یعنی چه کاری می توانست داشته باشد؟ آن هم این موقع شب بله؟  
آقا؟ آقای مهندس؟

با شنیدن صدای هراسان نگهبان سر جایش ایستاد چی شده؟

آقا... انبار... انبار

صدای مرد بیچاره در نمی آمد و نفسهایش منقطع بالا و پایین می شد انبار چی؟ چی شده؟ آقا انبار آتیش گرفته

چهره اش وارفت و زانوهایش سست شد. یعنی چه؟ یعنی چه که آتش گرفته بود؟

آقا الانم آتش نشانی اومده داره خاموش می کنه

با صدایی که هیچ رمقی برایش نمانده بود گفت: همه چی سوخت؟ نگهبان سرفه ی عمیقی کرد و گفت: نمی دونم... هنوز... هنوز هیچی معلوم نیست آقا، فعلا دارن خاموشش میکنن پلکهایش را بست و دوباره باز کرد الان میام

و با کرختی بدی که به جان عضله هایش افتاده بود کتش را پوشید و سوییچش را برداشت مردم طوری دور تا دور کوچه درهم ایستاده بودند که به سختی می شد از میانشان قدم به آن طرف گذاشت کمی دورتر از جمعیت ماشین را نگه داشت

دود غلیظی از بالای ساختمان انبار در آسمان پخش می شد و هنوز هم ماشین های آتش نشانی روبروی ساختمان ایستاده بودند پیاده شد

قدم هایش آنقدر سنگین بود که انگار کل زمین و آسمان را به پایش وصل کرده باشند قدمی پیش گذاشت

صدای همهمه ی مردم درون گوشهایش زنگ می زد معده اش در تلاطم بالا آمدن بود و قلبش تند تند می تپید نگاه بهت زده اش از انبار نیم سوخته کنده نمی شد جلو رفت و به سختی خودش را از میانه ی جمعیت عبور داد

نگهبان روبروی ساختمان روی دو زانو نشسته بود و همانطور که دستهایش را روی سرش گذاشته بود شوک زده به روبرویش نگاه می کرد

آتش نشانها به جان ساختمان افتاده بودند و مدام به این طرف و آن طرف می دویدند چندبار پلک زد. باورش نمی شد... بهت روی چهره اش رنگ کشیده بود و لبهایش مثل کویر ترک برداشته بود



جلو رفت، با لرزشی که به جان پاهایش افتاده بود قدم جلو گذاشت به زور بزاق خشک شده ی دهانش را تحریک کرد تا کمی لبه‌اش را تر کند

چه بلایی به سرش آمده بود؟ نگاهی به جمعیت انداخت نه... نباید وا می داد، نباید آنچه درون می گذشت را نشان می داد. اگر این اتفاق عمدی بود، اگر دستی پشتش بود، چه؟ نباید احساس ضعفش را می دیدند

با دستهایی که به لرزه درآمده بود، دلبه ی کتش را گرفت و پیش کشید. یقه ی پیراهنش را هم مرتب کرد. سخت بود ولی می توانست

مانند همیشه ای که توانسته بود محکم باشد

همیشه ای که نگذاشته بود کسی شکستهایش را به چشم ببیند. اینبار هم می توانست

چشمهایش لحظه ای روی هم فشرد تا کمی پلک پایینی چشم چپش که خیلی ریز بالامی پرید را کنترل کند جلوتر رفت

یکی از آتش نشان ها به سمتش آمد و دستهایش را روبرویش گرفت آقا بفرمایین، اینجا نایستید. خطرناکه آرام جواب داد، صاحب اینلیوان

آتش نشان دستهایش را انداخت و با تاسف گفت: بفرمایین

و قبل از آنکه به سمت دیگری برود رو به شهریار گفت: شانس آوردین که آتیش زود مهار شده و گرنه کل انبارتون سوخته بود

چشم ریز کرد و پرسید،

یعنی، هنوز جنس سالمی داخل انبار هست؟

بله هست. همیشه گفت حدود سی چهل درصد انبار سوخته برق خوشحالی در چشمانش نور انداخت پس ممکن بود که نقشه هایش به باد نرفته باشد خسارت اموال از دست رفته اش را که بیمه پرداخت می کرد اما چیزی که برایش مهم بود اجناسی بود که ثابت کند

سجادی حمل مواد دارد جلو رفت و خواست وارد شود ولی مامور دیگری جلوییش را گرفت و مانع شد آقا صبر کن، کجا می ری؟ همین مانده بود که در این اوضاع مدام حرف هایش را تکرار کند صاحب اینلیوان آتش نشان که صورت دود گرفته اش سیاه شده بود با جدیت گفت: هنوز آتیش کامل خاموش نشده. صبر کنین

دندان روی دندان سایید. چه سخت بود آرام بودن آقا نکنه متوجه نیستین. من باید برم تو مرد کمی از خشکی کلامش کم کرد. شانه های شهریار را گرفت و به گوشه ای هدایتش کرد و گفت: درکتون می کنم

آقا... می فهمم چی میگی ولی اگه برین تو چه کاری ازتون برمیاد؟ دیگه جنسی بر نمی گرده. بذارین همکارا کارشونو انلیوان بدن دستی دور لبش کشید باید بینم چقدر خسارت دیدم

میبینید. به کم دیگه صبر کنین آتیش کاملا مهار میشه. الان خطرناکه هنوز لرز نشسته روی زانوهایش کم نشده بود دلیل آتیش سوزی چی بوده؟ هنوز معلوم نیست، کارشناس باید بررسی کنه

پوفی کشید و نفس حبس شده اش را بیرون داد و دست به سینه به هیاهوی به پاشده ی  
روبرویش نگاه کرد، شک نداشت دلیلی پشت این اتفاق نشسته است

همان موقع نگهبان با رنگ پریده و صورت خیس از عرقش به طرف شهریار دوید

وای آقا اومدین؟ بدبخت شدیم. سوخت... همه چی سوخت

و طوری می لرزید که حال شهریار هم به آشوب کشیده می شد. خیلی سرد رو به مرد  
گفت: بس کن. برو خونه

و رو برگرداند و به سمت ماشینش قدم برداشت

شاید بهتر بود فاصله اش را تا نگرانی هایش کمتر کند و فقط امیدوار باشد که نقشه هایش به  
باد نرفته باشد

همان طور که از میان جمعیت خودش را بیرون کشید چشمش به موتورسوار مشکی پوش  
مشکوکی افتاد که کلاه کاسکت

بر سر داشت و همانطور که کنج دیواری ایستاده بود، به او نگاه می کرد ولی همین که شهریار  
نگاهش را دقیق تر کرد موتورش را روشن کرد و دور زد و در یک چشم به هم زدن در پیچ ته  
کوچه محو شد

تیک گوشه ی چشمش ثابت ماند و فکرش به هرطرفی کشیده شد مطمئن بود که جایی خبری  
بوده است و دستی پشت این قضیه وجود داشته است

دستش را برای چندمین بار تا روی زنگ برد اما دوباره پشیمان شد و دستش را انداخت

نمی دانست چه کاری درست است

سه روز بود که شهریار به سراغش نیامده بود. درست از همان شبی که با نوازش ی تابستانی اش ماهی روی پیشانی اش نشانده بود و ماه پیشانی اش کرده بود نگران بود و دلشوره داشت چرا خبری از این مرد نبود؟ از مردی که حالا با همان صدای بم خش دار برای خیالهای شبانه اش لالایی می شد و دستش را می گرفت و تا میان یک دشت شقایق وحشی می کشاندش شاید هم نه، بیشتر شبیه این بود که در کوچه باغی قدیمی، در میان برگریزان پاییزی، زیر درختان خرمالو قدم بزنند و

لارجوردی رنگ آسمان را به سیاهی چشمانشان بکشاند دستش را درون جیبش فرو برد کاش حداقل شماره ای از او داشت

زیر لب لعنتی به خودش و زندگی خشک و خالی اش فرستاد. حتی گوشی هم نداشت دیگر کدام دختری بود که در این سن و سال گوشی نداشته باشد؟ چرا رنگ نداری هایش آنقدر پررنگ بود که حتی

کمترین و پیش پا افتاده ترین چیزها را هم از او دریغ می کرد مشتتش در هم فشرد. امان از این زندگی برگه ها را روی میز روبروی شهریار گذاشت جواب کارشناسیه برگه هارا برداشت. بعد از آنکه خط به خطش را خواند رو به هادی گفت: می دونستم عمدیه حالا می خوام چی کار کنی؟

گوشه ی لب بالایی اش را به دندان گرفت و گفت: تکلیف بابای گلی چی شد؟

هادی با چشمان گرد شده ای نیشخند زد و پرسید، شهریار، خوبی تو؟

و بعد دستهایش را روی میز شهریار گذاشت و ستون بدنش کرد تو این اوضاع تو به فکر بابای گلی هستی؟

بی توجه به حرفهای هادی دست چکش را از کیفش بیرون کشید و خودکارش را به دست گرفت و شروع به نوشتن کرد و چک را به طرف هادی گرفت

این مبلغ شاید به کم کار باباشو سرعت بده. برو به کاری کن که زودتر این مرد بیاد بیرون هادی بی آنکه چک را بگیرد گفت: درکت نمی کنم شهریار چک را روی میز، نزدیک به هادی گذاشت

تا موقعی که گلی رو از اون خونه بیرون نیارم خیالم راحت نیست و از پشت میز بلند شد و به طرف قفسه ی کتابهایش رفت وقتی او مد بیرون، کارو شروع می کنم هادی با اخم ریزی که میان ابروهایش گره انداخته بود گفت: شهریار چرا انقدر لغتش می دی، تو که واسش خونه

خریدی، دست خودشو خونوادشو بگیر و ببرشون تو خونه دفترچه ای از قفسه بیرون کشید عجله نکن و روبه هادی کرد، لقمه رو به دفعه از دهن شیرگرسنه بیرون نمی کشن آروم آروم و بی سرو صدا باید لقمه رو گرفت

و خیره به چشمان هادی گفت: نمی دارم دستشون بهش بخوره هادی سکوت کرد و به شهریاری چشم دوخت که تازگی ها ابدا نمی شناختش

اون دختر، مال منه... نمیذارم به ناخنشو لمس کنن و بعد دفترچه را به طرف هادی گرفت اینا آمار جنساس، بده به بچه ها شماره جنسا رو با این لیست چک کنن و با آماری که بیمه تخمین زده مطابقت بدن

هادی لبخندی زد. جادوگری را باید از این دختر یاد می گرفت دست پیش برد و دفترچه را گرفت. چک را هم از روی میز برداشت سعیمو میکنم. امیدوارم زودتر به نتیجه برسیم بدون انرژی و بی حرف آخرین شاخه گلش را هم فروخت تازگی ها رزهایش دیرتر فروخته می شد، شاید بهتر بود گلهای دیگری بیاورد

مثلا گل مروارید

گلی که نشانه ی عشق های پنهانیست  
آری فکر خوبی بود، خوب می دانست که آدمها در عین حال که با تکرارهایشان زندگی می کنند و هر روز، روزمرگی

هایشان را به دوش می کشند و مدام از این خیابان به آن خیابان با خود حملشان می کنند، اما جایی در کنج وجودشان، گوشه

ی دنجی هست که نیاز به داستانهای تازه دارد، به رنگهای نو، به آفتابی که یکبار از غرب طلوع کند و یا حتی به باریدن

برف در دل تابستان آدمها همینند. دوست دارند تازهایشان را مانند سنجابها، در گوشه ای چال کنند تا آذوقه ی روزهای برفیشان باشد، بی خبر

از آنکه دوروزی که بگذرد یادشان می رود چیزهایی هم هست لبه ی جدول کنار خیابان، جایی که درخت توت سایه انداخته بود نشست و به رفت و آمد عابران چشم دوخت

حتما فردا به گل فروش پیشنهاد گلهای مروارید می داد گلهای سفید رنگ چندپری که از عشق مخفیانه حرف می زد لبخندی به خودش زد. هر وقت افکارش به تقلا می افتاد، حس خوشایندی پیدا می کرد

نگاهی به ساعت ارزان قیمت روی دستش انداخت امروزم خبری از شهریار نشده بود. امروز هم نیامده بود بغ کرد. گونه هایش افتاده شد و لبهایش آویزان دلتنگ بود... شبیه آفتابگردانی که از پس ابرهای بارانی برنیاید و خورشیدش را نبیند آهی کشید و بلند شد

اگر قرار به آمدنش بود تا الان می آمد

خاک نشسته پشت لباسش را تکاند و قدم برداشت گلی؟

با شتاب برگشت. خط لبخندش پررنگ شد. دلش به چراغانی نشست شهریارش بود. خودش شهریار؟

قدمی به سمتش برداشت و قدم بعدی را تند تر برداشت شهریار هم جلو آمد و در یک وجبی اش ایستاد

به سرتاپای گلی نگاهی کرد و چشمهایش لرزید. یعنی این همه دلتنگی منطقی بود؟ گلی جانم تازگی ها به دلبرک که می رسید واژه هایش به رقص کشیده می شد و طوری به زبانش می آمد که خودش هم متعجب می شد

اشک روی سیاهی های گلی به لرزه درآمد و پایین چکید. با لبهای برچیده اش شبیه دختر بچه های چهار. پنج ساله می شد و همین ها دلبری هایش را بیشتر به رخ می کشید

دلش می خواست همینجا به حصارش هجوم ببرد و عطرش را به مشام بکشد اما دختر بود و قهر کردنهایش گاهی به شکل عجیبی دست خودش نبود

با دلخوری رو از شهریار گرفت و قدم تند کرد. شهریار که انتظارش را نداشت کمی نگاهش کرد و یکباره به سمتش دوید

گلی؟

نایستاد و همانطور که دست روی اشکهایش می کشید قدمهایش را تندتر کرد و وارد کوچه ی خلوتی شد گلی جان؟

نه... نایستاد

شهریار قدمهایش را بلندتر کرد و همین که نزدیکش شد بازوی گلی را چنگ زد

گلی ایستاد اما برنگشت گلی من...؟

برگشت و با حالت قهر گونه ای گفت: من گلی تو نیستم... گلی هیچ کس نیستم

به دلخوری اش نگاهی انداخت، لبخندی زد. گل گیسش، دلگیر بود دست پیش برد و خواست اشک گونه اش را بگیرد اما گلی دستش را پس زد

بهم دست نزن. برو... اصلا چرا اومدی؟ برو همونجایی که بودی

بی توجه به حرکت گلی دوباره دستش را پیش برد و گونه اش را لمس کرد و اشکش را با

نوک انگشت گرفت چی کار می کنی؟ چرا بهم دست می زنی؟

با لحن آرامی گفت: گریه نکن. دیگه دلم نمی خواد اینطوری بینمت این مرد حتی مهربانی

هایش هم دستوری بود گلی با دلخوری بیشتری گفت: باید اجازه بگیرم؟ هان؟

اگر جواب نمی داد که گلی نبود. دخترک زبان دراز هنوز نمی دانست این اجازه ندادن ها، یعنی

ته خواستن یک مرد

باید کم کم یاد میگرفت مردها عاشقیشان رنگ دیگری دارد



نگاهی به تخس بودن گل گیسش انداخت و یکباره به حصارش کشید گرفت. آتش به جان  
نفس هایش افتاد انگار که یکباره به دل خورشید پرتاپش کنند دانه های عرق، کمرش را نم  
زد و تنش بی رمق شد کجا بود؟ کجا؟

با بیجانی و شوک دست روی سینه ی شهریار گذاشت که کمی فاصله بگیرد اما مگر مقاومت  
در برابر این مرد معنایی هم

داشت؟ گل گیس گل گیس؟  
گل گیسم، آروم باش.... آروم

دستهایش از سینه ی شهریار شل شد و چرا همین که این مرد میگفت آرام باش، آرام می  
شد؟ نکند در این دو کلمه ورد و

جادو می خواند؟ شاید هم نه... خودش سحر بود، سحری که نیاز به هیچ وردی نداشت

نفس هایش دانه دانه آرام گرفت. اما گونه های به آتش نشسته اش هنوز داغ داغ بود

شهریار با ملاحظه به گوش گلی نزدیک تر شد و گفت: قهر نکن گل گیس من

و کمی فاصله گرفت اما حلقه ی دستانش را از دور شانه های گلی باز نکرد

در چشمان بهت زده ی گلی خیره شد، تو با من چه کردی دختر کوچولو؟

گلی پلکی زد و انگار که یکباره به خودش بیاید، چشم از شهریار کند و با قدمی فاصله گرفت

چه کرده بود؟ چرا؟ چرا این همه بی تجربگی از خودش نشان داده بود؟ پوسته ی لبهایش را به

دندان کشید و آب دهانش را قورت داد شرم، پالت و قلم مو به دست گرفته بود و روی بوم

گونه هایش با رنگهای سرخ و سفید طرح می زد

قهر کرده بود با مردی که هنوز هم نمی دانست همیشه های کلامش تا کجا قد می داد و تا کجای این جاده ی مه گرفته می کشاندش

دستهایش را درهم گره کرد و لب برچید...اما نگذاشت اشکش پایین بیاید

روبه شهریار گفت:من...منو بریده بریده ادامه داد،

متاسفم...نمی دونم،نمی دونم چرا...چطوری....اصلا نمی دونم چی شد که

شهریار با ذوق کودکانه ای با سرخ و سفید شدنهایش نگاه کرد، همینطور هم به حجم دلتنگی دخترانه ای که با این قهر

دلبری رنگش،تنگ دلش می چسبید و کاش می توانست دوباره به حصارش بکشد

کاش می توانست انگور سرخ لبهایش را دانه دانه کند و به نوشیدنیی بکشاندش و یک نفس

همینجا و در همین کوچه ی خلوت به کام بگیرد،اما

گلی بی خبر از بی قراری دل مرد روبرویش ادامه داد

نمیدونم چرا این کارو کردم.اخه نبودی...نیومدی...فکر کردم رفتی وبعد با دستپاچگی واضحی

گفت:ببخشید

و گفت...آنچه که باید را ناخواسته گفت و با این حرف نوشیدنی لبهایش حلال می شد،نه؟

قدم عقب رفته ی گلی را جبران کرد و جلو رفت لبه ی روسری اش را در دست گرفت

سیاهی های پریشان بیرون زده اش را میان انگشتانش لمس کرد و رویشان نوازش ای زد

یعنی نمی دانست این کارها، با دل دخترک چشم سیاهش چه می کند؟ نمی دانست گنجشک  
هراسان دلش را چطور به تب و تاب می اندازد؟ مطمئنا نمی دانستمی بخشمت گلی هاج و واج  
گفت:چی؟ نمی بخشمت

صورتش را یک وجبی صورت گلی آورد

اگه یه روزی این همه حس خوبو ازم بگیری نمی بخشمت

او کجا بود و گلی کجا؟! آنقدر در حال و هوای خودش بود که گلی نفهمید چه می گوید حس  
خوب؟

لبخند مردانه اش چال گونه اش را هوایی کرد. گل گیشش کجا می دانست داشتنش برای  
زندگی خالی او یعنی چه

برای اوایی که خاکستر روی خاکستر به سیاه و سفید زندگی اش هجوم می آورد، این گونه های  
قرمز و لبهای صورتی یعنی چه

چانه اش را با انگشت شست و اشاره اش گرفت و نوازش ای روی موهایش زد و روی شب  
موهایش ستاره پاشید گلی لب گزید ولی مقاومتی نکرد

دست خودش که نبود، برای اوایی که تازگی ها مرد خانه شده بود، بودن شهریار یعنی اوج  
دخترانگی

به لبه ی کت شهریار چنگ زد و سرش را پایین انداخت و درمیان نفس هایش گم شد

در هوای باز قهوه خانه و بادی که میان درخت بید بالای سرشان می چرخید، موهایش روی  
صورتش پخش می شد و روی چشمانش سایه می انداخت

دستهایش هم به هم کشیده می شد و پای چپش مدام تکان می خورد هنوز هم شرمنده بود. نه فقط از رفتار بچه گانه اش، و نه تنها از هم حصارى دلچسبى که تجربه کرده بود شرمنده بود که این همه زود قضاوت کرده بود و قبل از شنیدن حرفهای شهريار و اتفاقاتى که برايش افتاده بود، این قدر تند واکنش داده بود

شهريار كمى نگاهش کرد و گفت: گلى؟ سر بالا آورد و نگاهش کرد چاييت سرد ميشه ها چايى را برداشت و با حواس پرتى بدون قند خورد شهريار هم قلمپ آخر چايى اش را سرکشيد مى دونى گلى

چشم به لبهای شهريار دوخت زندگى شبیه حوض نقاشيه

چشم ريز کرد و با دقت به حرفهای شهريار گوش

سپردقشنگه... رنگيه... پر از تب و تابه

به قرار هميشگى که با خودش داشت، سيگارش را از جيبش بيرون آورد

اما وقتى گنجشک اشى مشى ميشى، وقتى تو برف و بارون گوله ميشى و مى افتى تو حوض نقاشى، اون وقته که رنگت

مى کنن، نه اون طورى که تو مى خواى... که اونطورى که خودشون مى خوان

سيگار را روى لبش گذاشت و روشن کرد نگاهى به گلى انداخت

گلى نمى دارم مثل من شى. نمى دارم توى اين حوض اسير شى

پک عميقى زد

تو فقط بايد همين رنگ بمونى... همين

و دست پیش برد و روی دستهای لرزان گلی گذاشت من

سخت بود گفتنش اما من....عاشقتم و گفت

گفت و تمام بدهی هایش را به خودش پرداخت کرد

گفت و دست روی مثنی گذاشت که تکلیف گل یا پوچ زندگی اش را معلوم می کرد

هرچند بی مقدمه...اما نه مقدمه می خواست برای چه؟

عاشق شدن، نه نیاز به تعریف و توضیح دارد نه پس و پیش کردن و مقدمه چینی

گلی هاج و واج نگاهش کرد

نشیده بود یا نفهمیده بود معنی واژه ای را که به پای هر حرفش یک کوه آویزان بود؟ یک

کوه با شقایق های وحشیکمی نگاهش کرد و یکباره دستش را از زیر دست شهریار بیرون

کشید و دستپاچه ایستاد دست روی دهانش گذاشت و هینی کشید چی؟ چی گفتین؟

تا همیشه ای "که سری قبل گفته بود، برای خیالبافی های شبانه اش کم بود؟"

شهریار با تبسمی به رنگ کودکی هایش به گلی نگاه کرد. با خونسردی پاکت سیگارش را از

روی میز برداشت و داخل

جیبش گذاشت. چند اسکناس روی میز گذاشت و بلند شد

شانه به شانه ی گلی ایستاد و به بازی سرخوشانه ی موهای پیچ و تاپ گرفته اش در دست

نسیم چشم دوخت

باید زودتر به خانه برمیگشت و از این دلبرجانش کمی دور می شد. برای او بی که این همه

نداشتن روی هم انبار کرده بود

این داشته ی یک باره، برای دل تازه کارش زیادی سنگین بود کمی سر خم کرد و خودش را به سمت گلی کشید

سوال ممنوعه پرس گلی خانم کمی فاصله گرفت و ادامه داد،

وقتی شنیدنش این همه برای گلی سخت بود، گفتن و تکرار کردنش برای شهریار چقدر می توانست سخت باشد؟ ازم نخواه تکرارش کنم

گلی لبش را زبان زد و گفت: من... من باورم همیشه

جان دلش بود. با همین ساده حرف زدن و این کلامی که در هیچ هاله ای پیچیده نمی شد عزیز جانش می شد

دست سرد شده ی گلی را بی مهابا گرفت، و انگشتهای ظریفش را در انگشتانش قلاب کرد و یک قدم جلوتر از گلی به راه افتاد

امان از این بی فکری هایش که فکر دل دلبرکش را نمی کرد

بی مقاومت به دنبال شهریار کشیده شد. کرخت شده بود، هم دست و پایش و هم قلبی که تپیدن فراموشش شده بود

حرفهای شهریار جمله به جمله در ذهنش چرخ می خورد و هر کدام از کلمه هایش گوشه ای از مغزش می نشست

از آینه ی ماشین نگاهی به پشت سرش انداخت. شهریار کجا رفته بود؟ سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست

چطور ممکن بود؟ امروز، همین امروز، صاحبخانه مغرورش اعتراف کرده بود. اعتراف به واژه ای ممنوعه که تمام

معادلات آن روزهایش را به دست باد سپرده بود

شنیده بود که غافلگیری های زندگی حساب و کتاب ندارد ولی نمی دانست تا این حد

با صدای باز شدن در چشم باز کرد و به سمت شهریاری که پشت فرمان نشست، چرخید

شهریار پاکتی که در دست داشت را به سمت گلی گرفت و ماشینش را روشن کرد این چیه؟

شهریار آینه اش را تنظیم کرد و گفت: یه هدیه ی کوچولو هدیه؟ مال منه؟

منحنی لبهایش کش آمد. این دختر چقدر سوال می پرسید بله خانم. مال شماست

گلی لبش را به دهانش کشید و پاکت را باز کرد. برقی روی سیاهی چشمانش افتاد چه می دید؟

گوشی موبایل آخرین مدلی که هیچ وقت تصورش را نمی کرد که بتواند لمسش کند چه رسد

به اینکه مال خودش باشد یه سیم کارت داخلش. یه شماره هم توش سیو کردم و به سمت

گلی نگاه کرد و ادامه داد، شماره ی منه گلی کمی سکوت کرد و بعد گوشی را داخل پاکت

گذاشت و به طرف شهریار گرفت

شهریار ابرویی بالا داد و سوالی نگاهش کرد

ممنونم بابت هدیه ی خوبتون. ولی من نمی تونم قبولش کنم ابروی بالا رفته اش پایین آمد و

در هم کشیده شد چرا نمی تونی؟ نیازی به هدیه ی به این گرونی نیست چی کار به قیمتش

داری؟ نگاه به خیابان دوخت و جواب داد،

راسشو بخواین من اسم اینو هدیه نمی ذارم این صدقه اس  
شهریار پنجره ی سمت خودش را پایین آورد و با عصبانیت کم رنگی نفس عمیقی کشید  
می دانست، خوب می دانست که در برابر این دختر باید ملاحظه کار باشد و درکش می کرد  
ولی

فرض کن یه امانته پیشت تا موقعی که خودت گوشی بخری و با جدیت ادامه داد،

اگه گوشی داشتی اون چند روز با بی خبری طی نمی شد

امان از این روزگار... روزگاری که کارش را به دست این دخترک سپرده بود و از اوایی که  
حرف روی حرفش نمی آمد مرد این روزها را ساخته بود گلی کمی فکر کرد

دارین اسمشو عوض میکنین؟ شهریار خیلی جدی نگاهش کرد

توضیح دادن و توجیه کردن برایش سخت ترین کار ممکن بود و ای کاش که گلی این همه  
مجبور به حرف زدنش نمی

کرد

بی حرف پاکت را از گلی گرفت و روی داشبورد انداخت و چشم به جاده دوخت

گلی که ناراحتی شهریار را دید دلش گرفت. غد بود. خودش را خوب می شناخت

اما خب دست خودش که نبود دوست ندارم کسی بهم ترحم کنه گره روسری اش را محکم تر  
کرد،

حاضرم از خجالت بمیرم تا اینکه بخوام دلسوزی دیگرانو تحمل کنم.. دست پیش برد و پاکت

را برداشت شهریار هنوز هم بی حرف رانندگی می کرد ممنون بابت هدیتون



شهریار روبرگرداند و در سیاهی هایش زل زد  
این دختر مثل خودش بود..انگار که آینه ای روبرویش باشد  
دستانش را دور زانویش حلقه کرد و سرش را به نرده های فلزی ایوان تکیه داد  
ماه بالای سرش چنان مهتابی به سینه ی آسمان چسبانده بود که پلکهای خسته اش را روی هم  
انداخت

خواب به حلقه ی چشمانش آویزان شده بود و مدام در تقلای عمق گرفتن بود ولی ولی می  
ترسید

می ترسید بخوابد و وقتی بیدار می شود همه چیز تمام شده باشد همه چیز مانند رویایی  
شبانه تمام شده باشد و شهریار همان صاحبخانه ای شده باشد که آوارگی را به جانش انداخته  
بود چشم باز کرد و به خطوط آجرچین دیوار نگاه دوخت  
چرا هرچه که می خواست خیالپردازی کند وحشت به دلش می افتاد؟ شاید برای آن بود که  
باور نمی کرد او هم شبیه داستان های کودکیش،لباس سیندرلا تن کند و میان داستان شاهزاده  
ای به رقص درآید

حق هم داشت...مگر باورش راحت بود؟ آن هم با چه کسی...شهریار

با صدای ویبره ی گوشی طلایی رنگی که شهریار برایش خریده بود از جا پرید  
گوشی را چنگ زد و اولین پیامی که برایش آمده بود را باز کرد گلی؟...و پیام بعدی بیداری؟  
لبش را زیر دندانهایش کشید.شهریار بود چه دلیلی داشت که دلش شور بزند؟ دست روی  
حروف روی صفحه کشید سلام.بیدارم

تپش قلبش بالا رفت. اولین بارهایی که تجربه می کرد، در دلش ولوله به پا می کرد چرا نخواییدی؟

به سرعت در جوابش نوشت، شما چرا نخواییدی؟

و به فاصله ی چند ثانیه شهریار جواب داد، سوالو با سوال جواب میدی؟

لبخند شیطنت آمیزی روی لبهایش نشست من هر سوالی رو جواب نمی دم

آخر یک روز جواب حاضر جوابی های این دختر را می داد باشه، جواب نده فقط

و ادامه اش را نقطه چین گذاشت گلی با فضولی تایپ کرد فقط چی؟

متاسفم. من هر سوالیو جواب نمی دم

با حرص گوشه را از خودش فاصله داد. می توانست از همین جا نیشخند شهریار را حس کند

جوابش مهم نیست. کاری ندارین می خوام بخوابم. گل گیس؟ چرا به این نام صدایش می زد؟

چرا بهم میگین گل گیس؟ جوابی از شهریار نرسید

موهای پخش شده روی صورتش را کنار زد آقا شهریار؟

پیامش رسید،

چون گل گیسی...همین

حس کرد مثل همیشه ای شده است که لحن جدی به خود میگیرد، زبان درازی را کنار گذاشت

وگفت: اسم قشنگیه پاهایش را دراز کرد و ادامه داد خیلی قشنگه

پیام شهریار با یک لبخند کوچک چسبیده به نوشته هایش آمد خب خانم بهتره بخوابی. شبت

بخیر گونه های گردو شده اش کمی بالاتر آمد شب شما هم بخیر

سرش را دوباره روبه آسمان گرفت و نگاهش میان هاله ی سفید رنگ آسمان کم کم خواب گرفت و پلکهایش روی هم افتاد

دست مهتاب تا روی سیاهی پخش شده ی روی شانه هایش پایین آمد و نوازش گرفت نسیم عطر شمعدانی های لب پله را به مشامش کشاند و در و دیوار خاموش خانه خیره به دخترک ماه پیشانی به تبسم نشست و روزگار ورق به ورق، تقدیرش را قلم زد و کجا معلوم بود، شاید قلمش اینبار هوای یک عشق بازی نوبرانه داشت نهارش را خورده نخورده تمام کرد و به سمت اتاقشان هجوم برد گرما زده شده بود و حال تهوع داشت مانتو و روسری اش را شبازه به گوشه ای انداخت و خودش را روی تخت، زیر خنکی کولر پهن کرد آخ که چقدر خواب می خواست

چشمهایش را بست و به دم دمای خواب نرسیده صدای علی را شنید آبجی؟ خوابیدی؟ با اکراه چشم باز کرد

علی با دیدن تپله های سیاه رنگش نیش باز کرد و جای خالی دندان نیش پایینی اش به چشم گلی آمد آبجی الکی الکی نذاشتم بخوابیا و خنده اش صدا گرفت

گلی با خستگی انگشت به سمت لبهای علی برد، ضربه کم جانی به لبپایینی اش زد

وروجک، دوباره که بی دندان شدی

علی دوباره خندید و لبش را طوری کشید که گلی دندان سمت چپش را ببیند و با همان حالت و صدای کج دار گفت: آبجی ببین این دندونم داره در میاد

گلی با ذوق به سفیدی کوچک روی لثه اش نگاه کرد به به مبارک باشه آلوچه...یه کادو طلبت

خنده ی علی جمع شد و چشمهایش به سمت پایین افتاد گلی سوالی نگاهش کرد، علی؟ چی شده؟ آه کوتاهی کشید هیچی

با تکیه به ساعد دستش نیم خیز شد علی؟ از چی ناراحت شدی داداش کوچیکه

لبهایش روی هم فشرد و بعد گفت: بابا سری قبل که دندونم در اومدمنو برد جیگر کی آقا محسن، باهم نهار مردونه خوردیم

گلی کمی نگاهش کرد و بعد سر جایش نشست و علی را به حصار گرفت قربون تو من بشم که رفتی نهار مردونه خوردی. خودم میبرمت یه جیگر کی خیلی بهتر

علی کمی فاصله گرفت و به چشم های گلی خیره شد آبجی؟ جون دلم؟ جیگر کی نمی خوام. من... من و کمی مکث کرد و ادامه داد

من دلم واسه بابا تنگ شده. دلم می خواد دوباره بریم خونمون و هممون کنار هم باشیم

نم شبنمی روی سیاهی چشمان گلی نشست. چقدر آن روزهایشان زود تمام شده بود

آبجی؟ نمی شه بابا برگرده؟

روی دلش خراش کشیده شد. خودش هم دلتنگ بود.... اما وقتی دلتنگیو دلگیری و دلخوری، واژه واژه دنبال هم ردیف

شود، تکلیف چه می شود؟ کدامش را می شود نادیده گرفت؟ دستی روی سر علی کشید

میخوای یه نقاشی قشنگ بکشی تا ببرم واسه بابا؟ لبهای علی کش آمد؟ مگه می خوای بری پیشش؟ اگه تو بخوای آره

علی دستهایش را به هم کوبید و گفت: وای مرسی... مرسی

چادری که دم در تحویلش داده بودند را ناواردانه روی سرش حرکت داد و جلو کشید تا موهای کشیده شده اش را آزاد کند

نگاهی به دور و برش انداخت. دو سربازی که دم در ایستاده بودند با خنده و شیطنت نگاهش می کردند

چشم گرفت و به شیشه ی ضخیم روبرویش نگاه دوخت دل آشوب بود

گسلی روی دلش به لرزه درآمده بود

نقاشی علی را روی میز روبرویش گذاشت تا بیشتر از این در دستهای عرق کرده اش مچاله نشود یعنی کار درستی کرده بود؟

با آمدن مردی که روبرویش نشست رنگ چهره اش پرید و لبهایش خشک شد

این مرد پدرش بود؟

نگاهش پارورچین پارورچین از ریش و سیل بلندش که گرد خاکستری رنگی رویش نشسته بود بالا آمد و روی چشمان

افتاده اش که چروک و کج و معوجی گوشه هایش را چین انداخته بود، ماند

باور نمی کرد، مگر ممکن بود؟

با دستهای لرز گرفته اش به تبعیت از پدرش، گوشی را برداشت و روی گوشش گذاشت گلنارم خودش بود... این صدا، صدای پدرش بود و چقدر درد رویش وزن انداخته بود گلی بابا؟

بغض کرد، نفسش جایی، نرسیده به گلویش حبس شد و چشمانش نم گرفت

فکر میکرد تمام سختی ها روی دوش خودش بوده است

کجا می دانست برای یک مرد، هر چه تقصیر و کوتاهی هایش بیشتر باشد، وزنه ی دردش سنگین تر است بابا؟

و بغضش شکست. جایی پشت یک بیداری عمیق بغضش شکست و ابر کوچکی روی پلکهایش سفره پهن کرد جون بابا... گلنار قشنگم

کاش نمی گفت... کاش این طور نمی گفت و فکر حق هقه ی چسبیده به گلوی دخترکش را می کرد گلنارم... بابا ببخش ببخش که این همه

و بغض سنگ شده ای جلوی ادامه ی حرفهایش را گرفت. مردها نمیشکنند، نمی شکنند اما یک ترک هم که بردارند فرو می ریزند در سکوت خودشان فرو می ریزند بی آنکه به چشم آید

گلی در میان اشکهایش لبخند غمگینی زد و نقاشی علی را به شیشه چسباند

نقاشی رنگا رنگی که در میان چراغانی یک شهرتاریک، خانواده ای چهار نفره به لبخند نشسته بودند

پدرش خندید... چروکهای دور لبش کم رنگ شد. چشمانش برق گرفت کاش دوباره زندگی

چراغانی هایش را نشانشان می داد اینم سفارشات جنابعالی

پاکت را برداشت و محتوایش را خواند. سر بالا آورد رو به هادی گفت: پسر کارت عالی بود و

دوباره خواند و ادامه داد، فکر نمی کردم انقدر زود بشه

هادی ردی مبل نشست و پا روی پا انداخت، رفیقتو دست کم گرفتیا

شهریار بلند شد و نزدیکش آمد. دست روی شانه اش گذاشت و از پشتسرش به طرف گوش

هادی متمایل شد کارت درسته

هادی با چشمان گرد شده به سمتش چرخید  
 باریکلا جدیدا قشنگتر تشکر می کنی... قبلنا از این حرفا بلد نبودی. شهریار روبرویش نشست  
 و با لبخند شیطنت آمیزی گفت: اونطوری می پسندی؟ هادی سریع جواب داد،  
 من غلط بکنم. مگه بدم میاد آدم شی  
 شهریار بی توجه به حرفش گفت: خب کی جوابش میاد؟ دوهفته دیگه  
 یعنی دوهفته دیگه اون مرد بیرونه؟ هادی با چشمان ریز شده ای لبخند زد امیدوارم  
 لبش را به دندان کشید. خوشحال بود... انقدر خوشحال بود که انگار خودش قرار بود از آن  
 قفس نجات پیدا کند  
 بلند شد و دکمه تماس منشی را زد و دوقهوه سفارش داد  
 کاش زودتر این دوهفته هم تمام می شد. تمام می شد و گلی را از ان خانه ی شوم بیرون می  
 کشید شهریار؟  
 نگاه حواسپرتش را روی هادی کشاند  
 شهریار وقتمون کمه ها... تا پاکدل از زندان ازاد شه باید کارای توهم ردیف شه  
 حواس به گردش در آمده اش یک جا جمع شد حواسم هست... نگران نباش  
 بفرمایین خانم، اینم ما بقی دستمزد این هفتتون  
 پول را با متانت گرفت و تشکری کرد و خواست برود که مرد گل فروش صدایش زد خانم  
 پاکدل؟ سربرگردانده؟  
 به پیشنهاد دارم واستون  
 گلی قدم رفته اش را به عقب برداشت

پیشنهاد؟

مرد کلفروش از روی صندلی بلند شد و نزدیکش ایستاد به زودی یه گلفروشی دیگه هم راه اندازی میکنم گلی سوالی نگاهش کرد

به یه آدم قابل اعتماد و خبره احتیاج دارم واسه اینجا به گلی با اطمینان چشم دوخت و گفت: حاضرین کمکم کنین؟ تراول چکی که در دستانش بود چماله شد با تعجب پرسید، من؟ گلفروش تبسم کرد بله شما و ادامه داد،

شما از پس کارت عاشقانه برمیای... خیلی زیر نظرتون داشتم، عالی هستی خانم

لبش آرام آرام کش آمد

قلب کوچکش درون سینه اش خزید

این خبر را نه فقط به مادرش و علی، نه فقط به شهریار، که باید به تمام این شهر می داد و میان مردم فریاد می کشید به او پیشنهاد کاری شده بود که عاشقش بود...عاشق

و زندگی چه ساده بازی هایش را رو می کند. یک روز تمام برگهای برنده ات را می گیرد. یک روز آسهایش را دنبال هم پیش می کشد

وای مامان ببین چی پیدا کردم اون چیه علی؟ گوشیه

با شنیدن مکالمات گنگ علی و مادرش پلکهایش نیم باز شد این گوشیه کیه؟ اینجا چی کار داره؟ نمی دونم نکنه مال حسامه؟ وا گوشی اون اینجا چی کار میکنه؟

و یکباره دستش را زیر دندانش فشرد و گفت: نکنه بی اجازش برداشتی؟ علی دست به کمر زد و با دلخوری گفت: مامان، خوبه دارم میگم پیدا کردم

و بعد با اخم های در هم کشیده گوشی را روی تخت انداخت و دست به سینه روبه دیوار و پشت به مادرش ایستاد



گلی که با ضربه گوشی کنار ساعد دستش تازه هشیاری اش را به دست آورد از جا پدید  
وای...نه

با شتاب سرجایش نشست و همانطور که موهای درهم برهمش روی صورتش را پوشانده بود  
به مادرش زل زد

مادرش کمی مشکوکانه نگاهش کرد و بعد با ابروی بالا رفته ای یک قدم به سمتش آمد گلی؟  
موهایش را کنار زد و لبش را زیر دندانش کشید. خواب از سرش پرید و رنگ پوستش سفید  
شد

او که گوشی را زیر بالشتش گذاشته بود، پس چراگلی تو بگو... این گوشی اینجا چی کار  
داره؟ تو می دونی؟

آب دهانش را قورت داد. نفسش نا منظم بالا و پایین می شد و دلهره روی نفس هایش دم و باز  
دم می شد

من... من.. راستش .... مامان

آنقدر منقطع حرف می زد که مادرش چشم گرد کرد و به سمتش خم شد

درست حرف بزن. گلی... این چیه؟ تو خبر داری اینجا چی کار داره یا نه؟ مامان این... اینو  
صاحبکارم واسم خریده

دروغ گفت و چاره ای هم مگر داشت؟ مثلاً می گفت صاحبخانه ای که به این حال و روز انداخته  
بودشان حالا چنین چیزی برایش خریده است؟

مادرش گوشی را برداشت و نزدیکی صورت گلی با عصبانیت تکان داد صاحبکار؟ صاحبکارت  
 واست خریده؟ نیشخند عصبانی زد،  
 این چه صاحبکاریه که از اینا واست می خره؟  
 و بعد دست زیر چانه ی گلی گذاشت و سرش را بالا آورد و در چشمانش زل زد توضیح بده  
 دانه های عرق روی پیشانی اش سر خورد و تا زیر گونه اش آمد  
 مامان... باور کن... باور کن راست میگم پرنگ تر کرد، مهر دروغش را پرنگ تر کرد  
 مادرش سریع چادرش را از روی چوب لباسی برداشت و روی سرش انداخت  
 پاشو... باید بریم بینم کیه این صاحبکار ولخرج وحشت زده دست مادرش را گرفت و  
 گفت: مامان چی کار می کنی؟ باشه میرم پس میدم... پسش می دم  
 پس که می دی. ولی قبلش باید بینم واسه کی کار می کنی حالا چه می کرد؟  
 به خدا آدم خویبه فقط به خاطر کار بهم داده  
 حالش از خودش و این کلماتی که روی زبانش می چرخید به هم می خورد  
 مادرش با دندان قروچه ای گفت: من ازت انتظار دیگه ای داشتم گلی و باهمان عصبانیت و  
 ابروهای درهم رفته مانتو و روسری گلی را به سمتش گرفت پیوش  
 لعنتی از شوک، اشکش هم در نمی آمد  
 با عجز گفت: مامان تو رو خدا بس کن... بعد از این همه سختی یه روزم از خوشحالی کار پیدا  
 کردندم نمی گذره. چرا خرابش می کنی؟

در سمو که ول کردم حداقل بذار کارمو داشته باشم. بذار منم یه کم حس غرور داشته باشم و اینبار اشکش در آمد

مامان من و خودت که هیچ، با علی این کارو نکن

دست مادرش پایین آمد و لباسهای گلی از دستانش رها شد. چادرش هم سر خورد و روی زمین افتاد غم روی پلک پلک چشمانش نشست امان از دردی که مرهم ندارد جدیت کلامش را حفظ کرد، برو پیش بده... همین الان

و راه کج کرد و به در اتاق که رسید نیم رخش را به سمت گلی گرفت، می دونم از اعتمادم سواستفاده نمی کنی گلی

و رفت و در را به هم کوبید

با رفتن مادرش نفس های لیوانانده درون ریه هایش خالی شد و اشکهای جمع شده گوشه ی چشمش پایین چکید

علی همانطور که با ناراحتی نگاهش می کرد، روی زمین دو زانو نشست و دستهایش را زیر چانه اش گذاشت

کی قرار بود مرد شود و مردانه حمایتهایش را نشان دهد؟

آبی به دست و صورتش زد و دستی روی چشمان پف کرده اش کشید. این پفها نه جای خواب بود و نه اشکی که ریخته بود

انگار فقط پف کرده بود که مانع بیرون رفتنش بشود ولی مگر به این راحتی بود؟

همانجا کنار روشویی پیامی برای شهریار فرستاد،

سلام، باید بینمتون.. با حوله صورتش را خشک کرد و کمی به خستگی چهره اش خیره شد که پیامی از شه‌ریار رسید سلام، چیزی شده این وقت صبح؟ سریع تایپ کرد

نه ولی کارم فوریه

اوکی، نبش همون کوچه ی بن بست منتظر تم باشه

از دستشویی که بیرون آمد علی گوشه ی تخت غمبرک زده بود و با بغض نگاهش می کرد به طرفش رفت روی زانوهایش، روی زمین نشست علی... داداشم چرا نمی ری سراغ بازیت؟ همانطور فقط نگاهش کرد و جوابی نداد علی جان... نمی خواهی باهام حرف بزنی؟ حال خودش خوب نبود اما، دل دیدن این حال علی را نداشت علی قشنگم؟

لب برچید و گفت: آجی ببخشید

چانه ی لرزیده علی را به آرامی در دست گرفت چرا داداش جونم؟

من... نباید گوشی رو به مامان نشون می دادم و اشک روی پرده ی چشمان درشتش نشست گلی به زور لبخندی به رویش زد، تو که نمی دونستی علی کف دستش را روی پیشانی‌ش کوبید،

من لعنتی این فکر آک شدمو به کار ننداختم.. در میان ناراحتی هایش لبخند روی لبش آمد. از این که علی جدیدا یاد گرفته بود، لعنتی لعنتی کند خنده اش می گرفت گنده تر از دهانش حرف می زد

حصارش کرد و زیر گوشش گفت: حاضری به جاش یه کار دیگه واسم بکنی تا جبران شه تند تند سرش را تکان داد، اوهوم

آفرین. برو سراغ مامان، یه کم بخندونش تا عصبانیتش پیره نگاهی به گلی کرد،

کار خودمه آجی... خیالت راحت و نوازش ی محکمی به گونه گلی زد

به کوچه ی بن بست انتهای خیابانشان که رسید ماشین شهریار را دید از سرعت قدم هایش کم کرد و گوشی را درون دستش جابه جا کرد، هنوز هم نمی دانست چطور باید بگوید دستی روی لباسش کشید و جلو رفت

شهریار سرش را به صندلی اش تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود نگاهی به ساعت روی دستش انداخت. هفت بود و چه بی انصافی کرده بود که این وقت صبح به خواب ناآرام این مرد رحم نکرده بود

با شرمندگی ضربه ای به پنجره سمت شهریار زد و با همان یک ضربه شهریار چشم باز کرد با دیدن گلی پلکهای خسته اش بازتر شد

سریع در را باز کرد و پیاده شد کمی به چهره ی نگران گلی نگاه کرد و بعد با جدیت گفت: چی شده این وقت صبح؟ لحن خشک شهریار را نادیده گرفت، سلام

شهریار در جوابش سری تکان داد و سوار شد و اشاره ای به گلی کرد که سوار شود اما گلی مصرانه سر جایش ایستاد

شهریار که از رفتار گلی متعجب شد شیشه را پایین آورد چرا سوار نمی شی؟ باید برم می ری... ولی اول سوار شو بینم چی شده به خواب آلودگی شهریار کمی نگاه کرد

وقتی خواب زده می شد با نمک تر می شد هرچند که شبیه پسر بچه ها بدخلق تر هم می شد

گوشی را از جیبش درآورد و به سمت شهریار گرفت او دم اینو پس بدم

یک تای ابروی شهریار بالا رفت و ابروی دیگرش خمیدگی گرفت چرا معنی این رفتارهای  
بچه گانه را درک نمی کرد؟ یعنی چی؟

یعنی چی نداره، اومدم پشش بدم این زبان کوتاه کردن نمی خواست؟

شهریار کلافه پوفی کشید و دستش را روی فرمان قفل کرد

آقا شهریار بگیرین تو رو خدا.. تمام قندیلهای لیوانانده ی ته چشمانش را به روی گلی کشاند

انقدر این هدیه اذیتت کرد که شب خوابت نبرده؟ خم شد و گوشی را روی داشبورد جلوی  
شهریار گذاشت

او که نمی دانست اول صبحی چه برایش پیش آمده بود و گرنه حتما درکش می کرد

ممنون بابت لطفی که کردین. خداحافظ

و همین که رو برگرداند برود، شهریار پیاده شد و با عصبانیت اسمش را صدا زد گلی؟

از لحنش لرز به دل کوچکش افتاد. با تردید به سمت شهریار چرخید شهریار قدم محکمی به  
طرفش برداشت و سینه به سینه اش ایستاد معلوم هست چی کار می کنی؟ فکر نمی کنی این  
کارت چقدر بچه بازیه؟

آنقدر جنس صدایش خش داشت که دل گلی هم خراش برداشت

با بغضی که یک باره به گلویش هجوم آورد گفت: آره من بچم... مگه نمی دونستی؟ و اشکی که  
بی اختیار پایین چکید را با گوشه ی آستینش پاک کرد و ادامه داد،

آقا شهریار چرا با یه بچه حرف می زنی؟ هان؟ شهریار که متوجه ناراحتی گلی شد کمی گره  
ابروهایش را کم رنگ تر کرد و گفت: منظور من این نیست که بچه ای

ولی بهتره یه نگاه به رفتارت بندازی. عصبانی شد. غیر منصفانه قضاوت می شد  
 اویی که با تمام کم سن و سال بودنش تمام عاقلانه هایش را روی هم جمع کرده بود که بتواند  
 از پس زندگی خاکستری اش بریاد، این حرف زیادی غیر منصفانه بود مامانم دید. کلی دعوا  
 کرد گفتم مال صاحب کارمه

نزدیک بود همه چی خراب بشه و کاری که تازه پیدا کردم از دست بدم

منقطع و جمله به جمله کلماتش را ردیف می کرد

آنقدر حرف شهریار برایش گران افتاده بود که صدایش می لرزید، انگار که گسلی روی  
 تارهای حنجره اش لیوانانده بود

شهریار بدخلقیش را کمی، فقط کمی کنار گذاشت تا مثلا دلجویانه رفتار کند. دست پیش برد تا  
 دست گلی را بگیرد اما گلی طوری دستش را پس کشید که چشمان شهریار هاج و واج ماند  
 گلی؟

فکرش را نمی کرد این همه حرفش برای گلی سنگین تمام شود گلی من نمی دونستم جریان  
 این بوده

ولی بازم دلیل کارتو نمی فهمم. می تونستی منطقی برای مادرت توضیح بدی

گلی نیشخندی زد، این مرد خودش را به نفهمیدن می زد یا واقعا نمی فهمید؟

توضیح؟ دقیقا چیو باید توضیح می دادم؟ و دست به کمرش زد و بی وقفه ادامه داد، مثلا باید  
 میگفتم مامان، اینو همون صاحبخونه ای واسم خریده که الان آواره این طرف اون طرف  
 کرده؟

یا باید میگفتم بین مامان حالا یهو بی عاشق دخترت شده و واسش از این جور کادوها می خره. خودش از حرفهایی که می زد راضی نبود. ته صدایش لرز داشت و فقط عصبانیت بود که کلامش را پیش می برد با بغض ادامه داد،

فقط آقا شهریار قضیه یه کم فرق می کرد

مامانم مثل من بچه نیست که ابراز علاقه ی دوروزه ی یه مردی مثل شما رو باور کنه

وبا تمام شدن این جمله اشک روی گونه اش لغزید

شهریار بی کلام فقط نگاهش کرد. نه حرف زد، نه پلک تکان داد و نه حتی دهان نیم باز شده اش را بست

فقط نگاهش را روی چشمان به نم نشسته ی گلی چرخاند و تازه انگار که به خودش آمد

با این دوروزه گفتن گلی به خودش آمد و او شهریار بود؟ شهریاری که حریف و رقیب بهترین تاجران این شهر بود؟

گلی دوباره دست روی اشکهایش کشید و نگاه از شهریار کند و قدم تند کرد

قدم تند کرد و نفهمید پشت سرش پل پشت پل به آوار می نشیند و او می ماند راهی بی بازگشت

با عصبانیت در را به هم کوبید و تند تند از پله ها بالا رفت

سمیه دست پشت دستش کوبید و سری تکان داد. این مرد که تازگی ها رنگ سازگاری به

خودش گرفته بود پس چرا دوباره شبیه همیشگی هایش شده بود؟

وارد اتاقش شد، در را محکم به هم زد و گوشی درون دستش را با تمام توان به زمین کوبید



طوری که هر تکه اش به طرفی پرتاب شد

پیراهنش را با خشم از تنش بیرون کشید و با یک حرکت تمام وسایل روی میز را نقش بر زمین کرد گر گرفته بود

از چشمهایش آتش می بارید چطور ممکن بود؟ چرا سر در نمی آورد؟ یعنی خطا کرده بود؟ اصلا او را چه به دلدادگی و دلبستگی؟ او که از این کارها بلد نبود

با صدای ضربه ی در با خشم چرخید و با دیدن رضا که در قاب در، روی صندلی چرخدارش نشسته بود سکوت کرد سکوتی که مثل یک کوه روی زبانش سنگینی می کرد رضا پیش آمد و روبروی شهریار قرار گرفت شهریار دندان روی هم سایید و سر برگرداند شهریارم؟ دلش نمی آمد خشمش را روی این مرد خالی کند و گرنه حالش حالی نبود که بتواند حتی یک حرف بشنود

جواب رضا را نداد و دو دستش را به صندلی تکیه داد و کل وزنش را روی دستهایش انداخت نیومدم آرومت کنم بابا

چه کسی بهتر از خودش شهریارش را می شناخت؟

چه کسی می دانست پسرک غدش چه دردها که نکشیده است؟ و حالا دوباره چه به جانش افتاده بود که مثل شب پره ی سرگردانیدور خودش می چرخید؟

فقط اومدم بگم، داد بزن بابا...داد بزن

باید خودش را خالی می کرد و گرنه شاید دوباره حال دلش زیر رو می شد

نذار تو دلت بمونه...بگو، بلند بلند بگو

شهریار نفسهای مذاب شده اش را با فشار بیرون می داد و امان از دلی که هرچه هم خالی اش می کرد باز هم انبار انبار درد روی هم می چپاند

پوست لبش را زیر دندان کشید و روبه رضا گفت: قرار بود خطا نکنمشتی لبه ی صندلی زد،  
قرار بود خراب نکنم

با خشونت دستی میان موهایش کشید ولی خراب کردم...خطا کردم

رضا با مهربانی نگاهش کرد و حرفی نزد خطا کردم

رگهای شقیقه اش برجسته شده بودو خشم در سلول به سلولش بساطپهن کرده بود در  
چشمان رضا زل زد می بینی؟

هاله ی کم رنگی از اشک روی چشمش پرده انداخت می بینی؟ آخرش برگشتم سر خونه ی  
اول

با یک دم عمیق، حجم خالی ریه هایش را پر کرد و ادامه داد قرار بود هیچ وقت...هیچ وقت  
پامو از چاردیواری خودم بیرون نذارم قرار بود خودم بمونم و خودم  
نفسش کم می آمد و سینه اش دوباره به خس خس افتاده بود یه آدم ضعیف هرچقدرم که  
تلاش کنه آخرش ضعیفه

از رضا فاصله گرفت ، لبه ی تختش نشست و موهایش را در چنگش فشرد

احساس عجز می کرد.احساس درماندگی بی وقفه ای که رگ به رگش را تهی می کرد.حالش  
بد بود.به اندازه ی یک شهر به سوگ نشسته، حالش بد بود

رضا صندلی چرخدارش را به سمتش حرکت داد و دست روی سرش گذاشت

پسرکش هنوز همان پسر ده ساله بود.همان بود با ظاهری مردانه تر...موقر تر...و خشک تر

همان بود فقط پيله روی پيله دور خودش تنیده بود وحالا شک نداشت که پيله اش شکاف پیدا کرده است. شکافی که تا ته دل پروانه ی درونش عمق گرفته بود شهریار؟

سرش را بالا آورد و به چهره ی همیشه مهربان رضا چشم دوخت دل دادی بابا؟

مردمک چشمانش تکان نخورد و همان جا روی حرکت لبهای رضا ثابت ماند

رضا با دیدن سکوتش لبخند زد

این صندلی چرخدار پاهایش را گرفته بود، نه حواسش را... و مگر می شد این پیچ و خم رفتارهای پسرش را نفهمد؟ تو خطا نکردی بابا...هیچی رو هم خراب نکردی

دستش را تا روی بازوی شهریار پایین آورد فقط خودت شدی... خودت

شهریار در سکوتش مانده بود و فقط می شنید

همون شهریاری شدی که بلد بود برای چیزایی که از دست می ده، عصبانی بشه، داد بزنه، گریه کنه شهریار پلک زد و نگاهش را پایین انداخت می خوام بینمش

با شنیدن این حرف، شتاب زده سرش را بالا آورد چی؟

رضا با خونسردی گفت: می خوام بینمش... می خوام بدونم کیه اونی که پسر مو داره به خودش برمی گردونه سبک گلوش بالا و پایین شد. بلند شد و به طرف پنجره رفت. گردنش را در میان دستهایش گرفت و رو به رضا

گفت: کسی نیست. هیچ کس

صندلیش را به طرف در هدایت کرد و قبل از بیرون رفتن گفت: هرجایی فکر کردی خراب کردی یا به خطا رفتی، بدون

اونجا مهمترین نقطه ی زندگیته مهمترین و درست ترین

و با تبسم مردانه ای ادامه داد،

کسی که اینطوری آشوبت می کنه، فقط و فقط خودش می تونه آرومت کنه

شهریار بی حرکت به مسیر رفتن رضا خیره شد و بعد ناخواسته مشت دستاتش باز شد امان از

این آشوب...امان

آشپزخانه، سالن، اتاق خودشان و اتاق خانم بزرگ را که گشت تازه یادش آمد که کجا رفته اند

امروز خانم بزرگ هوای همسرش را کرده بود و قرار بود بعد از مدتها بر سر مزارش بروند

کلافه نفسش را بیرون داد و به حواس پرتی خودش لعنت فرستاد روسری و مانتویش را شبازه

روی مبل انداخت و خودش را روی کاناپه پرت کرد

دلش می خواست چند دقیقه، فقط چند دقیقه آرام بگیرد

آرام بگیرد و از هجوم افکاری که نیزه به دست در سرش می چرخیدند کمی دور شود

حالش از خودش به هم می خورد. از خودش و حرفهایی که ناخواسته روی زبانش می چرخید

حرفهایی که شاید درست بود اما چشم بست و دستش را روی پیشانی اش گذاشت و زودتر از

آنکه فکرش را بکند خواب پلکهایش را بلعید با غلتی که خورد ناخودآگاه چشمانش نیم باز

شد تکانی به خودش داد و کمی دستهایش را کش آورد

همین که نشست با دیدن حسام که خونسردانه روبرویش نشسته بود و با پاهای روی هم

انداخته، به گوشه اش خیره بود از جا پرید

هول زده روسری اش را روی سرش انداخت، شم... شما کی اومدین؟

حسام بی آنکه نگاه از گوشی اش بگیرد گفت: جوابش به چه دردت می خوره؟

امروز چه روزی بود؟ چرا این همه هرج و مرج درونش جا گرفته بود؟ در خودش جمع شد. ترس به دلش نشست. چرا مادرش نمی آمد؟ مانتویش را روی شانه هایش کشید و خواست برود که حسام صدایش زد

خانم پاکدل؟

ایستاد و با ترس نگاهش کرد. ضربان قلبش بالا رفت ب...بله؟

حسام نگاهی به سرتاپای گلی انداخت پدرتون کی میاد بیرون؟

چشمانش گرد شد. این سوال یکباره برای چه بود؟ اصلا جوابش برای حسام چه اهمیتی داشت؟

چطور؟

پاهایش را جابه جا کرد و دستهایش را دوطرف مبل به حالت کشیده گذاشت

می تونی بیاریش بیرون زبان درون دهانش نمی چرخید چی؟

کمکت میکنم که از زندان بیاریش بیرون

و ادامه داد،

هرچی باشه کسی رو جز تو نداره

نمی فهمید. ربط زندگی اش را به این مرد ابدا نمی فهمید

آقا حسام، فعلا نمی خوام به این موضوع فکر کنم. مرسی از کمکتون و روبرگرداند برود که

حسام گفت: کلفتی مامانت چی؟ به اونم فکر نمی کنی؟

قلبش فشرده شد. انگار که میان مشتت چنگ شود. این مرد از حدودش پیشتر رفته بود

یک قدم به سمت حسام برداشت

آقا حسام، زندگی من و خانوادم فقط به خودمون مربوطه. شما بالا بالا نشستی و نمی تونی از این پایین به زندگی ما نگاه کنی

نمی دونم دلیلتون چیه که مدام بدبختیای منو به روم میارین ولی بدونین من تمام سعیمو کردم و همین واسم با ارزشه

این دختر چرا این همه عجیب بود؟ گاهی در میان شرم و نوبرانگی به لکنت می افتاد و گاهی در میان خشم چنان زبان

دراز می شد که خودش را هم به اشتباه می انداخت. سر چرخاند و یکقدم نرفته دستش میان دستهای حسام قفل شد نفسش همانجا در ریه هایش ماند و بالا نیامد بار آخرت باشه که زبون درازی میکنی دختر جون و بعد گلی را به سمت خودش چرخاند

فکر نکن عاشق چشم و ابروتم. اگه میخوام کمکت کنم واسه اینه که دلم نمی خواد اینجا بمونین

از کلفت جماعت خوشم نیاد به خصوص وقتی با ایل و تبارش جلو چشمم رژه برن

و در چند میلی متری صورت گلی ادامه داد،

اما انقدر وجدان دارم که ترجیح میدم تکلیفتون روشن شه و از اینجا برین

دستهایش را با حرص رها کرد، طوری که تعادل گلی کمی به هم خورد حالا دیگه تویی و خانوادت. هرکاری می خوای بکن این را گفت و با نگاه پر حقارتی از کنارش رد شد همانجا خشکش زد. بی حرکت ماند و در میان یک حال و هوای خاکستری رنگ گم شد

شبیه پرنده ی سرمازده ای که روی کابلهای مخابراتی منجمد شده باشد و در انتظاری بادی  
برای افتادن

یک وقت هایی هست که آدم نه می شنود نه می بیند...فقط نفس می کشد

یخ می زند خشک می شود

به این حال می گویند مردن...مردن خاموش و مردن گاهی چه ساده اتفاق می افتد چه ساده  
رنگ می دهد

و چه بی خبر روحت را چنگ می کشد

لازم نیست که دراز به دراز شوی و چشم ببندی...مردن هم هزار رنگ دارد.درست مانند زنده  
ماندن...فقط ته هر رنگش خاکستری ملایمی به چشم می خورد

باهمان پلکهای باز اشک یخ زده ای روی گونه اش چکید و زانوهایش سست شد

این همه انصاف از کجا خرج غرورش می شد؟

عینک آفتابی اش را برداشت و دورا دور چشم رویشان چرخاند اول پسرشان و بعد خودش به  
همراه همسرش با ماشینهای آخرین مدلشان از خانه باغ بیرون آمدند و در انتهای کوچه محو  
شدند

آرام پلک زد و سیگاری روی لبهایش گذاشت

بوی توتون ریه هایش را به آتش کشید ولی چشمانش یخ داشت...سوز داشت...حال و هوایی  
شبیه اوایل بهمن ماه

آهنگ بی کلام پیانو آرام و ملایم روی روحش شبنم می پاشید و التهابش را کمتر می کرد

منتظر بود. منتظر آخرین نفرشان بود

با باز شدن در خانه باغ و خروج بنز اسپرت آلبالویی رنگ، کمر بندش را بست و پایش را روی پدال فشرد

سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و عینکش را روی چشمش گذاشت خیابان به خیابان تعقیبش کرد ولی به شیوه ی خودش

باید می دیدش. دخترک سرتقی که از دید همه پنهان بود را باید می دید

باید مطمئن می شد. از شنیده هایش باید مطمئن می شد و گمانهایش را به نقطه ی محکمی می رساند

شنیده بود کم سن و سال است ولی چه با تجربه می راند

با ترمز ناگهانی ماشین روبروی اش با شتاب ترمز کرد و ماشین آلبالویی رنگ در یک چشم به هم زدن از جلوی چشمش محو شد

مشت محکمی روی فرمان کوبید و چند بار زیر لب گفت: لعنتی غرورش سنگ نبود... بلور بود

بلوری که هرچه ترکهایش را بند می زد جای دیگرش ترک عمیق تری برمی داشت

شماره اش را از دفترچه تلفن خانم بزرگ که همه ی شماره هایش با خط درشتی نوشته شده بود، برداشت و با دستهایی که

نه می لرزید و نه سرما و گرمایش زیاده روی می کرد شماره اش را گرفت

حالش یک حال خنثی بود



تصمیمش را گرفته بود. زندگی اش را عوض می کرد با زنگ دوم صدای حسام درون گوشی پیچید، جانم خانم جان؟

نفسش را آرام کرد و گفت: گلی ام حسام کمی سکوت کرد و بعد گفت: کارت؟

لحنش به عادت همیشگی خراب بود ولی پیشنهادتون چیه؟ حسام پوزخند صداداری زد، دیگه پیشنهادی ندارم گلی دندان روی هم سایید

می خواستم دست خانوادمو بگیرمو از جلوی چشمتون پس برم حسام با لحن حقارت آمیزی جواب داد، آفرین.... کار خوبی میکنی و بعد ادامه داد،

دیگه چرا به من زنگ زدی؟

مردک بد.... فقط بلد بود پتک به دست گیرد و بی رحمانه روی دلش بکوبد

باشه... با این که می دونم خوب منظورمو فهیدین ولی ظاهرا باید حالا حالاها تحملمون کنین

صدای نفس های حسام درون گوشی پیچید و بعد گفت: هفته ی دیگه یه مهمونیه

بازهم مهمانی؟ با مهمانی چطور می توانست پدرش را آزاد کند؟ فقط این مهمونی یه کم فرق

داره چشمانش گرد شد. چه فرقی می کرد؟

البته به کار تو چیزی اضافه نمی شه.... نگران نباش با دلهره پرسید، پس چه فرقی داره؟ عجله نکن. بهت میگم

این دیگه کجای ماجراست شهریار؟ درک نمی کنم با دختر اون مرد چی کار داری تو؟

و همانطور که شانه به شانه اش وارد آسانسور میشد گفت: گلی چیمیشه؟

نگاه از آینه ی آسانسور نگرفت و جوابی نداد، اما نفس هایش بخار گرفت و به پره های بینی اش هجوم آورد گلی.... گلی... گلی شهریار؟ من می شناسمت... تو آدم این نیستی که از این

شاخه به اون شاخه پیری ولی

حرفش را با خشم پنهانی قطع کرد، نگرانشی؟

هادی خودش را عقب کشید. عصبانیت شهریار چیزی نبود که بشود در برابرش مقابله کرد

به عنوان رفیق تو... آره نگرانم

شب، آرام و بی صدا پاورچین پاورچین با نسیم نوپایی روی بیخوابی چشمانش نشسته بود و

مثل مرغ کوکو در سکوت سیاهش ناله می کرد

سر از بالش برداشت و موهای آشفته اش را به چنگ گرفت و روی شانهاش کشید

نگاهی به خواب معصوم علی انداخت و نگاهی هم به خستگی چهره به هم کشیده ی مادرش

پاهای بازش را روی پارکت کف اتاق گذاشت و دامن کوتاه چین دارش را کمی پایین کشید و

به طرف پنجره رفت. برگهای درخت افرای پشت پنجره به آرامی درهم می لولیدند و با رقص

مهتاب تابش گرفته، رنگ به رنگ می شدند

اما اینها که به چشم غمگین او نمی آمد، آن هم وقتی که کمی آن طرفتر پشت آجرچین آن

سمت کوچه نگاه آشنایی به خواب رفته بود نگاه آشنا

آری آشنا بود، آنقدر که زمان نبودنش را هزار بار به رخ عقربه های ساعت می کشید و شبیه

ناقوسی جای خالی اش را فریاد می زد

موهایش را پشت گوشش کشید و دستهایش را لبه ی پنجره گذاشت و چانه اش را روی

دستهایش تکیه داد

سرکش بود و این سرکشی ها را به دل مردی می کوید که می دانست ته چشمانش یک

کودک غمگین زانو به حصار گرفته است

آهی کشید و این کلاف سر گلویش چه بود که بازمختی اش خراش به گلویش می کشید  
 آب دهانش را قورت داد ولی نه... نفسش پشت این کلاف جا مانده بود دل تنگ بود... یک  
 کلام دلتنگ بود و هوایش را داشت. هوای شهریارش را... پسر بچه ی ته چشمانش را و سادگی  
 لطیف پس کلامش را

و چرا دروغ بگوید، پشیمان بود از تمام آنچه که کرده بود پشیمان بود

دلش می خواست پتکی بردارد و این دختر به بلوغ نرسیده ته وجودش را فرو بریزد

اشک شبنم شده ای روی پلکهایش نشست

کاش بزرگ می شد. کاش زنی میشد که ظرافت دستانش به قدرت شانههای مردانه ای حامی  
 باشد

ولی نبود... بلد نبود و هنوز بچگی هایش در تمام رفتارهایش جان داشت پشتش را به پنجره  
 کرد و به دیوار تکیه داد اشکی روی گونه اش چکید  
 جواب این دلتنگی را چطور به خودش پس می داد؟

زیر روشنی کم نور مهتاب نگاهی به ساعت انداخت، از دوازده گذشته بود و از خاموشی اتاق  
 شهریار معلوم بود که او هم

مانند اهل این خانه زود به خواب رفته است. با این حال قدم برداشت و آرام از اتاق بیرون رفت

گوشی سالن را برداشت و دانه دانه و با تردید شماره اش را گرفت قلبش پشت سر هم و بی  
 امان به قفسه ی سینه اش می کوبید، انگار که با قفسش سر جنگ داشت

با صدای اولین بوق، تمام بدنش نبض شد، طوری که انگار حرکت مویرگهایش را در اطراف مغزش حس می کرد با دومین بوق صدای بم مردانه اش در گوشی پیچید

الو قلبش افتاد و هزار تکه شد. آب دهانش ته کشید الو جرات نداشت جواب بدهد گلی؟

گر گرفت. به آتش کشیده شد. نفسهایش با وزنه ای به ته ریه هایش چسبید

از کجا فهمیده بود که او است؟ این وقت شب چی کار داری؟

لب به زیر دندان کشید. دلخوری از صدای نفسهای شهریار مشخص بود چه برسد به ادای کلمه هایش

سکوت کرد و شهریار هم سکوت تحویلش داد

واقعا چه حکمتی بود که این همه شبیه هم باشند؟ هردو کله شق و سرکش

اگه حرفی نداری قطع کن

لبخند زد. شاید این یعنی آنکه بخشیده بود

اگر نبخشیده بود که جوابش را نمی داد، حرف نمی زد، سکوت نمی کرد و منتظر نمی ماند. می ماند؟

لب زد و آرام گفت: متاسفمنفس های شهریار آرام تر شد. طوری که شک کرد هنوز هم پشت خط مانده باشد شهریار؟

نه آقا اولش گذاشت و نه جمع بست اسمش را صدا زد آن طوری که نباید آنطوری که ممنوعه بود

آنطوری که آشوب راه می انداخت

آنقدرها هم نابلد نبود. مثلاً می دانست کجا دلبری کند و کی آتش زیر انبار گاه بکشد هرچه باشد دختر بود و حتی ناخواسته هم دلبری کردن را بلد بود با شنیدن صدای بوق متوالی جا خورد

پلکهایش ثابت ماند، گوشه‌ی تا روی سینه اش پایین آمد و عرق سردی روی کمرش نشست شهریارش نبخشیده بود

سهام داران یکی یکی حرف می زدند و طرح هایشان را مطرح میکردند

هادی هم که دست به سینه به صندلی اش تکیه داده بود و فقط می شنید اما او

اینجا نبود.... انگار هنوز در همان دیشب و همان شهریاری که شنیده بود مانده بود و تکان نخورده بود نظر شما چیه آقای معین؟

نگاهش روی صفحه‌ی گوشه‌ی اش بود و با انگشت روی میز ضرب ریزی گرفته بود آقای معین؟

این دختر ساحره، دیشب درست وسط تمام دلخوری‌ها و ناراحتی‌هایش، تمام باید و نباید‌های چند روزه و همه‌ی

مقاومت‌هایی که به خرج داده بود با یک صدازدن ساده بند از بند دلش پاره کرده بود و طوری

میان زمین و آسمان رهایش کرده بود که تاب آن که بیشتر حرف بزند را نداشت

آنقدری که می ترسید حصار زبانش بشکند و یک 'جانم' مردانه بگوید و آن وقت

آن وقت دلبرک سرکشش بشود بلای جان... هرچند که همین حالا هم بلای جان بود

آقای مهندس حرفامونو شنیدین؟ یکبار به خودش آمد

نگاه جا خورده اش را روی کسانی که دور تا دور میز اتاق همایش نشسته بودند و با نگاه های کنجکاو شان و جیش می زدند، چرخاند و بعد با سرفه ی ریزی گلویش را صاف کرد

هادی با تاسف سری تکان داد و برای جمع کردن اوضاع گفت: آقای مهندس موافقین پیگیری طرحی که عنوان شد رو از همین فردا شروع کنیم؟

حواسپرتی اش را بروی خودش نیاورد و گفت: من امشب برای بستن قرارداد آخر مجتمع خوزستان، باید برم. دو روزی طول میکشه. برگشتم کارو شروع می کنیم

سهامداران پیچ پچی کردند و موافقتشان را اعلام کردند

شهریار هم با همان ژست رسمی همیشگی ایستاد و با کمی خم شدن به نشان احترام، سالن را ترک کرد

دلشوره داشت و حالش به شکل عجیبی بد بود

از شبی که با شهریار حرف زده بود همین حال را داشت و هرچه بیخبری اش بیشتر می شد حال او هم بدتر تر از قبل می

شد با آنکه خبری از شهریار نبود و میان دلخوری های دخترانه اش با خودش عهد کرده بود که فراموشش کند اما نگرانی هایش به جنونش می کشاند

امشب قرار بود دوباره به مهمانی برود. همانی که حسام گفته بود و اگر شهریار می فهمید وای اگر می فهمید دستهایش را درهم پیچاند

شاید هم برایش مهم نبود. مگر نه اینکه گوشی را قطع کرده بود و حتی یکبار تا پای پنجره اش هم نیامده بود؟

شاید این بار رفته بود که برود... رفته بود که رهایش کند ولی نه... شاید فقط دلگیر بود. همین

لیوان آب سردی بالا کشید تا کمی التهابش پایین بیاید برای امشب آماده ای؟

لعنت به این حسام که همیشه بی سرو صدا از راه می رسید سریع در یخچال را بست و لیوان را

روی میز گذاشت آماده بودن نمی خواذ. لباس می پوشم میام

حسام نگاه خونسردی روی چهره اش چرخاند و پشت به او گفت: همراهم بیا

گلی چشم ریز کرد و با تردید به دنبالش راه افتاد

حسام وارد محوطه شد و به سمت ماشینش رفت. گلی هم به دنبالش از صندوق عقب ماشین

چند پاکت بیرون آورد و به سمت گلی گرفت اینارو واسه شب پوش

گلی پاکت را گرفت و نگاهی به درونش کرد

نگاهی به حسام انداخت و روی نیمکت نشست و همانجا آنچه که درون پاکت بود را بیرون

آورد

یک دامن کوتاه و کت زرشکی رنگ. ساپورت مشکی و کفشهای زرشکی پاشنه دار

و یک شال حریر آلبالویی

وته پاکت هم جعبه ای از لوازم آرایشیسر بالا آورد و روبه حسام که دست به سینه به ماشینش

تکیه داده بود و نگاهش میکرد گفت: ایناچیه؟ حسام نیشخندی زد معلوم نیست؟

ایستاد و رودر روی حسام گفت: چرا باید اینارو بپوشم؟ گفتم که این مهمونی فرق داره

لباسها را داخل پاکت گذاشت و یک قدمی حسام ایستاد آقا حسام چه انتظاری ازم دارین؟

حسام بی آنکه پلک بزند جواب داد، انتظار خاصی نیست. مثل قبل چرا یه لباس انقدر واست

عجیبه؟ دست به کمرش گذاشت،

غیر از این لباس قراره چی کار کنم؟ چه فکری دارین؟ نکنه نقشه ای حسام حرفش را قطع کرد،

خیلی خودتو تحویل میگیری دخترجون. تو اگه توی یه خانواده درست حسابی بودی چی کار می کردی؟

گلی دندان روی هم سایید، لعنت به این مرد و حرفهای زهردارش با عصبانیت فروخورده ای گفت: ببینین آقا بذارین یه چیزی رو واستون روشن کنم. من همین الانم با آدمایی ثروتمندتر از شما معاشرت دارم. کسایی که کافیه فقط ازشون بخوام که کمکم کنن

پس شما هم فکر نکنین جایی خبریه و الکی خودتونو تحویل نگیرین حسام چشم ریز کرد و با زیرکی پرسید

باریکلا... دختر زرنگی هستی. بلدی با کی بری و با کی نری و بعد بدجنسی کلامش را زیاد کرد و ادامه داد، پس چرا از همونا کمک نمی خوای؟

گلی لب گزید و گفت: اگه میبینین با تمام حرفا و گوشه کنایه هاتون و باتموم غرور شکستنا تون باز از شما کمک خواستم فقط به خاطر یه چیز بود

اینکه حاضرم غرورم بشکنه ولی حاضر نیستم کسی بهم ترحم کنه حسام پلکی زد و گفت: خوبه... خوشم اومد. عاقلی

و بعد در ماشین را باز کرد و از داشبورد کیف چرمی کوچکی در آورد و روبه گلی گرفت اینو بین

گلی کیف را باز کرد و نگاه به عکسی انداخت که اگر قدیمی نبود شک نداشت که عکس خودش است



با تعجب روبه حسام گفت: این... این چیه؟ میبینی چقدر شبیه تو عه گلی هاج و واج سری تکان داد،

آره ولی... ولی این کیه؟ دختر مردیه که امشب قراره بری مهمونیش گلی متعجبانه نگاه از حسام نگرفت چی؟

دخترشو چند سال پیش تو یه درگیری از دست داده تنها دخترش رو

یعنی... من شبیه دختر مرده ی اون مردم؟

اوهوم. و دلیل اینکه می گم این مهمونی فرق داره همینه با حالت گیجی سرتکان داد

من نمی فهمم، یعنی چی؟ حسام کمی نزدیکتر ایستاد،

برای این آدم کاری نداره که دوروزه پدرتو از زندان دربیاره. فقط کافیه خودتو بهش نشون بدی مگه کیه؟

تو به اون کاری نداشته باش. فقط کار خودتو خوب انلیوان بده

خب من قراره چه کاری واسش انلیوان بدم؟ نکنه قراره نقش دخترشو بازی کنم؟

حسام خندید و گفت: فیلم زیاد میبینیا

اخم درهم کشید و گفت: خب شباهت من جه به دردش می خوره؟ دلش می سوزه؟

من هرچی هم که شبیه باشم دلیلی نداره واسه دختری مثل من دل بسوزونه. حسام سرش را

کمی به سمت گلی متمایل کرد

تو فقط کاری رو بکن که من میگم. اگه قراره من کمکت کنم پس دختر حرف گوش کنی باش

گلی سرش را کج کرد و باشه ای گفت و خواست برود که یکباره گفت: مامانم چی؟ حسام

سوالی نگاهش کرد،

آقا حسام مامانم ببینه با این لباسا می خوام برم منو میکشه. می دونین که اگه به همین مهمونی رفتن هم راضی شده به خاطر اعتماد به شما بوده

کلافه لب روی فشرد و گفت: خب بیا اونجا آماده شو و سوار ماشبنش شد و ادامه داد،

یه کم فکر کنی بد نیستا، همه چیزو من باید بگم؟

امان از این مرد که همیشه تمسخرهایش سر جای خودش بود با خستگی تمام چمدانش را روی زمین گذاشت و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد

همانطور که لباسهایش را از تن درمی آورد به طرف پنجره رفت و نگاهی به چار گوشه ی دیوار روبروریش انداخت

از صبح مدام دلشوره داشت و نگرانی دم به دم میان نفس هایش می پیچید

چه قرار بود بشود که این همه بی تابی روی دلش چمبره زده بود؟ دوباره به عادت این دوروز نگاهی به گوشی اش انداخت. بی انصاف دیگر زنگ نزده بود

دختر و این همه سرتقی؟ این همه غرور؟ پنجره را باز کرد تا کمی هوای کهنه شده ی اتاق عوض شود

حوله اش را برداشت و قبل از آنکه به حمام برود از جیب کتش جعبه ی کوچکی بیرون آورد جعبه را باز کرد و گردن بند نگین فیروزه ای اش را بیرون آورد زنجیر را بالا گرفت و نگینش را جلوی چشمانش حرکت داد

واقعا باید به حال خودش تاسف می خورد. به حال مردی که در عین نارحتی و دلخوری باز هم قلبش برای دلبرکش می تپید

مضطربانه پاهایش را تکان می داد و هر چند دقیقه یک بار با خجالت دامن کوتاهش را پایین می کشید

نگاهی به ساعت روی دستش انداخت، شب بود و هنوز مهمانی سر پا نشده بود. فقط چند مهمان در اطراف سالن هر کدام

جایی نشسته بودند

بلند شد و برای چندمین بار به سمت پیشخدمت رفت آقا من باید باهاتون حرف بزنم

پیشخدمت که با کت و شلوار رسمی مشکی رنگ، موقرانه در کنار میز نوشیدنی ایستاده بود نگاه خیره ای به گلی انداخت و گفت: خانم همون حرفای قبل رو می خواین تکرار کنین؟

گلی با کلافگی گفت: خب آخه آقای محترم من چطوری باید بهتون ثابت کنم، من اومدم اینجا که همراه با شما مشغول به کار بشم. نیومدم بشینم که

اصلا چرا خودتون یه زنگ به آقا حسام نمی زنید که مطمین شین؟ پیشخدمت خونسردانه جواب داد،

خانم، در این که شما از طرف ایشون به این مهمونی اومدین شکی نیست و گرنه اون کارت ویژه همراهتون نبود و الان

جز میهمانای این سالن نبودین. اما اینکه به عنوان پیشخدمت اومده باشین هیچ هماهنگی با ما نشده. پس بهتون پیشنهاد میکنم بفرمایین بشینین تا واستون نوشیدنی بیارم

با حرص دندانهایش را روی هم فشرد و اگر زشت نبود پاهایش را روی زمین می کوبید. دو ساعت از آمدنش به اینجا می

گذشت و او همینطور بلا تکلیف مانده بود نوشیدنی نمی خواهم. چرا متوجه نیستین؟ چرا حرف منو نمی فهمین؟

مرد لبخند زورکی تحویلش داد و با گفتن با اجازه ای از کنارش گذشت مشتغابش را درهم فشرد و دوباره سر جایش نشست و با بی حوصلگی به دو دختری که وسط سالن با ریتم ملایمی موازی با هم به بدنشان حرکت می دادند خیره شد کاش او هم می توانست این همه خوش خیال باشد

همانطور که به دخترها خیره بود در باز شد و مهمانها این بار پشت سر هم وارد شدند و سالن در عرض چند دقیقه شلوغ شد

خودش را کمی جمع و جور کرد و صندلی اش را به پشت ستونی که کنارش بود کشاند و طوری که مثلا کسی نفهمد

چشم چرخاند تا بتواند حسام را پیدا کند اما لعنتی نبود که نبود با وارد شدن مرد خوش پوشی که سن و سالش به بالای پنجاه می خورد، همگی سر پا ایستادند و به افتخار آمدنش دست زدند

او هم به تبعیت از بقیه سر جایش ایستاد ولی دست نزد خسته شدی؟

با شنیدن صدایش، با حالتی جا خورده به عقب برگشت. با دیدن حسام که مثل همیشه خونسرد و بی تفاوت بود با حرص گفت: آقا حسام کجایی شما؟ معلوم هست؟ اینکه من کلیوان به شما مربوط میشه؟

دندان هایش را روی هم کشیدمی دونین منو تو چه شرایطی گذاشتین؟

چه شرایطی؟ بده مثل یه خانم محترمانه اینجا نشستی؟ خیلی دوست داری ازت کار بکشن؟

با عصبانیت نگاه به آتش کشیده شده اش را به چشم های حسام دوخت

این مرد چه راحت توهین می کرد

تو هیچ شرایطی دست از توهین برنی دارین

حسام لبخندی زد و نگاه از گلی گرفت و اشاره ای به مرد مو جو گندمی کرد خودش

گلی رد نگاه حسام را گرفت و گفت: همونی که من شبیه دخترشم؟ آره ....دکتر

ابرویی بالا انداخت و گفت: دکتر چی هست؟ حسام زیر چشمی نگاهش کرد،

زیاد سوال نپرس. از حوصله ی من خارجه

با حرص رو از حسام گرفت و بغ کرده به دکتر چشم دوخت

بعد از نشستن مهمانها و آرام شدن التهاب مجلس حسام به طرف دکتر رفت و در کنارش

نشست و شروع به پیچ پیچ کرد. دکتر سر بالا آورد و خیره ی گلی شد

چند دقیقه بی هیچ حرفی نگاهش کرد و بعد از گفتن چند جمله به حسام، حواسش را به سمت

دیگری کشاند

گلی سرش را پایین انداخت و با استرس به جان انگشتان دستش افتاد. دلشوره هایش پررنگتر

از قبل به بوم رنگ پریده ی دلش طرح می زد. طرحی پیچیده و در هم برهم

با نواخته شدن موسیقی به سمت دختری که پشت پیانوی وسط سالن نشسته بود چرخید

موهای باز خرمایی اش تا پایین کمرش کشیده شده بود و دامن کوتاه پف دار به رنگ کرمش

روی صندلی پهن شده بود

و طوری می نواخت که کل مهمانان به تماشایش نشستند و هیچ حرفی نمی زدند  
بلند شد و از پشت ستون بیرون آمد و چند قدم جلو رفت و به حرکات ماهرانه ی انگشتان  
دختر که روی پیانو می رقصید خیره ماند  
حسرت خورد. برای اولین بار حسرت خورد  
اهل حسادت نبود، کم پیش می آمد موقعیت خودش را با کسی قیاس کند اما عجیب دلش  
برای دخترانگی هایی که می دید تکان خورد  
دلش خواست. مگر او از بقیه چه کم داشت؟  
آهی کشید و با تمام شدن قطعه ی موسیقی کناری ایستاد  
حضار به تشویق ایستادند و گلی در خیال خودش دختری شد با لباس کرم رنگ و در حال  
نواختن نمی شنوی؟  
با صدای حسام به خودش آمد کجایی تو؟ تو هپروتیا  
خودش را جمع و جور کرد و بادلخوری جواب داد، چی کارم دارین؟  
باهام بیا. چشم ریز کرد و پرسید، کجا؟  
حسام اخمی کرد و گفت: بیا می خوام بدزدمت  
زیر لب لعنتی گفت و همانطور که دنبال حسام به راه افتاد نگاهی دور سالن چرخاند اما خبری  
از دکتر نبود  
از پله های وسط سالن بالا رفتند و همین که گلی پایش را درون راهروی طویل طبقه ی دوم  
گذاشت ، ضربان قلبش بالا

رفت و دستهایش لرزش گرفت  
 با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت: آقا حسام...میشه یه کم موقعیتو برای من توضیح بدین. حق بدین که این ندونستن چقدر می تونه واسه دختری به سن من سخت باشه  
 حسام نگاهی به چشمان مشکی اش که زیر هاله ای از کبودی سایه و خط چشم ماتش مشکی تر شده بود انداخت تو برای چی اومدی به این مهمونی؟  
 خب...خب به خاطر آزادی پدرم. ولی...ولی قرار بود مثل بقیه مهمونیا حسام حرفش را قطع کرد و گفت: من نگفتم این مهمونی متفاوته؟ چرا ولی دوباره حسام حرفش را قطع کرد  
 دیگه ولی و اما و اگر و شاید نمی مونه. یکم صبور باش تا بفهمی چی قراره پیش بیاد و جلوتر از گلی راه افتاد و دو قدم نرفته به عقب چرخید،  
 و درضمن سن و سالت کم نیست. انقدر خودتو بچه نبین..این را گفت و جلو راه افتاد  
 گلی هم با دلهره ای که کمی فقط کمی آرام تر شده بود پیش رفت تا اینکه به در مشکی رنگ ته راهرو رسیدند حسام در زد و به آرامی وارد شد  
 گلی هم نفس عمیقی کشید و اوهم وارد شد  
 دکتر بی آنکه سر بلند کند، چوب بیلپارد را به سمت شار سفید رنگ گرفت و با یک حرکت تمام میز خالی از شار شد  
 با جدیت سر بلند کرد و نگاهی به سرتاپای گلی انداخت و بعد با حرکت سر اشاره ای به حسام کرد  
 حسام خم شد و در گوش گلی گفت: نگران نباش. آروم بشین و ببین دکتر چی میگه

وقبل از انکه گلی واکنشی بدهد از اتاق بیرون رفت بشین دختر جون  
با دستپاچگی خفیفی روی مبل مخمل زرشکی رنگ نشست و سرش را پایین انداخت چند  
سالته؟ سر بالا آورد

هجده

خانم تر از یه دختر هجده ساله ای..سری تکان داد ممنونم

گلنار...گلنار پاکدل

همان طور که اسم گلی را تکرار می کرد جلو آمد و پشت میزی بالای اتاق که پشتش را  
سرتاسر، کتابخانه ای گرفته بود نشست و پیپ مشکی رنگ زمختی بر دهان گذاشت همین  
شکل بود.با همین چشما...همین معصومیت

و بعد قاب عکسی که روی میز رو به خودش بود را به سمت گلی گرفت نظر تو چیه؟  
شبه بود.دختر درون قاب واقعا شبیه خودش بود فقط کمی گونه هایش پر تر بود و ابروهایش  
کشیده تر گلی بدون جواب به سوال دکتر پرسید، چه اتفاقی واسش افتاد؟

دکتر از پشت میز بلند شد و با قدم های محکمی به طرف گلی آمد و روی مبل روبرویش  
نشست

توی یه درگیری کشته شد

پک عمیقی به پپیش زد و ادامه داد بی هیچ تقصیری...بی هیچ گناهی

گلی که دلش کمی آرام گرفته بود با دلسوزی گفت:خدا رحمتش کنه.دکتر لبخندی زد و با  
عوض کردن بحث گفت:پدرتو از زندان میارم بیرون



بهنتره خودت و مادرتم کمتر کار کنین  
 آقای دکتر، آقا حسام گفتن به خاطر شبیه بودن من به دخترتون این کارو میکنین. ولی... ولی  
 مگه یه شباهت معمولی باعث می شه که  
 دکتر میان کلامش پرید  
 شباهتت معمولی نیست. اگه دخترمو با دستای خودم توی قبر نذاشته بودم باور نمیکردم که تو  
 اون نباشی گلی نگاهش را تکانی داد و سکوت کرد  
 اگه می خوام بهت کمک کنم بذار به حساب مردی که بعد از سالها دخترشو با روح دیگه ای  
 روبروش می بینه  
 فقط همین؟  
 دکتر زیر کانه نگاهی روی گلی چرخاند دختر باهوشی هستی  
 و بعد با مکثی ادامه داد  
 گلنار، در قبالتش می خوام که گاهی فقط گاهی نرگس من باشی.... همین من هیچ وقت از کسی  
 چیزی نخواستم. ولی امشب از تو می خوام که دخترمو هر از گاهی نشونم بدی  
 گلی با غمی که از این مرد ته چشمانش نشسته بود گفت: می خواین که دخترتون باشم؟ یه  
 وقتایی آره  
 من خانواده دارم... پدرم، مادرم. داداشم اونا چی؟  
 اونا سر جای خودشونن. فکر نکنم من جاشونو تنگ کنم  
 و بعد پپیش را روی میز گذاشت و ادامه داد. خستت نمیکنم. بهنتره بری از مهمونی لذت ببری  
 از جایش تکان نخورد انگار که نشنیده بود

هزینه ی بیرون آوردن پدرم چقدر میشه؟ می خوام پرداخت کنی؟ صد در صد این کارو میکنم دکتر لبخندی زد نیازی به پرداخت نیست

گلی با جدیت گفت: معذرت می خوام ولی من در قبال کاری که واسم میکنید باید هزینه بدم حتی اگه شما نیازی به پولش نداشته باشین

دختر جون هزینهش اندازه ی تو نیست

خب میتونم واستون کار کنم. هر چقدر که جبرانش بشه شنیده بودم سرتقی. ولی نمی دوستم تا این حد

لبهائیش به سمت پایین کش آمد. انگار کسی نبود که از سرتقی هایش بی خبر باشد

معذرت میخوام ولی من حتی از کسی که واقعا دوستش و یکباره حرفش را خورد. چه یکباره حرف از دهانش پریده بود. دکتر با سیاست تمام حرفش را دنبال کرد

پس کسی رو داری که کمکت کنه؟

نه... نه منظورم این بود که من حتی از کسی که دوست صمیمیم هم باشه صدقه نمی گیرم

دکتر چشم ریز کرد و با نیشخند گفت: آفرین. قبلا هم گفتم. دختر باهوشی هستی

و بعد از کمی خیره ماندن به گلی ادامه داد

منم بهت صدقه نمیدم. خیالت راحت باشه کار زیاد هست که انلیوان بدی

گلی محتاطانه پرسید، میشه مشخص کنین چه کاری؟

نگران نباش یه پدر از دخترش نه فاحشه گری می خواد نه حمل و قاچاق مواد مخدر و چیزای دیگه. کاری هم که واست سراغ دارم بی خطر و شیرینه. نگران نباش

گلی که از رک گویی اش خوشش آمده بود با این حرف دکتر از جا بلند شد و محترمانه گفت: از تون ممنونم. مطمئن باشین تا حدی که در توانمه تلاشمو میکنم دکتر با لبخندی سرتاپایش را برانداز کرد و گفت: مطمینم همینطوره با وحشت از خواب پرید. موهایش از خیزی عرق به پیشانی اش چسبیده بود و نفس هایش با خس خس از ریه های خسته اش بالا می آمد

هنوز هم باور نمیکرد که خواب باشد. آنقدر همه چیز وضوح داشت که باور اینکه اتفاق نیفتاده باشد برایش سخت بود کمی چشمهایش را روی هم فشرد و باز کرد

لیوان آب کنار تختش را یکجا سر کشید و پاهایش را از لبه ی تخت آویزان کرد و سرش را میان دستهایش گرفت. کابوس بود... کابوس کابوسی که گلنارش را بلعیده بود

نفس هایش که آرام گرفت بلند شد و تلو تلو خوران به سمت دستشویی رفت و چند مشت آب به صورتش زد ولی مگر این کابوس تمام میشد؟

دستش را لبه ی روشویی گرفت و چند نفس عمیق کشید

و همانطور که سرش را به طرف پایین خم کرده بود، آرام و ناخواسته اشکی از چشمانش فرو افتاد. فرو افتاد و یکباره

بغضش شکست

دیگر نمی توانست. نمی توانست از دست بدهد. نمی توانست رها کند کم رفتن ندیده

بود. پدرش... مادرش... مهتاب و حالا گلنار هم باید اضافه میشد؟

سر بلند کرد و در آینه پسر بچه ای را دید که این بار هم میان یک شهر شلوغ تنها رها شده بود. رها شده بود و دوباره به سوگ نشسته بود

لب روی هم فشرد و با مشت محکمی به آینه کوبید. طوری که آینه هزار تکه شد و روی زمین فرو ریخت

و آنقدر زخمهای روحش عمیق بود که هیچ سوزشی از دست زخمی اش حس نمی کرد

همانطور که روبه روی گل فروشی به کاپوت ماشینش تکیه داده بود، سیگاری را با سیگار قبلی اش روشن کرد و تا آنجا که میتواند ریه هایش را از دود پر کرد  
نگاهی به ساعتش انداخت و نگاهی به رفت و آمد مردمی که در غروب ته خیابان در هم سایه می انداختند

این دومین روزی بود که بعد از برگشتش به انتظار می ایستاد و بی نتیجه می ماند سیگارش را روی زمین انداخت و ریموت ماشین را زد و به سمت گل فروشی رفت

مرد گل فروش که دسته ای گل گلابور خراب شده را داخل یک بشکه می انداخت با دیدن شهریار راست ایستاد و به گرمی سلام کرد سلام آقا، خیلی خوش اومدین شهریار جلو رفت و در یک متری اش ایستاد سلام

در خدمتتم بفرمایین، چه گلی مدنظر تونه؟

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: جناب یه سوال ازتون دارم

دلش ابدان نمی خواست با آمدنش به اینجا معمایی به ذهن این مرد بدهد و خدایی ناکرده برای گلی در دسری درست کند اما

دم خانه ی حسام هم که نمی توانست برود. چه راه دیگری برایش می ماند تا دلشوره ی دو روز نبودن گلی را هضم کند؟ حتما... خواهش میکنم بفرمایین

در مورد دختر خانمیه که واستون کار میکنن مرد گل فروش نگاهی به سر تا پای شهریار انداخت، خب؟

می تونم بپرسم چرا نیومدن سر کار؟ گل فروش مشکوکانه در چشم هایش زل زد، چطور؟ چه کاری باهاشون دارین؟

کمی مکث کرد و گفت: هیچی یه سری سفارش بهشون داده بودم مرد گل فروش نیم لبخندی زد و گفت: خب من می تونم کمکتون کنم. چه سفارشی داشتین؟

شهریار گوشه ی لبش را زبان زد و جواب داد، عجله ای ندارم صبر میکنم تا بیان و قدم به عقب برداشت برود که گل فروش صدایش زد آقا

به سمت گل فروش چرخید، بله؟

درست نیست اطلاعاتی بهتون بدم ولی دلم نمیاد بذارم با این نگرانی بری شهریار با حالتی جا خورده، سکوت کرد

قبلا زیاد این دور و بر دیدمتون. میدونم اومدنت از نگرانیته مرد عینکش را از روی چشمش برداشت و ادامه داد

دو سه روزی گفت نمیتونه بیاد مغازه ولی فردا صبح اینجاست با شنیدن این حرف لبهای شهریار به لبخندی بالا رفت و چشمهایش انحنا ی ملایمی گرفت

سپاسگذارانه سری برای مرد تکان داد و گفت: ممنونم آقا... خیلی از تون ممنونم

و با شادی کوچکی پا از مغازه بیرون گذاشت

با همان سر درد بدی که داشت از ماشین حسام پیاده شد و قبل از آنکه در را ببندد خیلی مختصر تشکری کرد و به دنبالش خداحافظی کوتاهی گفت

امروز عجیب مهربانی خانم بزرگ گل کرده بود و وقتی که داشت باعلی و مادرش خدا حافظی می کرد، خانم بزرگ به

حسام گفته بود که سر راه او راهم به گل فروشی برساند. حسام هم با اکراه قبول کرده بود و کل مسیر را کلامی حرف نزده

بود

کلید را درون قفل چرخاند و با باز شدن در گل فروشی عطر درهمی از گلهای اطراف مغازه میان نفسهایش پیچید

نفس عمیقی کشید و وارد شد ولی هنوز دو قدم جلو نرفته شانه اش با شتاب به عقب کشیده شد

و لبش به لبخند کش نیامده، دست شهریار بالا رفت و به سمت صورت او شتاب گرفت اما نرسیده به صورتش متوقف شد و در هوا مشت شد

هاج واج نگاهش کرد و گفت: تو... تو و یک دستش را درون موهایش فرو کرد

گلی همانطور مثل مجسمه ای خشک شده بود و تکان نمی خورد. طوری غافلگیر شده بود که حتی نمی توانست خودش را جمع کند شهریار بعد از چند ثانیه دوباره به سمت گلی قدم برداشت و روبرویش ایستاد. در چشمانش زل زد و با صدایی که سعی می کرد آرام باشد گفت: جواب می خوام. تو با اون بد کجا بودی؟ لب برچید و گفت: هیچ... هیچ.. جا

شهریار با کلافگی چشمهایش را باز و بسته کرد و گفت: کجا بودی؟ کوتاه نمی آمد. تا جواب نمی گرفت کوتاه نمی آمد. امروز را به اشتیاق دیدن گلی زودتر از همیشه آمده بود. با همان سوغات فیروزه ای اش

آمده بود که دلبرکش را دوباره به میهمانی دستانش بکشاند و بازهم غرور همیشگی اش را زیر پا بگذارد ولی مگر شده بود؟ مگر گذاشته بودند؟

به خدا... به... خدا... هیچ جا. فقط... به... خا... طر خانم... بزرگ... منو رسوند اون.. اون بهش گفت. هیچی... هم حرف... نزد. به.. خدا... راست میگم و این بار حق هقش بالا رفت آرام آرام قرمزی چشمان شهریار کم شد. رگهای زمخت شده زیر گلویش محو شد و مشت دستانش باز شد

دیدن گلی همراه حسام چنان آتشی به جانش انداخته بود که انگار گلی که توان هیچ حرف دیگری نداشت با عصبانیت و صدای بلندی پشت سرهم تکرار کرد،

این مرد، لعنتی هم درد بود و هم درمان. هم زهر بود و هم پادزهر لعنت به این آرامش دستانش... لعنت به دلتنگی های دخترانه اش... لعنت

نگاهی به نیم رخ گلی که به روبرو خیره بود انداخت. هنوز هم ورم صورتش و اشکهایی که ریخته بود کم نشده بود گلی خانم؟

گلی با سماجت به روبرو خیره بود و جواب نمی داد گلی؟ گل گیسش قهر کرده بود جواب ندی خوشحال تری؟

با حرص به سمتش سر گرداند و گفت: نمی خوای بگی کجا داریم میریم؟ من باید برم گل فروشی متوجهی که؟

لبخند کوچکی زد. ناز خریدن برای یک تازه کار، کار سختی بود نه؟ می رسیم الان  
 و با متوقف شدن ماشین ادامه داد، همینجاست  
 با تعجب به اطرافش نگاه کرد و گفت: اینجا؟  
 و بعد انگار که مورد تمسخر واقع شده باشد گفت: قبرستون؟ به صندلی اش تکیه داد و با  
 خودش زمزمه کرد قبرستون. منو آورده قبرستون  
 شهریار که درکش می کرد پیاده شد و در ماشین را برایش باز کرد باید کسی رو ببینی. پیاده  
 شو گلی  
 با حالت قهر پشت سر شهریار راه افتاد اما چشمهایش دزدکی روی شانه هایش، قدم های  
 محکم و کشیدگی اندامش چرخ  
 می خورد و دروغ چرا دلش می خواست خیز بردارد و به حصارش بکشد  
 اصلا مگر می شد این مرد را نخواست؟ مگر می شد امنیت بودنش را انکار کرد؟  
 در این چند روزی که نبود جای مهتاب در شب خیالبافی هایش خالی شده بود و مگر می شد با  
 فانوس خوش خیالی تاریکی شبهایش را کم کرد؟  
 با ایستادن شهریار اوهم ایستاد و نگاهش را به سنگ قبری کشاند که شهریار در کنارش زانو  
 زد  
 روی سنگ خاک گرفته را به زحمت خواند. سعید مردانیامروز آوردمت اینجا که سرنوشت یه  
 کوه رو ببینی  
 سر بلند کرد و درچشمان گلی که در نور آفتاب به قهوه ای سوخته می کشید نگاه کرد



کوهی که خیلی زود دفن شد و دوباره چشم پایین انداخت  
 دست روی سنگ کشید و خاک لایه شده روی نوشته هایش را کنار زد سعید مردانی  
 گلی کنارش روی زانو نشست و به عکس نامشخص روی سنگ نگاه کرد چه چهره ی مهربانی  
 داشت این مرد یه روزی یه افسر نمونه بود  
 گلی متعجب به نیم رخ شهریار زل زد. اما نمیخواست میان حرفش حرف بیاورد و سوالی  
 پرسد. به خصوص که هنوز هم دلخور بود اما  
 لرز نشسته ته صدای شهریار نگرانی به دل گلی ریخت  
 شهریار سیگاری روی لبش گذاشت و آتش زیرش کشید دووم نیاورد... نابودش کردن: گلی  
 طاقت نیاورد و پرسید این مرد کیه؟  
 شهریار در چشمانش زل زد و به آرامی گفت: پدرم  
 چشمهای گلی گشاد شد. هیچ وقت از خانواده ی شهریار چیزی نپرسیده بود و اوهم حرفی  
 نزده بود پدرت؟  
 وبا تعجب بیشتری پرسید،  
 پدرت افسر بوده؟... شهریار خاک سر انگشتهایش را تکان داد و گفت: یه زمانی بود  
 و با افسوسی که ته واژه هایش نشسته بود ادامه داد ولی نداشتن  
 ایستاد و به دنبالش گلی هم ایستاد  
 سینه به سینه ی گلی با فاصله ی کمی گفت: گلی...اگه اینجایی، اگه امروز آوردمت اینجا فقط  
 برای یه چیزه  
 پلکی زد،

برای اینکه به چشم عاقبت کسی رو ببینی که به دام اون آدم افتاد و بعد قدم برداشت و به طرف نیمکتی رفت که چند متر آنطرف تر زیر دو درخت زیتون به هم چسبیده، از آفتاب تیرماه مخفی شده بود

صبر کرد تا اول گلی بنشیند و بعد هم خودش نشست  
گلی که هنوز هم سر در نمی آورد دست زیر چانه اش گذاشت و منتظر ماند. چه زود دلخوری هایش رنگ باخته بود. شاید هم کنجکاوی زیاد از حد رویش را پوشانده بود گلی؟  
با دلسوزی جواب داد، جانم؟

و همین جانم ناخواسته، آب خنکی شد و چسبید تنگ دل به آتش نشسته ی شهریار شهریار  
لبخندی زد

کاش همیشه اینطوری جواب میدادی  
گلی خجالت زده لب گزید و کمرش را صاف کرد و مودبانه نشست و در دلش هزار و یک ناسزا حواله ی خودش کرد  
لبخند شهریار عمق بیشتری گرفتمی خوام حرفایی که الان بهت میزنم به راز بمونه بین من و تو. می مونه؟ شک نکن

شهریار مهربانانه نگاهش کرد. چه سخت بود حرف زدن از چیزهایی که همیشه کنج دلش سر بسته مانده بود  
همه چیز خوب بود. نه اینکه خیلی عالی باشه.. نه. ولی زندگی ساکت و آرومی داشتیم به خانواده ی سه نفره آهی کشید

تا اینکه اون پرونده ی لعنتی رو به پدرم سپردن. پرونده ای که برای تموم عمر زندگیمو ازم گرفت

به لبهای خشکیده اش زبان زد و ادامه داد  
پدرم قول داده بود بعد از اون پرونده یه مدت استراحت کنه و کنار ما باشه ولی نشد... پرونده ی زندگی ما بسته شد و

اون پرونده ی لعنتی هنوز که هنوزه باز مونده یادآوری گذشته آزارش می داد  
می دونی گلی، یه وقتایی انقدر زود دیر میشه که تا میای به خودت بجنبی میبینی ای وای، دیگه هیچی واسه نگه داشتن نداری

گلی بی هیچ حرفی فقط می شنید و سعی می کرد از میان حرفهای شهریار معنایی پیدا کند  
با ماموریت جدید پدرم مجبور شدیم از شیراز به اصفهان پیام لبخند غمگینی روی لبهایش نشست

همه ی همبازیام و بچگیامو گذاشتیم و اومدیم  
همه ی بچگی هایش صحنه به صحنه جلوی چشمانش نقش بست. جواد، حمید، پارسا... چقدر دوستشان داشت. عاشق تيله

بازی ها و گل کوچیک هایشان بود و مدرسه رفتنشان که همیشه با شیطنتهایشان صدای تک تک معلم ها را در می آوردند

یعنی اصلیت شیرازیه؟

شهریار سری به نشان مثبت تکان داد پدرم شیرازی بود، مادرم اراکی

خب بعد چی شد؟ وقتی اومدیم اصفهان توی یکی از محله های پایین شهر، توی یه کوچه ی قدیمی و کهنه، یه خونه گرفتیم. یه خونه ی درب و داغون

نگاهی به گلی کرد و ادامه داد،

همون خونه ای که شما توش زندگی می کردین

گلی هاج و واج ماند. با نیشخند متعجبانه ای گفت: مگه میشه؟ آره، میشه. مثل خیلی چیزای دیگه

و بعد بی مهابا دستش را روی دست گلی گذاشت و قبل از هر واکنشی از سمت گلی دستش را میان دستهای مردانه اش فشرد

میشه..... مثل دوست داشتن تو

قلب گلی مثل ماهی بی قرار کوچکی به تندی تپیدن گرفت مثل وصل شدن این چشمای مشکی به هزار گوشه ی زندگی من و بعد نوازش ای به دست گلی زد،

آرامش داشت. لعنتی این دختر همه اش برای قلب پر درد او تسکین بود دلم نمی خواد از

دردای کهنه ای بگم که تهش جز خستگی چیزی نداره. ولی مجبورم گلی.... مجبور. نمی خوام سهمم از تو نداشتم بشه

گلی با ترس کوچکی که در دلش بود آرام سرش را روی شانه ی شهریار گذاشت و نرم چشمانش را بست. قهرش تمام شده بود انگار

بگو شهریار. دوست دارم بشنوم

همین کارها را می کرد که دل سنگ این مرد را تلاطم می انداخت نبودنای پدرم از یه شب

در میون رسیده به هفته ای یه بار، ماهی یه بار، دوماهی یه بار... دیگه کم کم نمی دیدمش. کم کم

صداش واسم غریبه می شد و پدرم اینو نمی فهمید. مادرم که دیگه از این وضعیت خسته شده بود چندبار خواست ترکش کنه ولی خب منو چی کار می کرد؟

تا اینکه رفتارای پدرم عوض شد، انقدر عوض شد که دیگه نمی شناختمش. پدری که از شهرای مختلف دنبالش میفرستادن

که پرونده هاشونو به سرانلیوان برسونه درست وسط ماموریتش اخراجشد. گلی یکباره سر از شانه ی شهریار برداشت و هینی کشید وای جدی؟ چرا؟

اعتیاد. اعتیاد شدید به هرویین که باعث شد ماموریتش لو بره ای وای

اوضاع مالی خراب شد. پدرم گوشه ی این خیابون و اون خیابون گدایی مواد میکرد. مادرم خودشو به آب و آتیش زد، این

طرف، اون طرف. هر جا رسید کار کرد. می خواست حداقل از پس من بریاد. تا اینکه بعد از چند وقت کارش به شبا

کشید. شب می رفت صبح می اومد. درآمد خوبی داشت ولی دیگه اون مادری نبود که من میشناختم

همه چی همینطور می گذشت تا اینکه مهتاب به دنیا اومد. پدرم وقتی که خبر بارداری مادرمو شنید بعد از یه دعوای

مفصل که بعدها دلیلشو فهمیدم از خونه بیرون زد و تا بعد از به دنیا اومدن مهتاب پیداش نشد. وقتی هم که برگشت بدتر از قبل بود. انگار نه انگار که منی هم هستم

چشمهایش را روی هم فشرد و کمی مکث کرد

یه روز مامانم به زور بابا رو دنبالش خودش کشوند و مجبورمون کرد بریم عکاسی و یه عکس دسته جمعی بگیریم و بعد دست در جیب کتتش برد و عکسی بیرون کشید این همون عکسه گلی عکس را گرفت و با دقت به آدمهایش نگاه کرد  
چهره ی مادرش زیبا بود و پدرش با آنکه لاغر و نحیف شده بود باز هم مهربانی درچشمانش مشخص بود

و اما شهریار...چقدر شبیه این روزهای علی خودشان بود وای چه بامزه ای این آخرین دورهمی ما بود بعد از اون همه چیز تموم شد یعنی چی؟ دم عمیقی گرفت حرفهای ان روز مادرش را از حفظ بود. آخرین روز بودنش را ثانیه به ثانیه در خاطراتش ضبط کرده بود

وقتی که گفته بود مجبور به رفتن است. مجبور به رفتنیست کهانتهايش تنها و تنها فراموشیست. چند روز بعد مادرم رفت. برای همیشه رفت. تونست مهتابو بیره ولی منو نه و اینبار نم بارانی روی نگاه سیاه رنگش نشست. مادرش گفته بود مردها گریه نمی کنند. گفته بود او هم چه کودکانه برای یک عمر گوش کرده بود

گلی با تاسف دست روی دست شهریار گذاشت. دردش را می دید. می شنید اما کاری هم از دستش برمی آمد؟

با رفتنش من موندم و یه شهر غریب. من موندم و اون خونه ی قدیمی که هر از گاهی رنگ پدرمو به خودش می دید

از یادآدوری آن روزها دستهایش مشت شد و آرام آرام رنگ پوستش به سفیدی رفت

این شد که دستفروش شدم. دستفروش یه شهر بی درو پیکر که برای تنهایی یه بچه ی ده ساله  
زیادی بزرگ و غریب بود

اشک درون گلی جمع شد. درک می کرد. حداقل این قسمت از داستانش را درک می کرد

نه پدری، نه مادری روبه گلی کرد

من تنها بودم گلی. تنها

و اشک بی تاب روی گونه اش پایین آمد

گلی با لبهای برچیده ای دست بالا برد و آرام زیر چشمان شهریار کشید و اشکش را با دست  
گرفت. کاش می توانست

همین جا به حصارش بکشد و حجم شانه هایش را نوازش باران کند شهریار سرش را چرخاند

و دستی به کل صورتش کشید. چه بد بود که نمی توانست جلوی گلی آشوبش را پنهان کند

پدرم رفت. توی یه شب بارونی رفت که برگرده. رفت که یه کار نیمه تمام رو تمام کنه و

برگرده اما برنگشت؟

چرا... برنگشت. ولی نه خودش... جسم نیمه جونش. همیشه از شبهای بارانی نفرت داشت. از همه

ی رفتن ها هم نفرت داشت. چه آنهایی که رفتن محض بود و چه انهاییکه تهش برگشتن

داشت

تمام آن شب زیر باران ایستاده بود تا پدرش برگردد. قول داده بود که برمی گردد

و لعنت به آن برگشتن

خوب خوب یادش بود. وقتی را که در خلوتی کوچه ماشین مشکی رنگی نگه داشته بود و پدرش را جلوی چشمانش روی

آسفالت کنده کنده شده ی کوچه رها کرده بودند و در اوج ناباوری پدرش درست در یک متری او جان داده بود را خوب یادش بود

وحشت در چشمان گلی موج می زد تو ... تو چی شدی شهریار؟ چی کار کردی؟

یادم نیست. جز حرفای پدرم دیگه هیچی یادم نیست

یک سال و نیم بعد وقتی به خودم اوادم، وقتی فهمیدم کیم، توی یه دنیای جدید بودم. یه دنیای خیلی متفاوت از قبل دیگه نه توی اون خونه ی قدیمی بودم نه تنها عمو رضا بود که کمکم کرد عمو داری؟

عموی اصلسیم نه، رضا هم خدمتی و دوست صمیمی پدرم بود. مردیکه تا امروز دوستیشو تموم نکرده الان عمو رضا پیشت زندگی می کنه؟ اوهوم

دوست دارم بینمش

وسط غم هایش، گوشه ی لبش به لبخندی بالا رفت اونم دوست داره تو رو ببینه

گلی باحالت جاخورده ای گفت: منو؟ منو ببینه؟ مگه منو میشناسه؟ شهریار بلندشد و ایستاد تا نخواهد از حال و هوای آشفته ی دلش ورو شدن دست دلش پیش این و آن چیزی بگوید هرچه باشد شهریار بود و غد بودنهایش می دونی رضا چرا بهم کمک کرد؟ زیرکانه بحث را عوض می کرد چرا؟

چون به سعید اعتماد داشت. می دونست سعید مرد پاپس کشیدن نیست. مرد بی احتیاطی نیست



و نبود. پدرم مرد بدی نبود. پرونده ای که روش کار می کرد مربوط به یهباند خیلی قوی قاچاق مواد و آدم بود. بانندی که

هیچ رقمه آتو دست کسی نمی داد. پدرم به صورت خیلی نامحسوس وارد باند میشه و تا اونجایی که می تونه مدرک جمع میکنه. مدارکی که کل اون باند رو می تونسته به آتیش بکشه ولی خب یه کم که کار پیش می ره یکی از اعضا متوجه میشه وبعد از اون وقتی که نمی تونن مدارک از پدرم بگیرن

میگیرنش و طی یه ماه با تزییقات مداوم هرویین معتادش میکنن کمی مکث کرد. این حرفها آنقدر گس بود که نمی شد یک جا تمامش کرد

اعتیادش انقدر شدید بود که نتونست خانوادشو حفظ کنه اما هیچ وقت لب باز نکرد و جای اون مدارک لو نداد آب ته کشیده ی دهانش را فرو داد

اون شب بارونی نمی دونم کجا رفت و چه کاری کرد اما وقتی داشت چشماشو می بست

بغض به گلویش چنگ انداخت و خراش روی خراش زخم به صدایمیش انداخت

وقتی چشماشو می بست گفت متاسفه. گفت برای تمام بدهی هایی که به من و مادرم داره متاسفه بغضش سنگین و سنگین تر می شد، و آخرشم گفت، کارش نیمه تموم موند مشتش فشرده شد

ازم خواست یا برای همیشه برم یا بمونم و تمومش کنم

:گلی حیرت زده پرسید آخه تو ده سالت بود، چطوری قرار بود تمومش کنی؟

شهریار کمی گلویش را لمس کرد تا کمتر این بغض خفه اش کند جوابتو می دم ولی نه حالا

و با قدم های آرامی دوباره به سمت قبر پدرش رفت. گلی هم جز تبعیت کاری نداشت که انلیوان بدهد

شهریار سنگ کوچکی برداشت و به رسم همیشگی قدیمی ها چند ضربه ی کوچک به سنگ قبر زد

بابا...خوبی بابا؟

چه غریب بود این واژه چند حرفی منم خوبم...یعنی بهترم

سبک شده بود. بعد از سالهای سال کمی سبک شده بود رو به سمت گلی کرد،

تو از این مرد قوی تر نیستی گلی. پس ببین و چشمتو تا ته باز کن اون کسایی که این مرد و به تباهی کشوندن همونایی ان که تو باید هزار هزار فرسخ ازشون دور بمونی روبرویش ایستاد، بگو که دور می مونی

در نگاه شهریار پلکی زد و دلش به هزار آشوب کشیده شد. وحشت از آن آدمها یک طرف دلش بود و ترس از گفتنش به شهریار یک طرف دیگر

چطور باید از قول و قرارهایش با دکتر می گفت. قولهایش با حسام و آنچه که درقبالش پس می گرفت. چطور باید می گفت؟ گلی؟

سرش را پایین انداخت

شهریار دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد و با نگرانی پرسید چیزی هست که بهم نگفتی؟

گلی که نمی دانست گفتن درست است یا نگفتن سری تکان داد، نه

و همین نه بس بود که شهریار تا ته خط را برود گلی؟ از من نترس. بگو.. می خواست بگوید اما نمی توانست چی باید باشه؟ اگه بود میگفتم

دروغ گفت. اینبار هم دروغ گفت و ای کاش که این دروغ ها راهی نشود برای ویرانی اش

ربان یاسی رنگی را حالت داد و به شکل ماهرانه ای میان گل های رز و مریم جای داد و به طرف زن جوان گرفت دیگر وقت تعطیلی گلفروشی بود

با رفتن زن، نگاه روی شهریار چرخاند که گوشه ای از گلفروشی روی صندلی، پا روی پا انداخته بود و چشم از او بر نمی داشت

از صبح که از قبرستان برگشته بودند، او هم پا به پای گلی در گلفروشیمانده بود و تک تک حرکاتش را و جب زده بود شهریار؟ بریم دیگه

پا از روی پابرداشت و کششی به تنش داد خسته شدی. نباید الکی می موندی؟ شهریار لبخندی زد و بلند شد

بودن میون این همه گل که خستگی نداره. آرامش داره

گلی همانطور که اطراف مغازه را مرتب می کرد گفت: پس تغییر شغل بده. بیا همکار شیم

شهریار نزدیکش شد و گفت: کار من با همین یه گل هم راه می افته لب گزید و خجالت زده سرش را پایین انداخت

شهریار کمی نگاهش کرد. دست زیر چانه اش برد و آرام سرش بالا آورد دوست داشتن این دختر شبیه فصل انگور بود. به نوشیدنی نرسیده مستش می کرد

دست در جیبش برد و جعبه ی کوچک را روبروی گلی گرفت این چیه؟ سوغاته

سوغات؟ مال منه؟ نیشخند بامزه ای زد، کسی غیر از تو اینجاست؟

گلی با خنده ی دندان نمایی گفت: نه

و با ذوق کودکانه ای جعبه را از دست شهریار گرفت و با دیدن گردنبند رنگ چشمانش عوض شد

وای.... شهریار، این چقدر قشنگه و قشنگ بود. مثل همین حس الانش

شهریار با تردید و شبیه پسر بچه ای که شیطنتی کرده باشد گفت: می خوای.... می خوای.... بندازم گردنت؟

گلی کمی مردد نگاهش کرد و مگر می شد که نخواهد؟ مگر می شد از این حس ناب دل بکند؟

گردنبند را به سمت شهریار گرفت و نگاهش را پایین انداخت  
شهریار لبخند کوچکی زد و دستش را جلو برد و با دلهره ای ناشناخته گره روسری اش را باز کرد و خواست گردنبند را از زیر روسری اش تا پشت گردنش ببرد اما  
اما نتوانست. چشمهایش که روی منحنی صورت و گردنش کشیده شدن توانست

عطرش که میان بینی اش پیچید حالش عجیب به هم ریخت و دستش که روی بافته ی موهایش لمس شد دلش به آتش نشست

و اینها همه چه معادلات پیچیده ی حل نشده ای بود که یکی یکی به تجربه هایش وصل می شد؟

سریع دست پس کشید و گردنبند را در دست گلی گذاشت و یک قدم عقب رفت نمی تونم

گلی که نفهمید چه شد، با تعجب گفت: چرا؟

شهریار دست در یقه ی خودش انداخت و کمی فاصله با گردنش داد. وسوسه های تازه اش عجیب آتشین بود و تنش را می سوزاند

من میرم ماشینو روشن کنم. زود بیا

گلی هاج و واج نگاهش کرد و با رفتنش، نفس حبس شده اش را بیرون داد و چشمهایش را بست بن بست نزدیک خانه که رسیدند شهریار عینک آفتابی اش را برداشت و رو به گلی که در افکار خودش غرق بود کرد گل گیس؟

باغم به طرف شهریار چرخید و به نارنجی پاشیده شده در چشمان شهریار چشم دوخت از صبح که سعید مردانی و پسرده ساله اش را شناخته بود، غم روی غم، لابه لای درزهای دلش خانه کرده بود و به شکل یک بغض خفه کننده راه گلویش را بسته بود دلش برای شهریارش می سوخت. برای کودکی پردردش.... و تازه می فهمید این مرد، تا کجای جاده ی تنهایی پیش رفته

است و تازه درک می کرد که کودک ترسیده پشت مرد زمخت روبرویش با چه قصه های شبانه ای به خواب رفته است جانم؟

دوباره گفت. دوباره دست روی نبض احساس شهریار گذاشت و به او جرات گفتن حرف های نوبرانه داد امروز روز خوبی بود

لبخند روی لبش آمد و مهربانانه شهریارش را برانداز کرد شهریار ادامه داد،

اولین باری بود که حرف می زدم اولین باری که این همه چشمان گلی را ورق زد، که این همه با کسی احساس نزدیکی می کردم

از وقتی که با این دختر آشنا شده بود حرف زدن را یاد گرفته بود. حرف زدن و خالی شدن را گلی ثانیه ای نگاه دزدید و دوباره خیره اش شد ممنونم گلی

گلی با لطفاتی دخترانه گفت: منم که ممنونم نه تو

برای همه چی ممنونم. اینکه هستی، اینکه بهم اعتماد کردی، اینکه نگرانی

و بعد روسری اش را کنار زد و گردنبند نگین فیروزه ای اش را به چشمشهریار کشاند برای اینم ممنونم. خیلی قشنگه

شهریار نگاه ملتهبش را از گردن گلی گرفت و گفت: وقتی خریدمش مطمئن بودم با همین گردنبند از سقف آویزونم میکنی و میگی قبول نمی کنم و شروع به خندیدن کرد

گلی با شرمندگی مانتویش را درون مشتش چنگ زد و گفت: بیخشید و بعد دوباره به همان قالب تخس و سرکشش برگشت و گفت: البته بگما هدیه داریم تا هدیه. اینو معلومه چون دوست داشتی

خریدی ولی اون گوشی رو چون دلت سوخت. بعدم بی صاحب که نیستم باید به یکی دوتا آدم دیگه جواب پس بدم

شهریار به حاضر جوابی اش پوزخندی زد و گفت: وای خیالم راحت شد. اون موقع تاحالا انقدر آروم بودی کم کم داشتم شک میکردم بلایی سرت اومده باشه و بعد دوباره شروع به خندیدن کرد

گلی چشم ریز کرد و مشت ریزی به بازوی شهریار کوبید

حیف من که انقدر خانمانه رفتار می کنم و در ماشین را با حرص باز کرد و پیاده شد

شهریار خواست مانعش شود ولی قبل از هرواکنشی گلی پیاده شد گلی؟ کجا؟ شوخی کردم قبل از آنکه در را ببندد رو به شهریار کرد و چشمکی زد می دونم. منم شوخی کردم پس چرا پیاده شدی؟

دیرم میشه. مامانم جدیداً خیلی گیر میده شهریار لبخندی زد. تخس بود... تخس باشه برو. شهریار؟ جانم

این جانم کجا و بقیه کجا؟ نکند مابقی جانم های دنیا یک بازی واج و واژه بود متاسفم چرا؟ برای پدرت

بغضش دوباره جان گرفت برای رفتن مادرت

و برای تو. برای ده سالگیت و تمام چیزایی که دیدی و شنیدی شادی چشمانش ته کشید و غروب با تمام دلگیری اش نارنجی تر از قبل شد ممنون

گلی آهی کشید و با یک خداحافظی کوتاه به قدمهایش سرعت داد و از پیش چشم شهریار محو شد

با رفتن گلی به طرف خانه شان که چند قدم آنطرف تر بود دنده عقب گرفت و همین که سرچرخاند مهتاب را دید که دست

به سینه روبرویش ایستاده بود و این یعنی اینکه همه چیز را دیده بود بدون توجه به مهتاب ریموت در خانه را زد و وارد شد از ماشین که پیاده شد، صدای محکم کوبیدن شدن پاشنه های کفش مهتاب روی سرامیکهای کف حیاط پوزخندی به لبش آورد

از راه رفتنش میتوانست شدت عصبانیتش را تخمین بزند

شهریار

بدون هیچ توجهی راهش را به سمت ساختمان گرفت و وارد شد و به پله های داخل ساختمان  
نرسیده بود که مهتاب بازویش را کشید و متوقفش کرد

درست دیدم؟ اون دختر از ماشین تو پیاده شد؟

با خونسردی حرص آوری گفت: من جای چشمای تو نیستم که بدونم چی رو درست دید و چی  
رو نه

مهتاب زبانی به لبهای رژ زده ی آلبالویی رنگش زد وکت شهریار را چنگ زد و با حرص  
گفت: جواب منو بده شهریار، اون دختره ی بد کیه؟ شهریار با خشم مچ دست مهتاب را گرفت  
و طوری از کتش جدا کرد که مهتاب جیغ خفیفی کشید

بار آخرت باشه که تو کار من سرک می کشی. من وظیفه ی جواب پس دادن به تورو ندارم

بهتره به دست و پای من نیچی وگرنه بد میبینی مهتاب

این را گفت و از با قدمهای محکمی به اتاقش رفت. مهتاب که از عصبانیت حال خودش را نمی  
فهمید عصبانی کیفش را روی زمین پرت کرد و همانجا لبه ی پله نشست

غافل از نگاه پردرد مردی که گوشه ای روی صندلی چرخدارش شاهد همه چیز بود

اشک نم زده ی گوشه ی چشمش را با دست لرزانش گرفت و صندلی چرخدارش را به سمت  
اتاق کوچکش هدایت کرد

غم داشت. دلش به اندازه ی یک آتشفشان در حال انفجار درد داشت ولی نمی توانست لب باز  
کند و حرفی بزند



اصلا به فرض هم که می خواست بگوید چه باید می گفت؟ وقتی که بارها و بارها دیده بود  
همسرش چطور پا به حریم

شهریار می گذارد و اگر شهریارش مرد نبود و به مردانگی اش ذره ای شک می رفت چطور  
می توانست بوی مهتاب را بشنود و بالا نیاورد؟

در اتاق را بست و پشت میز کارش رفت. از کشوی میزش جعبه ای بیرون آورد  
دستی رویش کشید و بازش کرد

آلبوم قدیمی کوچکشان را از جعبه بیرون آورد و صفحه صفحه ورقش زد

اشک از چروک پای چشمش تا روی گونه هایش سر خورد

صبوری های مردانه اش را فقط با این اشکهای یواشکی تاب می آورد و مردها هم بلدند که از  
اشک صبر بسازند

بلدند اشکهایشان را دانه دانه تسبیح کنند و سر به سجده ای بگذارند که آن طرفش  
مردانگیست

نگاهش را به اولین صفحه ی آلبوم چسباند. عکس نگینش بود. نگین زیبایش

چشمهایش را بست و با دهان بسته صدای هق هق مردانه اش را خفه کرد

چقدر دلتنگ این زن بود. زنی که مهربانی هایش نقطه آخر تمام داشته هایش بود

نوازش ای روی عکسش زد

دریک تصادف تلخ از دستش داده بود. همان تصادف شومی که پاهایشرا برای همیشه از کار  
انداخته بود

همان تصادفی که برای همیشه تنه‌ایش کرده بود و زندگی‌اش را به یک صندلی چرخدار کنج  
یک خانه‌ی سوت و کور گره زده بود

دستی روی اشک‌هایش کشید و آلبوم ورق زد

عکس‌های شهریار دانه دانه بزرگ شدنش را نشانش می‌داد و مرد شدنش را پیش چشمش می‌آورد شاید اگر شهریار نبود هرگز نمی‌توانست نبود نگین را تاب بیاورد. خوب یادش بود  
روزی که نگین اولین بار شهریار را

دید. آنقدر لبخندش جان داشت که حس می‌کرد مادرانه‌هایش یک جا متولد شده است

اما حیف که عمر بودنش و لمس کردن شهریار، برایش فقط چندماه طول کشید

به چشم‌های سرد شهریار و به فرم صورتش در پشت هر عکسش چشم دوخت

هرچه بزرگتر می‌شد بیشتر شباهت چهره‌اش به سعید می‌کشید سعیدی که با بی‌انصافی  
تمام دستش از داشته‌هایش کنده شده بود. از تمام زندگی‌اش... و این مرد ابدًا حقش این همه  
ناجوانمردی نبود

شب‌ی که برای همیشه رفت، قبل از رفتنش با او تماس گرفته بود. گفته بود شاید برنگردد و با  
التماسی که ته صدایش بود شهریارش را به او سپرده بود

سعید رفیق و هم‌دوره‌ای‌اش بود. مردی که قسم‌جانش راست‌ترین قسم او بود

وقتی به خانه‌ی سعید رسید یک لحظه تمام آسمان روی سرش آوار شده بود

سعید کف خیابان غرق درخون بود و شهریار گنگ و هاج و واج بالای سرش نشسته بود

نه حرف می زد، نه پلکهایش تکان می خورد و نه چیزی درک می کرد همانطور نشسته به اغما رفته بود. اغمایی که تا یک سال و نیم بعد ادامه داشت

شهریار شبیه مرده ای بود که ابدًا واکنشی نشان نمی داد. بدون کمکپرستار ممکن نبود حتی غذایی از گلویش پایین رود

تا اینکه یک روز به یکباره خودش در یک شب بارانی راه کوچه خیابان را به دنبال همان کوچه ای که جسم نیمه جان

سعید را برایش آورده بودند، پیش گرفته بود و اگر زودتر پیدایش نکرده بودند معلوم نبود که کجا آواره می شد

خوب آن شب را به خاطر می آورد. شهریار در حصارش مثل گنجشک باران زده ای می لرزید و بی وقفه دندان هایش به هم می خورد

می لرزید و از میان لرزش دندانهایش با صدای منقطع سعید را صدا می زد

و چه دردی داشت دیدنش

صفحه ی آلبوم را دوباره ورق زد و خیره ی آخرین عکس های شهریار شد

چندسال پیش، درست وقتی که چند ماه از ازدواجش بامهتاب می گذشت شهریار عزم رفتن کرده بود و ترجیح داده بود از

این کشور و آدمهایش فاصله بگیرد و چون تمام شرکت و کسب کار رضا را او مدیریت می کرد گاه به گاه صرفاً برای سامان دادن کارهایش باز می گشت

و خودش خوب می دانست یکی از دلیل های رفتن شهريار مهتاب بود. مهتابی که از همان اول چشم به شهريار داشت و

البته حق هم داشت. پيرمردی مثل او چه به درد دختر جوانی به سن مهتاب می خورد؟. آن هم وقتی کسی مانند شهريار وجود داشت زیر لب به خودش لعنت فرستاد. به خودش و مهتابی که آتش جانش شده بود

مهتاب پرستارش بود و آنقدر ادعای عاشقی داشت که توانسته بود راضی به ازدواجش کند اوهم نه برای جوانی مهتاب که بیشتر برای آنکه از آن خانه و نامادری اش نجاتش دهد، عقدش کرده بود و کجا می دانست چه کلاهی به سرش می رود؟

آلبوم را داخل جعبه گذاشت و دست روی قفسه ی سینه اش کشید قلبش آنقدر می سوخت که انگار مشتی زنبور به سینه اش هجوم آورده بودند خواب آلود چشم باز کرد و گوشي اش را از روی ميز کنار تختش برداشت الو الو شهريار. خوابی؟

آنقدر خسته بود که چند دقیقه بعد از آنکه به خانه رسیده بود، به خواب رفته بود اوهم. چی شده؟ کاری داری؟ بگو چی نشده پسر خوب

دستی روی پلکهای خسته اش کشید و سرش را روی پشتی جابه جا کرد

درست حرف بزنی هادی. بگو ببینم چی شده تا مژده گونی ندی هیچ حرفی نمی زنی سر جایش نشست هادی

شهريار سر حال که بود، حوصله ی شوخی و مقدمه چینی نداشت، حالا که خواب آلود هم بود

باشه بابا... بد اخلاقی دیگه، چی کارت میشه کرد. فردا پس فردا بابای گلی آزاد میشه.. چشم  
هایش از هم باز شد چی؟ به این زودی؟

آقا هادیه دیگه... چه انتظار دیگه ای داری؟

لبه‌هایش کش آمد و دندان‌هایش از میان خنده‌ی شادمانه‌اش پیدا شد مرسی هادی... مرسی  
قابل نداشت

بهترین خبری بود که می‌تونستی بهم بدی خب حالا می‌خوای چی کار کنی؟ کی بهش میگی؟  
نمی‌گم

هادی متعجبانه پرسید،

چی؟ یعنی چی که نمیگی؟ زده به سرت شهریار؟

هادی بسپار بهشون بگن کار یه خیر بوده و با همین روند پیشنهاد خونه رو هم بده. می‌خوام  
سریع از اینجا برن

این مرد زیادی عجیب و غریب شده بود

شهریار می‌فهمی چی میگی؟ برای چی نفهمن کارتو عه؟ اگه بفهمه قبول نمیکنه. من میشناسمش

منم میشناسمش ولی مطمئنم انقدر شعور داره که بفهمه چه کار بزرگی واسش کردی

فعلا حرفی بهشون نزن. بذار برن تو خونه و جاگیر بشن، خودم یه فکری می‌کنم. تو یه فرصت  
بهش می‌گم آخه شهریار

هادی، این بهترین کاره

هادی کمی سکوت کرد و گفت: از چی می‌ترسی؟

دستش را روی دهانش کشید و نفسش را با فشار بیرون داد، از این که از دستش بدم

و این مرد تازگی ها جسارت گفتن چه حرفهایی را که پیدا نکرده بود هادی دلسوزانه گفت: امیدوارم همونطوری که می خوای بشه وبعدا پشیمون نشی امیدوارم

این را گفت و با یک شب بخیر کوتاه تماسش را قطع کرد

گردنبندش را جلوی چشمانش گرفت و مدام مثل حرکات آونگ حرکتش می داد و هرچه بیشتر خیره ی فیروزه اش می شد، طلسم خواستنش هم محکمتر به هم می پیچید

سرش را از روی سکوی لبه ی پنجره برداشت و چشمش را به پنجره ی روبرویش کشاند

اولین بار دیدنش را به یاد آورد. روزی که در حصارش رها شده بود و روزهای بعد از آن

اولین باری که پشت چراغ قرمز دیده بودش. اولین باری که تحقیر را با تمام وجودش لمس کرده بود این مرد برایش پر از اولین هایی بود که هر بار به شکلی ریتم تپیدن قلبش را پایین و بالا می کرد

واقعا تقدیر چه فلسفه ی عجیبی دارد. درست در میان تمام نشدن ها و غیرممکن ها چنان ولوله ای به پا می کند که تمام باورت یکجا مثل مشتی پر به دست طوفان می رود و تو می مانی یک ناباوری یکباره

سرش را روی دستانش کج کرد و همانطور به اتاق شهریار زل زد ترس داشت. نه از تقدیری که هنوز ورق نخورده بود... نه. ولی می ترسید از روزی که شهریار پنهان کاری اش را بفهمد. می ترسید که دیگر نداشته باشدش

و ای کاش جرات گفتن داشت. یا جرات پا پس کشیدن از آنچه که با دکتر عهد کرده بود

آنقدر میان افکارش غرق بود که متوجه روشن شدن چراغ اتاق شهریار نشد

همانطور که به روبرو خیره بود یکباره سرچایش صاف ایستاد و تپش قلبش متوقف شد  
شهریار با فنجان در دست روبرویش ایستاده بود و خیره به دختر موپریشان روبرویش مانده  
بود

گلی با خجالت خودش را پشت دیوار مخفی کرد و دست روی قلبش گذاشت  
انتظار یکباره دیدنش را نداشت. حالا شهریار پیش خودش چه فکری میکرد؟ اینکه همیشه از  
اینجا او را دید میزند؟

تند تند مشت ریزی به ران پایش کوبید دخترک حواس پرت  
شهریار با شیطنت خندید و کمی از قهوه اش نوشید  
این دلبر جانش، کار دستش می داد بدون آنکه از پشت پنجره تکان بخورد همانجا حضور  
گلگیشش را خیره شد و حال و هوای الانش را تجسم کرد. حتما دوباره لپ اناری شده بود  
این آخرین روزهای همسایگیشان بود و چقدر از همین حالا دلتنگش بود  
کمی دیگر از قهوه اش نوشید و بادیدن زنی پشت پنجره یکه خورد و با تعجب فنجانش را  
پایین آورد. زن کمی به شهریار نگاه کرد و بعد با عصبانیت پرده را کشید

وای مطمئنا مادر گلی بود و حالا چه با دلبرکش می کرد؟  
پدر سوخته... نگاه کن چطوری چشم دوخته تو خونه مردم. مرد گنده خجالت نمی کشه زل زل  
داره چشم چرونی میکنه  
و بعد رو به گلی که خودش را به دیوار چسبانده بود و از ترس، کمرشخیس از عرق بود، گفت:  
تو چرا اینجا

وایسادی؟ چند بار بگم شبا پرده رو بکش. نمیگی تو اتاق پیدااست؟ گلی گردنبندش را در  
 مشتش فشرد و آب دهانش را فرو داد ببخشید  
 سربه هوا و بی فکر شدی گلی  
 و همانطور غرغر کنان، لباسهای کثیف علی را از سبد گوشه ی اتاق برداشت و وارد حمام داخل  
 اتاق شد

دست روی قلبش گذاشت و نفس حبس شده اش را با فشار بیرون داد صدای پر شدن تشت  
 لباسی و حرفهای مادرش که در هم پیچید دزدکی گوشه ی پرده را کنار زدو با نبود شهریار  
 آرام پلکهایش را روی هم گذاشت

با وارد شدن عجولانه ی هادی چشم از مانیتور لپ تاپش گرفت و با تعجب گفت: چی شده  
 حل شد شهریار. حل شد. ایستاد و پرسید، یعنی آزاد شد؟  
 آره، فقط بجنب باید بریم کجا؟  
 باید بریم تکلیف خونه رو معلوم کنیم مگه معلوم نکردی؟  
 چرا ولی برای قرارداد باید امضای خودت باشه آخه من که نمی خوام بفهمن کار کیه  
 نمی فهمن خیالت راحت. صرفا برای کارای قانونیه. اونا فقط یه اجاره نامه سوری امضا میکنن  
 همین

از پشت میزش کنار آمد و همانطور که سعی میکرد افکارش را متمرکز کند، دستهایش را به  
 هم کشید شهریار؟ هوم؟ خوبی؟  
 خوب بود. خیلی هم خوب بود اما نگرانی غریبی دورتادور دلش پیچیده بود



فکر کنم آره

کمی سرعتش را زیاد کرد تا زودتر از این مسیر خسته کننده ی بیابانیگذرد  
 نور مستقیم آفتاب طوری به ریگ های کف جاده می تابید که از چند متری هم سراب می دید  
 بطری آب کنار دستش را سرکشید و درجه ی کولر را بالاتر برد تیرماه خودش را به گرمترین  
 نقطه ای که می توانست رسانده بود و هرچه پیش تر می رفت گرمتر می شد  
 با رسیدن به دوراهی ماشین را به سمت راست کشاند.عینک آفتابی اش را بالا داد و روی  
 درختان سیب درهم تنیده که از دور خودش را نشان می داد چشم چرخاند  
 کمی پایش را روی پدال گاز فشرد و خودش را به آبادی رساندبا عبور از میان درختان سیب  
 پنجره ی ماشین را پایین کشید و بوی کاهگل نم خورده ی کوچه باغ های آبادی رابه بینی اش  
 کشاند

حال و هوای این آبادی عجیب حالش را خوب می کرد  
 وارد کوچه ی شهید ناصری شد و روبروی در آبی رنگ و رورفته ای نگهداشت  
 خم شد و از صندلی عقب پاکتی برداشت و پیاده شد  
 دستش را روی تک زنگ بالای در که با گچ و سیمان به شکل ناشیانه ای نصب شده بود،فشرد  
 و منتظر شد

نگاهی به طول کوچه انداخت و لبخندی روی لبهایش نشست.اینجا تنها جایی بود که خاطرش  
 را آرام میکرد کیه؟

باشنیدن صدای زمختش لبخندش بیشتر عمق گرفت  
 بی جواب همانطور ایستاد.شیطنتش گل کرده بود و ترجیح می داد پیرمرد را غافلگیر کند کیه؟

درباز شد و پیرمردی حدوداً شصت و خرده ای ساله با ظاهری روستایی در چارچوب در ایستاد

شهریار لبخند به رویش زد و همانطور به سکوتش ادامه داد

پیرمرد کمی با تعجب نگاهش کرد و بعد با حالتی مردد گفت: شهریار، شهریار بابا تویی؟

یک قدم جلو آمد و دستش را به سمت پیرمرد دراز کرد سلام بابا حبیب

اشک شوقی از چشم پیرمرد چکید و به جای آنکه در جواب دست بالا آمده ی شهریار دست

بدهد جلو رفت و با شوق شهریار را به حصار کشید شهریارم

شهریار در میان حصارش معذب ایستاد و تکان نخورد. یعنی با آنکه خلقیاتش ملایم تر شده

بود اما هنوز هم نمیتوانست با این صمیمیتهای یکباره کنار بیاید

بابا حبیب فاصله گرفت و دست روی شانه هایش گذاشت و با اشک جمع شده در چشمش

خیره ی شهریار شد تو کجایی بابا؟ کجایی این همه سال؟

دست روی دست بابا حبیب گذاشت و گفت: دعوت میکنی پیام تو بابا حبیب؟

بابا حبیب سریع کنار رفت و دستش را به طرف خانه گرفت بیا تو باباجان. بیا تو قدمت روی

چشمم. خوش اومدی شهریار وارد شد و بنا به رسم روستا یااللهی گفت

اینجا هنوز هم به همان حال و هوای گذشته بود. با همان صفای همیشگی

دیوارهایش هنوز آجری بود و درختان انگور از لبه ی داربست بالای سرش تا لبه ی دیوار

کنارش آویزان بود و انگورهای مشکی اش تا پایین کشیده شده بود

درختان سیب هم که جای خودش را داشت. اصلاً سمیرم بود و سیبهای معروفش

آخ که چقدر دلش هوای اینجا را داشت

بابا حبیب دست پشت کمرش گذاشت و به سمت اتاق هدایتش کرد اما شهریار لبه ی تخت روبروی حوض نشست همین جا بشینم بابا حبیب بابا حبیب لبخند مهربانی زد، هرچی توبخوای مرد خوش قامتم

بابا حبیب سماور گوشه ی تخت را روشن کرد و استکان کنارش را زیرشیر آب کنار حوض شست و نشست و خیره ی شهریار شد

شهریار دست روی دست چروک خورده ی بابا حبیب گذاشت خوبی بابا حبیب؟

پیرمرد با لبخند عمیقی که زد چروک های روی گونه اش کش آمد خوبم بابا. حالا که دیدمت خیلی خوبم.. شهریار نگاهی دور تا دور حیاط انداخت و بچگی هایش جلوی چشمانش جان گرفت

بابا حبیب دایی پدرش بود. پدرش سالی چند مرتبه به اینجا می آمد و او را هم با خودش می آورد

همیشه اینجا برایش شبیه بهشت بود. به خصوص که بابا حبیب با نهایت مهربانی در این خانه را به رویشان باز میکرد و

بی راه نبود اگر میگفت که این مرد برای پدرش کمتر از پدر نبود دلم واسه اینجا تنگ شده بود بابا. انقدر که دلم بی طاقت بود

بابا حبیب قوری بند زده اش را با چای شمالی و گلبرگهای بهارنارنج پر کرد و گفت: عوض شدی شهریار

شهریار سوالی نگاهش کرد

ده سال پیش که اومدی یه آدم دیگه بودی. نه کلامی داشتی، نه حرفی، نه دلتنگی

شهریار صمیمانه درچشمانش زل زد آدم شدم؟ باباحیب قهقهه زد

تو فرشته بودی و هستی بابا. فقط مهربون شدی

با شیطنت خندید و گفت: بعضی وقتا معادله ی یه کوه برف با صدای یه لبخند کوچیک بهمون

میشه و سقوط میکنه

باباحیب با زیرکی گفت: به به، پس چرا این لبخند تو باخودت نیاوردی منم ببینمش؟

شهریار باچشمان گرد شده ای به زیرکی بابا حیب خندید به وقتش

پیرمرد چایی تازه دمش را داخل استکان های کمر باریک ریخت و پولکی اصفهان را کنارش

گذاشت منتظرم تا اون وقتی که تو میگی برسه

و بعد با غمی که در چشمانش نشست به چهره ی شهریار خیره شد چقدر شبیه سعید شدی و

باآهی ادامه داد سعید مرد بود. مرد

و بعد سرش را پایین انداخت و گفت: کاش بودو می دید الان چه مردی روبروی من نشسته

و دوباره نگاه به شهریار دوخت و دست روی شانه اش گذاشت هرچند می دونم که خوب ازت

باخبره

شهریار سرش را چرخاند و با حسرت به حوض روبرویش زل زد. پدرش همیشه ماهی های

قرمز را دور پاهای

ظریف او جمع می کرد و با دل و جان بازی های پدر و فرزندش را به او می رساند با حیب؟

پیرمرد که خوب می دانست شهریار برای چه آمده است گفت: اومدی دنبال امانتیت؟ به نشان مثبت سر تکان داد، چایتو بخور تا پیام

و بلند شد و به زیرزمین رفت و بعد از چند دقیقه با کیسه ی بقیچه پیچی برگشت ده سال پیش قبل از اینکه از ایران برود به اینجا آمده بود. به تنها جایی که امنیت داشت

بقیچه ی قرمز رنگ را باز کرد و از کیسه ی داخلش، چند کاغذ بیرون آورد

همان مدارکی که سعید به او سپرده بود

دست روی برگ گلهای شمعدانی لب ایوان کشید و انگشتانش را بوید. عطر برگهایش را عجیب دوست داشت. آرامش می

کرد... کاری که شاید یک فنجان قهوه ی ترک یا یک چایی تازه دم اول وقت می کرد

هنوز هم باورش نمی شد. آمدن پدرش و خانه ای که قرار بود سراپناهاشان شود

اینها مطمئنا لطف نبود و همین می ترساندش

لبه ی پله ها نشست و مایوسانه به سنگفرش سفید و قرمز کف حیاط چشم دوخت

حالش بد بود

هنوز نتواسته بود هضم کند. تکلیفش با این همه اتفاق یکباره چه بود؟ سرش را به نرده ها

تکیه داد

افکار پراکنده اش مدام دور تا دور ذهنش می چرخید  
از صبح تا به حال که پدرش را دیده بود بلاتکلیفی هایش عمق گرفته بود. احساس های دوگانه  
اش جان پیدا کرده

بود، طوری که جز سلام نتوانسته بود حرفی با پدرش بزند  
گوشی مشکی رنگی که امروز با دستمزدش خریده بود را در آورد و شماره هایش را یکی یکی  
فشرد. گوشی که شهریار برایش خریده بود کجا و این گوشی قرون وسطی ای کجا؟  
بله؟ با وصل شدن تماس و شنیدن صدای شهریار لبخند روی لبش نشست. امروز برایش  
خبرها داشت. خبری که با تمام خوب بودنش ترس به دلش می ریخت شهریار گلی؟ تویی؟  
اوهوم. خوبی شهریار؟

شهریار صدای متعجبش را نرم کرد، خوبم گلی جان. تو خوبی؟  
گلی جان؟ بلد بود؟ این مرد از این حرفها بلد بود؟  
گلی لبش را به دندان کشید و انگار که نداند با این مهربانی های کوچک کلام شهریار چه بکند  
گفت: ممنون گلی این خط کیه؟ خودم چی؟ از کجا؟ امروز خریدم شهریار کمی سکوت  
کرد. مطمئن بود از کسی چیزی قبول نمی کند مبارک باشه  
مرسی. البته هیچ شباهتی به اون گوشی که تو واسم خریدی نداره شهریار خندید و گفت: از اون  
گوشی هیچپیش نمونه یعنی چی؟

همان روز چنان روی زمین کوبیده بودش که هر تکه اش یکجا مانده بود هیچی... ولش کن  
گلی ابرویی بالا انداخت شهریار؟ می خوام ببینمت از خدا خواسته گفت: حتما... کی؟

این حال و هوای تازه ای که داشت عجیب خواستنی اش می کرد. مگر مردها نمی توانند خواستنی باشند؟ نمی توانند دلبری

کنند؟ یا اینکه دست دلت را بگیرند و تا ابدیت عشق بکشانند؟ امروز می تونی؟

می شد که نتواند؟ خسته ی راه بود ولی مگر دیدن گلگیش چیز کمی بود؟

سر همون کوچه منتظر تم. میام دنبالت

نگاه به گردنبد فیروزه ای روی لباسش انداخت و لبخند کوچکی زد کنج این آلاچیق و زیر

درختان این پارک بی رهگذر عجیب به حصار کسیدن این دختر می چسبید

گلی کمی من من کرد و گفت: شهریار باید یه چیزی بهت بگم میدانست چه می خواهد

بگوید. اما درک نمی کرد چرا به جای خوشحالی، نگرانی در چشمانش رخت پهن کرده بود

می شنوم لبش را زبان زد

ما... یعنی من و خانوادم... نه یعنی ی خیری پیدا شده که

مدام میان حرفهایش تپق می زد و پاهایش را مضطربانه تکان می داد جمله بندی اش را تغییر

داد و گفت: من و خانوادم قراره که... قراره که از اینجا بریم شهریار نفس آسوده ای کشید. چه

خبری بهتر از این؟ مبارک باشه

سرش را پایین انداخت ممنون

کمی فاصله اش را کم کرد گلی؟

سربالا آورد و در چشمانش خیره شد بله

این که خیلی خوبه. چرا انقدر مضطربی؟

می ترسید. به اندازه ی از دست دادن تمام زندگی اش می ترسید و این ترس جایی روی قلبش چنان وزن انداخته بود که قفسه ی سینه اش را می فشرد

نه خوبم. چیزیم نیست.. بود... حتما یک چیزی اش بود و کاش می فهمید چه چیزی

گلی با دستپاچگی و یکباره بحث را عوض کرد بابام آزاد شده شهریار

و اشک روی چشمانش نشست و تا روی چانه اش سر خورد شهریار با دلواپسی نگاهش کرد گلی تو چته؟ چرا چیزی نمی گی؟

اشکش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید. چقدر نیاز داشت که بگوید. نیاز داشت سر روی شانهِ ی مردانه اش بگذارد و به خواب دستانش برود اما لبخند زورکی روی لبش آورد اشک خوشحالیه. همین

و نبود... او که خوب فرق شوق و غم را می فهمید

دست روی دست گلی گذاشت

گلی، تو که به من اعتماد دادی، مگه نه؟

گرمی دستهای شهریار آتش به رگهایش ریخت. به او اعتماد داشت اما به آن آدمها نه دارم

می دونی یعنی اعتماد چیه؟ سرش را پایین و بالا کرد

پس می دونی اگه هر مشکلی پیش اومد باید به من بگی. درسته؟ دوباره سرش را پایین و بالا کرد

شهریار کلافه بلند شد و سیگاری روی لبش گذاشت می دانست دروغ می گوید. می دانست

گلی که حال شهریار را دید موهای بیرون زده از روسری اش را مرتب کرد و کنارش ایستاد



شهریار من....من.سر زبانش بود ولی چطور می گفت؟ شهریار به طرفش چرخید تو چی؟  
لبهای را جمع کرد،

هیچی فقط.... فقط ناراحتم که دیگه همسایت نیستم

پک عمیقی به سیگارش زد و دود غلیظش را بیرون داد.با چشمان خمار شده اش به گلی زل  
زد و به طرفش خم شد.قلب

گلی در سینه اش ایستاد.چرا این مرد نمی دانست یک دختر به سن و سال او طاقت این یکباره  
نزدیک شدن ها را ندارد؟ گلی؟

فقط نگاهش کرد

نمی دونم چیو داری ازم مخفی می کنی ولی سکوت نگاه گلی تا ته دلش هجوم آورد ولی از الان  
تا آخر زندگیم،تا جایی که زندم سبیک برجسته ی گلویش پایین و بالا شد نمی دارم زندگیت  
خراب شه سر شانه هایش را گرفت و ادامه داد، رهات نمی کنم

این دختر پایان تمام داشته هایش بود

ازت نمی گذرم

و آرام فاصله اش را کمتر کرد.بوی سیگارش میان نفس های گلی پیچید اما همه چیز این مرد  
را دوست داشت.حتی این تلخی غلیظ نفسهایش را گلی تو مال منی....فقط مال من

و لبهایش را روی پیشانی گلی گذاشت و به امنیتی میهمانش کرد که به تک تک سلولهایش  
آرامش تزریق شد و یادش رفت

تمام ترسهایش را یادش رفت

درحیاط را پشت سرش بست و همین که چند قدم جلو آمد دوباره در باز شد

چرخید و با دیدن ماشین حسام که به آن طرف حیاط می رفت ایستاد هربار که حسام را می دید چهره ی شهریار جلوی چشمانش می آمد و حرفهایش در ذهنش تکرار می شد و از خودش و این همه نگفتن و پنهانکاری حالش به هم می خورد

با آمدن حسام دلهره هایش را گوشه ی دلش جمع کرد و چند قدم به سمتش رفت

سلام آقا حسام

حسام با همان ظاهر خونسرد و مغرور همیشگی ایستاد و جوابش را داد سلام.چی شده؟

لبهایش را زبان زد و گفت:چیزی نشده.فقط...می خواسم ازتون تشکر کنم

هرچند که این تشکر کردن برایش از خوردن زهر هم تلخ تر بود تشکر؟برای چی؟

گلی نگاهی به ساختمان انداخت و دوباره به سمت حسام چرخید برای آزادی بابام

یک تای ابروی حسام بالا رفت و چشمهایش ریز شد.اما حرفی نزد تا مابقی حرفهای گلی را

بشنود

خوشحالی خانوادمو مدیون شما و دکتر شدم

وای که چقدر این حرفها برای زبان اوسنگین بود و هضم نشدنی

کی پدرت اومده؟من مسافرت بودم دقیقا نمی دونم پدرت کی قرار بود آزاد شه امروز صبح

حسام نگاهی روی ساعتش انداخت و گفت:باید از دکتر تشکر کنی نه من

و بعد ادامه داد،

خب حالا دیگه کم کم به فکر یه جا واسه موندن باشین.قرارمون همین بود،نه؟..گلی با حس

حقارت گفت:نگران نباشین خیلی زود می ریم.توی همین هفته

حسام با حالت مبهمی نگاهش کرد و گفت: جایی پیدا کردین؟ بله

ابهامش بیشتر شد

چه زود. آفرین... حالا کجا رو پیدا کردین؟

توی زندان یه خیر این کارو کرده. موقتا یه خونه بهمون دادن

دلش نمی خواست اینهارا برای او توضیح دهد اما امان از این حسام که زیر و روی همه چیز را

بیرون می کشید

حسام دستی دور لبش کشید خوبه... هنوزم ادم خیر پیدا میشه اوکی کار دیگه ای هم داری؟ نه

این را گفت و راهش را گرفت برود ولی منصرف شد و ایستاد آقا حسام؟ بله؟

دکتر در قبالتش از من چی می خواد؟ حسام ترس ته کلام گلی را لمس کرد

دکتر در مورد خواسته هاش با من ملباس نمی کنه

گلی سرخورده، نگاهش را پایین انداخت و با حرکت سر به سمت ساختمان رفت

با رفتن گلی حسام گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و سریع شماره ای گرفت الو، سلام

.....

می خوام یه آمار واسم بگیری

.....

بین این یارو پاکدلو کی امروز از زندان آورده بیرون ..... آره آزاد شده

.....

نه تا همین فردا صبح باید خبرشو بدی این را گفت و قطع کرد دوباره شماره ای گرفت

الو. سلام سجادی

.....

نه واسه اون زنگ نزدم

.....

درمورد بابای این دخترس .گلنار

.....

خبر داری آزاد شده؟

.....

لبش را به دندان گرفت و گفت:شک ندارم کارخودشه. شهریار معین و چقدر از این اسم متنفر بود.اسمی که سالها در تمام واژه های سربی شده اش تکرار می شد و هربار وزن بیشتری روی زندگی اش می انداخت

.....

خونه هم واسشون گرفته.فقط یه چیزی گیجم کرده

.....

چرا بهش نگفته کار اونه

.....

نه بابا دختره الان داشت ازم تشکر می کرد.از اون طرفم میگه یه خیر خونه واسمون خریده

.....

گفتم بچه ها امار بگیرن.فقط فعلا به گوش دکتر نرسه

.....

باشه.خبر می دم

از مطب دکتر بیرون آمد،موهای پریشان روی صورتش را با عشوه کنارزد و عینک آفتابی

عجیب و غریبش را به

چشمانش زد و سوار اتوموبیل آلبالویی رنگش شد و چنان پایش را روی پدال گاز فشرد که در چند ثانیه در امتداد خیابان محو شد

با رفتنش شهريار که با حساب و کتاب دقيق وچک کردن تمام رفت و آمدهایش بارها تا اینجا آمده بود، با طمانينه پياده شد و با قدمهای محکمی وارد مطب شد

منشی جوانی که سرگرم چک کردن نوبت های فردا بود سرش را بالا آورد و با دیدن شهريار سریع مقنعه اش را مرتب

کرد و گفت: سلام آقا خیلی خوش اومدين.چه کمکی از من برمياد؟ شهريار بی توجه به رفتار پرناز منشی،نگاهی به زنان درون اتاق انتظار که با تعجب نگاهش می کردند انداخت و گفت:بايد با دكتر صحبت كنم

منشی نگاهی به بقیه کرد و گفت:ولی آقا...اینجا که مطب پزشک زنان و زایمانه

شهريار با خونسردی گفت:من بايد دكتر و بينم

منشی کمی من من کرد و گفت:والا من که حرفی ندارم ولی نگاه کنين همه اينها نوبت دارن

شهريار چند تراول روی ميز گذاشت و گفت:وقت نوبت گرفتن ندارم منشی لبش را زبانی زد و با بیرون آمدن مراجع از اتاق دكتر سريع بلند شد و شهريار را هدايت کرد

سوار ماشین شد و با خستگی سرش را به صندلی تکیه داد

به شدت احساس خستگی داشت.تا به حال به یک غریبه این همه توضیح نداده بود

ماشین را روشن کرد و نفسش را یکجا بیرون داد

از این که توانسته بود دکتر را برای خواسته ای که داشت راضی کند بی نهایت احساس رضایت می کرد

نگاهی به ساعتش انداخت. باید زودتر به شرکت می رفت، مطمئنا تا این ساعت جز نگهبان کس دیگری درون شرکت نبود

به شرکت که رسید از در پشتی وارد شد و مستقیم به انبار کوچکی که بیشتر جای وسایل دور ریز بود رفت

به سختی توانست قفل زنگ زده اش را باز کند و وارد شود. با چندبار، زدن کلید برق و روشن نشدن چراغ، کلافه پوفی کشید لعنت به این شانس

چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد و به زحمت از میان اسباب و اثاثیه ی نامرتب وسط انبار رد شد و خودش را به گوشه ی نمورش رساند

از کنار قفسه ی فلزی که به دیوار نصب شده بود، انگشتش را به کلید کوچکی رساند و بعد از چند ثانیه قفسه کمی جابه جاشد و از روی محفظه ای کوچک کنار رفت از خاک بلند شده ی قفسه سرفه ای کرد

نور گوشی اش را روی محفظه انداخت و پاکت نایلون پیچ شده اش را بیرون آورد

چند شب قبل از رفتن پدرش، دیده بود که این پاکت را زیر یکی از کاشی های گوشه ی حیاط دفن می کرد

دیده بود و حالا بعد از گذشت سالهای سال به بهانه ی ساخت انبار توانسته بود بدون آنکه توجه آنهایی که به دنبال این

مدارک بودند را جلب کند، دوباره پا به آن خانه ی قدیمی بگذارد و درست همان شبی که اسباب و اثاثیه ی گلی و خانواده

اش را بیرون ریخته بودند این مدارک را دور از چشم همه بردارد یاد گلی افتاد

او اساسا سنگدل نبود. سرد بود، بی تفاوت بود ولی سنگدل نه

اگر راضی به بی خانمانی این دختر شده بود دلیلش پیدا کردن مدارکی بود که زندگی هزاران دختر دیگر را نجات می داد

دستی به خاک روی پاکت کشید و دلش به حال آن روزهای گلی آتش گرفت

چه بی رحمانه دلبرکش را میان درد رها کرده بود. آه پر دردی کشید و از انبار خارج شد و به اتاقش رفت

شرکت در سکوت خفه کننده ای فرو رفته بود مدارک را بیرون آورد و روی میز دانه دانه

چیدشان چه می دید؟ اینها ..... اینها واقعیت داشت؟

نگاه چرخاند و نگاه چرخاند. بغض به گلویش هجوم آورد

هم برای دیدن چیزهایی که در هیچ کجای باورش نمی گنجید و هم برای پدرش

بدای پدرش که توانسته بود این هارا پیدا کند. و این مرد چه معامله ی سختی با زندگی اش

کرده بود. اشک روی گونه اش چکید سیگارش را در آورد و روی لبش گذاشت اشک دیگری هم پایین آمد

آتش به زیر سیگارش کشید و چشمانش سرخ شد

خودش را روی مبل رها کرد و دود پشت دود حجم سیاه ریه هایش را پر کرد

و این اشکها مگر مجالش می داد؟ بابا  
 سعید زندگی اش را داده بود، بابا چرا؟  
 حالا دیگر همه چیز را می فهمید. خوب می فهمید چرا این همه مرد بودی و کسی نفهمید؟  
 و چرا دنیا این همه بی انصاف است؟ این همه دردناک؟  
 هق زد. مثل یک پسر بچه ی کوچک، ولی نه هق هق کرد مثل مردی کهنمی داند تا کجای این  
 باتلاق زندگی فرو رفته است  
 آینه ی کوچکش را هم داخل ساکش گذاشت و کل اتاق را چک کرد. تقریبا همه چیزشان را  
 جمع کرده بودند و همه پایین در منتظر تاکسی ایستاده بودند گلی... گلی  
 علی دوان دوان وارد اتاق شد و گفت: آبجی بجنب تاکسی اومد و بعد دسته ی ساک گلی را  
 گرفت و به زور روی شانه اش انداخت علی؟ کجا می بریش؟  
 پایین دیگه. جلو رفت و ساک را گرفت،  
 عزیزم این برای تو سنگینه. تو برو خودم میارمش علی اخم در هم کشید، من مردم آبجی. می  
 تونم ببرم  
 و دوباره ساک را گرفت و بی معطلی از اتاق بیرون رفت  
 گلی به مردانگی کوچک لپ عسلی اش لبخندی زد، اما حتی کارهای علی هم شادش نمی کرد  
 برای آخرین بار به طرف پنجره رفت  
 به اتاق شهریار زل زد. تمام دیشب چراغش خاموش بود و امروز هم که اصلا این پنجره باز  
 نشده بود  
 شاید چون امروز جمعه بودجایی رفته بود. بغض کوچکی سر گلایش لانه کرد



نگفته بود چه وقت می رود تا دلش بی تابي نکند اما حالا که فکر می کرد چه قدر به دیدنش نیاز داشت، به این که تنهایی وزن سهمگین این رفتن را به دوش نکشد

گردنبند فیروزه ایش را در مشتش فشرد. شهریارش را در چارچوب پنجره تصور کرد. به روی تصورش لبخند زد دست تکان داد. آرام زمزمه کرد شهریار

اشکش بی تاب شد دلم واست تنگ میشه بغضش دستپاچه بود انگار دلم واسه این پنجره و این اتاق و هرچیزی که منو بهت وصل کنه تنگ میشه

گردنبندش را نوازش خداحافظ همسایه ی عزیزم

و رفتن گاهی چه ناعادلانه اتفاق می افتد. مثل خواب اجباری یک شالیزار به وقت زمستان گلی؟ پس نمیای؟

با اشک خندید و نوازش ای هم روی شیشه ی پنجره زد و خاطرات کوچکش را در همین چارچوب کوچک چوبی قاب گرفت اومدم

نگاهش را گرفت و از کجا می دانست؟ شاید زندگی برایش داستان های تازه ای داشت ..... با خستگی وارد خانه شد و به آشپزخانه رفت. بطری آب درون یخچال را برداشت و یک نفس بالا رفت

دیشب چرا نیومدی خونه؟

بطری را پایین آورد و جا خورده به مهتاب که در چارچوب در، دست به سینه ایستاده بود زیرچشمی نگاه کرد

این زن آنقدر پا روی دمش می گذاشت که آخر صبرش را لبریز کند جوابی نداد و بطری را روی سینک ظرفشویی گذاشت

کجا بودی بوی سیگارت کل تنت رو پر کرده؟ نکنه تازگیا مهمونی شبانه هم میری؟  
کلافه بود، کلافه ترش می کرد

به طرف در آمد و خواست رد شود که مهتاب روبرویش ایستاد چیه کشتی هات غرق شدن؟  
دندانهایش را روی هم سایید و گفت: برو کنار مهتاب مهتاب پوزخندی زد و گفت: چه عجله ایه حالا؟ این زن دست بردار نبود میری یا به زور رد شم  
مهتاب خودش را بالا کشید و نزدیک صورت شهریار با حرص گفت:

دوست دختر تحفت رفته، حالا پاچه ی منو

میگیری؟ چشمانش ریز شد چی؟

مهتاب پشت چشمی نازک کرد

بارو بندیلشونو گذاشتن رو کولشونو رفتن به جهن و حرفش را از ترس شهریار نصفه رها کرد  
لیاقت هر کس به اون چیزیه که انتخاب می کنه

این را گفت و رو برگرداند و رفت. حتی نماند که شهریار شنیده هایش را هضم کند

شهریار که جز همان چند جمله چیزی نشنید، بی انکه متوجه رفتار مهتاب شود، همانجا ایستاد

و آرام پلکهایش را بست پس گلگیسش رفته بود.... بی خدا حافظی آقای سجادی؟

سجادی پیپ قهوه ای رنگش را از جلوی دهانش کنار برد، دستش را از روی شانه های دختری

که در حصارش پهن شده

بود برداشت و با لحن طلبکارانه ای رو به فرهادی که با رنگ پریده و چهره ی به آشوب کشیده شده یکباره وارد شده

بود، گفت: معلوم هست چه غلطی میکنی؟ طویله هم در داره چه برسه اینجا. بلد نیستی در بزنی؟

فرهادی دندانهایش را روی هم فشرد. بعد از این همه سال که برای سجادی کار می کرد هنوز هم نتوانسته بود با این اخلاقیهایش کنار بیاید آقای سجادی حرفم مهمه

سجادی زیر چشمی نگاهش کرد و اخم در هم کشید برو حالا میام

فرهادی نگاهی به دختر عشوه گری که با چشمان خمار خیره اش بود انداخت و با تاسف دستهایش را مشت کرد و بیرون رفت

کمی در اتاق خودش منتظر ماند تا بالاخره سجادی با آن عینک گرد مزخرفش وارد شد و طلبکارانه روی مبل نشست چی بود کارت؟

کاش می توانست مشتت به دهانش بکوبد. یا حداقل بگوید تو را چه ه دختران کم سن و سال؟

از روی صندلی بلند شد و پاکتی که روی میزش بود را به سمت سجادی گرفت این چیه؟ خودتون ببینین

پاکت را باز کرد و با دیدن برگه ای که درونش بود، رنگ چشمانش آشفته شد ابلاغیه؟

فرهادی دست به سینه به میزش تکیه داد

سجادی به برگه ای که ضمیمه شده بود هم نگاهی کرد دادخواست شهریار معین برای فسخ

قرارداد اول پوزخندی زد و بعد به قهقه افتاد خوبه... خوبه. مهندس معین دست به کار شده

فرهادی بدون آنکه حتی لبخندی بزند گفت: این اصلا نشونه ی خوبی نیست. قرار بود ما اونو تو این وضعیت بذاریم نه اون

مارو

سجادی خنده اش را جمع کرد... این که جای خودشو داره ولی دستی به ریش احمقانه اش که به راحتی در دست جمع می شد کشید و ادامه داد

ولی همین که قدم اولو گذاشته یعنی مارو به خیلی چیزا نزدیک کرده فرهادی دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد تا کمی از گرمای تنش کم کند

فکر میکنم باید از این ادم بترسیم سجادی نیم لبخندی زد

فرهادی جان، نکنه به من شک داری؟ و پا روی پا انداخت،

اونی که باید بترسه اون جوجه کبک دو روزس که فکر میکنه چون سرش تو برفه هیچ کس ازش خبر نداره و باحالت کریهی زبان دور دهانش کشید

نمی دونه پا تو میدون مین گذاشته. از هر طرف که قدم برداره پاش می ره روی خرخره ی مرگ

اون زرنگ تر از این حرفاس. من مطمئنم بی فکر کاری نمیکنه سجادی بلند شد و روبروی فرهادی ایستاد نقطه ضعف اون بچه تو دست منه. همین کافیه

و باحالتی بزرگمنشانه دست روی شانه ی فرهادی گذاشت کاری میکنم خودش با پای خودش بیاد تو دهن شیر

دستانش را باز کرد و وسط اتاقش چرخ خورد. اتاقی که برای اولین بار مال خودش بود و خانه ای که قرار بود پناهشان

باشد. باورش نمی شد که بی منت قرار است اینجا زندگی کنند همانجا وسط اتاق نشست، کف دستانش را روی هم گذاشت و با چشمان بسته برای آن شخصی که خیرخواهانه این کار را کرده بود دعا کرد. دعا کرد که هرگز زندگی اش به بن بست نرسد و از دست تقدیر که کسی خبر ندارد شاید همین دعا دست به دست ستاره ها می شد و درست میان دستان خدا می نشست

فاکتورهای فروش امروز را مرتب داخل جعبه گذاشت و خرده برگها و شاخه های روی میز را تمیز کرد

با لرزش گوشی اش دست درون جیبش برد و با دیدن پیام شهریار سر جایش نشست "سهم من از تمام بودنت یک فنجان قهوه بود و یک پنجره ی خالی\*" دلش لرزید. لبش کمی گوشه دار شد و به لبخند کم رنگی انحنای گرفت. قلب کوچکش بی قرارتر از قبل شد دو روز بود که تاب اینکه خبری از شهریار بگیرد را نداشت. البته بیشتر خجالت می کشید پیام دیگری رسید

بیا بیرون. منتظرت ایستادم"

"یه خداحافظی بهم بدهکاری گل گیس خانم"

از جایش پرید و هول زده خودش را به دم در گلفروشی رساند و از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداخت

با دیدن شهریار که عینک به چشم، بافاصله از ماشینش زیر سایه ی درختی ایستاده بود، قندبه دلش نشست

با عجله کیفش را برداشت و بیرون زد، حتی نفهمید جلوی چشمان شهریار چطور در گلفروشی را بست و خودش را به آن

طرف خیابان رساند

شهریار عینکش را برداشت و قدمی جلو آمد

سیاهی چشمانش روی صورت گلی با وسواس چرخ خورد و چرا فکر می کرد می تواند یک جا حجم ندیدن دلبرکش را در همین چند ثانیه دفن کند سوار شو

گلی که انگار سالها ندیده بودش، عطر خنک مردانه اش را بلعید و بی حرف به دنبالش سوار ماشین شد

باور نمی کرد. این جا شهر خودشان بود؟ این شالیزار و مزرعه ی ریحان چسبیده به حصارش، زیادی به حال و هوای شمال نمی رفت؟

به سمت شهریار چرخید. دلش می خواست از ذوق کودکانه اش از این فضای دلچسب بگوید اما شهریار آنقدر در سکوت

خودش پیله پیچ شده بود که کل مسیر را هم هیچ حرفی نزده بود شهریار؟

نگاهش نکرد. فقط جلوتر از گلی راه افتاد و از روی گل و ماسه ی انباشته شده ای که به عنوان مرزی میان دو مزرعه

بود با احتیاط قدم برداشت

گلی مایوسانه به دنبالش راه افتاد و پا روی جای پای شهریار گذاشت دلش حال و هوای بهار داشت. آنقدر که انگار نفسهایش شکوفه می داد بوی ریحان درریه هایش می پیچید و زندگی با رنگ دیگری به روحش هجوم می آورد

با توقف شهریار سرش را بالا آورد

یک آلاچیق صحرایی کاهگلی که دورتادورش درخت انگور پیچیده شده بود و چند فانوس به داربستهایش آویزان بود

نگاهش برق زد. مثل گذر یک ستاره ی دنباله دار از میان یک کهکشان خاموش

شهریار نیم نگاهی به گلی انداخت و وارد آلاچیق شد

گلی که از این همه سکوت، دلگیر بود همانجا زیر نور مستقیم خورشید ایستاد. پاهایش دیگر پیش نمی رفت. تاب مجازات شدن نداشت

چند دقیقه که گذشت شهریار از آلاچیق بیرون آمد، چرا نمیای تو؟

جوابش را نداد

شهریار دستش را به چارچوب در تکیه داد

توی گرما ایستادی و تکون نمی خوری که چی بشه؟

سرش را بالا آورد و گفت: منو آوردی اینجا که چی؟ که سکوت تحویلیم بدی؟ که اخماتو نشونم بدی؟

تمام حس خوبش، زهر شده بود. این سکوت تلخ تمام لذتش را از بین برده بود

صدایش لرز گرفت و چشمانش اشکی شد

اگه برای اینا آوردیم برم گردون. نمی خوام بمونم. می خواستی بگی قهری؟ گفتی. حالا برم گردون. و سرچرخاند برود که بازویش کشیده شد و دستش در میان دستان شهریار چنگ شد. شهریار بی امان و بدون اینکه حتی

نگاهش کند گلی را به دنبال خودش کشاند و در آلاچیق را پشت سرش، محکم بست گلی که از این رفتارهای یکباره سردر نمی آورد با حیرت و عصبانیت دستش را از دست شهریار بیرون کشید و با صدای نسبتا بلندی پرسید،

شهریار؟ معلوم هست چی کار می کنی؟

گلی که سر در نمی آورد هیچ حرفی نزد و شهریار ادامه داد  
من سالیان سال تو اون شب بارونی موندم..... تو همون لحظه ای که چشمای پدرم بسته شد  
موندم و زندگی کردم سیگاری از جیش درآورد  
میتونی تصور کنی معنی این زندگی چیه؟

سیگارش را روشن کرد و دودش را به بوی ریحان و شالیزار ترجیح داد یک سال و چند ماه  
اول، همه چیز شبیه اغما بود. انگار نبودم... بودم و نبودم

نه چیزی میدیدم، نه میشنیدم و لمس می کردم. نه رفت و آمد آدما، نه جابه جاشدن شب و روز  
من فقط اون شب نحس رو میدیدم و لمس می کردم. فقط صدای پدرمو میشنیدم. تمام اون مدت  
من هر لحظه توی اون شب تکرار می شدم



سیگارش را دم به دم می بلعید و همراهش دردهایش را آتش می زدیهشب صدای بارون شدید تر بود. صدای نفسای پدرم هم بیشتر شده بود انقدر زیاد که حس می کردم دارم کر می شم. صدای نفساش تند تر و تندتر می شد

من در گوشمو فشار می دادم و اون صدا هر بار بیشتر به اوج می رسید من می لرزیدم و بارون شدیدتر می شد

یه چیزی گلومو فشار می داد و تقلا می کردم داد بزمن اما نمی شد سیگار دیگری روی لبش گذاشت و خواست روشنش کند که گلی فندک را از دستش گرفت  
شهریار نیم نگاهی به چشمانش کرد و دستش را پیش برد که فندک را پس بگیرد ولی گلی به روی خودش نیاوردو به

جای آن دستش را در دست شهریار گذاشت. سرش را به شانه اش تکیه داد و انگشتانش را میان انگشتان شهریار به رقص درآورد

شهریار اول متعجبانه نگاهش کرد و خواست فندک را از دستانش بگیرد اما... اما آرامش این دستها و این عطر زیتونی

که میان موهای گلی پیچیده بود عجیب آرامترش می کرد تا نیکوتینلیوانانده میان برگهایی توتون

لبخندی به خودش زد و سری به حال این حال و هوای خودش تکان داد. این دختر با او چه کرده بود؟ شهریار بقیشو بگو  
دست گلی را فشرد و ادامه داد

با تقلا تونستم فریاد بکشم. فریاد بکشم و اسم پدرمو صدا بزدم، چندبار صداش بزدم آهی کشید

ولی جواب من دستای رضا بود و گرمی تنش. اون موقعی که دیدم توی خیابونمو، تو حصار رضا و دارم گریه می کنم و

فریاد می کشم تازه فهمیدم همش توهم بود. فهمیدم نفسای پدرم هیچ وقت بالا نمیاد گلی سرش را بلند کرد و به چشمان شهریار خیره شد. هرچه می گذشت بیشتر دلش به دل این مرد گره می خورد

بازم باور نمی کردم. سعید پیش چشمای زنده بود. روی زمین خوابیده بود و نفس میکشید. چطور باور می کردم؟

تا اینکه رضا منو برد سر مزارش و اونجا بود که فهمیدم لبش را به دندان کشید. لعنتی سخت بود ... گفتن کلمه به کلمه اش سخت بود با بودن رضا و اینکه با وجود از دست دادن نگین بازم منو رها نکرد، مرگ سعید و قبول کردم گلی متاسف با کمی فاصله نشست

نمی دانست برای چه کسی تاسف بخورد. نگین؟ رضا؟ سعید مردانی؟ یا شهریار؟ بعد از اون شب حالت خوب شد؟ شهریار لبش را زبانی زد،

نه... چندبار خواستم برم پیش سعید. خواستم از همه ی چیزایی که دیدم دور بشم. ولی نشد رضا با تموم دردایی که داشت مانع شد. نداشت به حال خودم بمونم. مدام روانشناس، مدام روانپزشک

بوده. در واقع فشار روانی که دنبال خودش به زندگی تباه شده برای من PTSD میگفتن چیزی که من مدت تحمل کردم، آورد

نمی دونم روانشناسا چطور تعریفش میکنن. من اصطلاحاتشون رو بلد نیستم ولی چیزی که من لمس کردم هیچ اسمی نداره جز غربت

اشک درون چشمان گلی حلقه زد. آرام دست شهریار را نوازش کرد و ای کاش حرفی بدای تسکین بلد بود

بعد از اون میشنیدم که از افسردگی حرف می زنن. ولی من افسرده نبودم. من فقط خسته بودم... خسته از ازدست دادن... همین

اشک گلی آرام آرام پایین امد من هنوزم توی اون لحظم. هنوزم زندگیم به اون عقربه های ساعتی که اون شب ثابت موند گیر کرده پلکهایش را به هم فشرد

ولی به زودی زود، وقتش می رسه که اون شبو رها کنم

گلی بی آنکه شهریار بفهمد دست روی گونه هایش کشید و گفت: شهریارم... تو، تو شهریار چانه ی گلی را بالا داد و با دیدن چشمهای اشکی و بغض کوچکش تعجب کرد گلی گریه می کنی؟

اشکهایش دوباره پایین امد و گلی دستپاچه دستهایش را رویشان کشید شهریار با همان تعجب نزدیک شد و پلکهایش را نوازش و به حصارش کشید

شاید دیگر غریب نبودگلی در میان اشکهایش لبخند زدو از شهریار فاصله گرفت

بلند شد و دستش را به طرف شهریار گرفت. شهریار نگاهی کرد و دستش را به دست گلی سپرد و به دنبالش راه افتاد و

پاورچین پاورچین پشت سرش در امتداد شالیزار قدم برداشت تا به نزدیکی درخت بید رسیدند

گلی روبه شهریار کرد و گفت: کفشاتو دربیار شهریار ابرویی بالا انداخت چی؟

کفشاتو دربیار دیگه وا... واسه چی؟

گلی دست به کمرش زد،

واسه همه چیز دلیل می خوام؟ نمی خوام کفشاتو بدزدم که شهریار از بلبل زبانی اش خنده اش گرفت

گلی که دید هنوز هم همانطور به حرکت ایستاده است، پوفی کشید و کفشهای خودش را درآورد. پاچه های شلوارش را بالا زد و بی تعلل پا درون جوی آب کنار شالیز گذاشت شهریار با چشمان گشاد شده ای نگاهش کرد دختر معلوم هست چی کار میکنی؟

چی کار می کنم؟ دارم لذت می برم. انقدر عجیبه؟

و پشتش را به شهریار کرد و با پاهایش سنگریزه های کف جوی را به بازی گرفت عالی

با این حرف به طرف شهریار برگشت و بادیدنش خندید. شهریار درست کنارش پاباز، با پاچه های بالازده ایستاده بود خنکیشو حس کن. ببین چه خوبه خوب نیست عالی

گلی لبخندی زد و همانطور که پاهایش درون آب بود لب ماسه ها نشست. شهریار هم کنارش جا گرفت شهریار، تو عجیب ترین آدمی هستی که دیدم شهریار نگاهش کرد،

از بیرون سنگ سنگی... ولی وقتی نقابتو کنار می زنی یه پسر بچه ی معصوم ته وجودت نشسته  
پسر بچه؟

آره یه پسر بچه ی غمگین که زانوهایشو حصار گرفته  
شهریار با مهربانی به گلی چشم دوخت. دلبرکش حرفهای درشتی میزد. گلی با شیطنت، از  
درون آب پایش را به پای شهریار زد و تند تند سنگریزه ها را به سمت پاهایش هل داد  
من اون پسر بچه مظلومو به یه بچه تخس تبدیل میکنم یه پسر بچه ای که غصه خوردن یادش  
بره

شهریار قاه قاه خندید و در جواب گلی هرچه سنگریزه اطرافش بود به هجوم پاهای گلی برد  
و شاید گلی راست میگفت. از همین حالا تخس بودن را یادش داده بود

از آسانسور که بیرون آمد منشی شتاب زده ایستاد و سریع از پشت میزش کنار آمد

شهریار با تعجب نگاهش کرد سلام آقای مهندس. وقتتون بخیر سلام. چی شده؟  
منشی کمی من من کرد و گفت: آقا، باور کنین من خیلی سعی کردم جلوشونو بگیرم. گفتم شما  
نباشین کسی حق نداره بره اتاقتون ولی گوش نکردن اخم درهم کشید کی تو اتاقه؟

منشی لب گزید و با دلهره گفت: آقای سجادی

سجادی؟ تو اتاق من؟

پوزخندی زد و برعکس تصور منشی با خونسردی وارد اتاقش شد سجادی با دیدن شهریار پا  
از روی پا برداشت و سیگارش را درون جاسیگاری سنگی روی میز فشرد به به مهندس معین  
عزیز

شهریار کیفش را روی میز گذاشت و با لبخندی بر لب روبروی سجادی نشست سلام

سجادی کمی به جلو خم شد و همانطور که چهره اش حالت تمسخر امیزی به خود گرفته بود گفت: علیک سلام. شهریار دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و پا روی پایش انداخت آقای سجادی بزرگ... از این طرفا

سجادی دستی روی سیبل وصل شده به ریشش کشید و گفت: سعادت دیدن همیشگیتونو نداریم جناب مهندس

و با لحنی این جمله را بیان کرد که پوزخند شهریار عمق گرفت اختیار دارین. هرچند که من فکر نمی کنم دیدن همیشگی من زیاد باعث خوشحالی شما باشه. درست نمیگم جناب سجادی؟

سجادی کمی مکث کرد و بعد بلندبلند خندید

رکی مهندس. رک و بی تعارف. از همین اخلاقیه که خوشم میاد شهریار با همان پوزخند نگاهش را روی دهان سجادی نگه داشت سجادی پاکتی از جیبش بیرون آورد و روی میز جلوی شهریار گذاشت اهل شوخی هم که هستی مهندس

شهریار بی آنکه حتی نگاهی به پاکت بکند می دانست درونش چیست شوخی؟ کدوم شوخی؟

سجادی اشاره ای به پاکت کرد و گفت: این پاکتو ملاحظه کنی میفهمی پاکت را برداشت و ابلاغیه را بیرون آورد و نگاه کوتاهی روی نوشته هایش انداخت

میبینی مهندس؟ چه ها که با ما نمی کنی پسر خوب. نمی گی این شوخیا از سن و سال من

گذشته؟ شهریار ابلاغیه را روی میز گذاشت

من جسارت شوخی با سن شمارو ندارم ومطمئن باشین هرگز همیچین کاری نمی کنم. سجادی

حالت خندان صورتش را جمع کرد و با لحن جدی ولی آرامی گفت: منم برای همین اینلیوان

پسرجون و اومدم بگم منم شوخی ندارم. حواستو به خودت و این دارو دستگات جمع کن. فکر نکن اسم و رسم پیدا کردی جایی خبریه. این مردی که روبروته جاپاش سفت تر از این حرفاست

و بعدنگاه حقارت باری روی شهریار کشاند و گفت: سجادی آدمی نیست که خودشو خسته ی این بچه بازیا بکنه. شکایت

میکنی، قرارداد لغو میکنی، آمار بارای لب مرز منو میدی دست این و اون... اینا از دید تو یعنی چسبیدن یقه ی من ولی از دید من یعنی یه بازی بچه گانه ی مسخره این را گفت و بلند شد و ادامه داد فکر میکردم خیلی باهوش تر از این حرفا باشی و با دم شیر بازی نکنی ولی خب جوونی و سرت پر از باده

و با نیشخند احمقانه ای سری برای شهریار تکان داد و به طرف در رفت. اما قبل از انکه بیرون برود گفت: مواظب

خودت و اطرافیات باش مهندس عزیز

و آنقدر کلمه ی اطرافیان را با تاکید گفت که اخم های شهریار درهم کشیده شد و دلش به لرزه افتاد. نه اینکه از این مرد بترسد. نه... ولی آیا گل گیشش در امان بود؟ نگاهش از روی ظرف کتلت و ریحان و نان تازه ی کنارش مدام رد می شد و صدای مجری تلویزیون که از فلسفه ی

حجاب حرف می زد در گوشش می پیچید اما حواشش فقط و فقط به امروز بود. به آمدن حسام و حرفی که زده بود

گفته بود فردا باید به دیدن دکتر بروم. گفته بود دکتر دلتنگ دخترش شده است اما مگر می توانست باور کند؟ دلتنگی؟

پشیمان بود. ترس در سلول به سلول تنش رخنه کرده بود و امانش نمی داد

گلی بابا نمی خوری؟

چشم به سمت پدرش گرداند. پدری که تازگی ها مهربان شده بود و صدایش جز به آرامی بالا

نمی رفت. نگاهی به ته ریش جوگندی اش انداخت و بعد هم به علی و مادرش نگاه کرد

جمع خانوادگی شان هیچ وقت این همه آرام نبود. سابقه نداشت که با این آرامش دور هم سر

یک سفره بنشینند و حالا

لبخندی زد. نه... پشیمان نبود. ابدا پشیمان نبود. آرامش چشمان مادرش و قلب نیمه جان درون

سینه اش ارزش هر کاری را

داشت، یا پدرش که انگار به زندگی اش برگشته بود و علی که قرار نبود پا جای پای او بگذارد

کافی بود. همین ها برایش به اندازه ی تمام ابدیت کافی بود

دست پیش برد و لقمه ای در دهانش گذاشت، ولی مگر پایین می رفت؟ ..... زرباف

گفت: مهندس هنوز کسی آدرس اون خونه ی اصلی رو پیدا نکرده

شهریار از میان مدارک پدرش، یک کاغذ کاهی پوسیده بیرون کشید و روبرویش گذاشت

زرباف نگاهی رویش انداخت این کروکی کجاست؟

کروکی راه مخفی یه ساختمانه قدیمیه

متفکرانه چشم به خطوط پیچ در پیچ کاغذ دوخت و گفت: خب؟



پشتشو نگاه کن

سریع برگه را چرخاند یک جمله ی نامفهوم من خیلی روش فکر کردم. فکر میکنم نامربوط نباشه زرباف زمزمه وار جمله را تکرار کرد

"شهید بی نامی، در میان یک کویر به بهار نشست. بهاری از جنس یک متروکه"

و دوباره و دوباره تکرارش کرد

بعد با کمی مکث شتاب زده سر بالا آورد و روبه شهریار گفت: فکر کنم فهمیدم

شهریار به جلو خم شد وبا حالتی جدی نگاهش کرد

زرباف دست در یقه اش انداخت و کمی فاصله با گردنش داد و بطری اب معدنی روی میز را

سر کشید تمام وجودش به تلاطم افتاده بود شهریار با تعجب پرسید، چی فهمیدین آقای

زرباف؟

شهید بی نام. کوچه ی شهید بی نام. من قبلا اینجا رفتم

چی؟

اونجا متروکس. حدود ۱۵۵ کیلومتر با اصفهان فاصله داره. وسط بیابونه. یه روستای کوچیک که

یه قسمتش فضای سرسبزی داره اما مابقیش خشک و کویریه شهریار با دقت تمام به

حرفهایش گوش سپرده بود

تو کوچه ی شهید بی نام، یه خونه ی قدیمه که یه جورایی به یه جای متروک تبدیل شده

شهریار دستی دور دهانش کشید و با پای چپش روی زمین ضرب گرفت زرباف ادامه داد،

نمی تونم هضم کنم، آخه اونجا خیلی درب و داغونه واسه همینه که کسی ردشونو نمی زنه

زرباف با تاسف سری تکان داد لعنتیا

آقای زرباف شما اونجا چی کار داشتین؟

یه بار.....برای کامیونای باربر، یه سری لاستیک رسیده بود که به خاطر نزدیکی روستا به محل تحویل

لاستیک، همشو اونجا گذاشته بودن و ماهم با دو تا از بچه ها رفتیم تحویل گرفتیم. البته اون بچه هایی که میگم یکیشون فرهادی بود و یکی شون بادیگارد خود سجادی

شهریار چند عکس قدیمی هم بیرون کشید و روی میز گذاشت زرباف با حیرت نگاهش را میخکوب عکسها کرد. خودش سری قبل توانسته بود چند عکس مخفیانه بگیرد اما این عکسها فرق می کرد. عکسهایی که خود سجادی و دکتر فرهود جایی که نباید، ایستاده بودند. جایی که او نامش را قتلگاه گذاشته بود

وای اینا کجا بوده؟

و قبل از انکه شهریار جوابش را بدهد، خودش جواب خودش را داد اینا کار سعیده. مطمئنم

شهریار با حرکت سر حرفش را تایید کرد و زرباف متاثرانه به شهریار خیره شد

فقط از دل و جرات سعید این کارا برمیومد

زرباف دوست چندین ساله ی سعید بود. یعنی از زمانی رفیق شده بودند که سعید جان همسر و جنین هفت ماه اش را در

یک درگیری مسلحانه ی بانک نجات داده بود و بازوی خودش زخمی شده بود و همین بهانه

ای شده بود برای عیادت کردن و یک دوستی ی صمیمانه

و حالا آنقدر برای زندگی همسر فرزندش احساس دین می کرد که تمام تلاشش را برای ادامه دادن هدف سعید به کار می بست

این عکسا سند مرگه مهندس. سند مرگ تک تکشون. متاسفانه دادگاه عکس قبول نمی کنه آره و لی برای رای دادن حتما لحاظ میکنه

شهریار سرش را به مبل تکیه داد و گفت: تا همین جا هم مدرک زیاده. فقط باید از اون خونه مطمئن بشیم نگران نباشین، خودم ته و توشو درمیارم

اگه درست فهمیده باشیم، اینجا لونه ی زنبوره. خطرش کم نیست به سجادی نگاه هم بکنی خطر داره

شهریار با ناراحتی لبخند زد. از ان لبخندها که به زور کنج لب ت را میکشاند

از برنامه های دیگشون چه خبر؟

هیچی، فعلا همه چی ارومه. درواقع آتیش زیر خاکستره... سر قضیه ی اون باری که لو رفت چندتا از آدمای سجادی

نابود شدن ولی کوچکتترین آماری از بقیه ندادن. این جماعت کاربلدن به تو که شک نکردن؟ فکر نکنم. البته هیچی ازشون بعید نیست. حتی همین سکوتشون میتونه به خاطر شکشون باشه

شهریار با ترحم کم رنگی که در چشمانش نشسته بود گفت: آقای زرباف مجبور به ادامه نیستی، ته این داستان معلوم نیست زرباف لبخند زد

تموم این ساله دووم اوردم که تهش رو ببینم. هرچی باشه به جون می خرم

شهریار کمی جلو آمد و دست روی شانه ی زرباف گذاشت نمی دانست چطور باید تشکر کند

شما مرد بزرگی هستین

زرباف هم با مهربانی گفت: نه به اندازه ی پدرت ایستاد و دستش را به سمت شهریار گرفت  
موفق باشی مهندس مردانی عزیز  
شهریار ایستاد و مردانه دست داد و با غرور لبخندی زد. تا به حال کسی به این اسم صدایش  
نزده بود

با تردید و صرف اینکه جلوی یک جفت چشم روبرویش بی ادب به نظر نرسد و شاید هم  
برای آنکه شک و ترسش به

چشم نیاید، فنجان قهوه را نزدیک دهانش برد اما فقط تظاهر به خوردن کرد

می ترسید مبادا چیزی درونش باشد خب از خونه ی جدید راضی هستی؟

سربالا آورد و به چشمان دکتر فرهود، متعجبانه نگاه کرد کار شما بود؟

:دکتر پپیش را به دهان چسباند و بعد از پک عمیقش گفت کار خیر بوده دیگه. چه فرقی داره

کی... من یا یه ادم دیگه و باهمین حرف تمام گمان گلی روی دکتر رفت

حالا با این همه دینی که روی دوشش می گذاشتند چه می کرد؟ مهم اینه که دختر من تو

آسایش باشه ته دلش با این حرف خالی شد

دختر او؟ خدا نکند که در تصورش هم بخواهد خودش را دختر او بداند. کاش می توانست

دینش را پس بدهد و همین حال

دست خودش و خانواده اش را بگیرد و از میان تمام این ترسها فرار کند. فرار کند و جانش از

این نقش بازی کردن و پنهان کاری احمقانه نجات پیدا کند. کاش می شد

دکتر بلند شد و از کمد قدیمی پر نقش و نگاری که گوشه ی اتاق بود یک صندوقچه ی خاتم کاری شده بیرون آورد و روبروی گلنار نشست

صندوقچه را به طرف گلنار هدایت کرد و گفت: بازش کن گلنار نگاهی به صندوقچه انداخت و با کمی مکث بازش کرد

عکس های نرگس بود. یکی یکی نگاهشان کرد. این همه شباهت از کجا می آمد؟

باورم همیشه که اینقدر من و این خانم شبیه همیم

دکتر خیره ی چشمان گلی ماند و گفت: باورش سخته، منم فکر نمی کردم یه روز دوباره دخترمو جلوم ببینم. منتهی به یه

اسم دیگه هربار که واژه ی دخترم را به کار می برد ته دل او را چنگ می زدند. حس می کرد پشت این واژه هزار گرگ گرسنه

به خواب رفته است که با یک اشاره دندان های تیزشان را به تن او می کشند و او با یک فریب کودکانه تمام بودنش را از دست می دهد

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد. شاید دیدن سعید مردانی و حرفهای شهریار این طور به همه چیز بدینش کرده بود. شاید

گلی همان طور که عکس ها را نگاه می کرد چشمش به یک عکس دونفره خورد. عکس نرگس و دختری کوچک در کنارش

اینم دختر تونه؟

دکتر نگاه غمگینی به عکس انداخت و گفت: دخترم بود ولی اونو هم از دست دادم

و بعد با چهره ی درهمی ادامه داد،  
داستان خانواده ی من خیلی پیچیدس. تو فقط در حد نرگس بدون. مابقیش رو سر فرصت  
واست میگم و با لبخند پر دردی ادامه داد،  
روزگار داستانی پر رمز و رازی داره که هر رازشو با یه دنیا درد برای آدم فاش می کنه  
گلنار پشیمان از حرفی که زده بود و با نفهمیدن حرفهای دکتر، ببخشیدی گفت و عکس ها را  
به صندوقچه برگرداند

دکتر که متوجه پشیمانی گلی شد گفت

ببخشید نمی خواد دختر خوب. میدونم حرفام واست عجیبه ولی قول می دم به زودی زود  
همشو واضح واست توضیح بدم

از خانه ی دکتر که بیرون امد حسام روبرویش ترمز زد و با نیم نگاهی اشاره اش کرد که سوار  
شود

گلی که میان این همه درست و نادرست حصار پیچ شده بود، بی هیچ حرفی سوار شد

قبلنا بلد بودی سلام کنی

با حالت مبهمی به سمت حسام چرخید سلام

سالمی؟: با گیجی پرسید یعنی چی که سالمم؟ ابرویی بالا انداخت

انقدر از این دکتر می ترسی که گفتم حتما قراره یه بلایی سرت بیاره. مثلا گوشتو ببره، انگشتتو  
یا شایدم سرتو

از این حرفهای بی ربط چهره اش جمع شد و حال تهوع گرفت وقتی دکتر را می دید به اندازه ی کافی حالش بد می شد، دیگر جایی برای هضم این حرفها نداشت آقا حسام همیشه بس کنین؟ حسام نیم لبخندی زد

باشه. ولی کلا یه چیزو بدونی بد نیست

گلی سوالی نگاهش کرد و حسام ادامه داد،

یه وقتایی تصور ادما برعکس واقعیه. بهتره بیشتر حواستو جمع کنی گلی در نیم رخ حسام زل زد و گفت: یعنی چی؟ منظور تونو نمی فهمم حسام که به رو برو خیره بود نگاهش را به سمت گلی کج کرد و گفت: خیلی وقتا جای دوست و دشمن عوض میشه

اونی که فکر میکنی دشمنته شاید از دوستم بهت نزدیک تر باشه و برعکس کسی که تو تصورت یه دوسته، دشمن از آب

در میاد و یه روز، درست وقتی که با اطمینان کامل لب یه پرتگاه باهاش قدم می زنی، بی اینکه بفهمی هلت می ده پایین و از اون بالا سقوطتو تماشا می کنه

گلی که از این حرفها خیلی سردر نمی آورد پرسید: منظور تون از دوست و دشمن کیه؟

حسام نیشخندی زد و گفت: خودت می فهمی... فقط در همین حد بدون که هیچی قابل پیش بینی نیست

گلی که فهمید بیشتر از این نباید سوالی پرسد به صندلی چسبید و چشمان خسته اش را به خیابان دوخت. چقدر این روزها

خسته و پریشان بود. نمی دانست با این حجم از ابهام چه باید بکند چشم از سراب کف خیابان که از شدت آفتاب اخر تابستان روی آسفالت داغ تابیدن گرفته بود، برداشت و به کویر سمت

چپش که از دور یک آبادی کوچک را نشان می داد نگاه کرد. حدود سه ساعت از رفتن زرباف می گذشت و هرچه بیشتر پیش می رفت نگرانی اش عمق می گرفت

کم کم داشت وسوسه می شد که شماره اش را بگیرد ولی اگر این کار را می کرد ممکن بود همه چیز به نابودی بکشد

درجه ی کولر را بالا برد و گوشی اش را چک کرد. امروز از گلی هم خبری نبود و آنقدر درگیر بود که حتی نتوانسته بود سراغی از او بگیرد

همین که خواست شماره اش را بگیرد، زرباف که با آن پوشش خاص و گرم چهره اش زیادی غریبه به نظر می رسید،

از آن طرف اتوبان درحالی که حواسش را جمع رفت و آمد ماشین ها می کرد به این طرف دوید

شهریار با دیدنش عینک آفتابی اش را از روی چشم برداشت و قفل مرکزی را باز کرد. زرباف با عجله سوار شد و قبل از آنکه حرفی بزند سریع کلاه روی سرش و همینطور ریش چسبیده به صورتش را کند شهریار با اضطرابی که پشت خونسردی کلامش پنهان می کرد گفت: خیلی دیر کردی داشتم نگران می شدم زرباف نفس های منقطعش را آرام کرد و جواب داد حدست درست بود مهندس

شهریار نگاهی برای اطمینان خاطر به مسیر آمدن زرباف کرد که مبادا کسی تعقیبش کرده باشد و وقتی اطمینان پیدا کرد گفت: همون خونس؟ همونه



و بعد دستمالی از جعبه بیرون آورد و روی گریم صورتش کشید. زیر این غلظت کرم و نقش و نگاری که روی پوستش پهن شده بود نمی توانست نفس بکشد راه بیفت مهندس تا کم کم توضیح بدم

شهریار بی معطلی ماشین را روشن کرد و پدال گاز را فشرد  
خونه متروک متروکه. دور تا دورش پر شده از خس و خاشاک. به درزنگ زده ی داغون. خیلی حتی بدتر از موقعی که من دیدم

اطرافشم آهن قراضه و یه سری خرت و پرت بدردخور خب؟

پشت همین آت و آشغالا چندتا دوربین کار گذاشتن شهریار چشم ریز کرد و گفت: تو که دیده نشدی؟ اگه فقط همونایی بوده که من دیدم، نه نشدم خب؟  
تو اون کوچه دوسه تا خونه هست، یکیش درست روبرو و دوتا کنارش. پشتشم یه مزرعه ی بی آب و علفه

از خوش شانسی روبروی در خونه ی همسایه روبرویی، دوسه تا پیرزن نشسته بودن. یه اسم ازشون پرسیدم و گفتم نشونی اینجا رو دادن

اونام گفتن که همیشه همینجا دم در میشینن و تو این کوچه هیچ رفت و امدی جز همین سه تا خونه ندیدن. خونه ی

روبرویشونم که ماهی یه بار صاحبش میاد یه سر میزنه ومیره. کسی همتوش زندگی نمی کنه  
شهریار نگاه از جاده گرفت و با تعجب پرسیدرفت و امدی به اون خونه نیست؟ یعنی چی؟

زرباف دم عمیقی گرفت و گفت: زرننگن مهندس.... زرننگن. در ورودی جای دیگس

کنار اون مزرعه ی پشت خونه، یه کارگاه کوچیک هست که دور تا دورش دیوار کشیده شده

دم در ورودی کارگاه دوربین داره ولی پشتش نه رفتی تو؟ فقط تا حیاط خب؟  
اونجا یه در مخفی هست با دوتا لندهور بالای سرش و متاسفانه همون موقع از یه ماشین مدل  
پایین داغون که وارد  
کارگاه شد و رانندش یه پیرمرد تکیده و شبازه بود، سه تا دختر و یه بچه هفت هشت ساله  
بیهوش بردن اون تو  
شهریار با تصور آنچه که شنید، به سرفه افتاد و ریه های بی تابش دوباره سر ناسازگاری گذاشت  
و خس خس سینه اش بلند شد  
با آنکه انتظارش را داشت ولی هنوز هم امید داشت که اشتباه کند مهندس؟ خوبی؟  
بطری آب معدنی را بالا رفت و کمی سرعت ماشین را کم کرد بدون آنکه جواب زرباف را  
بدهد گفت: خدا می دونه چندتا آدم از بین بردن  
زرباف با تاسف سری تکان داد و گفت: اگه کسی سعیدو باور می کرد و حمایتش میکردن، تا  
امروز این داستان کش پیدا نمی کرد  
شهریار لبش را به دندان گرفت و با جدیت گفت: من تمومش میکنم و مشتهایش را روی  
فرمان فشرد و ادامه داد، به هر قیمتی که باشه تمومش می کنم  
از مطب دکتر بیرون آمد و همانجا دم در ایستاد. قدم هایش پیش نمی رفت. یعنی نای پیش  
رفتن نداشت  
آفتاب با بی رحمی تمام به تنش زل زده بود و خیزی عرق روی صورتش کشیده می شد اما  
اما نمی فهمید. جز آنچه که دکتر گفته بود هیچ چیز نمی فهمید. با ضربه ای که به بازویش  
خورد پلک زد و با گیجی به مردی که ناخواسته به او خورده بود نگاه کرد ببخش آقا شرمنده

چشم ریز کرد، حرکت لبهای مرد را می دید اما صدایش را نمی شنید انگار که در اقیانوسی فرو رفته بود و جز چشمهایش، هیچ کدام از حواسش کار نمی کرد

صدای تپش های بی امان قلبش مدام در تمام رگ هایش اکو می شد چند بار پلک زد و کم کم به خودش آمد

جواب آزمایش را روبرویش گرفت و به مثبت بودن های ردیف شده ی که پشت سر هم آمده بود زل زد. حدسشهایش درست از آب درآمده بود و آن دختر همانی بود که فکر می کرد

چشمهایش را روی هم فشرد و با حس خفگی که به گلویش چنگ میزد، قدم برداشت و خودش را به زحمت به ماشین رساند و انگار که کل تنش زیر سقوط بهمنی کوفته شده باشد روی صندلی اش پهن شد کمی به روبرو زل زد و بعد ناخواسته چشمانش نم گرفت

باور نمی کرد....هنوز هم باور نمی کرد. دست درون جیبش برد و کیف پولش را بیرون کشید. با دستهایی که هنوز هم می لرزید عکس قدیمی کوچکی که همیشه همراهش بود را درآورد. همان عکس چهار نفره شان را

بغض، شبیه به توده ی سیم خارداری گلویش را زخمی می کرد و راه نفس را می بست

دست روی عکس کشید. روی صورت تک تکشان نگاه چرخاند و به مهتاب کوچکش رسید. مهتابی که فکر می کرد دیدنش تا ابدیت کشیده شده است و حالا اشکهایش آرام آرام پایین آمد

مهتابش را پیدا کرده بود. آزمایش ژنتیکی که پنهانی و با هماهنگی کمتر گرفته بود جواب مثبت داده بود و با حروف

انگلیسی نامفهومش ثابت می کرد که مهتابش همان دختر مو بلوند پرشیطنتیست که فکرش را می کرد

خندید... با اشک خندید و سرش را روی فرمان گذاشت

حالش حال عجیبی بود. شبیه بی هوا پرسه زدن در یک جاده ی مه گرفته

این دیگر چه بازی جدیدی بود که تقدیر برایش رقم می زد؟ مهتابش را پیدا کرده بود نه به عنوان یک خواهر که به عنوان

دختر دکتر فرهود و دست پروده اش و این یعنی دردی که انتهایش هزاران علامت سوال ردیف شده بود

سینه اش سوزش گرفت. نفس هایش منقطع شد. چشمهایش سیاهی رفت و کم کم راه ریه هایش بسته شد و دیگر هیچ چیز نفهمید

علی با ذوق مدارنگی هایش را از نایلون خریدهایش بیرون آورد و همانطور که روی صندلی اتوبوس نشسته بود با

شوق کودکانه ای زیر لب شعر می خواند و پاهایش را تکان می داد گلی با لبخند به شادی کوچکش نگاه می کرد و از این که توانسته بود علی را برای پیش دبستانی ثبت نام کند در دلش

جشن به پا شده بود. یک جشن کوچک خودمانی که فقط خودش بود و خودش و هزار آرزوی کوچک و بزرگ برای علی کوچکش

خودش که به جایی نرسیده بود حداقل علی باید موفق می شد. به هر قیمتی... حتی اگر قیمتش، ترسها و دلوپسی های خودش می شد

چشم از علی برداشت و شماره ی شهریار را برای چندمین بار گرفت. خاموش بود. از دیروز یکسره خاموش بود و مگر

نمی دانست این همه بی خبری چه شوری به دل کم طاقت او می اندازد؟

دوباره شماره اش را گرفت. حتی اگر هزاربار هم این کار را می کرد باز هم دلش مجال آنکه صبوری به خرج دهد، نمی داد

اینبار بوق آزاد خورد

درمیان دلوپسی لبخند زد و در دل خدایش را شکر کرد اما لعنتی مگر بر می داشت؟

دوباره شماره گرفت و دوباره و دوباره

کلافه بود. آنقدر که دلش می خواست همین جا میان این جمعیت بنشیند و یک دل سیر گریه کند آبجی رسیدیما

با حواسپرتی سریع دست علی را گرفت و پیاده شد آبجی خوبی؟

با صدای کم جانی گفت:اره عزیزم خوبم پس چرا اینطوری راه می ری. می خوری زمینا

به خودش آمد و کمی خودش را جمع و جور کرد. به جهنم که جوابش را نداده بود. اصلا چه

معنایی داشت که بی خبر بگذاردش و بعد هم جواب ندهد

البته این ها را برای توجیه بی قراری دل خودش می گفت و گرنه خوب می دانست که حتما چیزی شده است و گرنه

شهریار کجا و این رفتارها کجا؟

در گل فروشی را بست و کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت که همان موقع اتومبیلی

روبرویش ترمز کرد. به گمان آنکه شاید شهریار باشد شتاب زده سر برگرداند اما او که هادی بود. او اینجا چه می کرد؟

نگرانی ناقوس دلخراشش را در بلندترین کلیسای دلش به صدا در آورد هادی با همان لبخندهای مهربانانه اش تعارف به سوارشدنش کرد و گلی هم با کمی مکث سوار شد سلام گلنار خانم. خوبی؟

سلام آقای جهانی. ممنون... شما اینجا چی کار می کنین؟

هادی دست سمت ضبط برد و از لالایی صدای علی زند و کیلی کم کرد آگه بگم مسیرم این طرف بود و اتفاقی دیدمت که مطمئنا باور نمی کنی، می کنی؟

گلی به زور لبخند زد و گفت: راستشو بخواین نه هادی بلند بلند خندید،

حالا نمی تونستی بگی باور می کنی؟ دختر خوب یه احترام به حرف بزرگترت بذاری بد نیستا

گلی با شرمندگی لب زیر دندان کشید و گفت: ببخشید منظور بدی نداشتم

و با این حرفش هادی بیشتر خندید باهات شوخی میکنم

و بعد رو به گلی کرد و با چهره ای که رنگ جدیدیت به خود گرفته بود ادامه داد،

به کار مهم باهات داشتم

گلی سوالی نگاهش کرد و گفت: بفرمایین

هادی همانطور که نگاهش را میان جاده و گلی رد و بدل می کرد گفت: درمورد شهریاره

دلش فرو ریخت و سینه اش خالی شد ترس و جب به جب وجودش را لرز انداخت. با دلهره

پرسید، شهریار چی شده؟ اتفاقی واسش افتاده؟ نه... نه ترس سالمه

دست روی قلبش گذاشت ولی آرام نشد،

پس چی؟ چی شده؟ چرا گوشیش خاموش بود؟ چرا جوابمو

نداد؟ نکنه... نکنه

هادی میان حرفش پرید و گفت: گلی خانم اروم باش. آگه طوریش شده بود که من الان اینجا

نبودم. یه کم صبور باش تا

حرفمو تموم کنم بعد اینطوری پایین بالا پیر. یه نفس عمیق بکش. گلی با چشمان نم زده نفس

کوتاهی کشید و عجولانه گفت: من اروم شما بگین

هادی به دلشوره اش لبخند زد و گفت: خوش به حال شهریار گلی شرم زده سرش را پایین

انداخت

گلی خانم، شهریار به خاطر یه نارسایی ریوی دوسه روزی بستری شده: گلی بی معطلی دست

روی دهانش گذاشت و هین صدا داری کشید وبا لکنت گفت چ... چرا؟

نترس. از بچگی این مشکلو داشته. با استرس و سیگارواین هوای آلوده بدترم میشه. البته بیشتر

عصبیه

و... ولی چرا به من حرفی نزده بود

هادی روبه سمت گلی کرد و گفت: از شهریار زیاد انتظار حرف زدن نداشته باش  
حقیقتشو بخوای همین که باهات هم کلام میشه هم واسه من عجیبه. آخه شهریار اهل  
همصحبتی با هیچ کس نیست جز به ضرورت. فرقی هم نداره رفیقش جلوش باشه یا خانوادش  
یا یه غریبه اما... اما اون اصلا کم حرف نیست هادی در نگاه متعجب گلی خیره شد  
شاید فقط یه ساحره بتونه آدمی مثل اونو به حرف بیاره ساحره؟ منظورتون منم؟

هادی نگاه از گلی گرفت و گفت

تو واقعا برای شهریار یه ساحره ای... یه ساحره ی ساده و معمولی که مردی مثل اونو عاشق  
کرد

گلی همان طور با دهان باز مانده به هادی خیره ماند و بعد تند تند پلکهایش را به هم زد. هادی  
از کجا می دانست؟

دستش را بند روسری اش کرد و یکباره حواسش پی شهریار رفت. دوباره آشوب، دلش را به  
آتش کشید

آقا هادی؟ شهریار... شهریار تو چه وضعیه؟ تورو خدا راسشو بگین. هادی حجم دلواپسی های  
گلی را با نگاهش وجب زد و مطمئن شد که جنس این حس و حالش فقط یک چیز می تواند  
باشد..... عشق

و چه واژه ی وسوسه برانگیزی خوبه. می برمت پیشش

در را باز کرد و سراسیمه به سمت تخت شهریار هجوم برد شهریار؟



شهریار که ساعد دستش را روی چشمانش گذاشته بود و به زور آرامبخش کمی پلک روی هم گذاشته بود با گیجی بیدار

شد و با دیدن گلی پلکهای خمارشده اش یکباره از هم فاصله گرفت. او از کجا فهمیده بود؟

گلی دستهایش را لبه ی تخت گذاشت و به سمت شهریار خم شد و اشکهایش بی اختیار پایین آمد و رنگ صورتش پرید

این چشمهای به گود رفته و گونه های استخوانی شده اش آن هم در این مدت کم مطمئنا از بدی حالش بود

شهریار که ابد دلش نمی خواست گلی او را در این وضع ببیند با ناراحتی ماسک اکسیژن را از روی دهانش برداشت و با

صدای گرفته و خش داری گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟ کی بهت گفته بیای

اینجا؟ هادی؟ نخود تو دهنش خیس نمی خوره؟

:گلی از این لحن شهریار دلگیر شد اما از آمدنش پشیمان نشد و با همان بغض و اشک، با تمام سرکشی همیشگی اش گفت

هر کی گفته خوب گفته... اصلا خودت اینجا چی کار میکنی؟ معلوم هست؟

چطوری تونستی به من نگی؟ کی بهت اجازه داد گوشیتو خاموش کنی؟ پشت دستش را به

صورت خیسش کشید و مثل دختر چهار پنج ساله ای که برای یک دعوی کودکانه بلوا به پا می کند با لبهای برچیده اش بی مکث ادامه داد،

تو خجالت نمی کشی؟ منو ول کردی به امون خدا و بی خبر گذاشتی رفتی که چی؟ که بگی خیلی صبوری؟ خیلی بلدی تنهایی از پس خودت برییای؟

و حق هق کنان رواز شهریار گرفت و پشت به او ایستاد و پشت سر هم کلماتش را ردیف کرد مغرور... از خودراضی... ادعا... اصلا همون بهتر تنهایی اینجا بمونی و همینطور که دلتنگی و دلخوری اش را با خشم به رخ کلماتش می کشید در حجم گرمی فرو رفت. جایی که با تمام عطر

آشنایش هنوز هم غریبه بود و لرز به تنش می انداخت. ناخواسته عضلاتش جمع شد و دهانش قفل هیش... آرام باش

باش شنیدن صدای شهریار در کنار گوشش، دندانهایش از پشت دهان بسته اش به هم خورد و هوای دلش رنگ دیگری گرفت اینطوری میان عیادت مریض دختر خانم؟

در میان بازوهای به هم گره خورده ی شهریار تکان خورد و به سمتش چرخید

نگاه تارش را از میان مژه های نم دارش، روی صورت بی رنگ شده یشهریار چرخاند و مشتهای ریزی به سینه اش کوبید

مغرور...مغرور...مغرور

شهریار یکی از دستهایش را از دور شانه های گلی برداشت و دو انگشتش را روی لبهای چین خورده اش گذاشت و با لبخند پر مهربی گفت: باشه... باشه... تو درست می گی و بعد خم شد و در چند میلی متری صورتش ادامه داد، من اشتباه کردم... حق باتوعه... آرام باش

گلی که دلتنگی این دوسه روز امانش را بریده بود، با سرکشی گفت نمی خوام. این مدل حرف زدنتو نمی خوام. اصلا خودتم نمی خوام. وقتی نمی فهمی دلتنگی یعنی چی بهتر که همینجا گوشه ی اتاق تنهایی به حال خودت باشی

این جمله ها را با حرص گفت و دست روی سینه ی شهریار گذاشت که بتواند خودش را از حصار بازوهایش جدا کند ولی مگر این مرد می گذاشت؟  
اصلا مگر رفتن و نرفتنش دست خودش بود؟ یا مگر می توانست با اجازهی خودش برای خواستن و نخواستنش تصمیم بگیرد؟

شهریار دست پشت کمرش گذاشت و با تمام دلتنگی های تلنبار شده روی دلش گلگیش را به خودش چسباند و عطر کنار گردنش را به مشام کشید  
اصلا این عطر نوش دارو بود برای ریه های بی قرارش

و مگر دلتنگی زن و مرد می شناسد؟ مگر مردها دلتنگ بودن را بلد نیستند؟

گلی در میان صدای کوبش قلب شهریار کم کم آرام گرفت و بغض کوچکش نرم نرمک خاموش شد

مگه دست خودته که بری؟ بی اجازه اومدی ولی بی اجازه نمی تونی بری گلگیس خانم

و سرفه ای کرد و ادامه داد، با پای خودت اومدی تو دهن شیر فاصله گرفت و در چشمان گلی نگاه کرد، تو دهن یه شیر گرسنه رفتن تاوان داره، با خبری که؟

گلی درمیان تمام دلخوری هایش خندید. خندید و مگر می توانست حاضر جواب نباشد؟

این شیر گرسنه فعلا نای سرپا ایستادن نداره. بهتره به جای خط و نشون کشیدن بره سر جاش بخوابه

شهریار دوباره سرفه ی خش داری کرد و با شیپنت گفت.یه شیر همیشه یه شیره.هیچ وقت دست کمش نگیر خرگوش کوچولو وبا این حرفها می شد که اسیرش نشود؟می شد که طعمه اش نشود و خودش پا به قفس این مرد نگذارد؟:گلی ابرویی نازک کرد و گفت باشه تسلیم.برو دراز بکش

شهریار لبخندی زد و یکباره به سرفه افتاد، طوری که حتی نتوانست سرپا بایستد گلی مضطربانه اسمش را چندبار تکرار کرد و هول زده دستش را گرفت ویک قدم یک قدم تا تخت همراهیش کرد چه به روز شهریارش آمده بود؟

شهریار با ضعف زیادی دراز کشید و قبل از آنکه بتواند حرفی بزند از میان سرفه هایش خون تیره رنگی روی لبهایش نشست

چشمان گلی از ترس گشاد شد شهریار....شهریار خون.خون

وهول زده بیرون دوید و نفس زنان پرستار را خبر کرد

و همان موقع رزیدنت بخش و چند پرستار خودشان را به شهریار رساندند و با سرم و آمپول های رنگارنگ شهریارش را به خوابی عمیق کشاندند

با رفتنشان همانجا کنار تخت نشست.فین فین کنان،دستی به مژه های خیسش کشید تا شهریارش را بهتر ببیند

شهریارش این همه بیمار بود و او نمی دانست؟لعنت به این همه بیخیالی اش که نفهمیده بود این مرد از خودش هم تنها تر است

با سرو صدای اطرافش آرام آرام پلکهای ورم کرده و قرمزش را باز کرد و سرش را بالا آورد. نگاهش روی پرستاری

که سرم شهریار را عوض می کرد ثابت ماند. صاف سر جایش نشست و گفت: خانم حالش خوبه؟ پرستار همانطور که فشار سرم را تنظیم می کرد جواب داد فعلا که یه کم ارومه خوب میشه؟ باید از دکترش پرسسی ولی کلا به خودش بستگی داره. تا درمانش رو جدی پیگیری نکنه و سیگارشو کنار نذاره، بدتر

می شه که بهتر نشهدرمان جدی؟ میشه بیشتر توضیح بدین؟ پرستار خیلی رک پرسید، دوست دخترشی؟

گلی لب گزید. این واژه برایش زیادی سنگین بود. پرستار که سکوتش را دید لبخندی زد و گفت: اوضاع ریه هاش خوب

نیست. گرفتگی کیسه های هوایش خیلی زیاده. تعجب می کنم چطور با این حال بد هیچ وقت به فکر درمان نیفتاده

و بعد روبه گلی کرد و گفت: یا از خودش سیر شده یا از زندگی... وگرنه تحمل این درد کار آسونی نیست

از این همه بی تعارف بودن پرستار لرز به تنش افتاد. کاش کمی با ملاحظه تر حرف می زد حواستون به سرم باشه. تموم شد ببندش این را گفت و بیرون رفت

گلی مایوسانه نگاهی به ماسک اکسیژن روی صورتش انداخت و با دیدنش انگار که راه تنفس خودش را بسته بودند

با غم دست پیش برد و آرام گونه ی شهریار را لمس کرد و تا روی ته ریش زبرش پایین آمد  
چرا شهریار؟ چرا بهم نگفتی؟

پلکهای بسته ی شهریار از پشت خواب عمیقش مدام تکان می خورد و می لرزید  
چرا نگفتی این همه حالت بده؟ و دوباره اشکهایش باریدن گرفت

خم شد و در فاصله ی کمی از صورت شهریار متوقف شد چرا انقدر تحمل کردی؟

روی چشمانش آسمان تیره ای رعدو برق زد و باریدن گرفت  
صورت شهریار پیش چشمانش تار شد و حالا که فکرش را می کرد بودن این مرد کم از داشتن  
یک بهشت تمام نشدنی

نداشت و دوست داشتنش شبیه یک حصار شقایق وحشی پر از لطافت بود. پر از خواستن.... پر  
از التهاب داشتنش

یکباره از انتهای ترین مسیر رفت و آمد ذهنش، فکر نداشتن شهریار عبور کرد

عبور کرد واگر این همه خواستن به یک حسرت تبدیل می شد چه می کرد؟ اگر برایش می  
شد یک آرزوی محال یا سرابی در دل کویر

آن وقت با این همه حرف نگفته و دوست داشتن هایی که برای خودش هم ناب و دست  
نخورده بود و هنوز جرات به

اعترافش نداشت چه می کرد؟. اشکش روی پلکهای شهریار چکید دوستش داشت. این مرد را  
با خالصانه ترین و بکرترین احساسی که تا به حال لمس کرده بود دوست داشت

چشمهایش را بست و واژه هایش را رها کرد دوستت دارم

اعتراف کرد. اعتراف کرد و در همین دو واژه یک کوه به وزن تمام حرفهای دلش گنجاند

پلکهای شهریار بیشتر تکان خورد خیلی دوستت دارم شهریار

و فاصله اش را از بین برد و بی پروا، لبهایش را به پیشانی داغ شهریار چسباند و زمان دست  
عقربه هایش را گرفت و

در همان لحظه متوقف شد... ایستاد... سکوت کرد و به تماشایشان نشست

گلی که با بی وزنی تمام، سر بلند کرد، با دیدن پلکهای نیم باز شهریار که با خستگی روی  
صورتش چرخ می خورد چشم گشاد کرد و خودش را عقب کشید

او بیدار شده بود؟ آن هم درست همین حالا؟

شهریار با سستی و ضعف دست بالا آورد و ماسکش را کنار زد و لبخند بی رمقش را روانه ی  
گلی کرد و ای کاش نای

آن را داشت که همینجا نوازش بارانش کند و قندهای آب شده ته دلش را با شیرینی لبهای  
گلگیشش یکی کند

شهریار با صدای از ته چاه آمده ای گفت: دیر گفتم... ولی بالاخره گفتم و انتظار که همیشه به  
نشستن لب یک جاده و چشم بر راه دوختن نیست گاهی از جنس شنیدن یک واژه است. همین

گلی به لکنت افتاد و من من کنان گفت: من... من... چیزه من... فقط می خواستم بگم که

شهریار خنده ی دندان نمایی زد و تک سرفه ای کرد

کاش می شد به جای اینکه بخوای توضیحش بدی یه بار دیگه تکرارش کنی.. گلی رنگ پریده، نگاهش را دزدید و انگشتانش را به بازی گرفت: شهریار با دیدن شرمندگی گلی گفت بی احتیاطی کردی دختر جون

:و آب دهانش را که مدام زبانش را به بازی می گرفت فرو داد و گفت یه بی احتیاطی دلچسب گلی سر بالا آورد و در نگاه مهربان و بیمار شهریار خیره شد این مرد چه دلبرانه واژه ها را به دنبال هم می کشاند

لبخندی زد. چشم در چشم شهریار دوخت و تمام جسارتش را روی زبانش جمع کرد. دل خودش هم گفتن می خواست

گفتنی که انتهایش به آرامش می کشید. آرام لب زد: دوستت دارم شهریار چشمهایش را بست و آرام آرام عطر این جمله را نفس کشید. دلش نمی آمد نقطه ای از این جمله را جا بیندازد چشم باز کرد و دستش را به دست عرق کرده ی گلی رساند و همین که دستش را لمس کرد، اسفند ماه با یک سوز

سهمگین درون رگ های گلی وزیدن گرفت و لرز به تمام تن گلی انداخت

من بیشتر... خیلی بیشتر گل گیسوم و جمله اش تمام نشده بود که به به چه شاعرانه با شنیدن صدای هادی هردو جا خورده به طرفش برگشتند. گلی با دیدن هادی سریع دستش را از دست شهریار بیرون کشید و یک قدم عقب رفت

هادی که در چارچوب در ایستاده بود قدم پیش گذاشت و با خنده آمیوه های طبیعی که نگار آماده کرده بود را روی میز گذاشت



چه گل می گن و گل می شنفن. اون وقت به من که می رسن اخلاقای خارو خارشاکی شونو  
نشون می دن. دمتون گرم

با لحن طلبکارانه و طنزگونه ی هادی گلی لب به دندان گرفت و ریز خندید

شهریار خیره خیره نگاهش کرد و گفت: اولاً خجالت بکش با این سنت فال گوش وای  
میسی. دوما شانس آوردی کارمون به

این گل و بلبل شنیدن رسید و یه خبرایی شد و گرنه با اون دهن لقت کار دست خودت می  
دادی. گلی با این حرفها خودش را جمع کرد و نگاه پایین انداخت. بی پروایی کلام شهریار  
شرمنده اش می کرد هادی زیرچشمی نگاهشان کرد

به اولاً دومنت کاری ندارم. به اون گل و بلبل و دهن لق و اینام کاری ندارم. ولی وایسا بینم از  
کدوم خبر حرف می زنی؟ اینجا چه خبر بوده؟

همین که شهریار خواست لب باز کند و از دلبری دلبرکش بگوید، گلی سریع نگاه به دهان  
شهریار دوخت و با ایما و اشاره خط و نشان برایش کشید

با سکوت یکباره ی شهریار هادی قاه قاه خندید و گفت: میگم ساحرهای نگو نه گل گیس  
خانم

و طوری گل گیس را بیان کرد که هر سه همزمان به خنده افتادند

:ظرف سوپ را روی میز گذاشت. پرده را کنار زد و روبه شهریار که رنگ رویش هنوز هم بی  
رنگ بود کرد و گفت

خیلی تنبل شدیا. همش خوابی، باز کن چشمتو یه کم

پلکهای سنگینش را از نور آفتاب دزدید. راست میگفت این همه تنبلی برایش خسته کننده شده بود سلام

گلی پیش آمد و روبروی شهریار ایستاد

علیک سلام آقا. پاشو که واست یه سوپ خوشمزه و سبک آوردم شهریار کمی خودش را روی تخت جابه جا کرد و کشش کمی به تنش داد

بوی خوبش اشتهايش را باز کرد کار مامانته؟

گلی در ظرف را برداشت و قاشق را درونش گذاشت

نه... خودم پختم

و با شیطنت ابرویی بالا انداخت

شهریار نیم لبخندی زد و گفت: به به... دختر خانم راضی به زحمت نبودم

و بعد سعی کرد بنشیند و ادامه داد، خواب از سرم پرید

گلی نیش باز کرد و میز را به سمت شهریار پیش برد و لبه ی صندلی نشست و قاشق را به

سمت دهان شهریار برد. شهریار خندید و گفت: حال ریه هام خرابه نه دستام

گلی اخم ریزی کرد و قاشق را درون ظرف رها کرد حیف مهربونیای من. بیا خودت بخور

و خواست بلند شود که دستش در دست شهریار مهار شد از دست تو خوشمزه تره اخمهایش

را بیشتر در هم کشید

من پرستارت نیستم. خودت دست داری می تونی بخوری

شهریار به لجبازی هایش با صبوری و مهربانی چشم دوخت. همینرفتار هایش بود که دلش را

قلقلک می داد. همین

شیطنت هایی که خودش ابدًا لمس نکرده بود. اصلاً این دختر آمده بود که شهریار را از نوجوانی دوباره آغاز کند. دوباره

یادش بیاورد زندگی طعم دیگری هم دارد... مثل طعم خوش خرمالو... که هم گس است و هم شیرین

باشه خودم می خورم. نمی تونم مجبوت کنم کار خیر بکنی

گلی خیره خیره نگاهش کرد و یکباره صدای خنده اش بالا رفت. قاشق را از شهریار گرفت و گفت: چه خودتو تحویل میگیری و برای آنکه شهریار جوابش را ندهد سریع قاشق را به دهان شهریار چسبانند

طعم ترشی و نمک کمش به مزاج شهریار خوش نیامد ولی مگر می شد از مهربانی خوش رنگ دلبرکش دست بکشد؟ عالیہ گلی... مرسی دروغ گفته بود ولی یک دروغ خوشمزه

غذایش که تمام شد بی مقدمه روبه گلی گفت: باید دوباره درستو شروع کنی

گلی جاخورد و گفت: چی؟ درس؟

می خوام دوباره شروع کنی و شانس خودتو واسه آینده ی بهتر از دست ندی

گلی سرش را به سمت پنجره کج کرد و با غمی که ته صدایش نشسته بود گفت: درس خوندن و نخوندن من چه اهمیتی داره؟

داره... انقدر داره که ثبت نامت کردم

گلی شتاب زده سرچرخاند و به شهریار نگاه کرد چی؟ چی کار کردی؟

ثبت نامت کردم البته باید مدارکتو خودت ببری

گلی که نمی توانست باور کند گفت

ولی...ولی من که خرج مدرسه رفتن ندارم، علی رو به زور تونستم ثبت نام کنم. بعدم اگه برم مدرسه کارم چی میشه؟ شهریار از این دلواپسی های کوچک گلگیشش غمگین شد. کاش این دختر این همه غد و مغرور نبود تا بتواند همین دلواپسی ها را هم از او بگیرد

نگران این چیزا نباش. تو فقط برو درستو بخون

گلی با هم مقاومت همیشگی گفت: می دونی که نمیتونم قبول کنم لحن شهریار جدی شد

گلی یه بار، فقط یه بار نه نیار. بذار حس کنم بهم اعتماد داری و می تونم واست تکیه گاه

باشم. مردی که نتونه تکیه گاه باشه، مثل کوهیه که به زمین بند نباشه گلی متاثر شد

ولی من نمی خوام بار روی دوشت باشم

نیستی...نیستی گلی. تو زندگی می نه یه بار اضافه

و گره که از کلام این مرد باز می شد سحر و جادویش یکی یکی رنگ می گرفت و قلب گلی را

طلسم می کرد

گلی لبخند کوچکی زد. یعنی می توانست دوباره شروع کند؟

نبود. تمام گاوصندوق را زیر و رو کرد. نه خبری از داروهای دستکاری شده بود و نه از لیست

شماره شده ای که نشان می داد این داروها متعلق به واردات سجادیست

دست روی سینه اش گذاشت و به سختی نفسهای خشکش را آرام کرد اما لعنتی آرام نمی

گرفت

هنوز دو روز از ترخیصش از بیمارستان نمی گذشت، اما مجال استراحت بیشتر نداشت. باید

فردا مدارک را تحویل دادگاه می داد و به طرز عجیبی هیچ اثری از آن نبود

از کنار گاوصندوق بلند شد و دستش را به لبه میز تکیه داد. یعنی چه؟ این که در اتاق خودش و گاوصندوقی که فقط خودش

از رمز آن خبر داشت، چیزی کم شود چه معنایی داشت؟ مشتمت گره شده اش را به لبه ی میز کوبید و دندانهایش را روی هم فشرد

حالا باید چه می کرد؟... با عصبانیت بیرون رفت و همانطور که از کنار میز منشی می گذشت، بدون نگاه به منشی گفت: بگو جهانی بیاد بالا فیلم های ضبط شده ی تمام دوربین ها را یکی یکی چک کرد. از دوربین دم در شرکت گرفته تا آنی که پشت در اتاق خودش بود همه چیز عادی بود. هیچ رفت و آمد نامتعارفی به شرکت وجود نداشت و کسی جز هادی هم به اتاق خودش نرفته بود

این یکی مال یه هفته پیشه. تو این مدت هیچ کس تو اتاقم نیومده هادی که تمام مدت در سکوت به فیلم ها نگاه می کرد گفت: این توقفای وسط فیلم چیه؟

شهریار که از عصبانیت مدام دندان روی هم می کشید با دقت بیشتری به فیلم نگاه کرد و کمی فیلم را عقب و جلو برد

راست می گفت. این وقفه ها برای چه بود. به تایمر پایین ویدیو ها که دقت کرد فاصله ی هر وقفه حدود یک ساعت، طول کشیده بود به هادی نگاه کرد

یکی این فیلمها رو قطع کرده

کمی فکر کرد و یکباره شتاب زده، تعداد ویدیوها را چک کرد. دوبار پشت سر هم شمارش کرد و با اخم های در هم فرو رفته بلند شد و بیرون رفت و دو دقیقه بعد وارد شد چی شده

شهریار؟

دوربین اینجا خاموشه. هیچ فیلمی ازش ثبت نشده  
 هادی دست دور لبش کشید و گفت: شهریار هر کی هست از کارکنای خودته. چون با فرصت  
 تمام و بدون هیچ شک و شبهه ای این کارو کرده  
 شهریار با حرص چنگی میان موهایش زد و گفت: لعنتیا... لعنتیای بد سجادی، سجادیه. نباید  
 دست کمش گرفت

شهریار با نگاه آتش گرفته اش گفت: اونه که نباید منو دست کم بگیره با تمام شدن  
 دادگاه، هادی پشت فرمان نشست و شهریار هم با بی حوصلگی و عصبانیت سوار شد و آنقدر  
 خشم داشت که حتی نمی توانست کلامی حرف بزند

هادی که از اول هم می دانست بدون مدرک این دادگاه به ضررشان تمام می شود، سریع  
 ماشین را روشن کرد و هنوز راه

نیفتاده بود که ماشینی کنارشان ترمز زد و شیشه ی عقبش پایین آمد چشم های شهریار با  
 دیدن سجادی و لبخند کریهش قرمز شد و دستهایش مشت شد مهندس عزیز خسته نباشی  
 خواست دهان باز کند که هادی دست روی مشت های گره کرده اش زد و گفت: آروم باش. فقط  
 می خواد خشم تو ببینه. شهریار لبهایش را روی هم فشرد و حرفی نزد

ازت انتظار این همه بی احتیاطی نداشتم. ولی خب جوونی و هنوز نیاز به تجربه داری

و دوباره خندید و ادامه داد،

فقط یه نصیحت دارم واست. این مردی که روبروته، با طوفانم تکون نمی خوره چه برسه با یه  
 نسیم بهاری

این را گفت و به راننده اشاره ای کرد که حرکت کند  
 با رفتنش شهریار به سرفه افتاد و آنقدر سینه اش سوزش گرفت که چشمهایش سیاهی رفت  
 اما هرچه می شد او هنوز آسپایش را رو نکرده بود. این تازه یک شروع ساده بود و شاید  
 سجادی جای پای محکمی داشت

اما تاریخ ثابت کرده بود که شانس یک تازه کار همیشه بیشتر است مقنعه ی مشکی رنگش را  
 روی سرش مرتب کرد و کولی اش را از روی زمین برداشت

مادرش قران آورد ولی هنوز ته دلش شک و شبهه بود. هرچند که گلی خاطرش را به ظاهر  
 جمع کرده بود که خرج

مدرسه اش را پیش پیش از صاحب کارش گرفته است ولی مگر می شد در این دوره زمانه  
 مردم به این سادگی پول

دست کسی بدهند. آن هم دختری که معلوم نیست فردا بیاید یا نه ولی خب ترجیح می داد  
 اعتماد کند. اعتماد کند و مدرسه رفتن گلی را ببیند

گلی به موهای مشکی رنگش که یک دست جمعشان کرده بود و پشت سرش درهم پیچانده  
 بودشان دستی کشید و سعی کرد از زیر مقنعه نظمشان دهد

درآینه، به مادرش که منتظر به دیوار تکیه داده بود، نگاهی کرد و لبخندی حواله اش کرد  
 خوشحال بود. آنقدر خوشحال که تمام دیشب را به خواب نرفته بود از طرفی حال عجیبی هم  
 داشت. حالی شبیه جزرو مد دریا که خواب شبانه ی ماهی ها را می دزد

شاید کمی هم ترس داشت. هرچه باشد او دیگر گلی یک سال قبل نبود. بزرگ شده بود، به اندازه ی طی کردن تمام

خیابانهای این شهر بزرگ شده بود. به اندازه ی کل اشک ها و دردهایش بزرگ شده بود. به اندازه ی حقارت هایش.... و

از همه مهمتر به اندازه ی لمس یک عشق قد کشیده بود به سمت مادرش چرخید. مادرش با لطافت پیشانی اش را نوازش گلنارم. خدا پشت و پناهت باشه. حق تو بهترین زندگیه. می دونم که موفق میشی

دلش رنگ و روی آرامش گرفت و ترس هایش کم رنگتر شد. نوازش ای به گونه ی مادرش زد دعا کن مامان. دعا کن

مدارکی که پدرش جمع کرده بود را روبرویش گذاشت عکسهای سجادی و دکتر راهم همینطور

از همشون کپی گرفتم. باید با پاتوق فروش اعضای که همین طرف آب دارن شروع کنیم هادی که هنوز هم در هاج واج شنیده هایش مانده بود از وجود بیشتر این مدارک بی خبر بود، دوباره نگاهش را روی مدارک چرخاند: شهریار ادامه داد

بعد از اون یه پرینت از این عکسا واسشون می فرستم

هادی عکس ها را دوباره با دقت نگاه کرد و با آنکه نسبت به قتل و خیلی چیزهای دیگر محکم بود اما این عکسها مدام



رفلکس معده اش را تحریک می کرد و تهوع بدی زیر دلش می زد عکسهای که از تکه پاره کردن زنان و کودکان بود تنها به هوای فروش اعضای بدنشان ویا جاسازی مواد در تنشان داستان این همه بی رحمی کجا باید تمام می شد؟

نگاهش به چهره ی جوان سجادی و دکتر فرهود که می خورد تهوعش بیشتر می شد. لعنت به تک تکشان. لعنت

شهریار، قدم به قدم پیش نرو. همه مدارکو بده دست پلیس تا یه جا محو بشن. اینطوری دستتو می خونن و بساطشون یه شکل دیگه ای تغییر می دن

شهریار پا روی پا انداخت و با خونسردی گفت: همین شیوه ای که گفتم بهتر جواب می ده

چرا راه ساده ترو پیش نمی ری؟ الکی خودتو تو دردرس ننداز

شهریار لبهای خشک و سفیدش رازبان زد و در سکوت سیگاری روی لبش گذاشت

نمی توانست توضیح دهد. توضیح دهد که نقطه ضعف بزرگی پیش آن مرد دارد. نقطه ضعفی که حالا بعد از سالها پیدایش کرده بود.... مهتاب

این باند سالهای ساله که داره فعالیت میکنه. مطمئن باش انقدر وسیع هست و اه دررو واسه خودشون دارن که خیلی

راحت همه چیزو جمع و جور کنن. من میخوام همه ی راهاشون بسته شه

با شیوه ای که گفتم اینطوری اونا با دیدن اولین حرکت من، احساس خطر زیادی نمیکنن. چون فکر میکنن فقط بویی از

کاراشون بردیم. فقط اتقالاتشونو قطع می کنن. اینطوری روند قتلاشون کند میشه و دنبال مسیر دیگه ای میگردن که

کارشونو پیش ببرن. اینطوری درگیر میشن و ما میتونیم ضربه ی بعدی رو بزنینم. از طرفی ما بیشتر میفهمیم به چه راههای دیگه ای دسترسی دارن

چرا فکر می کنی دقیقا همینطور پیش می ره؟ شاید به سرعت همه چیو جمع کردن و تا بیای به قدم دومت بررسی اثری ازشون نباشه. شهریارسیگارش را روشن کرد و پکی زد چون پیش خودشون این طور فکر می کنن که ما داریم با خامی پیش میریم و سعی میکنن تحقیقمون کنن. شک نمیکنن

که مدارک دیگه ای هم درکار باشه. چون دور از منطقه که از بی ارزش ترین کار شروع کنیم با قطع تلفن لبخند رضایت روی لبهایش نشست  
سریع شماره ی هادی را گرفت و با اولین زنگ، هادی جواب داد بله؟

هادی سلام

بدون جواب سلامش گفت حل شد

هادی حاج و واج پرسید چی حل شد؟

فرمان ماشین را به طرف فرعی اول کج کرد و وارد کوچه پس کوچه ها شد که از ترافیک کمی فاکتور بگیرد

همه چی طبق نقشه پیش رفت. عین پیش بینی هامون هادی سرفه ی ریزی کرد و پرسید شوخی که نمی کنی؟

نه. همین الان زرباف خبر داد

وای بیشتر از این که خوشحال باشم نگرانم

نگرانیت بی جاست

و خودش که خوب می دانست سرتاسر این بازی شوم نگرانی پرسه می زند

باشه. قدم بعدیت چیه؟..... بهت میگم.... فعلا

این را گفت و قطع کرد. قدم بعدی اش منوط به واکنش سجادی و دکتر بود. تا مهتاب را پس

نمی گرفت، نمی توانست قدم دیگری بردارد

روبروی مدرسه نگه داشت

با به صدا درآمدن زنگ مدرسه دختران سرمه ای پوش با هممه و سرو صدا شبیه

سیندرلاهای اسپر خانه ی نامادری خبیثی، به سمت کوچه هجوم آوردند

شهریار نیم لبخندی به رفتارهایشان زد و درمیانشان چشم چرخاند تا به شب چشمان

گلگیش برسد

دل به دلش نبود که درون لباس فرم مدرسه ببیندش و به بهانه ی شیطنتهایش گونه هایش را

بگیرد و کمی از دلبرانه هایش آرامش بگیرد

کمی که از حجم جمعیت کم شد شهریار پیاده شد و سیگاری که تازه روشن کرده بود را میان

انگشتانش گرفت و به ماشین

تکیه داد و بی توجه به دخترهایی که با گذشتن از کنارش هزار شیطنت و خنده و دلبرانه

خرجش می کردند، به انتظار گلی ماند

و چرا نمی آمد؟

کم کم تعداد دانش آموزان به تک و توک رسید و گلی هنوز هم نیامده بود

نگران شد. سریع شماره اش را گرفت اما خاموش بود

دلهره مثل خزیدن ماری به دور دلش پیچیده شد و نکند اتفاقی افتاده بود؟

سرایدار مدرسه که در را بست امید شهریار به آمدن گلی ته کشید کجا بود؟ کجا؟

سیگارش را نیمه تمام به گوشه ای پرت کرد و سوار ماشینش شد و همین که سوییچ را

چرخاند گوش اش زنگ خورد شماره ناشناس بود ولی بی معطلی جواب داد،

بله؟

مهندس معین؟ بفرمایین خودم هستم

تشریف بیارین به ادرسی که واستون اس ام اس می کنم شما؟

تشریف بیارین متوجه می شین ولی

و حرفش تمام نشده تماس قطع شد

لب گزید و چهره اش در هم فرو رفت. ای کاش که این تماس به گل گیشش ربطی نداشته

باشد

جلوی باغ بزرگی که اس ام اس شده بود، توقف کرد

با تردید پایین آمد. می دانست آمدنش به اینجا شاید مساوی مرگ باشد ولی پای گلگیشش به

میان بود

قبل از آمدنش هادی را فرستاده بود که از گلی خبری بگیرد ولی هیچ خبری پیدا نکرده

بود. حتی متوجه دل اشوبی

مادرش هم شده بود و این یعنی که خبرهای خوبی در راه نبود  
 قبل از آنکه دستش به زنگ برسد در باز شد. با آن همه دوربین مداربسته انتظار دیگری هم  
 نمی رفت

همین که پا به باغ گذاشت صدای پارس سگهای سیاه غول پیکری که با ذنجیر گوشه ای مهار  
 شده بودند تمام دیوارهای

باغ را لرزاند اما شهریار خم به ابرو نیاورد و پیش رفت. مانند همیشه محکم و جدی  
 البته زیاد هم مانند همیشه نبود. رنگ و روی پریده اش هنوز هم بهتر نشده بود و نگرانی  
 درون چشمانش رنگ آشوب

کشیده بود و برای مردی مثل او، اینها یعنی ضعف، یعنی یک هیچ به نفع دشمن

روبروی ساختمان باغ ایستاد. او شهریار بود و تا به استقبالش نمی آمدند وارد نمی شد حتی اگر  
 برگ برنده ای نداشت

به دقیقه نکشید که دو مرد بیرون آمدند و بدون سلام هدایتش کردند بفرمایین، آقا منتظرن  
 نگاه از هیکل های ورزیده شان که درون لباس های سیاه رنگشان خودنمایی میکرد گرفت و  
 به دنبالشان وارد شد

همه جا سکوت پرده کشیده بود

فضای ساختمان با تمام بزرگی و لوازم لوکسش دم کرده و خفه کننده بود. به خصوص برای  
 اوایی که در هوای آزاد هم نفس کم می آورد

سرفه ی ریزی کرد و به دنبال همان دو مرد از پله های وسط سالن بالا رفت و به اتاق انتهایی راهرو رسید

یکی از دو مرد در را باز کرد و دست اشاره اش را به سمت اتاق گرفت بفرمایین شهریار که با تمام آشوبش کوچکترین اخمی به ابرو نیاورده بود با چهره ای خونسرد وارد شد به به... بینین کی اینجاست.. شهریار نگاه در چشمانش انداخت. همان چشمان سیاهی که تمام این سالها نقطه ای شده بود برای نشانه گیری دارتهایش

پس حدسش درست بود. آن کسی که می خواست او را ببیند دکتر بود. دکتر فرهود بزرگ چه مهمان عزیز... خوش اومدی مهندس معین جوان

پلک ریزی زد. حس تهوع مثل ویاری زیر دلش زد و هرچند که سعی در آرامش داشت اما با دیدن این مرد تمام گذشته جلوی چشمانش جان گرفت و پرده انداخت تمام گذشته مثل صندوقچه ی گوشه یک انبار دوباره باز شد و تک تک آدمهای زندگیش روبرویش جان گرفتند

دست به سمت یقه اش برد و دکمه اش را باز کرد خفه می شد. حتما در فضای داغ این اتاق خفه می شد

دکتر همانطور که پشت میزش ایستاده بود و در قفسه پشت سرش چیزهایی جابه جا می کرد جلو آمد، گرامافون را روی صدای استاد بنان تنظیم کرد و چند قدمی شهریار ایستاد ای الهه ی ناز " با دل من بساز کین غم جانگداز

"برود برود

تیغ تیزی به روح شهریار کشیده شد این آهنگ یعنی انتهای یک بی رحمی محض زودتر از اینا منتظرت بودم، ولی خب نیومدی و مجبور به دعوتت شدم و با نیم لبخندی ادامه داد، البته فکر نمی کردم دعوتمو قبول کنی.. و روی مبل نشست و شهریار را تعارف به نشستن کرد بشین مهندس. بشین

نفس ته گلویش مانده بود و بالا نمی امد. آب دهانش هم طوری ته کشیده بود که کویرلوت را روی لبهایش ترک به ترک تکرار می کرد

پاهای خشکش را تکان داد و به سختی روی مبل نشست

به زحمت خودش را جمع و جور کرد. وقت ضعف نشان دادن نبود. سالها منتظر مانده بود که وقتی رودرروی این مرد می ایستد ضعیف جلوه کند: لبش را زبان زد و گفت من بی دعوت جایی نمی رم

و درحالی که درونش آتش روی آتش گر می گرفت چهره اش را قندیل پیچ کرد و ادامه داد، ولی به دعوت دیگران احترام می دارم  
:و با لحن پرکنایه ای گفت

حتی اگه دعوت به قهوه ی قاجاری باشه دکتر کنایه اش را گرفت و بلند بلند خندید چه خوش کلامی پسر. آفرین خوشم اومد شهریار تکیه اش را به صندلی محکم کرد، مطمئنم نخواستین پیام که خوش کلامی منو بشنوین: دکتر اینبار خنده ی کوتاهی کرد و گفت رکی. رک و راحت. خوبه... این صفتت عالیه

و بعد دستش را متفکرانه زیر چانه اش کشید و ادامه داد، خیلی اخلاقت واسم آشناست

شهریار چشم ریز کرد و منتظر ادامه ی حرف دکتر ماند اما دکتر سکوت کرد و صدای بنان  
میانشان کمی فاصله انداخت

تو الهه ی نازی در بزمم بنشین"

بنان دوست داری؟.شهریار بی معطلی گفت:نه

دکتر لبخندی زد

چرا؟استاد صدای بی نقصی داشتن

شهریار پوزخندی زد.این مرد چرا فکر می کرد این ادبی حرف زدن ها و ادای آدمهای

روشنفکر را درآوردن به او می آید؟

خودش را کنترل کرد و درجوابش گفت

به بی نقص بودن صدای استاد شکی نیست.سلیقه ی منه که هماهنگ نیست

با باز شدن در و رسیدن قهوه شهریار تبسم کرد.دکتر اشاره ای به خدمتکار کرد که زودتر

برود و با زیرکی رو به :شهریار گفت

نگران نباش قهوه ی قاجاری نیست شهریار پاروی پا انداخت

نگران نیستم.مطمئنم که شما از روشهای سنتی عهد قجری استفاده نمی کنید

دکتر که خط کنایه های شهریار را یک به یک می گرفت،با زیرکی نگاهش کرد و قهوه اش را

به دست گرفت و شهریار

هم به تبعیت از او همین کار را کرد و یک قلیپ که نوشید گفت خب نمی رین سر اصل

مطلب؟



می دانست که هم سجادی و هم دکتر در مورد او خیلی چیزها می دانند اما دقیقش را نه. دلش می خواست زودتر قفل کلام

این مرد باز شود و هم از گلگیسش بفهمد و هم از آنچه که دکتر در دوستی با او می داند دکتر کمی جدیت به کلامش داد و گفت: هیچ فرقی با اون نداری و قلم دیگری نوشید عین خودشی

شهریار فنجانش را پایین آورد و با دقت چشم به لبهای دکتر دوخت اما نه... تو زیرک تری. اون می زد به دل آتیش. تو از دور آتیشو پرت میکنی و کنار می ایستی کمی مکث کرد و ادامه داد،

ولی خب اگه واقعا زیرک باشی می دونی کفش من جایی واسه پایبقيه نداره.. شهریار با نیشخند کوتاهی نگاهش کرد و سری تکان داد متوجه نمی شم

دکتر با چهره ای کاملا جدی و لحنی که حالا به جای شوخ طبعی چند دقیقه پیشش خشم به دوش می کشید ادامه داد،

متوجه میشی... هم من میدونم چی میگم و هم تو می دونی چی می شنوی

آهنگ بنان به انتها رسید و فضا کمی از تکرار اسم "الهه" خالی شد. حالا بهتر می توانست افکارش را جمع و جور کند

خوب می دونم اون گردو خاک رو به پا کردی که اعلام جنگ کنی شهریار کمی جا خورد. این مرد زیادی زرنگ بود و از همه جا با خبر اعلام جنگ؟ درمورد چی؟ دکتر پوزخندی زد مثل پدرت سرسختی

قلبش به تکاپو افتاد. پس دکتر خوب می دانست که او کیست از کی حرف می زنین؟

دکتر قهوه ی ولرم شده اش را سرکشید از سعید مردانی  
 رنگش مثل گچ کشیده شده روی دیوار پشت سرش به سفیدی رفت. فکرش را نمی کرد. اعلان  
 جنگش را داده بود که بگوید  
 حریفشان است و از کارهایش سردرآورده است، البته تنها به عنوان یک رقیب کاری و نه  
 در جایگاه پسر سعید مردانی  
 و حالا با این حرف، معادلاتش یکی یکی به یک عدد مبهم می رسید و مجهول پشت مجهول  
 ردیف می شد  
 آرام پلکی زد و دندانهایش را از هم جدا کرد که فکش از این همه فشار متلاشی نشود با این  
 پیشامد، دیگر جای آن بود که رو بازی کند. دستش خوانده شده بود اما هنوز بر گهای برنده  
 اش را داشت. حالا فقط مسیرش تغییر می کرد. همین  
 سرفه ای کرد و صدای گرفته اش را صاف کرد خوبه، پس خوب می دونی کی جلوت نشسته و  
 جمع کلامش چه نامحترمانه مفرد شده بود سیگاری درآورد و روی لبهایش گذاشت. می  
 خواست آرامشش را به رخبکشد  
 دکتر با لحن حقارت آمیزی لب زد  
 آره خوب می دونم. همون پسر بچه ای که کف خیابونای شهر دوره گردی میکرد  
 هر کنایه اش تیرزهرآگینی می شد روی وجب به وجب قلب شهریار ولی او که با این حرفها پا  
 پس نمی کشید: پک عمیقی به سیگارش زد و گفت دنیای عجیبیه دکتر  
 فکرشو میکردی کسی که یه روز به قول خودت کف این خیابونا بود، امروز بندو بساطتونو تو  
 همین خیابونا جمع کنه و دود کنه بره هوا؟

چهره ی دکتر درهم رفت و اخم هایش به هم فشرده شد. این مرد حتما جانش را پای این زبان آتشینش می باخت شهریار لبخندی زد و دم عمیق سیگارش را بلعید

کلا حکایتی داره خیابونای این شهر. موافق نیستی دکتر فرهود  
و لبخندش کش دار تر شد

دکتر گوشه ی لبش را جوید و بی تعارف گفت اومدی دنبال چی؟

سیگارش را درون جاسیگاری روی میز فشرد و خاموشش کرد تاوان  
و چه وزنی داشت این کلمه. مثل یکجا بلعیدن یک پیاله سرب داغ شده: به مبل تکیه داد و در  
ادامه گفت تاوان تموم چیزایی که ازم گرفتی  
و بعد نیشخندی به لحن کلامش چسباند، آمارشو که داری؟ دکتر کمی سکوت کرد و یکباره  
شروع به دست زدن کرد آفرین... آفرین. دل شیر پسر جون  
دنبال حساب کتابای مرده میگردی و جنازه از قبر میکشی بیرون این حساب کتابا واسه تو  
مرده دکتر، واسه من لحظه لحظه زندگیه خوبه. پس اومدی حسابتو صاف کنی. باشه بگو بینم  
چیا طلبکاری تا همینجا چکشو واست بکشم

کنایه ی ته این حرف تک تک سلولهایش را به آتش کشید. این مرد بابی رحمی تمام داشته  
هایش را به غارت برده بود و حالا با این حرف به هیچ حسابشان کرده بود

ایستاد و با تحکم گفت: حساب من به این راحتی صاف نمیشه، خیلی سنگین تر از این حرفاست  
و به سمت در رفت و ادامه داد،

برای تسویش به خودت زحمت نده، تنهایی از عهده ش برنمیای و رو به طرف در  
چرخاند. قصدش تحریک بود. این یکباره بلند شدن و بحث را در اوج رها کردن شاید باعث  
میشد که

دکتر برای نگه داشتنش حرفی از گلگیشش بزند. و ای کاش که حدسش اشتباه از اب درمی  
آمد و دکتر چیزی از گلگیس نمی گفت. کاش گلگیشش هرجایی بود جز در دستان این مرد  
قدمهایش را آرام برداشت و دستش که روی دستگیره ی در رفت دکتر صدایش زد. دلش  
لرزید

صبر کن مهندس. چه عجله ای داری برای رفتن همانجا ایستاد اما روبرنگرداند

فکر نکنم حرفی مونده باشه: دکتر ایستاد و با طعنه گفت

میدونی چی مرد محتاطی مثل تورو میتونه تا قفس شیر بکشونه؟ شهریار در سکوت منتظر  
ادامه ی حرفش شد

دکتر بلند بلند خندید، پسر چون اگه پا تو جاده ی کویری گذاشتی، نباید با خودت باغ و بوستان  
یدک بکشی یک قدم به سمت شهریار آمد،

تو راهی که تو انتخاب کردی، عشق معنایی نداره

با این حرف شهریار پلکهایش را روی هم فشرد و مشتش در هم تنیده شد

کمی به سمت دکتر متمایل شد بد موقع دل دادی پسر. خیلی بد موقع

پس دکتر از گلگیشش هم خبر داشت. مشتت کلاغ به مزرعه ی تازه جان گرفته ی دلش هجوم  
آوردند و در یک چشم به هم زدن همه جا را به آشوب کشیدند رو به سمت دکتر کرد

کجاست؟

دکتر با حس پیروزی نگاهش کرد نگرانشی؟ لبهای خشک شده اش را تکان داد، کجاست؟  
دکتر با قهقهه گفت خونشون

شهریار جا خورد و چشم ریز کرد،

خونشونه پسر جون. توی راه یه کم بی احتیاطی کرد سوار ماشین شخصی شد و اشتباهی راننده  
بردش یه مسیر دیگه، الانم خونشونه

و بعد شانه ای بالا انداخت و با بیخیالی ادامه داد، می دونی که اشتباهه و پیش میاد

شهریار دندان روی هم سایید. لعنت به این مرد لعنت. بالاخره همانی شده بود که همیشه از آن  
واهمه داشت. این مرد دست روی گلگیش گذاشته بود

با ابروهای به هم تنیده گفت. مادرم، پدرم و خواهرم. اینا رو وقتی ازدست دادم که هیچی از این  
دنیا و آدماش نمی دونستم

اما الان دندونام تیزه واسه دریدن. کسی دست رو داشته های من بذاره، کل ایل و تبارشو از  
زندگی محو می کنم و با مکث کوتاهی ادامه داد، من دست خالی مهمونی نمی رم این را گفت و  
بیرون زد

با رفتنش دکتر چهره ی کاملا جدی به خودش گرفت و سریع گوشی اش را برداشت و شماره  
ی سجادی را گرفت الو

.....

حدسمون درست بود. این پسره بیشتر از حدش میدونه و به قول خودش دستش پره

همین که پایش را بیرون گذاشت گوشی اش زنگ خورد. بادیدن شماره ی هادی سریع جواب داد الو شهریار

سلام. چی شد؟ کجایی؟ اومدی بیرون؟

اومدم بیرون که دارم جواب میدم هادی با آسودگی پوفی کشید مردم از دلهره، چی کار کردی؟ چی شد؟ شهریار عجولانه پرسید، اول تو بگو ببینم. گلی رو پیدا کردی؟

آره بابا، سوار ماشین اشتباهی شده بود و راننده راه رو اشتباه رفته بود شهریار لب گزید و با نفرت گفت: بد کار خودش بود. کار خود لعنتی اش هادی با تعجب جواب داد، با منی؟ شهریار که متوجه بلند فکر کردنش شد، جواب داد نه. بعدا زنگت میزنم

عه کجا؟ بگو ببینم چی شد.. مفصله. حضوری میگم

و بی خدا حافظی قطع کرد و سوار ماشینش شد و در یک چشم به همزدن در انتهای جاده ناپدید شد

با دلهره این پا و آن پا می کرد و لبهایش را زیر دندانش می کشید.

هنوز هم زانوهایش توان نگه داشتن وزنش را نداشت و روی تمام تنش مدام عرق سرد می نشست

اتفاق امروز آنقدر شوکه اش کرده بود که هرچه که خودش را به بیراهه می زد باز هم نمی توانست فراموش کند

اشک های بی تابش دوباره مژه هایش را نم زد. کم گریه نکرده بود ولی مگر تمامی داشت؟

قدم برداشت و مسیر کوچه را برای دومین بار طی کرد. پس چرا نمی امد؟

دلهره ی دیدن این مرد حالش را بدتر می کرد. لحن خشک و جدی شهریار از پشت تلفن و جمله ی کوتاهش که بی هیچ سلام خداحافظی و کاملاً دستوری بیان شده بود که تا چند دقیقه ی دیگر به کوچه ی همیشگی برود، خبر از بلوای دیگری می داد

دوباره مسیر را برگشت و لب جدول کنار کوچه نشست و زانوهایش را به حصار گرفت چشم روی کتانی های کرم رنگش دوخت و نگاهش را در امتداد بندهای ضربدری اش حرکت داد

چقدر شبیه زندگی اش بود. درهم تنیده و پیچ در پیچ

با دیدن ماشین شهریار که با سرعت وارد کوچه شد سریع سر جایش ایستاد

شهریار پیاده شد و قدم های محکمش را به سمتش کشاند

گلی با دیدن ابروهای به هم گره خورده ی شهریار یک قدم عقب رفت. ترس دلش را در مشت فشرد و رنگ چهره اش را به سفیدی برد

شهریار در یک قدمی اش ایستاد و دستهایش را در جیبش فرو برد و نگاهش کرد

گلی نگاه از کفشهای چرمی شهریار بالا برد و تا چشمهایش رسید و امان از این چشمها

امان از سیاهی بی حد و مرزشان که دروغ نبود اگر می گفت که شب باتمام ابهت و جبروتش پیش آنچه که او می دید هیچ رنگی نداشت

آب دهانش را قورت داد و با لکنت گفت: س... سلام شهریار همانطور بی حرکت و بی حرف براندازش کرد

گلی مشتهایش را طوری می فشرد که ناخن هایش کف دستانش را خراش می انداخت

سکوت سنگین شهریار ترسش را بیشتر می کرد آرام لب زد، شهریار...من...من  
و حرفش را تمام نکرده شهریار در یک حرکت مچ دستش را محکم گرفت و عصبانی او را به  
درخت پشت سرش

چسباند و با دندان های به هم فشردده گفت: تا کی قراره بچه بازی دربیاری؟ تا کی می خوای

سربه هوا زندگی کنی؟ چرا انقدر همه چیو به بازی و شوخی میگیری؟ هان؟ چرا؟

و چرایش را آنقدر با خشم ادا کرد که تک تک استخوان های گلی به لرزه در آمد

خواست حرفی برند ولی انگار تمام واژه هایش در انتهای گلوی خشک شده بود

سعی کرد با تقلا دستش را از دست شهریار بیرون بکشد ولی شهریار فشار دستش را محکم

تر کرد و سرش را در چند میلی متری صورت گلی گرفت و ادامه داد

امروز چی شد؟ کامل و بدون اینکه یه واو جا بندازی تعریف می کنی گلی از سرخی چشمان

شهریار اشک در چشمانش جمع شد. این مرد این همه ترسناک بود و نمی دانست؟ به خدا...به

خدا من هیچ اشتباهی نکردم

شهریار دندان روی هم سایید و انگشت اشاره اش را تذکر وار روبروی صورت گلی تکان داد،

اشتباه کردی یا نکردی می مونه برای بعد. فعلا همه چیو تعریف میکنی گلی بغضش را بلعید و

گفت: صبح...صبح داشتم می رفتم مدرسه. خواستم سوار اتوبوس بشم که یهو یه ماشین نگه

داشت. گفت، گفت از طرف توئه گفت حالت خوب نیست و بیمارستانی

و اشک پشت اشک چشمهایش را گرفت پلک پایینی شهریار بالا پرید و دستش شل شد



گلی دستش را بیرون کشید و رو از شهریار گرفت و در میان هق هق گفت: اون مرد... اون مرد همه چیز و موبه مو از من

و تو می دونست. انقدر که حتی می دونست من و تو اینجا همدیگه رو می بینیم

عضله های چهره ی شهریار شل شد و ابروهایش از هم فاصله گرفت...

من بچه نیستم شهریار. حواس پرتم نیستم. فقط نگرانت بودم. همین: شهریار دست زیر چانه ی گلی گذاشت و نگاهش را به سمت خودش کشاند و با لحنی آرام تر از قبل گفت من تلفن نداشتم؟ نمی تونستی یه زنگ بزنی؟

تو تلفن داشتی ولی من که نمیتونم موبایل ببرم مدرسه. چطوری بهت زنگ میزدم؟

و با اخم کوچکی خواست نگاه بگیرد ولی شهریار مصرانه دستش را زیر چانه اش نگه داشت بقیشو تعریف کن

:گلی که نمی دانست بین حرفهایش دنبال چه می گردد دست روی خیسی چشمانش کشید و گفت

کلی به خیابون چشم دوختم بینم کی به بیمارستان می رسیم که دیدم راه خیلی غریبه. وقتی اعتراض کردم جواب

نداد. جیغ زدم گریه کردم با کیفم بهش حمله کردم ولی اون خونسرد راه خودشو رفت و توی یه کوچه بیراه نگه داشت. گفت برو اگه می خوای

ترسیده بودم. اونم باخیال راحت گفت برو. من چی کار می کردم؟ التماسش کردم. ولی اون تا ظهر همونجا موند و بعد برگشتیم. نمی دونم دلیل این کار چی بود. به خدا نمی دونم شهریار اما خوب می دانست

کمی فاصله گرفت و خیلی محکم پرسید گلی یه چیزی می پرسم باید راستشو بگی گلی سوالی نگاهش کرد

شهریار حرفش را جویده جویده ادا کرد بهت دست نزد؟

گلی خجالت زده کمی نگاه روی چشمان شهریار چرخاند و گفت من همه چیو تعریف کردم. هیچی جا نداختم

و بعد طوری که دلخوری در کلامش موج می زد ادامه داد تو به من اعتماد نداری؟

اعتماد داشت اما خوب دکتر و ذات کثیفش را می شناخت دارم. بیشتر از خودم

و دست گلی را گرفت و روی سینه ی خودش گذاشت و گفت من از نداشتنت می ترسم گلی. می فهمی؟.. و نفسش روی نفسهای گلی ضرب گرفت

امروز نداشتنت رو لمس کردم

قلب گلی به تکاپو افتاد. دلخوری هایش بادی شد و غبار دلخوری اش را جارو کرد

نداشتنت برای من یعنی ته خط

و این مرد ویرانگر بود. مثل طوفانی که به جان آرامش کویر می افتد گلی با غم دستش را همانطور که روی سینه ی شهریار بود مشت کرد و پیراهن شهریار را چنگ زد و سرش را

روی

سینه ی شهریار گذاشت و آرام لب زد ببخش شهریار... ببخش

به سر کوچه که رسید به قرار این یک ماه اخیر اتومبیل سفید رنگی کنار خیابان منتظرش ایستاده بود

مثل هر روز به عقب چرخید و پشت سرش را نگاه کرد که کسی از خانواده اش نباشد و سریع به آن سمت خیابان دوید. در ماشین را باز کرد و روی صندلی عقب نشست سلام آقای عادل سلام خانم. صبحتون بخیر صبح شما هم بخیر

از وقتی که آن اتفاق افتاده بود شهریار دیگر نگذاشته بود خودش تنهایی جایی برود. صبح ها راننده دنبالش می آمد و

همانجا می ماند تا مدرسه اش تمام شود و برش گرداند. بعد از ظهرها هم دوباره می آمد و تا گلروشی می رساندش و دوباره منتظر می ماند تا کارش تمام شود

یک هفته بر سر همین موضوع با شهریار بگو مگو داشت و آخر سر همکاریش به جایی رسیده بود که با یک چشم گفتن

شهریار پیروز ماجرا شده بود کتابش را باز کرد و روی مساله ای که از دیشب فکرش را به بازی گرفت کمی فکر کرد. تصمیمش جدی بود. می خواست هر طور که شده همین امسال قبولی دانشگاه را بیاورد و راه تازه ای پیدا کند

به قول شهریار زندگی شبیه حوض نقاشی بود و اگر خودش قلم به دست نمی گرفت سرنوشت خودش با سلیقه ی

خاکستری رنگش، رنگ به سرو صورت روزهایش می پاشید و این یعنی انتهای یک بن بست

خانم می تونم یه سوال بپرسم؟

عادل مرد ساکت و کم حرفی بود. معمولا کلامش فقط به یک سلام و خداحافظی ختم می شد  
 بله؟ بفرمایین؟

شما چطور با آقا آشنا شدین؟ با تعجب پرسید

چطور؟

راننده با کمی تردید ادامه داد

هیچی... آخه راستشو بخواین بعد از این همه سال که ایشونو میشناسم هیچ وقت ندیده بودم به  
 خانمی تا این حد اهمیت بدن. خیلی واسم جالبه

لبخند کوچکی گوشه لبهایش گل داد

خیلی اتفاقا نقطه شروع ندارن. نمی دونی کی و چطور رخ میدن. فقط یه دفعه به خودت میای و  
 میبینی تو جاده ای ایستادی که هیچ وقت اسمش رو هم نشنیدی

راننده که انتظار چنین پاسخی نداشت گفت: شروع و پایانش مهم نیست. مهم اینه که برای یک  
 دقیقه هم که شده حس کنی راهو درست اومدی. همین برای یه عمر زندگی کافیه

از پشت عینک آفتابی اش نگاهش را در قاب آینه جابه جا کرد. هنوز هم به دنبالش بود. آن  
 ماشین سیاه رنگ و مرد

ناشناسی که برای چندمین بار تعقیبش می کرد و در یک لحظه ناپدید می شد امروز هم در  
 تعقیبش بود

اینبار اما نمی گذاشت از چنگش بیرون برود. بالاخره می فهمید اینپلیس بازی ها برای چیست به طور ناگهانی پا روی ترمز فشرد و صدای کشیده شدن لاستیکهای ماشین پشت سرش روی آسفالت کف خیابان بلند شد

با تردید از زیر صندلی اش قفل فرمان را بیرون کشید و پیاده شد می ترسید ولی باید سر در می آورد

صدای پاشنه ی کفش های زرشکی رنگش در گوش خیابان پتک می شد

به ماشین سیاه رنگ رسید و قبل از آنکه قفل فرمان را بالا بیاورد همان موقع در ماشین باز شد و تا به خودش آمد مردی فراتر از تصورش رودر رویش ایستاد مردی بلند قد و سیاه مو دستش خود به خود پایین آمد اما چهره اش به همان حالت ماند مرد عینکش را از روی چشمانش برداشت و روی صورتش چشم چرخاند

ناخواسته او هم عینکش را برداشت و به چشمان مرد زد آب دهانش را فرو فرستاد سیاه بود سیاه بود و سیاه

و چه ناشناخته بود حس رنگ انداخته ته چشمانش. حسی شبیه مهربانی های ندیده اش

چند بار پلک زد و مژه های بلند ریمل خورده اش را به هم زد دست به سمت موهای آویزان کنار صورتش برد و آرام به پشت گوشش که با چند گوشواره ی نگینی کوچک تزیین شده

بود فرستاد و با لحنی نه چندان طلبکارانه گفت: تو کی هستی؟ چرا انقدر دنبالم میکی؟

مرد که انگار بعد از سالها عزیزی را دیده باشد، بدون آنکه جواب بدهد چشمانش را بست و لبخندی روی لبهایش نشست

مهتاب با تعجب نگاهش کرد و گفت: داداش معلوم هست چته؟ لبخند شهریار با شنیدن کلمه ی داداش که خیلی بی غرض و ندانسته از زبان مهتاب بیرون آمده بود بیشتر عمق گرفت و فقط همین که نبود، دلش مثل یک صبح بهاری پر شده بود از پرواز چلچله های سحر خیز آرام چشم باز کرد. دلش می خواست همینجا و در همین دو وجب فاصله ای که میانشان بود بلوا به پا کند و به حصارش

بگیرد. ولی نه... بیشتر دوست داشت نگاهش کند و میان مژه به مژه ی چشمانش ساز و دهل بگرداند و یک شهر را باخبر کند

کم که نبود... امروز بالاخره از نزدیک دیده بودش. چندبار آمده بود که پا پیش بگذارد و حرف بزند اما مهتاب کمی اخم کرد،

ای بابا، گرفتی مارو؟ صدایش ناز داشت. یک ناز ظریف دخترانه که با بی پروایی کش دار می شد و معلوم بود به زور سعی در کوچه بازاری کردنش دارد که مثلا ضعیف جلوه نکند. و چقدر دلش می خواست که این صدا بی وقفه تکرار شود و به تک تک مویرگهایش تزریق شود مهتاب دستی به کمر زد و نیشخندی زد

وقت کردی یه سر به یه روانپزشک بزن و نگاهی به سرتاپای شهریار انداخت و گفت: حیف این ریخت و قیافته و رو گرداند برود که شهریار صدایش زد مهتاب سر جایش صاف ایستاد. از شنیدن اسمش یکه خورد. سریع چرخید و یک تای ابرویش بالا رفت یک قدم جلو آمد و با تعجب پرسید، تو کی هستی؟ اسم منو از کجا می دونی؟ شهریار با نگاهی در چشمانش گفت: غریبه نیستم

کمی در چهره اش دقیق شد. نمی شناختش. مطمئن بود که تا به حال او را ندیده است

اگه غریبه نیستی چرا نمی شناسمت؟ شهریار لبخند کوچکی زد  
 می شناسی. بدون اینکه بدونی می شناسی واضح حرف بزن  
 شهریار قدمی پیش رفت و گفت: جریانش مفصله. دوست داری بشنوی؟ مهتاب مشکوکانه  
 نگاهش کرد مختصر بگو  
 باشه ولی بهتره بریم یه جای بهتر جایی بهتر از اینجا سراغ ندارم  
 شهریار نیشخند نمکینی زد. دلش تاب مقاومت نداشت ولی حرف حرف یک عمر زندگی بود و  
 یک عمر ندیدن و  
 ندانستن. نمی شد با این لجبازی دخترانه خرابش کند: به طرف ماشینش رفت و دستش را که  
 روی دستگیره گذاشت روبه مهتابی که از رفتارهای او سر در نمی آورد گفت حرف  
 مهمیه. دوست داشتی دنبالم بیا رستوران سیب  
 و سوار شد و همانطور که مهتاب را پشت سرش جا می گذاشت در آینه ماشین به بلاتکلیفی  
 اش خندید. این دخترک نازدانه اش بود. مهتابش خب می شنوم. فقط زود  
 با خونسردی همیشگی اش روبه پیشخدمت کرد و با حرکت سر اشاره‌های کرد و رو به مهتاب  
 گفت: چی می خورین؟  
 مهتاب با حرص گفت: هیچی. نیومدم اینجا چیزی بخورم  
 شهریار نیم لبخندی زد و به پیشخدمت گفت: تا خانم فکراشون رو بکنن دوتا نوشیدنی لطف  
 کنین

مهتاب با حرص گوشه ی لبش را جوید. حقش بود که همین الان برود اما هم کنجکاو بود و هم بی تعارف از این مرد و

چهره ی خاصش و ابهت مردانه اش خوشش آمده بود و امان از شیطنت دخترانه اش که همیشه چاشنی رفتارهایش بود آگه حرفی ندارین بهتره من برم

و خواست کیفش را بردارد که دست شهریار روی دستش نشست نگاهی به شهریار کرد و یکباره دستش را پس کشید. از این جسارت یکباره اش جا خورد چی تو سرت می گذره؟ و با نیشخند حقارت امیزی ادامه داد،

به جای این بازی در آوردنا بهتره هر قصد و غرضی داری راحتبگی. اینطوری نه منو کلافه می کنی نه خودتو دست می ندازی

شهریار از راحتی کلام مهتاب خوشش نیامد. هنوز برادر نشده، تعصب برادرانه به سراغش آمده بود

چهره اش جدی شد و لحنش جدی تر همیشه انقدر راحتی؟

مهتاب پشت چشمی نازک کرد و گفت

اولین باره برای یه پیشنهاد تکراری باید این همه موش و گربه بازی کنم

و بعد کمی شیطنت به کلامش داد

البته بدم نیست. راه با مزه ای انتخاب کردی

و بعد کمی روی میز خم شد. ولی با این حال حوصلم داره سر می ره. بهتره زودتر حرفتو بزنی



شهریار متاسف از برداشت دختر روبرویش لب گزید و دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت

چندتا خواهر و برادر داری؟ مهتاب ابرویی بالا انداخت و زل زل نگاهش کرد. این نامربوط ترین سوالی بود که می توانست بشنود چی؟ خواهر برادر؟

شهریار سرش را به نشان تایید تکان داد

منو کشوندی اینجا از خواهر برادرای داشته و نداشتم پیرسی؟ به چه کارت میاد؟

میشه سوالمو با سوالمو جواب ندی؟ با چه اعتمادی بهت اطلاعات خانوادمو بدم؟ باهمون اعتمادی که تا اینجا کشوندت

دست زیر چانه اش گذاشت و کمی در چشمان شهریار قدم زد. این مرد باهوش بود و جسور

خوشش می آمد. از مردهای زمخت و پیش بینی ناپذیر خوشش می امد فرض کن نخوام جوابتو بدم. چی کار می کنی؟

شیطنت و ناز و کرشمه ای که در کلامش می ریخت حال شهریار را بد می کرد. او کجا و این

دختر بازیگوش کجا؟ دستی دور لبش کشید و گفت: جواب می دی

و لحنش آنقدر دستوری بود که به مهتاب برخورد. او دختر دکتر فرهود بود و کسی جرات

آنکه تو خطابش کند را نداشت و حالا این مرد طلبکارانه سین جیمش می کرد با تاسف

نیشخندی زد و سری تکان داد زیادی فکر کردی خبریه

و کیفش را برداشت و روی شانه اش انداخت. چه دختر عجول و بی صبری بود

ایستاد و روبه شهریار گفت: نمی دونم چه اهمیتی واست داره ولی جوابتو می دم. من در حال حاضر فقط به برادر

کوچیکتر از خودم دارم. اگه میخوای بیوگرافیشو بهت بدم. تعارف نکنیا و با عشوه ای ادامه داد  
حالا که جواب سوالتو گرفتی امیدوارم دست از تعقیب من برداری و با تمسخر دستی برای  
شهریار تکان داد و صدای راه رفتنش را با کوبش کفش هایش روی سرامیک کف رستوران به  
گوش همه رساند

شهریار کلافه از شخصیت مهتاب و رفتارهای کودکانه اش چنداسکناس روی میز گذاشت و با  
قدم های بلندی به دنبالش رفت  
مهتاب که متوجه آمدن شهریار نشد همین که خواست درماشینش را ببندد در باز شد و مچ  
دستش در دست شهریار گره خورد

با حرص تقلا کرد که مچش را بیرون بکشد ولم کن لعنتی. چی از جونم می خوای؟

شهریار به سمتش خم شد و گفت: از حالا به بعد دیگه ولت نمی کنم و با زور مجبور به پیاده  
شدنش کرد مهتاب خیره در چشمانش زل زد

روانی، ولم کن. تو دیگه از کجا پیدات شد؟ عجب گیری کردما

حالش بد می شد. از کلام بدون قفل و کلید این دختر حالش بد می شد و چه داستانهایی که با  
این دختر بچه نداشت می خوای بدونی از کجا پیدام شده؟ دندانهایش روی هم ساییده می شد  
می خوای بدونی اینی که روبروته کیه؟

مهتاب در لحن جدی و کمی خشن شهریار، به سکوت نشست

من اونیم که چندین ساله انتظار دیدنتو می کشه دختر جون. و ناخواسته چشمانش نم گرفت و چه کسی می توانست درکش کند؟

شاید بشود تنهایی یک مرد را درک کرد. حتی شکستش را... اما فهم یک مرد منتظر را چه؟  
تنهای غم می آورد شکست درد می آورد  
اما انتظار پیر میکند... تباه می کند

مثل یک جنون بی درمان به جانت می افتد و غم روی غم و شکست روی شکست میان  
رگهایت تزریق می کند انتظار کمر یک مرد را خم می کند

مهتاب باشنیدن این حرف و دیدن نم چشمان شهریار شوکه شد. این مرد که بود؟ سالها برای  
دیدن او انتظار کشیده بود؟ منتظر دیدن من؟

شهریار دستش را رها کرد و یک قدم عقب رفت

:با حسی آمیخته به اضطراب، خشم، دلهره و حتی دلتنگی گفت دوست داشتم بزرگ شدنتو  
بینم

چهره ی مهتاب وارفت. سوال روی سوال پشت پرده ی ذهنش هجوم می آورد

مهتاب من .... من برادرتم

و گفت. گفت و خودش را رها کرد و مگر این چند واژه چقدر وزن داشت که این چنین شانه  
هایش خالی شده بود؟ مهتاب جمله هایش را چند بار مرور کرد. برادرش؟ شهریار قدم رفته  
اش را جلو آمد مهتاب جان

و امان از این جان ته اسمش. هر کسی جای مہتاب بود با ہمین سه واج به آن طرف دریای کلام این مرد سفر می کرد آرام در چشمان شہریار پلک زد محال بود. مگر می شد؟ مگر ممکن بود؟

کی پیش آمدہ بود کہ رویایی یکبارہ و بی خبر رنگ واقعیت بگیرد و رو در رویت بایستد؟ کی؟

رنگ صورتش بہ سفیدی رفت. دستہایش لرزش گرفت و دہانش مثل دریاچہ ی ارومیہ روبہ خشکی رفت چشمانش را کاوید

این مرد نہ بیمار بود و نہ دروغ گو نگاهش شبیہ هیچ مردی نبود. کلامش ہم پلکہایش بی جان شد

با زحمت و بریدہ بریدہ گفت: شہ... شہر... یار و یکبارہ روی زمین سقوط کرد

آرام آرام پردہ ی پلکہایش از روی مردمک چشمانش کنار رفت و حالت مہ گرفتہ ی اطرافش با چندبار چشم برہم زدن محو شد. کجا بود؟

نگاہی بہ دور تا دورش انداخت و کم کم ہمہ چیز مثل فلش بک یک فیلم تخیلی جلوی چشمانش بہ تصویر کشیدہ شد

سقوطش، مردی کہ خودش را برادر خواندہ بود، رستوران، تعقیب ہای مرد

ہمہ یک بہ یک بہ عقب باز میگشت

گلویںش شروع بہ سوختن کرد. انگار کہ بوتہ ی خاری سر گلویںش روییدن گرفتہ بود و این سوزش بہ چشمانش ہم رسید و کم کم اشک ہایش پایین آمد

ساعد دستش را به تخت تکیه داد و از جایش بلند شد سر می که در دستش قطره قطره تزیق می شد را بیرون کشید و بی توجه به خونی که روی پوست دستش پخش شد، پرده

ای که دورش کشیده شده بود را کنار زد و در میان جمعیت درهم پیچیده ی اورژانس چشم چرخاند هنوز هم در بهت مانده بود و مثل آنکه زیر سقوط بهمنی گیر کرده باشد، تمام روحش کرخت شده بود

یک کرختی بی سابقه. قدم برداشت و در لابه لای شلوغی ها به دنبالش گشت اما نبود مردی که سالها به آمدنش دل خوش کرده بود و تمام ضریح های دلش را به امید دیدنش دخیل بسته بود، مثل بادی در

شالیزار خیالش، رقصیدن گرفته بود و در چشم به هم زدنی محو شده بود دوباره به دنبالش گشت. دوباره و دوباره و یعنی بازهم رفته بود؟

خودش هم نمی فهمید چرا به این سادگی به این مرد و ادعایش ایمان آورده بود. او که آدم خوش باوری نبود

روی نیمکت تازه خالی شده ی بیمارستان نشست و چشمهایش به دنبال او، از آدمی به آدم دیگر کشیده می شد

چین افتادگی چانه اش بیشتر شد و فکش شروع به لرزیدن کرد. بازهم میان شلوغی این شهر تنها رها شده بود تنها و بی کس

پاهایش را روی نیمکت جمع کرد و دستانش را دورش قلاب کرد و سر روی زانوهایش گذاشت تا بغضش مانند همیشه فقط گوش خودش را خراش بیندازد مهتاب؟

شتاب زده سربالا آورد و با دیدن شهریار که رنگ پریده روبرویش ایستاده بود دلش فرو ریخت و یکباره تمام وجودش چراغانی شد

سریع به طرفش پاتند کرد و رو دررویش ایستاد تو... تو نرفته بودی؟ شهریار که از ترس نبودن او تمام بیمارستان را گشته بود با چهره ای وارفته نگاهش کرد چرا از سرجات بلند شدی؟: بغضش را چماله کرد و گفت من... من... فکر کردم رفتی

و قدمی جلوتر آمد و در میان جز جز صورت شهریار چرخید و تمام آنچه که از چهره اش می دید را با قاب عکس آن

پسر بچه ی ده ساله ای که هرشب و هرشب در همان قاب شیشه ای سنگ صبور دردهایش می شد و اشکهایش را به جان می ریخت قیاس کرد

نه لبهایش مثل آن عکس بود و نه بینی و ابروهایش. هیچ چیزش شبیه نبود جز یک چیز... نگاه معصوم قعر چشمهایش دستش را بالا برد و بی توجه به آدمهای اطرافش آرام پلکهای شهریار را لمس کرد و تا روی گونه اش پایین آمد و

سرانگشتانش حرارت گرفت. بی پروا بود. شبیه یک بادبادک رها شده در دل آسمان بالاخره اومدی؟

شهریار دست مهتاب را همانجا روی صورتش گرفت و نوازش ای کف دستانش زد. مهتاب با بغض لبخند زد واقعا خودتی شهریار؟ تو... تو برادر منی؟

تند تند سرش تکان داد و با همان بمی خراش دار ته صدایش که با بغضی مردانه دست به گریبان بود گفت: بالاخره پیدات کردم

این را گفت و مهتاب را به حصار کشید  
 مهم نبود چه نگاه هایی دورتا دورشان به کمین نشسته است  
 مهم نبود چه قضاوتهایی به سمتشان نشانه رفته است. در این لحظه فقط او مهم بود. دختری که  
 به اندازه ی تمام روزهای  
 عمرش تشنه ی دیدنش بود و عطش این هم حصاری مثل سرابی همسفر همیشگی جاده های  
 کویری زندگیش  
 مهتاب همانطور که پیراهن شهریار را در چنگ می فشرد اشکهایش را میهمان سینه ی او می  
 کرد و شبیه به باران  
 بهاری بی هوا خودش را به شیشه ی دل شهریار می کوبید و یعنی بوی امنیت این حصار تازه  
 باز شده، تا آن طرف شهر می پیچید؟  
 شهریار سرش را نوازش و صورتش را در قاب دستانش گرفت  
 لبش را به دندان گرفت که این بغض بی درو پیکر لعنتی پنهان بماند و مگر می شد؟  
 دستی روی اشکهای مهتاب کشید و ای کاش این بغض امانش می داد که حرفی بزند  
 مهتاب با بی تابی پرسید: چرا؟ چرا انقدر دیر اومدی؟ چرا حالا؟  
 نگاه از چشمان مهتاب گرفت. این دختر نمی دانست این چرا هایی که پشت سرهم ردیف می  
 کند برای یک مرد چه شکنجه ای دارد  
 دوباره به چشمانش نگاه کرد و با شرمندگی جواب داد ببخش مهتابم. ببخش

از خوشحالی حال خودش را نمی فهمید. مثل پروانه ای که به تازگی بال درآورده باشد حس پریدن داشت

باور نمی کرد که برای المپیاد انتخاب شود

از میان این همه دانش آموز درسخوان و زرنگ، او بی انتخاب شده بود که نصف روزش را به مدرسه می رفت و نصف

دیگرش را در گلفروشی کار می کرد، چطور می توانست پذیرفته شود؟ لباسهایش را شبانه درآورد و به گوشه ای پرت کرد و سریع به کشوی میزش هجوم برد و به دنبال گوشی اش گشت باید هرچه زودتر به شهریار هم میگفت گشت ولی نبود. پس کجا گذاشته بودش؟ زیر تخت. بالای کمد. زیر بالشتش نبود

شاید علی دوباره بازیگوشی اش گرفته بود. اما علی هم که هنوز نیامده بود

کلافه کشوی میز را بیرون کشید و تمام محتوایش را وسط اتاق خالی کرد ولی

همان موقع مادرش که تازه از حمام بیرون آمده بود در را باز کرد و وارد شد

گلی یک لحظه کلافگی اش را فراموش کرد و با خوشحالی سلام کرد که خبرهای خوبش را بدهد ولی با چهره ی سرد مادرش تمام دلخوشی هایش پر کشید

مادرش جلو آمد و گوشی گلی را به سمتش گرفت دنبال این می گردی؟

چشمهایش گشاد شد. این گوشی دست مادرش چه می کرد؟

دلهره کل وجودش را گرفت. به خصوص که از این لحن مادرش انتظار حرفهای خوبی

نداشت. دست پیش برد و گوشی را گرفت بله، پیش شما بود؟



مادرش روی تخت نشست و بی مقدمه گفت چند وقته باهاش در ارتباطی؟  
 یخ کرد. باد و بوران روی پوستش شلاق زد. شوک زده فقط به مادرش نگاه کرد  
 از کی می شناسیش گلی؟  
 قلبش جایی نزدیکی گلویش شروع به تپیدن کرد  
 سرش را پایین انداخت و خطوط قالیچه ی زیر پایش را با نگاه دنبال کرد  
 نمی دانست چه جواب دهد. خودش را به نفهمی بزند یا انکارش کند: مادرش آهی کشید و  
 گفت چه زود بزرگ شدی  
 سرش را بالا آورد و به مادرش که خیره ی نقطه ی نامعلومی بود نگاه کرد. انتظار داشت  
 مواخذه شود ولی  
 البته زودم نیست. من شونزده سالم بود که ازدواج کردم و لبخند غمگینی زد  
 به ازدواج اجباری و بی سرو ته  
 گلی متعجب و با تردید با فاصله روی تخت نشست  
 مادرش نگاه به سمتش چرخاند و دستی روی گونه ی گلی کشید و به کشیدگی دلفریب  
 چشمانش خیره شد تو لیاقت خیلی زیاده  
 دستش را روی موهایش حرکت داد... خوشگلی لبخند مهربانی روی صورتش پخش کرد  
 مهربونی  
 چرا مادرش این حرفها را میزد؟ درس خونی.... خانمی..... تو کمی مکث کرد و ادامه داد،  
 تو آرزوی هرکسی می تونی باشی گلی  
 و بعد چشمان نم گرفته اش را با پشت دست پاک کرد تو حفته که خوشبخت بشی

انقدر خوشبخت که یادت بره توی این خونه چقدر سختی کشیدی...ولی

گلی میان حرفهایش سردرگم به دنبال چیزی می گشت که از این همه سوال رهایش کند ولی نه با اون مرد

با شنیدن این حرف چشمانش گرد شد. یعنی مادرش واقعا از وجود شهریار با خبر بود؟

کاش می توانست از این برزخ پا بیرون بگذارد اون مرد مال تونیست. از جنس تو نیست

با صدایی که از خودش هم به زور می شنید گفت ماما... شما از کی حرف می زنین؟ کدوم مرد؟  
مادرش نفسش را عمیق فرو داد

شهریار معین. همون صاحبخونه ای که خیلی وقته باهاش در ارتباطی موهای تنش دانه دانه  
سرجایشان قیام کردند. پس مادرش می دانست. خوب هم می دانست

شما... شما می دونستین؟. سری تکان داد و گفت خیلی وقت نیست که فهمیدم

شرمنده و با لپهای قرمز شده، بریده بریده گفت معذرت می خوام ماما و سرش را پایین  
انداخت

مادرش دست زیر گردی صورتش برد و سرش را بالا آورد گلی؟

سوالی نگاهش کرد فراموشش کن

چشمانش همان موقع تار شد و نم گرفت

فراموشش کند؟ مادرش چه میگفت؟ مگر چنین چیزی امکان داشت؟ چی؟

فراموشش کن گلی. رهانش کن

با انکه هنوز خجالت می کشید ولی پرسید، اخه... آخه

اون مرد برای تو مساوی مرگه. می فهمی؟ مرگ؟ شهريار برای او خود زندگی بود. خود خودش برای چی این حرفو میزنین؟

بدون آنکه جواب سوالش را بدهد گفت

سعی کن خودت فراموشش کنی و گرنه مجبور میشم خودم کمکت کنم و این حرفش تهدید بود؟ ماما؟

حرف دیگه ای نمی مونه گلی.. و بلند شد و قبل از آنکه گلی به خودش بیاید، از اتاق بیرون رفت به دنبال مادرش بیرون دوید و رودر رویش ایستاد. اگر جلوی تمام آدمهای این شهر سینه سپر می کرد به مادرش که می

رسید سرش را پایین می انداخت اما اینبار فرق می کرد

حرف از شهريارش بود. مردی که حالا برایش شده بود شبیه شهری آن طرف دریاها. شهری دور از هیاهو... پر از آرامش

تمام جسارتش را جمع کرد و با جدیت گفت: من دوستش دارم مادرش با شنیدن این حرف لب روی هم فشرد و یکباره جای انگشتانش روی صورت گلی طرح انداخت

نمی خواست این کار را بکند اما انگار چاره ای برایش نمانده بود گلی با دهان باز مانده دست روی صورتش گذاشت و خیره خیره به مادرش چشم دوخت

مادرش که تمام سعیش را برای نشان دادن جدیتش می کرد گفت: خجالت بکش، تموم کن این داستانو

گلی همانطور که اشک در چشمانش حلقه زده بود با صدای محکمی گفت: من رهانش نمی کنم. کنارش نمی زنم و دستش را تا روی سینه اش پایین آورد اون برای من همه چیزه

مادرش عصبانی درچشمانش غرید

تو حرف نمی فهمی؟ بهت میگم اون آدم مناسب تو نیست. به درد تو و زندگی تو نمی خوره. بفهم گلی.... بفهم

نمی فهمم. نخواه که بفهمم. شما چی از اون می دونین که قضاوتش میکنین؟

اگه برای اینه که از خونه بیرونمون کرد، درک می کنم، شما درست میگین اما اون آدم بدی نیست. حداقل نه انقدری که شما انقدر باهاش مخالفین

پلکهای مادرش کمی لرز گرفت. لحنش آرام تر شد و دست زیر چانه ی گلی گذاشت و گفت: اون آدم، زندگی تو تباه می کنه. نابودت می کنه. من اینو نمی خوام گلی با غم خندید و جواب داد

اون دوستم داره. مادرش کمی سکوت کرد و با ترسی که در چشمانش دست به سینه ایستاده بود گفت: نمی خوام از دستت بدم. نمی خوام گلی

و چه دردی میان این واژه هایش خط انداخته بود و ای کاش میتوانست زبان باز کند و این همه ابهام را یکجا به آتش بکشد

همانطور که راه می رفت کتابش را ورق زد و نوشته هایش را پایین و بالا کرد اما حتی یک کلمه اش را هم نمی فهمید

به دیوار آجری کوچه تکیه داد و چشمهایش را بست. سر در نمی آورد چرا خوشحالی به او و زندگی اش نمی آمد. چرا

همین که لبخند به لبانش می نشست، غم با حسادت ایل و تبارش را به سفره ی دل او میهمان می کرد

بس نبود؟ این همه تلخی برای زندگی کوچک و کم وسعت او بس نبود؟ چرا تمام نمی شد؟  
با صدای بوق ماشین چشم باز کرد و همین که خواست از دیدن شهریار خوشحال شود با دیدن دختری که در کنارش با

لبهای قرمز کش آمده نشسته بود، زمین زیر پایش خالی شد. حس تهوع تمام معده اش را بالا و پایین کرد این دختر که بود؟

همانجا سر جایش خشک شد و با افتادن کتابش، به خودش امد و بادستپاچگی کتاب و کاغذهای پخش شده ای که میانش بود را جمع کرد

شهریار که این حالش را دید ناخواسته لبخندی به لبانش میهمان شد. دختر چشم سیاهش از دیدن مهتاب این همه به هم ریخته بود؟

سریع پیاده شد و به سمتش قدم برداشت سلام گلی خانم

سرش را بالا نیاورد. نمی توانست چشم در چشمش بشود و اشکهایش را همچنان مهار کند  
شهریار با بی انصافی شیطنت آمیزی دست روی شانه اش گذاشت و گفت: دلبر خانم خوبی؟

زودرنج شده بود یا هرکس در موقعیت او بود به این حال و هوا می افتاد؟

با زحمت سر بالا آورد و چشمانش از چهره ی شهریار به مهتابی که هنوز در ماشین نشسته بود و نگاهش می کرد کشیده

شد و با دیدن دوباره اش سریع نگاه دزدید: شهریار که دلش نیامد بیشتر از این گلگیشش را اذیت کند گفت

خانم جان کو سلامت؟ پشت تلفن که بلبل زبون بودی، حالا که خواهرمو آوردم ببینی ساکت شدی؟

گلی مثل برق گرفته ها گفت: چی؟ خواهرت؟ شهریار بلند خندید و جواب داد،

نه پس، دوست دخترم مه... مهتاب؟

شهریار با مهربانی و گرمی بی سابقه ای که در چشمانش خورشید شده بود و می تایید جواب داد،

پیداش کردم گلی. بالا خره پیداش کردم

کمی نگاه بین شهریار و مهتاب چرخاند و انگار که خدا تمام دنیا را یکجا به نامش بزند از چیزی که می شنید دستهایش

را به هم کوبید و بدون آنکه بفهمد چه می کند به تن شهریار چسبید و دستهایش را دور گردنش حلقه کرد

وای شهریار باورم نمیشه. مبارک باشه... مبارک باشه

شهریار که انتظارش را نداشت اول کمی تعجب کرد و بعد با خالصانهترین حس صمیمانه ای که داشت دست دور کمر

گلی حلقه کرد و این دختر با همین بچه بازی هایش عشق را میان روح این مرد قلم می زد

خودش را از شهریار کند و گفت: خیلی خوشحال شدم. خیلی شهریار با بدجنسی در کنار گوشش زمزمه کرد،

عکس های از زنان و دختران و همینطور کودکانی که برای فروش اعضای بدن سلاخی می شدند و مابینشان عکسهایی بود که خود دکتر فرهود و سجادی هم حضور داشتند تلفن را برداشت و شماره ای گرفت فایلا آمادست. می تونی ببریشون همین یک جمله را گفت و قطع کرد

پا روی پا انداخت و دستش را با تکیه به صندلی اش زیر چانه اش گذاشت  
جنگ آغاز شده بود

با صدای زنگ تلفن هم خودش و هم هادی که چند دقیقه پیش آمده بود از جا پریدند  
نگاهی به صفحه ی گوشی کرد. خودش بود...دکتر فرهود نگاهی به هادی کرد، فرهوده هادی مضطربانه گفت:دیگه همه چی از الان شروع شده شهریار سری تکان داد  
خیلی وقته که شروع شده. الان فقط ساز و دهلش به راه افتاده و گوشی را روی گوشش گذاشت  
بله؟

می خوام ببینمت

صدایش عادی بود اما لحنش تردید به دل شهریار انداخت :چشم ریز کرد و گفت کارتون؟  
دکتر با خونسردی ساختگی جواب داد،

چیزایی هست که باید بدونی. شهریار با کمی تعلل پاسخ داد،

باشه، توی هتل نزدیک شرکت من منتظر تونم. ساعت ۰ عصر. همین امروز اینبار بر گه های برنده دست او بود. پس او تعیین می کرد کی و کجا همدیگر را ببینند

باشه پسر جون. می بینمت... بدرود

با قطع تماس هادی سوال گونه نگاهش کرد می خواد ببینتت؟ اوهوم

کاش قبول نمی کردی

چرا؟ که با قبول نکردن بگم ازت می ترسم؟ نه... ولی اینطوری ممکنه آسیبی بهت برسونه نیم

لبخندی زد

با حقیقتی که از من می دونست اگه می خواست خیلی وقت پیش اینکارو می کرد ولی نکرد و

نمی کنه واسه چی؟

واسه چیشو خودمم نمی دونم

دکتر با تیپ رسمی گران قیمتش، روبروی او نشست و پاروی پا انداخت، طوری که کفش های

دوخت ایتالیایی اش در چشم شهریار برق زد

شهریار با آهنگ آرامی که همیشه در صدایش بود، بی سلام و تعارف، لب زد

خب می شنوم

دکتر با لحنی که هیچ ترس و واهمه ای درونش دیده نمی شد گفت: خب خب... پس بالا خره

دست به کار شدی. شهریار چشم روی حرکات دهانش دوخت. حوصله ای برای تحلیل این

مبهم حرف زدنهای نداشت

سالهاست که منتظرم به خودت تکونی بدی کمی به سمت شهریار متمایل شد آفرین داری، با

حرکت خوبی شروع کردی

پلک پایینی شهریار خیلی ریز نبض گرفت و شروع به پریدن کرد. این مرد از کی می دانست

که او کیست و چه می خواهد بکند؟



بی تردید پرسید، از کی منتظر بودی؟

دکتر خندید و دندانهای سفید و یک دستش را در قاب دهانش نشان داد

از شهریار خوشش می آمد. جسارتش ناب بود از همون موقع که سعید مرد

اسم سعید از دهان این مرد که بیرون می آمد رگهای شقیقه اش بیرون می زد. حس می کرد

اسم پدرش لکه دار می شود

دکتر اشاره ای به یکی از دوبادیگاردش که بالای سرش ایستاده بودند کرد که کمی فاصله

بگیرند

می خوام واست یه داستان تعریف کنم. حوصلشو داری؟ حوصله تنها چیزی بود که در حال

حاضر نداشت می شنوم

:دکتر کمی نگاهش کرد و گفت

داستان، داستان آشناییه و خودت می دونی، ولی خب قطعا یه جاهایش دست انداز داشته و ازش

بی خبر موندی

دستانش کنار پاهایش مشت شد. لعنتی می خواست از او بگوید از خودم شروع می کنم

کمی سکوت کرد و انگار که در فکرهاش جا مانده باشد با کندی ادامه داد، وقتی هم سن و

سال تو بودم جز درس خوندن و کار کردن پیش این و اون و جمع کردن پول دانشگاه کار

دیگه ای بلد نبودم نیشخندی زد

جوون بودم و احمق. فکر می کردم زندگی یعنی همین. یعنی سگ دو زدن واسه چندرغاز پول و

یه زندگی که بوی گندش خفت کنه

صدایش سنگین شده بود. انگار این حرفها وزن زیادی روی زبانش می انداخت  
 اشتباه بود... حماقت بود

هرچی پیش می رفت اوضاع بدتر می شد. انقدر که نه اجاره خونه داشتم نه پول دانشگاه نه  
 حتی خرج خورد و خوراک نگاه ماتش رابه نقطه ای کشاند  
 اون موقع عاشق یکی از دخترای دانشگاه بودم. یه دختر شهرستانی که چندتا کوچه بالاتر از  
 من، با دوستاش خونه گرفته بودند

تو بعضی از شیفتای بیمارستان می دیدمش. پرستار بود. یه پرستار شیطون و بامزه  
 شهریار فقط می شنید. پس این ادم عاشق شدن را هم بلد بود وقتی بهش پیشنهاد ازدواج دادم  
 قبول کرد. بی چون و چرا

یه جورایی انگار اونم از من خوشش می یومد.. هرچی باشه من دانشجوی پزشکی بودم و آینده  
 ی خوبی می تونستم داشته باشم. اونم یه دختر مثل همه ی دخترا پر از آرزوی خوشبختی  
 نگاهش را به سمت شهریار کشاند و حسرت مبهمی کنج کلامش نشست

ولی یهو همه چی از بد، بدتر شد. خیلی بدتر از قبل  
 اوضاع مالییم انقدر بد بود که به خاطر شهریه های عقب افتاده و غیبتایی که به خاطر کار پیدا  
 کردن داشتم از دانشگاه اخراج شدم

کمی سکوت بینشان فاصله انداخت. شهریار که نمی فهمید این داستانه او چه ربطی دارد نفس  
 عمیقی کشید که کمی کلافگی اش را کم کند

دکتر ادامه داد

یه دفعه همه چیو باهم از دست دادم دانشگاه، کار، شغل و اون دختری پوزخند زد

وقتی اخراج شدم اون دختر پسم زد. رهام کرد. .... همه ی حرفاشو فراموش کرد

وقتی این حرفها را پشت سر هم می آورد نفرت میان کلامش رنگ می انداخت. شبیه پخش شدن قطره های جوهر در لیوان آب

لبش را زبان زد و گفت

اما خب همیشه که دنیا یه جور نمی مونه. دنیا هزار و یه در روی ادم باز می کنه، بستگی داره تو کدومو واسه وارد شدن انتخاب کنی

ممکنه یه در تو و بیره به یه کلبه ی قدیمی متروک اون طرف دنیا. ممکنه بردت به همون بهشتی که همه واسش تو سرشون می زنن

دوباره به لحن همیشگی اش برگشت واسه منم همینطور شد

دری به روم باز شد که منو تبدیل کرد به اینی که الان روبروت نشستم و مغرورانه ابرویی بالا انداخت

غرور هر کس دست خودشه و انتخابهاش

حالش از این غرور احمقانه به هم می خورد. این مرد به طور کل بویی از انسانیت نبرده بود که اینطور به کرده هایش می بالید

خیلی بی تفاوت گفت خب بقیش؟

دکتر دلخوری اش را از لحن شهریار پنهان کرد و ادامه داد

من موفق شدم چون حواسم جمع بود. نمی داشتم مو لا درز کارم بره. دقیق و حساب شده

تا اینکه پدرت توسط یکی از اعضای خیلی مطمین گروه به شکلموزی وارد شد.یه مردی که از همه دقیق تر بود و من به این اخلاقش احتیاج داشتم

خیلی امتحان پس داد،خیلی تحت نظر بود.تموم گذشتشو چک کرده بودیم ولی

ولی هیچ چیز خلافی دستمون نیومده بود

قلیانی در وجود شهریار به تب و تاب افتاده بود و مدام رگ هایش را به جوش می انداخت و هر کلمه ای که از این

داستان پیش می رفت حالش بیشتر دگرگون می شد

زرنگ بود....بلد بود چی کار کنه.اعتماد همه رو جلب کرد و تا می تونست از ریز و درشت سیستم اطلاعات جمع کرد

وقتی فهمیدیم چی کارس که دیر شده بود ثانیه ای سکوت کرد و دوباره دهان باز کرد

سعید طوری تمام اطلاعات زندگیشو جعل کرده بود که اگه الهه رو نمیشناختم هیچ وقت نمی فهمیدم سعید کیه

خون با خشونت به صورت شهریار هجوم آورد و رگ های کنار شقیقههایش را چنگ زد.توان انکه اسم مادرش اینطور روی زبان این مرد بچرخد را نداشت

و این حرف او یعنی اینکه از قبل او را می شناخت؟ :دکتر که ابهام چشمهای شهریار را دید،پرسید میدونی الهه کی بود؟

آب دهانش ته کشید.تاری گیج کننده ای صفحه ی چشمانش را پوشاند.لعنت به این سرنوشتی که این چنین درهم می خزید

لحظه ای پلک روی هم چسباند. حدسش سخت نبود.... اینکه الهه چه کسی می توانست باشد، به راحتی قابل پاسخ بود

دکتر کیفش را باز کرد و عکسی بیرون آورد و روبه شهریار گرفت شهریار با شک انکار ناپذیری عکس را گرفت و نگاهش کرد. عرق سردی روی پیشانی اش نشست

عکس را روی میز انداخت و عصبی دستی به صورتش کشید

عکس مادرش و دکتر بود. عکسی که مطمینا به قبل از ازدواج با پدرشبر می گشت. خودش بود. الهه... همون دختری که راحت منو پس زد. راحت رهام کرد چهره ی دکتر درهم شد

با دیدنم نه تعجب کرد. نه خوشحال شد، نه ناراحت.... حتی پیشمونم نبود. انگار نه انگار که به روزی منی توی زندگیش وجود داشتم

رو به پیشخدمت که قهوه برایشان آورده بود سفارش یک نوشیدنی خنک داد. این

خاطرات آتش به جان دلش می انداخت

همیشه به روزی که دوباره قرار بود بینمش فکر می کردم ولی اون .... ولی اون بازم مثل قبل بی توجه از کنارم رد شد

با اینحال سعی کردم اطلاعاتشو در بیارم و وقتی فهمیدم شوهرش کیه تازه فهمیدم چه کلاهی سرم رفته

روبه شهریار که با بدحالی می شنید گفت

ساکتی مهندس. این قصه سوالی، چیزی واست پیش نیاورد؟

شهریار که ثانیه به ثانیه نفرتش بیشتر خودنمایی می کرد گفت ترجیح می دم فعلا ادامشو بشنوم

دکتر خندید و گفت: مطمئن بودم واست جذابه و چه کنایه ها که در این کلام نخواییده بود سعید مردانی، یکی از افسرای نمونه ای بود که تو شهرای مختلف ماموریتهای مخفی مهمی انلیوان داده بود و تا کار رو به نتیجه نمی رسوند دست بردار نبود

خیلی کاربلد بود. در حدی که حتی کم با خانوادش ارتباط برقرار می کرد که به خیال خودش در امان بمونن و کمتر به

چشم بیان ولی امان از وقتی که ورق طور دیگه ای بور بخوره با فهمیدن این موضوع قصد کشتنشو داشتیم ولی نمی دونستیم چه مدارکی از ما دستش هست مطمئن بودیم پلیس همه ی مدارکو داره ..... ولی نداشت. ما مدت زیادی سعیدو مخفی کردیم اما کسی پیگیری نکرد خودشم لام تا کام حرف نمی زد

سکوتش خستمون کرده بود. سیستم کامل متوقف شده بود و همه هاجو واج

تا اینکه با چندبار تزریق مواد، ضعیفش کردیم هوای آذر ماه با تمام خنکی اش باز هم جلوی عرق هایی که روی صورت شهریار می نشست را نمی گرفت

سینه اش خس خس می کرد و درد عجیبی میان دنده هایش می پیچید

دست روی سینه اش گذاشت و طوری که به چشم نیاید چند نفس عمیق کشید

روش سعید این بود که تا کارو تموم نمی کرد اطلاعات زیادی به مرکز نمی داد و همین باعث شد وقتی که با اون

اعتیاد ناجور و وضع خرابش برگرده پروندشو به کس دیگه ای بدن سعید نابودتر از قبل شد  
مصرف موادش شدید بود و وضعش خراب ولی لعنتی مگه دست بر می داشت.بازم نمی  
تونست

کارشو نیمه رها کنه.دیگه نه به مرکز اعتماد داشت نه امنیتی از طرف ما واسش وجود داشت  
می دونستم مدارکو به کسی سپرده ولی کی....هیچ کس نمی دونست رنگ شهریار به سفیدی  
می رفت و لبهایش خشک تر می شد

بچه ها فرستادم خونشو بگردن ولی چیزی پیدا نکردن.بار دوم خودم رفتم یه تیر بود و دو  
نشون.هم خونه رو می گشتم،هم آشوب الهه رو می دیدم

به سرفه افتاد.نفس کم آورد.دیگر توان شنیدن نداشت.این حرفها مثل سمباده ای قلبش را می  
سایید و در گلویش چنگ می انداخت

اما دکتر همچنان،بی وقفه ادامه می داد

داغون تر از چیزی بود که فکر می کردم.خونه ی این و اون کار می کرد که مثلا خرج خونه ای  
رو دربیاره که مردش نای بالا کشیدن بینیش رو هم نداشت

وقتی منو توی خونش دید حالش بد شد.رنگش پرید لبخند بی شرمانه ای روی لبش نشست

خوشحال شدم.دلم بعد از چند سال آرام گرفت.الهه باید پشیمونمیشد.باید حسرت از دست

دادن منو لمس می کرد دیگه وقتش بود انتقام بگیرم.هم از سعید و هم الهه بهش پیشنهاد

دادم.پیشنهاد یه معامله ی خوب سرفه های شهریار بیشتر شد و گلویش زخمی

قبول نکرد.ولی خب تا کجا می تونست قبول نکنه؟.وقتی می دونست اون طرف معامله ی

من،تویی؟

چشم های شهریار گرد شد. چه می شنید؟ اون برای اینکه تو رو حفظ کنه، تسلیم شد و کمی به شهریار خیره شد و ادامه داد

هر شبی که سرش رو کنارم گذاشت التماس می کرد که کاری باهات نداشته باشم

گر گرفت. فوران کرد. مثل یک کوه آتشفشان به آتش نشست

با صورت قرمز از جایش بلند شد و به سمت دکتر هجوم برد و همین که یقه اش را چنگ زد، بادیگاراها به سمتش آمدند

و قبل از آنکه دکتر متوقفشان کند مشتی به دهان شهریار کوبیدند شهریار با خشم غرید، بد... بد آشغال. تو یه بی همه چیز پستی

و با مداخله ی پیشخدمتان، شهریار را به یکی از اتاق های هتل هدایت کردند

و مگر از پس خشم این مرد بر می آمدند؟

شهریار را رها کردند و در را با تغییر رمز قفل کردند

شهریار مشتی به در کوبید و چندبار دستگیره را بالا و پایین کرد. انگار همه دست به دست هم داده بودند که دیوانه اش کنند

همانطور که به دیوار تکیه داده بود سر خورد و تا روی زمین آمد. با درماندگی زانوهایش را به حصار گرفت و سرش را به دیوار تکیه داد

حالش شبیه یک کودک زیر اوارمانده بود. همان اندازه دردمند و تنها حرفهای دکتر کلمه به

کلمه در ذهنش تکرار می شد. بیچاره مادرش بیچاره مادری که با بی انصافی تمام قضاوتش

کرده بود. مادری که فقط برای حفظ جان او تن به ناخواسته ترین اتفاق

زندگی اش داده بود و او روزها و ماه ها و سالها با همان بلوغ ده سالگیاش قضاوتش کرده بود



چشم بست و نفس های خشک و صدا دارش در فضای اتاق خراش انداخت  
کاش می مرد. کاش اوهم مانند پدرش در همان شب بارانی دراز به دراز می شد و چشم از این  
دنیا و ادمهایش می گرفت

بس بود... این همه درد بس بود. دیگر توان هضم این همه بی عدالتی را نداشت  
سرفه هایش اوج گرفت و آنقدر زخم به گلویش زد که خون غلیظی از دهانش بیرون آمد اما  
آنقدر حس درماندگی داشت که حتی نمی خواست آبی به گلویش برساند  
با سردرد گنگ و بدی چشم باز کرد و چند بار پلک زد. به خودش تکانی داد و تازه یادش آمد  
کجاست چه خوش خوابی پسر  
با شنیدن صدای دکتر شتابزده به سمتش برگشت  
دکتر درحالی که روی مبل لم داده بود و پیمیش را پک می زد یک تایابرویش را بالا کشید و با  
حالتی که اصلا شوخ

طبعی قبلش را نداشت گفت

کلاغ قصه هنوز به خونش نرسیده تو خوابت برد؟ بذار تموم بشه بعد  
با تمام گیجی اش سر جایش نشست و خواست بلند شود که بادیگاردهای دکتر دستهایش را  
چنگ زدند و مجبور به

نشستنش کردند و لعنتی ها آنقدر زورشان می چربید که شهریار مثل شیر به زنجیر کشیده ای  
فقط می توانست نعره بزند و تقلا کند، و اخرش که چه؟ باید آرام می گرفت

بد آشغال. آنقدر ضعیفی که جرات نمی کنی بدون بادیگاردات این ور و اونور بری

دکتر با نگاه خونسردی جواب داد،

دنیا، دنیای گرگ و گوسفنده پسر چون که حتی اگه گرگم باشی باید حواست به خودت باشه. چون خیلی از این گوسفندا با صدای زوزه رم می کنن و یه شهرو به جونت می ندازن شهریار دندان روی هم کشید،

اون قدر دریدی و دندون تو گوشت و خون آدما کردی که صدای زوزههات بوی خون می ده. تو یه بدی بی

همه چیزی که خرخره ی بقیه رو می جوی تا خودت بالا بری دستش را دوباره با تقلا به سینه ی بادیگاردها کوباند و ادامه داد ولی تموم شد دکتر فرهود.....دیگه به آخر رسیدی خون آبه ای که در دهانش جمع شده بود را با خشم بیرون تف کرد تاوان پس می دی. تاوان اون آدمارو....تاوان پدرمو...مادرمو و چشم های خسته اش را بست و دوباره باز کرد تاوان منو دکتر یک دیگری به پیش زد و بلند شد. طول اتاق را قدم زد و بعد رو در روی شهریار ایستاد امیدوارم قبل از اینکه بخوای تاوان بگیری خودت تاوان ندی شهریار سوالی نگاهش کرد و دکتر ادامه داد

می دونی چیه؟ فرق بین آدم و شیطان نه سیب و حوا بود، نه هوس و فاصله اش را کمتر کرد و ادامه داد. فرقشون حماقت بود آدم زیادی اعتماد داشت که خدا پشتش هست پوزخندی زد ولی نبود

و اینبار قهقهه ی عصبی سر داد و دو قدم فاصله گرفت و یکباره خنده اش جمع شد و در چشم شهریار با خشم و دندانهایی که روی هم ساییده می شد غرید،

منم اعتماد کردم. یه عمر با تموم سختیا زندگی کردم. آخرش چی شد؟ مثل یه سگ از دانشگاه انداختم بیرون. از

خونه، کار، زندگی... از همه جا انداختم بیرون و در پشت در به روم بستند

و دست برد و یقه ی شهریار را چنگ زد. این مرد را می دید گذشته جلوی قدم می زد

مادر لعنتیت بدتر از همه خرابم کرد. می فهمی؟

یقه ی شهریار را رها کرد و گفت

ولی من آدم شکست خوردن نبودم. روی پای خودم ایستادم. ازدواج کردم... ازدواج با زنی که

ده سال از خودم بزرگتر بود

خونواده پیدا کردم با دوتا دختر و یه پسر نرگس و نسترن و نیما چانه ی شهریار را بالا داد،

ولی

ازم گرفتنشون پلکهای شهریار لرزید دخترامو ازم گرفتن نم، چشمان دکتر را گرفت

نرگس هجده سالش بود. یه دختر چشم سیاه آروم، که آزارش به مورچه هم نمی رسید

نسترن فقط یک ماهش بود. می فهمی؟ یک ماه

چانه اش را رها کرد و موهایش را از پس سرش به چنگ گرفت و سرش را با نفرت بالا آورد

اون بد دخترامو از گرفت

و با شدت سرش به سمت پایین هل داد و رهایش کرد... می دونی از کی حرف می

زنم؟ هان؟ از همونی که سنگشو به سینت می زنی. از پدرت

و گوشه لبی بالا انداخت و روی صندلی نشست

همیشه خانوادمو خارج از کار نگه می داشتم.هیچ وقت امکان نداشت بذارم نگاه دشمن از کنارشون رد شه

اون شب تو مسیر کوهستانی شمال بودیم.من و زنم و دوتا دخترا.زنم اصرار داشت خودمون بریم،بدون محافظ و

راننده.می گفت دلش می خواد فقط خانوادمون باشن،همین منم قبول کردم و وسط راه پلیس نگهمن داشت

انقدر محتاط بودم که هیچ وقت تو طول مدت کارم کسی بهم شک نکرده بود ولی نمی دونم کی تو ماشینم پنج کیلو مواد جاسازی کرده بود که همین باعث شد مامورا نگهمن دارن

پنج کیلو کم نبود.با این حال اگه تنها بودم فرقی نداشت.بلد بودم چطوری راه رو باز کنم

اما پای زن و بچه هام وسط بود.محال بود بذارم پاشون به جایی باز بشه تصمیممو گرفتم....پامو گذاشتم روی گازو فرار کردم

سکوت کرد.سکوت کرد و نگاهش را به کف پوش اتاق چسباند سبک گلویش شروع به

لرزیدن کرد.با صدای خراشیده ای ادامه داد درگیری شد.تیراندازی و تعقیب پلیس

صدای شلیکا و سرعت بالای ماشین خانوادمو ترسونده بود.مدام جیغ می کشیدند

سرش را بالا آورد و انگار که در همان شب جا مانده باشد گفت:صدای بابا بابا گفتنش هنوز تو

گوشمه

هنوز می شنوم صداشو.هر شب..هر روز....همیشه

تقلای شهریار کم شد. دلش نمی سوخت، حق هم نمی داد اما کمی، فقط کمی می توانست دردش را درک کند

ماشین چپ کرد و وقتی چشم باز کردم توی بیمارستان بودم  
نه نرگسی بود و نه نسترنی. زنم راهی بیمارستان اعصاب و روان شد. نیما که اون شب قهر کرده بود و باهامون نیومده بود چند سال ترکم کرد من موندم و یه زندگی خالی

نفس عمیقی کشید و لیوان آب روی میز را بالا رفت. دستی روی خیسی کنار لبش کشید و گفت

مامورا گفتن یه دشمنی بوده و رهام کردن.. دستهایش از خشم می لرزید. انگار اولین باری بود که این داستان را مرور می کرد

بعد از سه ماه خودمو جمع و جور کردم. اولین باری نبود که چیزی از دست می دادم دوباره وارد کار شدم. اما کار همه چیز نبود. من آدمی نبودم که بتونم با خونه ی خالی کنار پیام. این شد که مادرتو مجبور کردم باهام زندگی کنه. من هنوز یه دختر دیگه داشتم و با خیرگی بدی به چشمان شهریار زل زد مهتاب

شهریار که از شنیدن تمام اینها، آن هم یک جا و بی وقفه کرخت شده بود، فقط و فقط می شنید می شنید و لحظه رفتن مادرش جلوی چشمانش تکرار می شد تکرار می شد و با یاد آوری هر حرفش آتش به جان انبار گاه دلش می افتاد و زبانه می کشید

مادرش گفته بود حتما بزرگتر که شد می فهمد. می فهمد و درک میکند که گاهی زندگی آدم را به بن بست می کشاند که نه راه پس دارد و نه راه پیش می دونی چرا پدرتو کشتیم؟

چون فهمیدم اون پشت رها شدن من از اون دام بود. وقتی فهمیده بود چه اتفاقی افتاده کاری کرده بود که رهام کنند تا اون

بتونه کل سیستمی که من این همه برایش زحمت کشیدمو یه جا به باد بده

وقتی اون شب بارونی گفت که نرگسمو اون توی خاک دفن کرده، یه لحظه مدارکی که پیشش بود رو فراموش کردم و دستش را به حالت شلیک وار گرفت و ادامه داد، بنگ... شلیک کردم و بعد بلند بلند قهقه زد و بلافاصله ساکت شد خواستم تیر دومو بزنم که یه حرفی زد می دونی چی گفت مهندس؟ گفت نسترنم زندس و کمی مکث کرد

نسترنم زنده بود و اون بد اونو مخفی کرده بود

شهریار که پر بود از سوال های پی در پی فقط نگاهش کرد. داستان زیادی پیچیده شده بود

لبخند روی لبان دکتر نشست. دو سال پیش پیداش کردم و با شور ادامه داد،

می دونی چه حس خوبییه؟ انگار که از اول به دنیا بیای: و یا کمی سکوت گفت دوست داری بقیشو بشنوی؟

شهریار رو برگرداند ولی بادیگارد سمت چپش سرش را به زور به سمت دکتر چرخاند

دکتر خنده های کریهش را در فضای اتاق رها کرد رو برنگردون. از اینجا به بعد تازه داستان قشنگ میشه

:و با بدجنسی نشسته در صورتش گفت می دونی که تو هم نسترنمو می شناسی؟ شهریار به

حالت مبهمی خیره اش شد. او نسترن را از کجا باید میشناخت؟

برق دندان های دکتر که زیر نور لامپ منعکس می شد حالش را به هم می زد

می خوام ادرس بدم؟ شاید شناختی و شروع به گفتن کرد یه دختر چشم و ابرو مشکی  
 قلبش با فشار تپیدن گرفت و بدنش یخ کرد عاشق گل و گیاه و  
 موهای تنش راست ایستاد و قفسه ی سینه اش فشرده شد ریه هایش تنگتر و تنگ تر می شد  
 شناختی؟

نه نمی شناخت. ابدا نمی شناخت. تا به حال کسی را به این شکل ندیده بود

و این انکار بود که در چشمانش می نشست بذار اسم دومشو بگم. شاید شناختی

نه... نمی خواست بشنود. هر که بود و هر چه بود مطمئنا تا به حال اسمش را نشنیده بود. اصلا

محال بود شنیده باشد. دکتر لبش را زبانی زد گلنار

طاق آسمان یکباره با تمام جبروتش درهم شکست و روی سرش فرو ریخت

چشمانش سیاهی رفت. اتاق هزار بار دور سرش چرخ خورد و مثل یک گردباد کویری او را

در خودش حل کرد نه... باور نمی کرد. محال بود... یک محال محض

این مرد دروغ می گفت. دروغ... گلنارش فقط و فقط گلنار او بود نه هیچ کس دیگری

پوزخندی زد

دروغ می گی. مته سگ دای دروغ می گی. اگه دختر تو بود چطور تا الان نرفتی سراغش؟

دکتر که دیدن این حال شهریار عجیب به دلش می چسبید گفت: از کجا می دونی نرفتم؟ نگفته

بهت؟

نه نگفته بود. هیچ وقت نگفته بود. جز همان یک باری که در میهمانی آنهم به خواست حسام و

فقط صرف یک تصادف

احمقانه در اطراف این مرد پرسه زده بود هیچ وقت نگفته بود دکتر موبایلش را بیرون آورد و شماره ای گرفت و روی اسپیکر زد با دومین زنگ صدای آشنایش در فضا پیچید بله؟ خودش بود. گلنار سلام دخترم. خوبی؟ سلام. ممنون شما؟ نشناختی؟

گلی کمی مکث کرد و گفت

آقای دکتر شما این؟.. دلش فرو ریخت. مانند ریزش صخره ای که میان موج های دریا خرد شود آفرین. چطور می دخترم خوبی؟ ممنون. خوبم

گلنار جان می خوام دوباره ببینمت، وقتت خالیه؟

گلنار جان؟ حس تهوع پیدا کرد. صدای نفسهایش هر لحظه بلند و بلند ترمی شد و زمختی بیشتری به خود می گرفت

راستش الان درگیر درس و مدرسم. آگه اشکالی نداره یه وقت دیگه پلک هایش را محکم روی هم فشرد. نه... این ها همه یک خواب بود. یک کابووس و چرا تمام نمی شد؟ ای کاش کسی بیدارش می کرد

باشه پس می داریم برای آخر هفته. بیا که اینبار کلی حرف واست دارم چشم

فعلا. روز خوش روز شما هم بخیر

همه جا شبیه یک کوهستان مه گرفته تار و نامعلوم بود. انگار وجودش در یک خلاء سفید رنگ فرو رفته بود

کرخت شده بود. طوری که حتی پلک هم نمی زد صداشو که خوب می شناسی. خودش بود؟ جز صدای نفس هایش صدایی از او در نمی آمد

خیلی ظریفتم کمه. من کلی حرف دارم هنوز. کلی خاطره... کلی رمز و راز



بلند شد و دستهایش را پشت سرش قلاب کرد و ادامه داد  
 آدم خوش مشربی نیستی مهندس جان و گرنه کلی جا داشتیم واسه گپ زدن  
 ولی خب اشکالی نداره. تا همین جا هم کافیه. شاید یه روز خودت خواستی بقیشو بشنویمگر  
 حرف نگفته ای هم مانده بود؟ دکتر میان مردمک بی جان چشمان شهریار زل زد  
 مثلا اگه خواستی بدونی مادرت الان کجاست و تو چه وضعیتیته حتما بیا پیش خودم. کلی جوابای  
 خوب خوب دارم واست  
 این ضربه ی آخر بود؟ یعنی مادرش زنده بود؟ ولی مهتاب که گفته بود چندین سال پیش در  
 یک تصادف کشته شده است پس این مرد چه می گفت؟  
 خواست از جایش بلند شود ولی دیگر نه جان تقلا کردن داشت و نه حتی نای حرف زدن  
 دکتر اشاره ای به بادیگارد هایش کرد که رهایش کنند و همین که بازو هایش از چنگشان در  
 آمد با زانو روی زمین سقوط کرد  
 شکسته بود... ویران شده بود... مثل اینکه یک سونامی نابهنگام تمام وجودش را به نیستی  
 بکشاند  
 دکتر به سمت در رفت و آخرین حرفش را زد  
 من به قولی که به مادرت دادم وفا کردم و تو رو زنده نگه داشتم ولی تاوان این زندگی رو به  
 حساب مادرت نوشتم و با نیم لبخندی ادامه داد،  
 زن بیچاره زیادی منتظر مونده، حالا دیگه این تویی و انتخابهایی که داری  
 این را گفت و بیرون رفت

ماند....همانجا ماند و میان یک گسل لغزنده له شد  
 اینجا دقیقا کدام بن بست زندگی اش بود؟ کدام کوچه ی بی نام و نشان؟  
 سیگارش را میان انگشتانش فشرد. جاسیگاری اش پر بود از فیلترهاییدرهم فشرده ی  
 سیگارهایی که پشت سر هم دود  
 می شدند و کنج ریه های خسته اش تلنبار می شدند. اتاق درهم برهمش هم پر بود از خرده  
 اثاثیه شکسته شده ای که از خشم در هم کوبانده بودشان  
 دوباره صفحه ی گوشه اش خاموش و روشن شد و اسمش روی صفحه با حروف درشت لاتین  
 تکرار می شد، اما به شکل  
 عجیبی دیگر آشنا نبود. درست شبیه مشق های کودکی اش زمخت بود و اجباری  
 سیگار بعدی را روشن کرد  
 صدای موزیک اسپانیایی غمگینی که در فضای اتاق می پیچید به گذشته می کشاندش  
 نه گذشته ی دور... که همین چند ماه قبل  
 روزی که جلوی در خانه شان در میان دستانش، تن کوچکش را لمس کرده بود. همان لحظه ای  
 که ناخواسته و نادانسته شب نشین چشمهای سیاهش شده بود  
 به لحظه ای رفت که میان شیطنت ها و زبان درازی هایش به یکدوستت دارم شیرین دعوتش  
 کرده بود و دلش را به رقصی دلبرانه درآورده بود  
 صفحه ی گوشه مدام خاموش و روشن می شد و صدای موسیقی غم بیشتری به خود می گرفت  
 و دود سیگار غلیظ تر می شد

کجا را اشتباه کرده بود؟ کدام مسیر آمدنش را به غلط قدم برداشته بود که تقاضش تا این حد ناجوانمردانه به جانش تیغ می کشید؟

پلکی زد و آرام اشک یخ زده ای از کنج چشمش سر خورد این مرد تمام شده بود. تمام دیگر طاقت نداشت. نه شهريار جواب می داد و نه هادی... دلش شور می زد. حال عجیبی داشت دلواپسی مثل خوره به جانش افتاده بود و رهایش نمی کرد. نکند اتفاقی افتاده بود؟ نکند دوباره بیماری شهريار عود کرده بود و به او نمی گفتند؟

کتابش را باز کرد و یک خط نخوانده دوباره فکرش به سمت شهريار پرواز کرد دیشب خواب بدی دیده بود. خواب دیده بود که شهريارش را به زنجیر بسته و در قایقی میان دریا رهایش کرده بودند و موج روی موج به سمتش هجوم می برد بلند شد. از کیف پولش، اسکناسی در آورد و به عنوان صدقه کنار گذاشت حال خودش را نمی فهمید

ای کاش خدا خودش پا درمیانی می کرد و شهريارش را نگه می داشت. با صدای زنگ گوشی اش سریع به سمت هجوم برد اما اینکه دکتر بود

پاهایش را مضطربانه تکان می داد و گوشه ی روسری اش را دور دست می پیچاند

دیگر نمی توانست این پنهانکاری را ادامه دهد. نمی توانست استرس داری؟

لبش را به دندان کشید و به دکتر نگاه کرد. چرا این مرد این همترسناک بود؟ یه کم

از صداقت گلی خوشش آمد. با لبخند گفت استرس چی؟

اینبار با خودش کلنجار رفته بود که هر طور شده است این داستان را به انتها برساند و حرفهایش را بزند. بالاخره این مرد

تقاضایی از او داشت. بهتر بود هرچه زودتر تکلیف خودش را بداند راستش استرس حرفی رو دارم که می خوام بزنم دکتر سوالی نگاهش کرد مگه چی می خوامی بگی؟  
لبش را زبان زد و دستهایش را به هم کشید تمام جسارتش را در زبانش ریخت  
من... من دیگه نمی تونم این روندو ادامه بدم. خواهش می کنم بگین در برابر لطفی که به من کردین چی از من می خوامین؟

این را گفت و نفس آسوده ای کشید. بالاخره حرفش را زده بود چهره ی دکتر کمی جدی تر شد یه پدر از دخترش چی می تونه بخواد؟  
گلی که از تکرار این پدر و دختری حالش بد می شد گفت. ممنون. این از لطف شماست ولی خواهش می کنم به سوالم جواب بدین

دکتر چشمهای گلی را در نگاه خودش فرو داد. دخترش چه زیبا شده بود  
به جلم دقت کن دختر

گلی که منظورش را نمی فهمید گفت یعنی چی؟

بی تعارف گفت

یعنی اینکه من از دخترم فقط و فقط خودش رو می خوام. دختر گمشدمو

گلی چشم ریز کرد و کمی روی واژه های دکتر فکرش را پخش کرد ولی باز هم متوجه نشد. دختر گمشده؟ دختر گمشده؟

دکتر عکسی روی میز گذاشت

گلی هم بی حرف عکس را برداشت و نگاه کرد. عکس یک خانواده بود با یک دختر، یک پسر و یک نوزاد

این خانواد تونه. شما و همسر و بچه هاتون اوهوم خب؟

اون نوزاد تویی

بی آنکه بفهمد، کمی به دکتر نگاه کرد. لبش را کج کرد و این جمله ی احمقانه را چند بار زیر و رو کرد و بعد لبخندی زد

شما آدم شوخ طبعی هستین ولی حقیقتش من تو شرایطی ام که صرفا دنبال جواب

سوالم. ممنون میشم اگه جواب بدین و خیال منو راحت کنین

دکتر جدی تر از همیشه گفت

باشه جوابتو می دم، ولی جوابت مفصله، حوصله ی شنیدن داری؟ ..... تلوتلوخوران مسیر

پیاده رو را طی می کرد

پاهایش مدام درهم می پیچید و تنش بی حواس به تن عابران کوبیده می شد

خیسی بارانی که یکباره باریدن گرفته بود، موهای بیرون زده از روسری اش را به پیشانی اش

می چسباند و باد بی

رحمانه روی ردپای باران می وزید و سرمای آخر آذرماه را در تنش منجمد می کرد

دندانهایش به هم می خورد و پلکش از سرما می پرید ولی مگر می فهمید؟

اصلا مگر در این دنیا بود که بفهمد؟

بهت طوری اورا آواره ی خودش کرده بود که نه تنها چشم و گوشش را که تمام حواسش را هم از کار انداخته بود

تهی شده بود...از خودش و تمام زندگی اش تهی شده بود دیگر هیچ تصویری از خودش نمی شناخت مرده بود...فقط هنوز هم نفس می کشید خانم صبر کن. کجا میری؟ و صدای کشیده شدن لاستیک کف خیابان و بوق ممتد ماشین و فریادراننده وهمزمان کشیده شدن بازویش، در هم پیچید ولی او همچنان در دنیا خودش بود گنگ و مبهم

زنی که اورا از وسط خیابان کنار کشیده بود، با نگرانی پرسید دخترم خوبی؟ معلوم هست حواست کجاست؟

نه معلوم نبود...حواست شاید در کوچه ای، خیابانی، شهری، دیاری پرسه می زد و جدا از او برای خودش چرخ می زد و او را میان خلاء بی نام و نشانی به تعلیق درآورده بود بی توجه به زن نگاهی به اطرافش کرد. اینجا کجا بود؟

به تابلوها نگاهی کرد...به خیابان...به دختر دستفروش آن طرف چهار راه که با ذوق نگاهش می کرد و برایش دست

تکان می داد، اما حافظه اش به طرز عجیبی هیچ کدام را به خاطر نمی آورد

انگار که اهل این شهر نبود

شاید به کما رفته بود و نمی دانست

کلید اینتر را زد و تمام فایلها در ایمیلش ارسال شد. ایمیلی به سرهنگارجمند

محتوای ایمیل فایل عکسهایی که بود که پدرش گرفته بود به انضمام اسامی تمام افرادی که دریافت کننده و صادر کننده

ی اعضای بدن بودند و تمامی دست نوشته های رمز و راز داری که برای فروش و انتقال میانشان رد و بدل شده بود

به صندلی اش تکیه داد و بعد از چند دقیقه ایمیلی دریافت کرد ایمیلی در جواب آنچه که ارسال کرده بود. محتوای ایمیل درخواست اطلاعات بیشتر و یک سری سوال و جواب هایی بود که از قبل تک تکشان را پیش بینی می کرد

اینکه این اطلاعات توسط چه کسی جمع آوری شده است؟ به چه طریقی؟ سایر اطلاعات در این زمینه و

دست روی کیبور کشید و در دو کلمه پاسخ داد سعید مردانی

اینتر را زد و مموری اش را از سیستم خارج کرد و بلند شد قهوه ی تلخش را بو کشید و به دهانش چسباند

راهی تا پایان نمانده بود

صبح روز بعد همین که پا به لابی شرکت گذاشت دو مرد ناشناس به سمتش آمدند آقای شهریار معین؟

شهریار نگاهی به سرتاپایشان انداخت بله شما؟

کارت شناساییشان را نشان دادند و یکی از آنها گفت لطفا همراه ما بیاین به چه علت؟

می تونین این رو از سرهنگ ارجمند سوال کنید

با شنیدن اسم سرهنگ لبخندی به لبش آمد. چه سرعت عملی در پیدا کردنش به خرج داده

بود: سری تکان داد و گفت حتما

دو مامور در را برایش باز کردند و بعد از احترام نظامی شان به سرهنگ، شهريار را به داخل هدایت کردند

با وارد شدنش، سردار که پشت میزش نشسته بود چشم ریز کرد و با دیدنش ایستاد  
چقدر شبیهش بود... شبیه سعید. این مرد جوان یادگار کسی بود که سالیان سال پشت  
خوابهایش چادر زده بود و با سکوت همیشگی اش چنگ به دامن خوابهایش می زد  
دستش را اشاره وار به سمت صندلی گرفت و با لبخند مهربانی گفت بفرمایید بشینید  
شهريار که عادت کرده بود به دیدن آدمهایی که تنهایی اش را برایش رقم زده بودند سری  
تکان داد و بی سلام نشست

سرهنگ با اشاره ای به مامورین خواست که تنهایشان بگذارند و با رفتنشان دوباره چشم به  
شهريار دوخت

شبهتتش انکار ناپذیر بود. با همان چهره، همان قد و قامت و همان گره تلخ میان  
ابروهایش... سعید بود، سعید جناب شهريار معین. درسته؟ شهريار با خونسردی جواب داد نه  
کاملا

سرهنگ چانه اش را لمس کرد و گفت تو پسر شی. این دیگه صد در صد درسته  
گوشه ی لبش کمی بالا آمد و یکی از ابروهایش انحنا گرفت خوبه. هنوز یادتون نرفته  
سرهنگ تکیه داد و گفت نه فقط من. هیچ کس یادش نرفته و ادامه داد،  
چقدر شبیهشی

شهريار نیشخندی زد و گفت



مطمئناً برای تشخیص شباهت منو پدرم این دیدارو ترتیب ندادین: سرهنگ که تلخی کلامش را دید گفت نه ولی با دیدنت رفتم به گذشته

گذشته؟ دقیقاً کدوم قسمتش؟: سرهنگ که کنایه اش را گرفت بحث را عوض کرد و گفت

اون مدارک این همه سال کجا بود؟ بدون واژه جواب داد

دست من سرهنگ تعجب کرد

چرا تا الان تحویل ندادی؟

از اول قرار نبود به شما تحویل بدم اخم های سرهنگ در هم رفت یعنی چی؟

شهریار با همان لحن ادامه داد

این چیزی نبود که پدرم می خواست، که اگه می خواست مطمئناً خودش تحویلتون می داد

پدرت برای همین مدارک رفت مأموریت بله و برای همین مدارک بی سرو صدا کشته شد

کشته شد چون به بیراهه رفت. چون وسط ماجرا همه چیو باخت و باعث شد ما دیگه به هیچ

شکلی نتونیم وارد اون باند بشیم. تو اسم اینو چی می ذاری؟ بی اعتمادی

تنها اسمی که میشه واسش گذاشت همینه

سرهنگ با کمی خشم پنهان جواب داد، تو چی می دونی پسر؟

او چه می دانست؟ اوایی که تمام زندگی اش را باخته بود؟

به اندازه ای می دونم که بهاش رو دادم. با خانوادم... با زندگیم... با دارو ندارم

اونی که نمی دونه شماین جناب سرهنگ ارجمند

شمایی که نمی دونی با اون مرد چه کردی. اونی که به خاطر خطای همکاری شما و حفاظت نکردن از هویت پدرم و

خانوادش لو رفت و باعث شد تاوانشو با اعتیاد و بی آبرویی بده سرهنگ سوالی و با ابروهای به هم گره خورده نگاهش کرد. چه می گفت؟ پدر من تا آخرین لحظه بازم به فکر این مدارک لعنتی بود و دست روی سینه اش گذاشت و ادامه داد ولی به من ۲۵ ساله اعتماد کرد و به شما نه

سرهنگ از شنیدن این حرفها بهت زده شده بود کف دستش را روی میز گذاشت و گفت

تو چی میگی پسر؟ این چیزایی که می گی از کجا در اومده

شهریار سری به نشان تاسف تکان داد و گفت

ذهنتونو درگیر نکنین سرهنگ. من نیومدم اینجا این حرفا بزمن نمی دونم شما دقیقا برای چی منو خواستین. فقط بهتره بدونین قرار نبود هیچ مدرکی به شما بدم، همونطوری که پدرم نمی خواست

جسارتت زیاده. می دونی کجا نشستی؟

می خواین باز داشتتم کنین؟ حتما این کارو بکنین و به افتخاراتتون اضافه کنین

سرهنگ که با تمام ابهت و جذبه اش پیش این مرد احساس ضعف داشت گفت

اونطوری که تو فکر میکنی نیست شهریارلبش را زبان زد

شما نمی دونی من چه فکری میکنم سرهنگ آهی کشید پس چرا مدارکو فرستادی؟ من همه چیزو فراهم کردم، مدارک زیادی جمع کردم و مکان بیشتر قسمتهای اون باند رو چه داخل ایران و چه داخل

کشورهای همسایه شناسایی کردم تا با همکاری پلیس اون کشورا بتونم کار نیمه تموم پدرمو تموم کنم

چهره ی سرهنگ به قرمزی رفت. این همه جسارت و در کنارش این همه حرفی که بعد از سالها سرباز کرده بود، در باورش نمی گنجید شهریار ادامه داد

اگه اون اطلاعات رو واستون فرستادم فقط و فقط به دلیل داشت،

:ایستاد و دستهایش را لبه ی میز سرهنگ، ستون بدنش کرد و خیره به چشمانش گفت خانوادم

اخم سرهنگ با شنیدن این واژه کمی باز تر شد خانوادت؟ مگه کجان؟

دست دکتر فرهود: سرهنگ با نهایت تاسف چشمهایش را روی هم فشرد و گفت

وای... وای شهریار ادامه داد

یکبار خانوادمو ازم گرفتین. منطق حکم میکنه دوبار به اشتباه رو تکرار نکنم ولی

ولی با تمام بی اعتمادی، بهتون اعتماد میکنم

اعتماد می کنم و به فرصت بهتون میدم که بتونین از سعید مردانی طلب بخشش کنین

سرهنگ لب گزید ولی مگر حرف حق جوابی هم داشت؟

مابقی اطلاعات رو واستون ارسال می کنم ولی.... امیدوارم پشیمونم نکنین

و تکیه اش را گرفت و بی رعایت هیچ احترامی به سمت در رفت و به سمت سرهنگ چرخید

پدرم توی بچگی زیاد از خاطراتتون میگفت. از تموم دوران نوجوانیتون می دونین شما یکی از اسطوره های بچگیم بودین؟ و با نیشخندی ادامه داد،

ولی خب بچه که خیلی فرق درست و غلط رو نمی فهمه

چه کنایه ها که در میان واژه هایش بافته نمی شد  
 دستش را به سمت دستگیره نبرده بود که سرهنگ صدایش زد شده حتی اگه زندگیمو از  
 دست بدم، ولی خانواد تو بهت برمی گردونم علی را به هزار مکافات و با تمام نارامی هایی که  
 برای گلی داشت به کلاس فرستاد و با ناامیدی پشت در اتاق گلنار نشست  
 دوباره و برای هزارمین بار صدایش کرد گلنار.....گلنارم....باز کن این درو مادرم بگو چی شده  
 آخه؟ حرف بزن  
 دوروزه خودتو اسیر اون اتاق کردی و یه ریز اشک می ریزی که چی؟ مردم از نگرانی دختر  
 و اشکهایش را گوشه ی استینش گرفت  
 پاشو زن. پاشو تا این در لعنتی رو بشکنم. مگه دست خودشه که جواب نمی ده. شورشو در  
 آورده.. صدایشان را می شنید اما نه می توانست و نه می خواست که جوابشان را بدهد همه چیز  
 هنوز هم گنگ بود و نامفهوم  
 برو مرد... برو. نکن اینطوری بچم می ترسه  
 ده آخه یه وجب دختر دو روزه همه رو سر کار گذاشته  
 همان طور که زانوهایش را درون شکمش جمع کرده بود و روی زمین سرد کف اتاق به پهلو  
 در خودش جمع شده بود،  
 دوباره اشکهایی که تازه به چشمانش مجال داده بودند، سرازیر شدند چطور باید کنار می  
 آمد؟ با این حجم از ناباوری چه باید می کرد؟ مگر می شد در یک لحظه، زندگی با این سرعت  
 ورق هایش را رو بکشد و درست در فاصله ای کوتاه، قبل از آنکه عقربه

ی ها ساعت یک چرخ دور خودشان بزنند، او بماند و یک خروار بهت.... او بماند و داشته هایی که دیگر مال او نبود

مادری که دیگر مادرش نبود... یا پدری که قرار نبود دیگر بودنش را به دوش بکشد و علی کوچکی که بودنش فقط و فقط یک خیال بود. یک خیال رنگارنگ محال پلک زد و اشکهایش بیشتر روان شد

حالش بد بود... نه از آن بدهایی که همه می گویند. نه... حالش به شکل عجیبی بد بود. شاید شبیه به پرنده ای که در یک

چشم به هم زدن لانه اش گرفتار گردباد شود. یا تنگ شیشه ای ماهی کوچکی که با یک غفلت روی زمین بیفتد و هزار

تکه شود. شاید هم شبیه پر چلچله ای که رها در میان کوچه های ناشناس بین زمین و آسمان معلق باشد

اصلا هیچ کدام. حالش شاید فقط و فقط شبیه خودش بود

دختری بی خانمان. با بقچه ای پر از سوال بی جواب که روی دوشش سنگینی می کرد

کولی بزرگش را همانجا دم در رها کرد و با اخم های در هم رفته جلو آمد

چشمهایش سرخ بود و چهره اش در هم کشیده شده معلوم هست چته تو؟ معلوم هست چی تو سرت می گذره؟

پاهای دراز شده اش را از روی میز برداشت و نیم نگاهی به هادی انداخت

خستم کردی شهریار. چرا تلفن جواب نمی دی؟ نمی گی منی که بهت دسترسی ندارم نگران میشم؟.:: تکانی به تنش داد و گفت

خبرگزاری که انلیوان می شد. خدا جان منشی رو حفظ کنه واست  
ابروهای هادی بیشتر در هم گره خورد. واقعا چه بلایی سر این مرد آمده بود؟

یک قدم جلو رفت

چیه؟ بهت بر خورد؟ مثل بچه آدم جواب بده که نخوام آویزون این و اون بشم واسه اینکه بینم  
مردی یا زنده ای

تلخ می گفت. تلخ می گفت و زهری که در بدن شهریار پخش شده بود را بیشتر به جریان می  
انداخت

هادی عصبانی طول اتاق را طی کرد و دستش را با خشم میان موهای خرمایی اش فرو  
برد. همان شب قبل از آنکه

شهریار به ملاقات دکتر برود، به خواست شهریار به شهری مرزی رفته بود تا اطلاعاتش را  
کامل کند ولی بعد از آن هیچ

خبری از شهریار پیدا نکرده بود و تا اینجا دلش به هزار و یک راه نرفته، قدم کج کرده  
بود. طوری که با تمام خستگی یک

راست به سراغ او آمده بود و شاید حق این همه کلافگی را داشت: شهریار که کم حرفی عادت  
این روزهایش بود مختصر گفت بشین

هادی پوزخندی زد و سری تکان داد

شهریار نگاهی به خستگی هایش انداخت و گفت چیزی دستگیرت شد؟

از تغییر بحث ناگهانی شهریار لب روی هم فشرد و روبرویش نشست انگار نه انگار که این همه آزارش داده بود مرسی از این همه دلجویت کاش می دانست چه به روز شهریار آمده است و کمتر سرزنشش می کرد آه کلافه ای کشید. یک عمر با اخلاقهای این مرد کنار آمده بود باز هم همین کار را می کرد یک پاکت کوچک از جیب داخلی پالتویش درآورد و روی میز گذاشت: پا روی پا انداخت با صدایی سرد گفت

اینا آدرس اون لنج دارایی که اعضای بدن می فرستن اون طرف و مواد مخدرو خیلی شیک توی شیشه های دارو به همون شکلی که خودت اون سری دیدی، جاسازی شده می یارن این طرف این طرفم که دارو دسته ی سجادی تو کارگاه بارو رو میزون میکنی یعنی چی؟ یعنی از یه کامیون بار فقط یه چیزی حدود یک دهمش از همون بارای جاسازی شدست خب؟ هر کامیون بار به اسم کسانی این بارو میارن که قبلا سفارش دادند. کسانی که طرف قراردادند. مثل تو... وقتی هم که بار به تهران رسید خیلی سریع تو انبار خودشون بارای جاسازی شده رو بیرون می کشن یکی از ابروهای شهریار بالا رفت

پس برای همینه که گیر نمی افتند. هیچ باری با اسم اونا جابه جا نمیشه دقیقا جاسازشون تمیزه، انتقالشونم که کاملا حساب شدست. دلیلی نداره که لو برن دستنی دور دهانش کشید و گفت

اصل کاری چی شد؟ فهمیدی اون طرف کیه که داره این واردات رومدیریت می کنه؟  
متاسفانه زیادی کار بلدن. به هیچ شکلی نشد ازش سرنخی پیدا کنم ولی یه حدسایی می زنم  
چی؟  
هادی چشم ریز کرد و گفت: احتمالاً پسر دکتر فرهوده شهریار کمی به سمت جلو خم شد رو  
چه حسابی اینو میگی؟  
پسر دکتر سالهای ساله که آمریکاست. البته این چیزیه که همه می گن. ولی من بررسی کردم  
اون وقتی هفده هجده سالش بوده اول می ره کویت و بعد ترکیه  
شهریار کمی فکر کرد و بعد انگار که چیزی به ذهنش برسد سریعاً گوشه اش را برداشت و  
شماره ی سرهنگ را گرفت  
در را باز کرد  
مادرش که هنوز هم پشت در نشسته بود سریع بلند شد و با دیدن چهره ی رنگ و رو رفته ی  
گلی با نگرانی روبرویش  
ایستاد: صورت بی جانش را در قاب دستانش حصار بست و با اشک حلقه شده در چشمانش  
گفت  
چه به روز تو اومده؟ چه کردی با خودت گلنار؟  
پلکهایش آنقدر سنگین بود که انگار کوهی پشت چشمانش چادر زده بود  
ضعف تمام بدنش را گرفته بود و دستان یخ کرده اش به وضوح می لرزید. سردرد هم که بی  
امان رگهای روی شقیقه اش ضربه می زد



بمیرم مادر...بمیرم

و گلی را گرفت و آرام آرام به سمت کرسی گوشه ی اتاق برد و لحاف کرسی را تا زیر گردنش بالا کشاند و همان طور :که هول کرده بود، با دستپاچگی و ترس گفت بشین مادر. همین جا بشین تا برم آب قند بیارم و به دقیقه نکشید که با لیوان آب قندی کنارش نشست

دهنتو باز کن مادر

و جرعه جرعه به دهانش ریخت

:گلی دستش را روی دست مادرش گذاشت و لیوان را پس زد و گفت چرا بهم نگفتی؟

مادرش با دل آشوبه نگاهش کرد چی رو؟

:بی مقدمه جواب داد

چرا نگفتی من دخترت نیستم؟

اتاق دور سرش چرخ خورد. پس بالاخره زهر خودشان را ریخته بودند و کاری کرده بودند که نباید

زیب دهانش کشیده شد. نمی دانست چه باید جواب بگوید :گلی گفت

چرا؟ چرا گذاشتی از زبون بقیه بشنوم؟

صدایش لرز داشت. انگار که یک فصل بارانی پشت صدایش به بغض نشسته باشد

تو... تو چی شنیدی گلی؟

چشمهایش را میان مردمک چشمان مادرش دقیق کرد همه چیه جز یه چیز.. و اشک در چشمانش خزید اینکه...اینکه...این همه سال من واقعا کی بودم؟ با این حرف جهنمی در دل مادرش به آتش کشید

محکم گلنار را به حصار گرفت و گفت

تو گلنار منی. گلنار قشنگ من. واقعیت فقط همینیه و پشت سر هم سر گلنار را نوازش گلنار پیراهن مادرش را چنگ زد و با گونه های خیسش سربالا آورد کاش واقعیت همین بود. کاش

و درد، نقاب های مختلفی به چهره دارد. گاهی شبیه گرگ درنده ای در کمین آرامشت زوزه می کشد، گاهی به کوچکی یک خار گل رز، از لمس دستانت تا عمق قلبت سوسو می زند مادرش صورت گلی را قاب گرفت و گفت کی بهت گفت؟

لب برچید و به یاد مردی افتاد که با سنگدلی تمام، ورق زندگیش را برگردانده بود

چه فرقی می کنه...هرکسی جز تو

سرش را پایین انداخت و چشمانش را روی هم گذاشت. وقتش بود... وقت گفتن. گفتن تمام آنچه که سالها مثل پیچکی دورتا دور گلویش را گرفته بود و رهایش نمی کرد چشم باز کرد و با دردی که میان واژه هایش جان می گرفت گفت هرچی که شنیدی مطمئن باش که تموم واقعیت نیست: گلی که دیگر از هیچ واقعیتی سردر نمی آورد گفت بگو... بگو هرچی که نمی دونمو. میخوام فقط زودتر این کابوس تموم شه. بگو مامان. و این واژه ی آخر از کی این همه سنگین بود؟ مادرش آه سنگینی کشید

یه عمر از این لحظه ترسیدم. یه عمر با کابوس امروز خوابیدم و بالاخره رسید

گلنار را محکم تر فشرد و سرش را نوازش کرد. شاید حس می کرد اگر حصارش را تنگ تر کند، کمتر او را از دست می دهد

همه چیز اتفاقی پیش اومد. نه من خبر داشتم نه هیچ کس دیگه که روزگار چه خوابی واسمون دیده

کمی سکوت کرد. خاطراتش را خیلی وقت بود که متروک نگه داشته بود و حالا زمان می برد تا بیرونشان بکشد من عزیز دردونه ی خونه بودم. بچه ی آخری پدرم مهندس شرکت نفت بود و مادرم معلم

لبخند پر غمی روی لبهایش نشست. چقدر دلتنگ خانواده اش بود دختر بازیگوشی نبودم اما سرکشیای سن و سال خودمو داشتم و تو حال و هوای خودم سیر می کردم... تا اینکه عاشق پسر همسایه شدم

چشمان خمار و پف کرده ی گلی روی لبان مادرش پلک خورد و ناخواسته لبخند کوچکی گوشه ی لبش نشست

عسلویه کار می کرد و با اینکه پسر ساده ای بود ولی به دل من نشست دستان یخ کرده ی گلی را میان دستانش به بازی گرفت اولین بار بود که سفره ی دلش را پیش دخترکش باز می کرد خانوادم مخالف بودن ولی خب، مرغ من یه پا داشت و جز اون پسر نمیتونستم به کسی فکر کنم

مادرش هم تخس بود و زبان نفهم. مثل خودش تا اینکه به قیمت طرد از خانوادم، باهاش ازدواج کردم آهی کشید و ادامه داد

زندگی ساده ای داشتیم. سخت بود واسم ولی به حس خوبم می ارزید بابات مرد خوبی بود. مهربون و صمیمی. بابا؟ کاش این مرد با تمام بد بودنهایش بازهم پدرش می ماند ولی این فقط تا وقتی بود که نفهمیده بودیم بچه دار نمی شیم نگاه گلی رنگ تعجب گرفت. پس علی چه؟ ایراد از اون بود ولی محاکمش برای من پس علی چی؟

علی دیر اومد... خیلی دیر. وقتی انتظار اومدنشو نداشتیم

چشمان خسته اش کمی رنگ گرفت. علی کوچکش بی هیچ شکی برادر خودش بود. حالا هر کس هر چه که می خواست بگوید

خلاصه اینکه من می ساختم و اون ناسازگاری می کرد. من تحمل میکردم و اون بدخلقی صدایش بغض دار شد

کم کم به اعتیاد رو آورد و زندگیمون از قبل هم بدتر شد آب گلویش را فرو داد

منم سن و سالی نداشتیم که بتونم تحمل کنم. ولی راه برگشت به خونه به روم بسته بود تا اینکه سعید اومد

گلی کمی فاصله گرفت و با تعجب پرسید سعید؟

اوهوم، پدر شهریار

گلی هاج و واج ماند. مادرش سعید را از کجا می شناخت؟ سعید پسر خالم بود

و اشکهایش دانه دانه پایین آمد

گلی با ناباوری فقط نگاهش می کرد. سرنوشت شبیه پیچکی چنان به جان زندگی اش پیچ خورده بود که دیگر به چرای

هیچ چیز فکر نمی کرد

اون شیراز زندگی می کرد ولی هر وقت ماموریتی بهش می خورد و میومد جنوب، یه سری هم به ما می زد

سعید از همه چیز زندگی باخبر بود. آخه فقط اون سراغم می اومد و سنگ صبورم می شد. گلی که از این شنیده ها لرز تنش بیشتر می شد لحاف را روی شانه هایش فشرد آخرین بار دست پر اومد. با یه دختر چشم سیاه کوچولو چشمان گلی لرزید و بارانی شد

تو رو تو حصارم رها کرد و گفت این دختر امانته گفت برای یه مدت کوتاه مادری کن گفت و رفت

فین فین کنان اشکهایش را پاک کرد

رفت که خیلی زود برگرده ولی... ولی هیچ وقت برنگشت

دلش به حال سعید می سوخت. یک مرد چقدر می تواند مرد باشد؟ چند سال گذشت. تو گلنار من شدی و من مادری کردن رو با تو لمس کردم

قلب کوچکش برای این زن خراش بر می داشت. او هنوز هم مادرش بود تا اینکه یه روز رضا اومد. دوست سعید... قبلا چند بار دیده بودمش و می دونستم که مورد اعتماد سعیده

اون روزم اومد و گفت که باید بریم اصفهان. گفت واسمون خونه گرفته و حالا که سعید نیست خودش می خواد ازمون حمایت کنه

منم با اون اوضاع زندگی و بی کاری و اعتیاد پدرت قبول کردم و اومدم تو خونه ی سابق سعید که رضا خریده بود چرا اونجا؟

بعدها فهمیدم که رضا برای رسوندن تو به پدر اصلیت این کارو کرده ولی... ولی چرا؟

چون سعید از اولم قصدش جدا کردن تو از خانوادت نبود. فقط این کارو کرده بود که بتونه به وسیله ی تو دکترو مجبور به همکاری کنه که موفق نشد

و پوزخندی زد. مردک فقط فکر منافعش بود تا دخترش شما چقدر اون مردو می شناسین؟

نمیتوانست رویش اسم پدر بگذارد

در حد کابوس این شبایی که پشت سر هم طی می شن و زندگیمو جهنم میکنن. فقط در همین حد

تیک زیر چشمش مدام می پرید و درد حرفهایش بیشتر می شد رضا برخلاف سعید دوست

نداشت تو برگردی پیش خانوادت. واسه همین تو رو جایی گذاشت که مطمئن بود هر از

گاهی گذر اونا به اونجا می خوره. می خواست اگه تونستن خودشون پیدات کنن، اگه هم نه که چه بهتر

چانه ی گلی را گرفت و در چشمانش زل زد

کاش پیدات نمی کردن. کاش فقط و فقط مال من بودی و دستی روی اشکهای گلی کشید

گلی چشمانش را بست و لمس دستانش را بو کشید. چطور می توانست از این دستها دل بکند؟ می خوای بری پیشش گلی؟

چه سوال سختی. سوالی که خودش هم هنوز جوابی برایش پیدا نکرده بود

نرو... نرو گلی. اون پدر خوبی واست نیست می دانست... این که گفتن نداشت

روزی که پیدات کرد فکر کردم تو رو می بره. ولی نبرد رسید به سوال اصلی گلی

اومد خط و نشون کشید و رفت. قرار شد تو نفهمی و در عوضش من هر کاری گفت بکنم نگاه گلی رنگ عوض کرد چه کاری؟

سرش را پایین انداخت. رفتن به خونه ی خانم میرزایی (خانم بزرگ)، بودن حسام، رفتنت به مهمونی ها... همش خواسته ی اون بود گلویش فشرده شد. نفسش مشت شد و از گلویش به سختی بالا آمد اوچه پدری بود که به این راحتی دخترش را به میان چنین جمع هایی می کشاند؟ لعنت به او مادرش کمی من من کرد چیزی می خواست بگوید که شک داشت. اما باید میگفت نه فقط برای گلی که برای شهریار لبش را تر کرد و گفت: همین اواخر فهمیدم که تو برای اون فقط راهی بودی برای رسیدن به شهریار گلی بریده بریده گفت: یعنی چی؟

اون تو رو پس نگرفت چون می دونست اگه تو خونه سعیدی پس دلیلی داره. می خواست با تو بتونه به رضا برسه و بعد به هر چیزی که سعید از اون داشت و شانس باهاش جور بود و تومستقیم شدی رابط بین اون و شهریار چهره اش زیر یک بهت تلخ خمیده شد. حالا همه چیز را واضح تر درک می کرد

واسه همین نمی خواستم تو با شهریار دوستی ای داشته باشی. بودنت با شهریار هم تورو به نابودی می کشونه هم اونو و دستانش را بیشتر فشرده، این مرد تباhton میکنه گلی ۲۷۴

چرا حالا؟ چرا حالا داری اینارو میگی ماما؟ چرا حالا؟

و مژه های خیسش را روی هم چسباند و چانه اش از بغض و اشک چین افتاد

مادرش با شرمندگی نگاهش کرد

می ترسیدم گلی... می ترسیدم از دستت بدم لبش را تر کرد

اون لعنتی منو به از دست دادن تو تهدید کرده بود و مادر بودن که فقط به لمس رشد جنینی در بطن نیست

مادر بودن یک لمس نوبرانه است، با تمام دلهره ها و دردها و آشوبهایش با تمام ترس هایش. در حصار مادرش فرو رفت و میان دستانش پناه گرفت

منم می ترسم مامان.... خیلی می ترسم

و می ترسید.... از سرنوشتی که تمام کوچه هایش راه به بی راهه ای ویران داشت

می ترسید از نداشتن هرچه که تا امروز داشت مادرش... پدرش.... علی و و شهریارش وای که اگر شهریارش می فهمید. اگر می فهمید که او دختر منفورترین آدم زندگی اش است

پیراهن مادرش را چنگ زد

مامان... اون منو رها می کنه... رهام میکنه و هق هقش بالا رفت

من بدون اون چی کار کنم مامان؟

و چه می شد اگر زندگی شبیه همان باغ گل سرخی بود که میان قصه های مادر بزرگ ها گل

می داد و روی رویاهای شبانه یمان حریر مهتاب پهن می کرد؟

گوشی اش را روی مبل پرت کرد و چند بار با حرص و صدای بلندی تکرار کرد،

لعنتی... لعنتی... لعنتی

از صدای زنی که مدام خاموش بودن گوشی مهتاب را تکرار می کرد متنفر بود. انگار که هر بار

به قصد آزار او نبودن مهتاب و تهدیدهای دکتر را به یادش می آورد

پوست لبش را به دندان کشید، طوری که خون کم رنگی روی لبش رنگ انداخت



گوشی اش را دوباره برداشت و شماره ی سرهنگ را گرفت  
 الو...سلام شهريارجان::بدون سلام گفت

پس چی کار می کنین؟ چرا خبری از مهتاب و مادرم نمیشه؟اگه نمی تونین کاری بکنین تا  
 خودم دست به کار بشم

سرهنگ که عصبانیت شهريار را خوب درک می کرد کمی سکوت کرد و بعد از تمام شدن  
 حرف شهريار گفت آروم باش پسر

آروم؟چطور آروم باشم؟خواهري که تازه بعد از اين همه سال پيداش کردم دو روزه هيچ  
 خبری ازش نیست. گفتين حرفی

بهش نزنم که حساسیت ایجاد نکنم، گفتين مواظبش هستين، پس کو؟کو مواظبتتون؟خودتون  
 می دونين که دكتر به دختر خودشم رحم نمی کنه پس چرا دست رو دست می ذارين؟

سرهنگ با لحن مطمئنی گفت:کسی دست رو دست نذاشته.اگه يه کم مهلت بدی حرفای  
 جدیدی واسه زدن دارم

شهريار مشتش را فشرد و با کلافگی گفت:می شنوم،بگين

مهتاب جای دوری نیست.توی يه هتله ولی فعلا دكتر نمی ذاره به جایی دسترسی داشته باشه و  
 تحت محافظتشه

با شنیدن اين حرف مثل خوابیدن گردبادی که شن های صحرا را جای دوری تلبار می کند و  
 می رود،آرام شد و اما درمورد مادرت، گوشه‌پایش را تيز کرد

حدست درست بود،اونی که توی ترکیه داره سیستم فرهود رو می چرخونه همون پسرشه  
خب؟

و به احتمال خیلی زیاد مادرت اونجاست رنگش پرید.معه اش زیر و رو شد یعنی چه؟  
چی؟مادرم؟اونجاست؟

فقط یه حدسه.اونم بر حسب چهره نگاری که چندتا از لنج دارای قدیمی لب مرز تشخیص  
دادند

گوشه ی لبش بالا رفت.یعنی می شد که مادرش را پیدا کند؟ یعنی...یعنی ممکنه درست  
تشخیص داده باشند

نمی دونیم،فعلا همه چی در حد یه حدسه ولی امکانشم هست کهدرست باشه

لبخند زد.کمی آسودگی به دلش برگشت ولی از کجا معلوم که رفته ترکیه؟

گفتم که یه حدسه.ممکن هر جای دیگه ای هم رفته باشه ولی فعلا این از همش محتمل تره

صدایش را نرم تر کرد و گفت:ممنونهمین...بیشتر از این که به زبان این مرد نمی آمد.مردی

که بیشتر از قبل زمخت شده بود و بیشتر از هر وقت دیگری

کلامش سوز و سرما داشت

گوشی را قطع کرد و روی مبل نشست

اگر مادرش و مهتاب را پیدا می کرد،دستشان را می گرفت و به دیار نا آشنایی می بردشان

جای که فقط خودشان باشند.خودشان سه نفر...نه هیچ کس دیگری سرش را به مبل تکیه داد

و زمزمه کرد هیچ کس

و چه سعی و تلاش احمقانه ای داشت برای فراموش کردنش برای کنار زدنش... کنار زدن دختری که حالا برایش 'هیچ کس' بود فندکش را بیرون آورد و سیگارش را روی لبش گذاشت و همین که فندک زد، نقش چشمانش پیش رویش تصویر شد. نقش چشمانی که در شبهای آرامشان به هزار ستاره ی دست چین رسیده بود... به هزار مرغ شب آواز خان پلکهایش را روی هم گذاشت و دود سیگار را میان گلویش حبس کرد و به یاد وقتی افتاد که گلی سیگارش را از روی لبهایش برداشته بود و خواسته بود که دیگر نکشد دود را فرو داد و پک عمیق تری زد... آنقدر عمیق که ریه هایش آتش می گرفت ولی ۲۷۶ دلش هزار و یک راه نرفته را طی کرده بود. چرا شهریار جواب نمی داد؟ نه زنگش زده بود و نه جواب تماسهایش را داده بود

دلشوره مدام دلش را چنگ می زد. نکند... نکند که شهریار فهمیده بود؟ با این فکر ته دلش خالی شد. شبیه واژگون شدن آشیانه ی یک گنجشک سرمازده

سریع شماره ی هادی را گرفت

و همین که زنگ اول خورد صدای هادی در گوشی پیچید الو، گلنار خانم وارد خانه شد. سکوت همیشگی خانه با صدای موسیقی مضحکی که از اتاق مهتاب می آمد شکسته شده بود

مسیر راه پله ها را گرفت و همانطور که بالا می رفت دکمه های لباسش را هم باز می کرد از هوای این خانه دلزده بود. این خانه، این شهر... این آدمها از همه شان خسته بود و پر از گلایه

وارد اتاقش شد و در تاریکی فضای دم گرفته اش فرو رفت  
تازگی ها کمتر به خانه می آمد. ترجیح می داد کمتر مسیر چشمانش به این اتاق و آن پنجره و  
تمام دلتنگی هایش بیفتد

با خودش که تعارف نداشت. می ترسید... از پرسه میان گذشته ی نه چندان دوری که برایش  
پر از دلخوشی بود می

ترسید. انگار که مثل باتلاق پر از نیلوفری می بلعیدش و در فریبلربایی غرقش می کرد  
چراغ را روشن کرد اما پرده را نکشید

این نور مصنوعی را به تمام وسعت آفتاب پشت پنجره ترجیح می داد پیراهنش را در آورد و به  
گوشه ای انداخت. تازگی کمی شبازه شده بود روی صندلی نشست و شقیقه هایش را فشرده سر  
درد امانش نمی داد

با صدای ویبره ی گوشی اش از جا پرید کاش می گذاشتند کمی تنها باشد

گوشی را از جیبش بیرون آورد و جواب داد، بله هادی؟

شهریار؟ گلی چی می گه؟

نه سلامی و نه هیچ مقدمه چینی. یک راست رفته بود سراغ آنچه که نباید

شهریار سکوت کرد

یعنی چی که جوابشو نمی دی؟ طفلک نگرانته؟ چه مرگت شده

تو؟..... عصبانیت هادی، بیشتر کلافه اش می کرد. از همه جا بی خبر بود و فقط شلوغش می

کرد. مثل مشتی پرنده ی اول بهار با توام شهریار می خوای بدونی؟

وقتش بود... هادی هم باید می دانست معلومه

خونه م. بیا اینجا

و قطع کرد. قطع کرد و حواسش را روی پرده ی روبرویش انداخت موج های پرده از فضای باز خیلی کم پنجره، برای خودشان پیچ و تاب می خوردند و نرم و آرام می رقصیدند چشم گرفت و آهی کشید

چشم هادی روی صفحه ی لرزان گوشی اش که مدام شماره ی گلی را نشان می داد ثابت مانده بود

گیج بود. انگار که تازه از کما بیرون آمده بود نمی دانست که چطور شنیده هایش را هضم کند با آنکه شهریار مختصر برایش گفته بود ولی او چنان در بهت بود که حتی نمی توانست سوالی بپرسد

شهریار بلند شد و همانطور که دور اتاق شروع به قدم زدن کرد، دستهایش را میان پرپشتی موهایش فرو برد

هادی آب دهانش را فرو داد و گفت: باورم نمیشه. مگه .... مگه ممکنه؟ یعنی واقعا تو این همه سال این حرفا رو تونستی از من مخفی کنی؟ و نیشخندی زد چه بی خبرم من این همه سال شهریار به دیوار تکیه داد و نگاهش را روی آونگ ساعت ثابت گذاشت چقدر حرکات یکنواختش شبیه زندگی او کسالت بار بود دخترای دکتر فرهود، یکیشون میشه مهتاب و یکی گلی به شکل ناباورانه ای خندید

گلی همیشه خواهر مهتاب و مهتاب همیشه خواهر تو

سری تکان داد این دیگه چه داستانیه؟ چرا انقدر پیچ در پیچه؟ خنده ای کرد

چرا هرچی سعی میکنم نمی فهمم

نگاه شهریار در پی حرکات آونگ او را به هیپنوتیزم می کشاند. طوری که کم کم پرده ی خواب را روی پلکهایش کشیده می شد

حالا... حالا گلی چی میشه؟

و یکباره سر بالا آورد و روبه شهریار گفت: تقصیر اون چیه؟ چرا داری مجازاتش میکنی؟

شهریار تکیه اش را از دیوار گرفت و روی تخت نشست

شهریار اون که نمی خواسته دختر اون مرد باشه. با تربیت اونم که بزرگ نشده

تقصیر؟ او بی تقصیر بود؟ او بی که با کمال میل با دکتر حرف می زد و به ملاقاتش می رفت. او بی که بی شک از قبل

ترها می دانست که دکتر پدرش بوده و مثل عروسک خیمه شب بازی او را به بازی گرفته بود. او بی تقصیر بود؟

هادی همانطور که پازل های ذهنش را کنار هم قرار می داد گفت مهتاب.... مهتابم دختر اونه. پس چرا از اون بدت نمیداد؟

شهریار دندان روی هم سایید

با عصبانیت رو به هادی کرد و گفت: حق نداری مقایسهشون کنی هادی با تعجب پرسید، آخه چرا؟ گلی که

نگذاشت حرفش را تمام کند می خوام تنها باشم

و حوله اش را برداشت و به طرف حمام رفت

سرهنگ پیش پایش بلند شد و سلام کرد. شهريار هم سلامی گفت و روبرویش نشست خوبی شهريار جان؟ از صمیمت کلامش خوشش نمی آمد ولی فعلا حوصله ی فکر کردن به این حرفها را نداشت

ممنون. برای چی خواستین منو ببینین؟ سرهنگ کلافگی اش را لمس میکرد می خوام به جایی باهم بریم مشکوک نگاهش کرد  
کجا؟

بیا بریم خودت می فهمی  
به دور تا دورش نگاه کرد. مانیتور پشت مانیتور. سالنی بزرگ و طویل با مانیتورهای که هر کدام قسمتی از شهر را نشان می دادند

شنیده بود ولی از نزدیک چنین جایی را ندیده بود: روبه سرهنگ گفت خب؟  
سرهنگ به سمتی هدایتش کرد و در کنار یکی از مامورینی که پشت مانیتوری نشسته بود ایستاد و گفت سرگرد، تردد رو نشون بدین

چشم ریز کرد و به نقشه ی هوای که به وضوح خیلی از وقایع را ثبت می کرد نگاه کرد  
این نقشه هواييه. نگاه کن به این قسمت. می دونی کجاست؟

کمی دقت کرد. خیابانش آشنا بود. آری یکی از همان انبارهای لب مرز سجادی بود  
سر بالا آورد و سوالی به سرهنگ نگاه کرد همون آدرسيه که پدرم نوشته بود

سرهنگ دستی به ریش سفید و مشکی اش کشید،  
پدرت که رفت، یه مدت پرونده معلق موند، ولی بعد خودم مسئولیتشو با عهده گرفتم

خط اخم شهريار در هم پیچید

خیلی اطلاعات درموردشون جمع کردم. بیشتر ادرسایبی هم که فرستادی قبلا تحت نظر بودن ولی

گوش تیز کرد. تموم این سالها منتظر شاه کلید بودیم که خب تو زحمتشو کشیدی منظور تون چیه؟

همون خونه ی متروکه. اون جا در دسترس مون نبود و تو کمک بزرگی کردی. البته به علاوه ی به سری ارتباطات که برای خودمون گنگ و نا مفهوم بود

دستش را پشت شانه ی شهریار گذاشت و شروع به راه رفتن کردند و اون عکسا.... مدارک خوبی برای ما بود که بفهمیم واقعا پدرت چه کرده

ایستاد و در چشمان شهریار زل زد

شباهتی که به پدرت داری ترس به دلم می ندازه پسر و آهی کشید و ادامه داد انشاله که همه چی خیره

با وحشت از خواب پرید. دوباره شیون های همان زن در میان خوابهایش غوغا به پا کرده بود. همان زنی که تمام سعیش

را برای فراموشیش کرده بود و حالا بیشتر از هر زمان دیگری نیاز به بودنش داشت

زنی که بارها میان شبهای سیاه بی نشانی صدای شیونهایش مثل طناب داری گردنش را می فشرد مادرش

سرجایش نشست و نفسهای پرفشارش را پشت سر هم در فضای اتاق پخش کرد

قلبش چنان به تلاطم بود که تمام مویرگهایش را به جان هم می انداخت

دستی روی عرق پیشانیاش کشید



اینبار خوابهایش به شکل دیگری تصویر شده بود اول مادرش را دیده بود و بعد گلی را آب دهانش را به زحمت فرو داد

گلی را دیده بود که در زمستان تاریکی به قعر یک جاده ی متروک فرو می رفت و در هر نگاهش هزار التماس روانه ی او می کرد

بلند شد و کمی پنجره را باز کرد. سوز سردی بی امان وارد شد و خودش را به صورت خوابزده ی شهریار کوباند. لرز به تنش نشست اما کنار نرفت

چشمش روی پنجره ی روبرویی ثابت ماند

دستش را روی شیشه ی بخار گرفته گذاشت و پیشانی اش را هم به شیشه چسباند

قطره ی کوچک بی پناهی از قاب چشمانش لرزید و پایین افتاد

چانه اش چین برداشت و لبهایش برچیده شد

حالش حال بدی بود. حالی شبیه مسافری در راه مانده که نه راه پس دارد و نه راه پیش

دلش گلنارش می خواست. چشمان سیاه و عطر میان گیس های بافته شده اش را

اما چه می کرد با این درد؟ دردی که ناعلاج و بی سامان به جان دلش افتاده بود و مثل خوره ای وجودش را می بلعید

چشمان نم گرفته اش را روی هم گذاشت و مشتش را در هم فشرد لعنت به سرنوشتی که این چنین به هم بافته می شد. لعنت

بغض کرد. لبش را مضطربانه به دندان کشید و عضلات صورتش را منقبض کرد که جلوی اشکهایش را بگیرد. چقدر دعا

کرده بود که حدسهایش درست نباشد. چقدر نذر کرده بود که گمانش اشتباه از آب در بیاید ولی ولی دقیقا همانی بود که نباید هادی دوباره پرسید

تو می دونستی گلی؟ جوابت مهمه. بگو

متاسف سری تکان داد و گفت فقط چند روزه چند روز؟

به زور بغضش را کنار زد

یه روز بعد از موقعی که باهات تماس می گرفتم و جواب نمی دادی. همون موقعی که مسافرت بودی

هادی چانه اش را متفکرانه لمس کرد و پرسید، از کی با دکتر در ارتباط بودی؟

با شتاب سرش را بالا آورد من در ارتباط نبودم

نگاهی به بخار قهوه اش کرد که کم کم به سردی می رفت قهوت سرد شد

گلی که در دیاری دیگری سیر می کرد مثل آنکه حرف هادی را نشنیده باشد گفت

چرا فکر می کنی من دوستی ای با اون مرد دارم؟ هادی با عصبانیت گفت

اگه نداشتی پس چرا وقتی بهت زنگ زد این همه باهات صمیمانه حرف زد؟

رنگ گلی پرید. او از کجا می دانست؟ هادی ادامه داد

میدونی وقتی بهت زنگ زده شهریارم کنارش بوده؟ می دونی گلی؟ بدون آنکه پلک بزند

اشکهایش سر ریز شد

چه می شنید؟ عرق سردی روی پیشانی اش نشست و تنش از درون گر گرفت

اگه نمی دونستی پس اون چطور باهات انقدر صمیمیه؟ دیگی درونش به غلیان افتاده بود و زبانش قفل شده بود جوابی نداری؟  
سبیک گلویش پایین و بالا شد تو هیچی نمی دونی هادی

آره نمی دونم. تو بگو... بگو که بدونم دستی روی گونه اش کشید من مجبور بودم کلافگی هادی بیشتر شد. آنقدر از این اتفاقات شوکه بود که نمیتوانست خشمش را کم تر نشان بدهد. با انکه نمی توانست قبول کند گلی گناهکار است اما مطمئنا بی تقصیر نمی دانستش مجبور؟ چرا مجبور بودی؟ شهریار کم ازت خواسته بود سمت این آدم نری؟ آره گلی؟

طاقت این این سوال و جوابها را نداشت. آنقدر اشکهایش بی قراری می کردند که به سختی می توانست حرف بزنده خاطر خانوادم. به خاطر پدرم، مادرم، علی... من نمی خواستم سمتشون برم ولی مجبور بودم. اگه نمی رفتم پدرم آزاد

نمی شد. دیگه نمی تونستم سرزنشای حسامو تحمل کنم. نمی تونستم نا آرومی علی و بی طاقتی مادرمو بینم ولوم صدایش کمی بالا تر رفت

انگشت اشاره اش را به سینه ی خودش چسباند و ادامه داد  
من... من فقط به خانوادم فکر کردم. همین... هیچ وقت نمی دونستم اون ازم چی می خواد. نمی دونستم چه رازی پشت

این سرنوشت لعنتی منه. وگرنه... وگرنه چطور قبول می کردم. چطور یهادی؟

و هق هق بی صدایش شانه هایش را لرزاند هادی شوک زده پرسید؟ اون برای پدرت چی کار کرد؟

دستش را روی دهانش گذاشت و بریده بریده گفت پدرمو آزاد کرد  
 وارفته به صندلی اش تکیه داد. باورش نمی شد پدرتو دکترا آزاد کرد؟  
 آره... آره اون ازادش کرد. بعدشم بهمون خونه داد. من چطور می تونستم این شادی رو از  
 خانوادم دریغ کنم؟ می تونستم؟ کوه آتشفشانی درونش به جوشش افتاد. وقاحت تا کجا؟  
 فریب خوردی گلنار. فریب گلی فین فین کنان نگاهش کرد  
 اینایی که میگی همش کار شهریار بود نه دکترا  
 گلی انگار که متوجه نشده باشد کمی جمله ی هادی را در ذهنش تکان داد چی؟  
 هادی دستهایش را در هم فرو برد  
 پدرتو شهریار آزاد کرد. خونه هم خونه ی شهریاره. ولی اینکه چطوری به اسم دکترا تموم شده  
 رو نمی فهمم  
 فضای کوچک کافی شاپ دور سرش شروع به چرخیدن کرد. همه چیز پیش چشمانش تار شد  
 دستش را به میز تکیه داد و بلند شد. با قدمهای لرز گرفته ای مسیر خروج را پیش گرفت  
 گلنار... گلنار کجا می ری؟  
 نمی شنید. نمی دید. نمی فهمید... هیچ چیز را حس نمی کرد هادی راست می گفت. فریب  
 خورده بود... یک فریب بزرگ  
 چشم که بالا آورد روبروی خانه ی شهریار ایستاده بود. پاهایش تا اینجا بی وقفه کشانده  
 بودش  
 جسارتش را جمع کرد، دست پیش برد و زنگ را زد

نه جواب تلفن هایش را داده بود و نه پیام هایی که میانشان تمام حرفهایش را زده بود التماسش کرده بود. خواسته بود که فقط یکبار جوابش را بدهد اما دوباره و دوباره زنگ را فشرد، اما جوابی در کار نبود

از میان نرده های در خانه شان چشم رد کرد و نگاهش به ماشین شهریار رسید

دستش از روی زنگ سر خورد و پایین آمد

ماهی بی قرار دلش همانجا گوشه تنگ شیشه ای سینه اش کز کرد چشم روی هم گذاشت و سرش را به میله های در چسباند شهریار نمی خواست ببیندش با دستان لرزانش گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد

جمله پشت جمله نوشت و هر کدامش را چند بار پاک کرد و در انتها به دو کلمه اکتفا کرد و پیامش را ارسال کرد

"متاسفم شهریار."

نگاهی به ساختمانشان کرد و راهش را پیش گرفت

با آنکه چند دقیقه از رفتن گلی می گذشت اما باز هم نگاهش از صفحه مانیتور آیفن کنده نمی شد. هنوز هم در خیال

خودش خیره ی دختری بود که ، ملتسانه به انتظار او ایستاده بود. سنگ دلی کرده بود، نه فقط در حق گلی، که در حق خودش خودش که از دلتنگی و نداشتن لمس دستان گلی هر لحظه هزار بار به یغما می رفت. به یک ویرانی خاموش

دستش را به دیوار گرفت و آرام آرام قدم برداشت

دوباره سینه اش نا آرام بود و برای پر کردن ریه هایش، نفس هایش را به هم کوک می زد اما مگر برایش مهم بود. شاید

اگر همین حالا قرار بود بمیرد، بی هیچ چون و چرایی قبول می کرد به سمت گرامافون رفت و صفحه ای درونش گذاشت و تنظیمش کرد همانطور که سیگارش را روشن می کرد روی صندلی راک کنار پنجره نشست و خودش را رها کرد

صدای داریوش رفعتی آرام در فضای ساکت و خالی خانه طنین انداخت گلنار، گلنار... کجایی که از غمت ناله می کند عاشق وفادار " نمی خواست... نمی خواست که از دیدنش بگذرد نمی خواست رهایش کند و رفتنش را به جان دل خودش بیندازد. اما گلنار... گلنار... کجایی که بی تو شد، دل اسیر غم دیده ام گوهر بار همه چیز را می دانست. هم هادی برایش گفته بود و هم پیامهای گلنار را دانه به دانه ده ها بار خوانده بود و زیر و رو کرده بود

می دانست که مقصر نیست. می دانست که فقط به دام افتاده است ولی ولی باز هم دلگیر بود

گلنار، گلنار دمی اولین شب آشنایی و عشق ما به یاد آر

پلکهای نیمه بازش که خماری سنگینی به دوش می کشید و وزن تمام خستگی هایش را تحمل می کرد، روی هم کشیده شد و سیگار روی لبهایش گر گرفت

با خودش کلنجار رفته بود، جنگیده بود، آشوب به پا کرده بود اما نمی توانست بحث خواستن نبود، صحبت از توانستن بود و چه تلخ بود که نمی توانست

نمی توانست هضم کند واقعیتی را که روی دلش چنگ می کشید و نمکی روی زخم های کهنه ی دلش می شد گلنار گلنار، در آن شب تو بودی و عیش و عشرت و آرزوی بسیار

او دختر مردی بود که تاریکی را روی تمام آسمان زندگیش رنگ زده بود و حالا

دود پشت دود به سیاهی ریه هایش می کشاند چه دیدی از من، حبیبم گلنار که دادی  
 آخر، فریبم گلنار  
 اینها به کنار. گلنار فریبش داده بود. با اعتماد نکردنش نیابی ای کاش، نصیب از گردون که شد  
 ناکامی، نصیبم گلنار  
 هوایش را داشت. هوای مژه های در هم تنیده اش را  
 و هوای گیسهای بیرون زده از روسری اش را که بارها و بارها در خیال خودش دست میانش  
 برده بود و حجم بازش را  
 با دستان مردانه اش گیس به گیس بوییده بود و به هم بافته بودشان بود مرا در دل شب تار  
 آرزوی دیدار  
 پریشان بود. شبیه تمام شدن پاییز و دل آشوبه ی زمستانی گنجشکها تا به کی پریشان، تا به  
 کی گرفتار  
 صندلی را به حرکت در آورد. دلش لالایی می خواست. یک لالایی مادرانه که دستش را بگیرد و  
 در دل یک خلسه ی بی نشان به خواب بکشاندش نسترن؟  
 با شنیدن این اسم کل تنش منجمد شد و خون میان رگ هایش قندیل بست با ترس سر  
 برگرداند سلام، نسترن خانم  
 آب دهانش را می خواست فرو بدهد اما نتوانست. انگار که کلافی سر گلویش تلنبار شده بود  
 سجادی جلو آمد و عینک آفتابی روی چشمانش را برداشت خوبی خانم فرهود عزیز؟  
 معده اش جمع شد و حس تهوع زیر دلش زد. این مرد با آن چشمهای وحشی بی پروا می  
 ترساندش

جواب تلفن نمی دی اشکال نداره. حداقل جواب سلام بده در تمام این مدت تماسهایشان را بی جواب گذاشته بود آنقدر که حتی نخواستی بود به شماره شان نگاه کنی: با لکنت و بریده بریده گفت کار... تون... چیه؟

سجادی لبخند کریهی زد مگه برات مهمه؟

و خنده اش را عمق داد و گفت البته که برات مهمه و نزدیک تر شد

وقتی پای خیلی چیزای زندگیت وسط باشه، صد در صد مهم میشه واست

ترس به دلش افتاد. این مرد چه مبهم حرف می زد سجادی کمی سرش را به سمت گلی خم کرد فکراتو کردی؟ دستانش لرز گرفت

دکتر مهلتش داده بود. یک مهلت کوتاه که تصمیمش را بگیرد. تصمیم بگیرد که کنار او باشد و واسطه ای شود برای منصرف کردن شهریار از تمام آنچه که در سر داشت

می دونی که دکتر خیلی آدم صبوری نیست و با خنده ای ادام داد

کم کم باید پدرتو بشناسی دیگه

عق زد. از این یادآوری عجیب حالش بد می شد اون مرد پدر من نیست

تمام تلاشتش را می کرد که به خودش ثابت کند که ربطی به آن مرد ندارد

سجادی کمی خیره اش شد و گفت واقعیت همیشه شیرین نیست و با لحن خشکی ادامه داد

من نیومدم که مجبورتم کنم فقط

چشم چپش را کمی فشرده تر کرد و روی لبهای گل چشم دوخت و ادامه داد

فقط اومدم انتخاب دومت رو بهت بگم قلبش ایستاد. انتخاب دوم چه بود؟



اگه قبول نکنی، هر اتفاقی برای اون پسر بیفته مقصرش تویی این را گفت و با نیشخندی از کنارش رد شد رفت و اوماند و یک بهت وسیع او ماند و ضربه ی آخر لب گزید و از عصبانیت پره های بینی اش از هم بازتر شد زندگی اش را یکباره زیر و رو کرده بودند و حالا تهدیدش هم می کردند؟ به همین راحتی؟ نه... وقتش نبود. وقت ترسیدن و پا پس کشیدن

قدم هایش را جان داد و تمام جسارتش را در زبانش ریخت و بلند فریاد کشید. صبر کن سجادی که هنوز سوار ماشینش نشده بود ایستاد و به سمت گلی برگشت

گلی تند و عصبی به سمتش قدم برداشت

:روبرویش که رسید با دندانهای به هم فشرده گفت

چی فکر می کنی پیش خودتون؟ که من انقدر احمقم؟ نه آقا... اشتباه گرفتین

سجادی دست به سینه شد. این دختر یکباره زبان درآورده بود

اگه تا الان باهاتون راه اومدم چون نمی دونستم کجا چه خبره و فکر می کردم زیر دین اون آدمم و دست به کمر گذاشت و ادامه داد،

اما از این بعد کور خوندین. احمقین اگه فکر کنین یه قدم، فقط یه قدم به طرفتون برمی دارم

و بعد شبیه دختران کوچه خیابانی که از مردها هم زمخت تر و سخت ترند صدایش را بلند کرد و ادامه داد، من فقط و فقط گلنارم. گل.... نار از نسترن بودن من خیلی ساله گذشته انگشت اشاره اش را به سمت سجادی گرفت

تو و اون مرد و هر کس دیگه ای که دور و برتون می پلکه، هیچ وقت... هیچ وقت جایی تو زندگی من ندارین حتی اگه خون توی رگام حرف دیگه ای بزنه

و روی قلبش دست گذاشت، اینجاست که مهمه

سجادی که انتظار این همه جسارت را نداشت گفت دخترجون نکنه یه وقت این زبون

سرخت، سرتو به باد بده

می دانست که پا روی دم شیر می گذارد. اما این تنها راهی بود که شاید می توانست شهریار را

حفظ کند نیشخندی زد

من از هیچی نمی ترسم می ترسی فکر کن یه درصد سجادی قهقه زد،

آفرین. آفرین خوبه. امیدوارم اگه صبح از خواب بلند شدی و دیدی نه خانواده ای کنارته و نه

شهریاری دور و برت، بازم این همه نترس و جسور باقی بمونی

الکتریسته در رگهایش تزریق شد. رنگش پرید و دستانش به لرز افتاد اما... اما نباید پا پس می

کشیدچی شد؟ ترسیدی خانم کوچولو؟

نفس حبس شده اش رها کرد و گفت

از دست دادن خانواده ای که مال من نیست ترسی نداره و با لبخندی ادامه داد،

و درمورد شهریار، شما که همیشه از همه چی خبر دارین، باید بهتر بدونین که اون برای من

تموم شده. تموم آقا

دروغ می گفت. دروغی که شاید جان خانواده اش را نجات می داد و همینطور شهریارش را

سجادی خم شد و در چشمانش خیره شد

اما چیزی که من از این چشما می خونم فرق می کنه با اونیه که روی زبونت می چرخه

پلک نزد و چشم از سجادی نگرفت سوادت نم کشیده، بلد نیستی درست بخونی سجادی بلند  
 بلند خندید خوبه. پس ثابت کن  
 و ابروی بالا انداخت و ادامه داد،  
 ثابت کن که من بی سوادم و تو راست میگی  
 بند دلش پاره شد. این حرف یعنی یک دوئل پنهان فقط امیدوارم پشیمون نشی خانم کوچولو  
 لبخند مصنوعی روی لب نشانند و شانه ای بالا انداخت  
 آگه یه بار تو زندگیم پشیمون شده باشم، اونم مال وقتی که فهمیدم همخون اون آدمم  
 و اخم هایش را عبوسانه در هم قفل کرد  
 بهتره دست از سر من بردارین و گرنه هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین این را گفت و  
 پشت به سجادی کرد و با قدمهای تند راهش را گرفت و رفت  
 با نفس نفس زدن به سرکوچه شان رسید  
 از ترس یکسره تا اینجا دویده بود. خودش که خوب می دانست از پس این جماعت بر نمی آید  
 اما این خط و نشان کشیدن ها تنها راهی بود که می توانست نجاتشان دهد  
 امتداد کوچه را کند تر قدم برداشت ولی همین که نگاهش به در نیم باز خانه افتاد دلش به  
 شور افتاد  
 مادرش انقدر روی باز ماندن در حساس بود که نگذارد این وقت روز و با این خلوتی کوچه در  
 باز بماند  
 قدم های خسته اش را دوباره سرعت داد و وارد خانه شد خدایا، چه می دید؟

با دهان باز مانده پیش رفت و پایش را از روی خرده شیشه های کف راهرو عبور داد اینجا چه خبر بود؟

لبهایش از خشکی به هم چسبیده بود و لعنتی صدایش میان تارهای حنجره اش پناه گرفته بود و بالا نمی آمد

پا به سالن گذاشت و با دیدن تمام اسباب و اثاثیه خرد شده شان که وسط خانه در هم ریخته شده بود زانوهایش سست شد علی که هنوز فرم مدرسه به تن داشت جلو دوید و همان طور که اشکهایش مثل باران بهاری چشمهایش را می شست به حصار گلی پناه برد آبجی... آبجی جونم

روی زمین زانو زد و دستهایش را دور علی حلقه کرد، اما هنوز هم صدایش در نمی آمد آبجی خونمونو خراب کردن

علی را به خودش چسباند و قبل از آنکه حرفی بزند صدای به هم خوردن در و به دنبالش صدای مادرش را شنید گلی؟

شتاب زده به سمتش چرخید و با دیدن مادرش که با چادر پشت سرش ایستاده بود و نیمی از صورتش میان چادر مخفی شده بود گفت ما... ما..

و با ترس نگاهش کرد

مادرش پیش آمد و با رنگ پریده و لبهای خشک شده در یک قدمی اش ایستاد

مامان... چی شده؟ چرا... چرا اینجا

:حرفش تمام نشده بود که مادرش رو به علی کرد و گفت علی جان می ری اتاق خودت؟

علی که اشک روی صورتش ماسیده بود کمی تعلل کرد و با سرتکاندانی به طرف اتاقش رفت با رفتن علی، چادر روی سر مادرش شل شد و افتاد گلی شوک زده با دیدن کبودی و زخم روی صورت مادرش هین بلندی کشید و خودش را به مادرش رساند و دستش نرسیده به صورت مادرش متوقف شد اشک درون چشمانش حلقه زد صورتت... صورتت چی شده؟

گوشه ی لبش زخمی شده بود و خونریزی داشت. چشم چپش هم از ورم باز نمی شد، جای کبودی روی گونه اش هم که بدتر از همه

چه بر سرشان آمده بود؟

مادرش شانه های گلی را گرفت و بی مقدمه و با جدیدت گفت باید از اینجا بری باید بری گلی

یعنی چه؟ مادرش چه می گفت؟

مامان چی میگه؟ کجا برم؟

و بعد انگار که طور دیگری حرف مادرش را تعبیر کند گفت نکنه، نکنه می خوام برم گردونی پیش دکتر؟

مادرش دست روی گونه ی خیس گلی کشید و گفت نه گلی... نه. برعکس.. نمی خوام دستش بهت برسه و چشمانش پر آب شد

اینجا واست امن نیست. نمی تونی بیشتر از این بمونی چی میگه مامان. کجا برم؟ من تنها کجا می تونم برم؟ و با نگاه به در اتاق علی، صدای بغضیش را پایین تر آورد بدون شما ها من چی کار کنم؟ مادرش با لمس دستان گلی گفت قرار نیست برای همیشه بری، فقط یه مدت شما چی میشین؟ اگه من برم میاد سراغ شما

تو به ما فکر نکن. اونا با ما نمی تونن کاری بکنن. تورو می خوان نه ما میان گریه به نزدیکیه افتاد

من جایی نمی رم. من ولتون نمی کنم.. مادرش عصبانی شد

نگاه کن، دور و بر تو ببین

این فقط یه اشارشونه. خودت می دونی که اگه همراهشون نشی چه بلایی می تونن سرت بیارن

همان جا روی زمین نشست و هق هق کنان گفت

مامان می خوای با من چی کار کنی؟ می خوای دیوونم کنی؟ کنارش نشست و به حصارش

کشید، موندنت هم خودتو تباه می کنه و هم نوازش ای روی سر گلی زد و ادامه داد، هم

شهریارو به نابودی می کشونه سرش را بالا آورد من بی شهریار نمی تونم

:مادرش کمی سکوت کرد و گفت می تونی... باید بتونی و با تردید ادامه داد،

تو دختر دشمنشی گلی، فراموش نکن که بودنت فقط برایش یه درده طعم دهانش تلخ شد و

گوشه‌هایش آنچه می شنید را پس می زد این همه تلخی مگر می شد؟

اون فقط عصبانیه. می دونم که منو می بخشه. می شناسمش... اون خیلی مادرش میان حرفش

پرید،

اگه تو مانعی بشی برای انتقامش، بازم می بخشدت؟ فرض که بخشید، توچی؟ تو خودتو می

بخشی؟

.....چندتا از کتابهای مهمش را کنار لباس های تا شده اش گذاشت. چیز زیادی برای

جمع کردن نداشت. فقط چند تکه لوازم دم دستی

همه را کنار هم چید. فقط یک چیز کم بود ... گردنبند نگین فیروزه ای اش

کشوی میز را باز کرد و از صندوقچه ی کوچک چوبی اش، گردنبند را برداشت. دستش را بالا برد و به حرکات آونگی گردنبند چشم دوخت

حسرت چنان میان پاییز دلش وزیدن گرفت که تمام خرمالوهای نارس، به تن درختان کوچه، پس کوچه هایش سنگینی کرد و رها شد دیگر وقت رفتن بود. وقت رها کردن

کاش زودتر می فهمید. می فهمید که سرنوشت با تمام رنگ و لعاب دلفریبش، با بی انصافی تمام زمستان می شود و تمام رنگهایش را زیر سقوط بهمنی سفید می کند

کاش زودتر می فهمید که آمدن چلچله ها فقط یک بازی مسخره است که بهار را پر شور تر کند و گرنه جز زمستان که فصلی، درکار نبود لب برچید و نگین گردنبند را به لمس لبهایش رساند باید دل می کند

باید نقطه ای ته این خط سیاه شده می گذاشت و به خط دیگری می رفت

آب دهانش را فرو داد و گوشی اش را برداشت و شماره ی شهریار را گرفت. دلش نمی آمد برای آخرین بار صدایش را نشنود

شاید دلش به رحم می آمد و جوابش را می داد چه آرزوی کوچکی

آهی کشید

می دانست که بودن او برای شهریار برابر بود با خستگی یک عمر انتظار می دانست ماندنش یعنی یک مرگ زود هنگام و مگر می توانست که این همه خودخواه باشد؟

زنگ اول...دوم...سوم....بازهم جواب نداد ابر تیره ای روی مژه هایش چادر زد

مگر چه می خواست جز آنکه صدایش را بشنود؟ بی انصاف تمام این مدت دلتنگش نشده بود؟ با خودش زمزمه کرد،

بی انصاف.. صفحه ی گوشه اش را لمس کرد و واژه هایش پشت سر هم ردیف شدند  
شهریار."

اشک امانش نمی داد

شهریارم من، بزرگترین اشتباه زندگی تو بودم و تو بزرگترین حسرت زندگی من "

تا رفتن فاصله ای نمانده بود و چه تقلای بی حاصلی داشت برای ماندن "ای کاش فراموشم  
نکنی و در یک پیام دیگر ادامه داد،

گویا که جهان بعد تو زیبا شدنی نیست "

و گوشه اش را به سینه اش چسباند و اشکهایش را رها کرد گلی؟

دست روی اشکهایش کشید و هول زده چرخید و به مادرش که در چارچوب در ایستاده بود  
نگاه کرد بله؟

مادرش جلو آمد و بدون آنکه گریه ی گلی را به روی بیاورد، چمدان کوچک کهنه ای که به  
دست داشت را به سمتش گرفت

این مال عروسیمه. کهنس... میدونم ولی خجالت می کشید، ولی چه می کرد؟ ولی کارتو راه می  
ندازه

لبهایش را جمع کرد و به زور لبخندی زد مرسی مامان

مادرش بغض کرد ولی نمی خواست به حصارش بکشد، نمی خواست دلتنگی و ترسش را به  
دامان گلی بریزد



بغضش را خفه کرد و گفت:

گلی جان؟ تو از پشش برمیای. مطمئنم لبه ی تخت نشست و چانه اش لرز گرفت

من می ترسم مامان. خیلی می ترسم.. مادرش کنارش جای گرفت منم می ترسم

و صورت گلی را با دستانش قاب گرفت،

ولی ترجیح میدم اینطوری ازم دور بشی تا اینکه بخوای اسیر اون مردسنگدل بشی

\*\*\*\*\*

صدای چرخ های چمدان کوچکش روی سنگ فرش ناهموار پیاده رو، شبیه به ملودی غم

انگیزی، رفتنش را در گوش شهر زمزمه می کرد

برف نرمی آرام آرام به تن خیابان می نشست و صورت سرمازده اش را گل می انداخت، مثل

رویدن شکوفه ای میان

زمستان گلی؟

شتاب زده برگشت، روی تک تک آدم های پشت سرش چشم چرخاند و روی چهره ی تک

به تکشان نگاه دوخت.. نبود

جز توهم چیز دیگری نبود

با ناامیدی، پلک هایش را ثانیه ای روی هم چسباند و ناخواسته چهره ی مردانه اش، جایی

پشت پلک های لرزانش نقش بست

چه امیدواری احمقانه ای قدم برداشت... کند و بی حس یعنی این جا آخرش بود؟ گلی؟

دوباره صدایش در همه ی خیابان منعکس شد اما این بار برنگشت. می دانست ... این هم توهم بود

صدای شهریارش دیگر به گفتن نام او نمی چرخید  
تمام شده بود ... تمام

آمدنش محال بود، یک محال مهر و موم شده. قدم هایش را تندتر کرد. دانه برفی روی مژه هایش نشست و آرام تا روی لب هایش فرود آمد

با خودش زمزمه کرد شهریار اشکش چکید خدافظ  
و رفت. رفت و این شهر را پشت قدم هایش جا گذاشت

عکس را پیش چشمش گرفت و برای چندمین بار جز به جز صورتش را برانداز کرد. نمی توانست باور کند این زن، مادرش بود؟

این زن مو سپید و پر چین و چروک؟

سوییچش را چرخاند و به راه افتاد. برف ریزی که از صبح باریدن گرفته بود، جاده را لیز کرده بود و به حجم کمی روی درختان نشسته بود

دکمه ی برف پا کن را زد و حرفهای سرهنگ را در ذهنش مرور کرد مادرش سالها بود که در بخش روانپزشکی یکی از بیمارستانهای دبی، بستری بود. سالها بی کلمه ای حرف زدن و بدون

هیچ واکنشی به محیطش فقط کنج اتاقی کز کرده بود و به گفته ی پزشکانش، شبها آرام برای خودش لالایی می خواند

دستش را روی سبک گلویش گذاشت و بغض یخ زده ی سر گلویش را فرو داد

گناهِش چه بود؟ گناه او چه بود که باید مرگ تدریجی داشته هایش را با درد لمس می کرد؟

سر چهار راه که رسید دختر گلفروشی که بارها با گلی مسیر به مسیر شده بود را دید  
 یاد زمانی افتاد که اولین بار اینجا دیده بودش. روزی که با آن لیفهای بافتنی، او را به گذشته اش  
 کشانده بود و شاید همین شباهتشان بود که قدم قدم او را به دنبال خودش می کشاند  
 گوشه اش را از داشبورد برداشت. از صبح یکبار هم به سراغش نیامده بود  
 با دیدن تماس گلی میان تماسهایش سینه اش فشرده شد لعنتی اسم این دختر دلتنگی را  
 ضمیمه ی زندگی اش می کرد یک پیام هم داشت. سریع بازش کرد و با آنچه که خواند اخم  
 هایش کمی به هم کشیده شد معنی این نوشته ها چه بود؟ خداحافظی؟ یعنی به همین راحتی پا  
 پس کشیده بود؟ گوشه اش را روی صندلی پرت کرد  
 درست بود که برای فراموش کردن این دختر باخودش کلنجارهای زیادی رفته بود اما مگر از  
 پس خواستنش بر می آمد؟  
 به روبروی خانه که رسید توقف کرد و دوباره گوشه اش را برداشت چند بار پشت سرهم  
 متنش را خواند و روی جمله هایش چند بار دور زد  
 یعین واقعا رهایش کرده بود؟ با چند تلفن و یکبار دم خانه آمدن، ترجیح داده بود خداحافظی  
 کند و برود؟ لب گزید  
 عصبانی بود، خشمگین بود، سر جنگ داشت، اما... اما هنوز هم دوستش داشت  
 این را که نمی توانست عوض کند. اصلا مگر دوست داشتن عوض کردنی بود؟ مگر از او اجازه  
 می گرفت که کی باشد و کی نباشد؟  
 ریموت در پارکینگ را زد ولی قبل از آنکه وارد شود، جرقه ای در ذهنش خورد

این یک خداحافظی ساده نبود

گلنارش را می شناخت. تا حرفش را نمی زد، تا سنگهایش را وا نمی کند، محال بود، محال بود که رهایش کند نکند اتفاق دیگری در راه بود؟

سریع شما ره اش را گرفت. نه یکبار، نه دوبار، بلکه چند بار پشت سرهم و هر بار در دسترس نبود

نه نمی شد. نمی شد که تعلل کند و صبوری به خرج دهد. دلش به تلاطم افتاده بود و امان از آن چشمهای بی نشان که تمام هستی اش را با خود به یغما می کشاند سر ماشین را کج کرد و دور زد باید مطمئن می شد

زنگ خانه را زد و کمی منتظر شد. برف کل کوچه را سفید کرده بود و کمی انطرفتر چند کودک به بازی و شیطنت مشغول بودند

با باز شدن در، نگاه چرخاند

پدر گلی با سر و وضع نسبتا نامناسبی در چارچوب در ایستاد بفرما

صدایش از اعتیاد زمخت شده بود. صورتش هم تیره و شکسته بود سلام. علیک. امری باشه می شناختش ولی نه آنقدرها معینم. شهریار معین

مرد چشم ریز کرد و همین که آمد حرفی بزند مادر گلی پیش آمد. با چادری گلدار که نصف صورتش را پوشانده بود سلام

و آنقدر سلامش گرم بود که همسرش چشم خیره ای رفت: اما او بی توجه گفت بفرمایید تو شهریار نگاهی به مرد انداخت و از آنجا که نمی توانست یکباره، از راهنرسیده سراغ گلی را

بگیرد قدم جلو گذاشت و وارد شد

گوش از پچ پچ زن و مرد که درون آشپزخانه بودند، گرفت و نگاهی به دور تا دور خانه انداخت و کمی تعجب کرد

به شکل خاصی یک سری از وسایل درب داغان بود و نا مرتب چیده شده بود

تا آنجا که می دانست این خانه را با اثاثیه ی نو آماده کرده بود

زن با سینی چای به سمتش آمد و همین که خم شد، شهریار گفت: ممنونم نمی خورم

زن لبخندی زد و روبرویش نشست و جالب آن بود که مرد هم با روی گشاده و کاملاً متفاوت

از قبل در کنارش نشست خب آقای معین، بازحتمای ما چطورین قربان؟ تعجب کرد. معنای

این تغییر یکباره چه بود؟ عذرمی خوام متوجه نمی شم

مرد کمی خودش را به سمت شهریار متمایل کرد

آفرین. شیر مادرت حلاله باشه جوون. کار خیر می کنی و به رو نیاریم نظورم این خونه و

آزادی منه

متعجبانه نگاه گرفت. پس گلی همه چیز را گفته بود و این مرد هم ظاهراً همین حالا فهمیده

بود

بی حوصله بحث را عوض کرد و رو به زن که به طرز خاصی نگاهش می کرد گفت: فرصت

مقدمه چینی ندارم. می

دونم که بی احترامی به شماست ولی مجبورم ازتون سوال کنم. می خوام بدونم گلنار کجاست؟

چرا گوشی جواب نمیده؟



او رهایش کرده بود و گلی برای بودن او نبودن را انتخاب کرده بود دوباره فریاد کشید لعنت  
به من...لعنت

و با زانو روی زمین برفی زانو زد

چطور می توانست لحظه ی رفتنش را جبران کند.چطور؟ دستش را میان برفها چنگ زد و  
بغضش بالا آمد

لحظه ای که گلنارش نا امید از او، پا از این شهر بیرون گذاشت را چطور می توانست پرداخت  
کند؟ مشتی روی برفها کوبید و بلند شد می رفت.همین حالا به دنبالش می رفت بدون هیچ  
معطلی

پولکی پر کنجدی که کنار چایی اش بود را در دهانش گذاشت تا کمی از تلخی اش کم کند و  
یک قلم چایی نوشید و بوی دارچینش را به مشام کشاند

پتو را بیشتر دور خودش پیچید و پاهایش را به هم چسباند

دلش آرامش می خواست با عطر بهار نارنج و طعم هلاما او کجا و این همه محال بی انتها کجا؟

صدای ضربه های دفدین روی قالی کنار اتاق، سکوت میان افکارش را شکست و کمی از  
خیالات بی سرو تهی که داشت بیرونش کشاند

چشمش را روی حرکات دست خانم جان نگه داشت که با مهارت خفت روی خفت می زد و از  
روی نقشه رنگ نخ های

قالی را انتخاب می کرد

قلم دیگری از چایی اش نوشید و بیشتر زیر کرسی فرو رفت اینجا چه فضای سنتی بکری  
داشت

از کرسی و سماور مسی کنارش گرفته تا دار قالی خانم جان و کوزه های شمعدانی پشت پنجره

گلنار جان، حوصلت سر نره مادر. می خوای بگم دختر همسایه بیاد اینجا که هم صحبت داشته باشی؟ ممنون. راحتم

من یه کم معذبم که نشستم رو قالی و تو تنها موندی  
نه خواهش می کنم راحت باشین. بابا حبیب بیاد یه کمی باهش میروم باشه عزیزم خانم جان؟ جانم؟

چرا هیچ وقت هیچ کس سراغی از مادرم نگرفت؟ چرا انقدر بهش سخت گرفتند؟

خانم جان با تیغ قالی، نخ‌کی که خفت زده بود را برید و به سمت گلیچرخید  
خودش نخواست و گرنه بابا حبیب سراغش رفت. خواست بیاد پیش خودمون ولی مادرت قبول نکرد چرا؟

مغرور بود. نمی خواست سرزنش بشه روی صورت گلی چرخ زد و گفت؛

وقتی فهمیدیم بچه دار شده، دوباره ازش خواستیم بیاد ولی خودش انقدر ترس از اومدن داشت که هیچ کدوم سر در نمی آوردیم چرا

و کمی مکث کرد و ادامه داد،

نمی دونستیم که جریان بچه دار شدنش چیه و دست به نخ شد و دوباره مشغول بافتن شد

بابا رحیم رفت سراغش و تا برگشت یه کلام گفت، بذارین زندگیشو بکنه و تموم

حتی نخواست من برم اونجا. بعدشم که سعید فوت کرد و اون اتفاقا واسش افتاد



و اشک کوچک کنار چشمش را پاک کرد و ادامه داد، می دونی گلنارجان، وقتی دو روز پیش، مادرت بهمون زنگ زد و گفت می خواد دخترشو بفرسته اینجا، تازه اون موقع فهمیدم قضیه چی بوده و تمام این مدت بابا حیب چه رازی توی دلش داشته

گلی که از گرمای زیر کرسی چشمانش خواب آلود شده بود گفت کاش چنین رازی وجود نداشت.... کاش هنوزم دختر مامان بابای خودم بودم

و پتو را روی سرش کشید

روی نیمکت پیاده رو نشست و دستی روی ساق پایش کشید آنقدر راه رفته بود که تمام تنش درد می کرد

راه آهن، ترمینال و حتی دفاتر هواپیمایی را هم زیر پا گذاشته بود. هر ردی که توانسته بود را پی گرفته بود ولی هیچ

نشانی از گلی نبود. هرچه هم که به مادرش اصرار کرده بود نتوانسته بود راضی اش کند که حرفی بزند و حتی به روح

سعید قسمش داده بود که مبادا به دنبالش برود و جان خودش و گلی را به خطر بیندازد

او گفته بود ولی مگر شدنی بود؟

سرش را به سمت آسمان گرفت و آفتاب کم جان زمستان صورتش را در حصار کشید زیر لب زمزمه کرد، گلی... گلی... گلی... گلی... گلی

چه خوش باور بود که نمی دانست همیشه فرصت نیست

خوش باور بود که فکر نمی کرد گلگیشش شبیه ماهی کوچکی از دستش لیز می خورد و رها می شود

با صدای زنگ گوشی اش، شتابزده به جیبش هجوم برد به امید آنکه گلگیشش باشد ولی نبود بله؟

سلام شهریار جان

سلام. چی شده سرهنگ؟

خبرای مهمی واست دارم: با نگرانی ایستاد و گفت برای مادرم اتفاقی افتاده؟ نه... هم مادرت خوبه هم مهتاب. قضیه چیز دیگه ایه. بیا اداره تا باهم حرف بزنیم

خیلی باهاتون فاصله دارم میشه بگین چی شده؟

باشه، خلاصه می گم و سریع.. امروز عملیات به طور جدی شروع شد شروع شده بود؟ چی؟ چه بی مقدمه

قرار بود هفته ی دیگه شروع کنیم ولی امروز به طور اتفاقی یکی از لنجای باربریشون با یه محموله ی خیلی سنگین، وسط راه دست بچه های ما افتاد خب؟

توی لنج چندتا وارد کننده ی ترکی هم بودند که همین جرقه ای شد تا پلیس ترکیه هم دست به کار شه و چندتا از انبارای

اون طرف رو بگیره

و جالب اینکه پسر دکتر هم همون موقع به طور اتفاقی دستگیر شده چشمانش گشاد شد و خون با شتاب به مویرگهای صورتش هجوم آورد. یعنی وقتش رسیده بود؟ دکتر خبر داره؟

بدون شک.... چون هیچ اثری ازش نیست

دستی روی عرق پیشانی اش کشید. تنش میان سرمای زمستان، کوره ی آتش شده بود یعنی فرار کرده؟

از اصفهان بیرون نرفته. مطمئنم

خانوادم چی؟ با این اتفاقا یه بلایی سرشون نیاره و دلشوره دلش را حصار کشید

اون آدم به هیچ کس رحم نداره سرهنگ

می دونم حق داری نگران باشی. ولی در مورد مادرت فعلا خیالت راحت باشه چون بچه ها منتقلش کردند به یه بیمارستان دیگه

مهتاب چی؟

فعلا توی هتله و هتلم که محاصر س، تموم دوربینای هتل هم تحت نظارته. پس فعلا اونم نگرانی نداره

و اما خودت شهریار. بهتره فعلا نه خونه بری و نه شرکت چرا؟

اینطوری امنیت بیشتری داره من ازشون ترسی ندارم

می خوام قبل از اونا نابود بشی که، می خوام؟

لب گزید و گفت رضا و همسرش چی میشن؟ نرن سراغشون؟ جالب بود که حتی نگران مهتاب، همسر رضا هم بود

الان بچه هارو می فرستم دنبالشون که فعلا بیرنشون یه جای امن. تو بهتره مواظب خودت باشی هستم

خوبه. پس فعلا خدافظ

هادی غرغرکنان، سعی کرد مجبور به نشستنش کند ولی مگر میتوانست؟

یه کم آروم بگیر پسر. چیه مثل مار به خودت می پیچی؟ دستهایش را به هم می سایید و مدام دور اتاق رژه می رفت تا این لعنتی دستگیر نشه دلم اروم نمی گیره و با عجز بی سابقه ای که درچشمانش لانه کرده بود ادامه داد، می ترسم هادی، می ترسم از دستشون بدم

هادی دست روی شانه ی شهریار گذاشت و بالاخره توانست به صندلی وصلش کند

من فکر می کنم سرهنگ روی حرفش باشه و واقعا خانوادتو حفظ کنه همون طوری که پدرمو حفظ کرد؟ هادی کمی سکوت کرد و بعد گفت  
بهتره اعتماد کنیم. راه دیگه ای نداریم

شقیه هایش را فشرد، تا کمی این سردرد لعنتی رهایش کند گلنار چی؟ اگه اتفاقی براش بیفته و با التماسی که ته نگاهش چادر زده بود ادامه داد،  
اگه پیداش نکنم چی؟

و سرش را پایین انداخت: هادی با آنکه خوب می فهمید هوای ابری دلش خیال باریدن دارد ولی گفت مگه واست فرقی داره؟ چشمان نم زده اش را بالا آورد کاش نداشت  
و تمام آنچه که در دلش بلوا به پا می کرد را روی زبانش ریخت و گفت کاش عاشقتش نبودم  
و نگاهش را دوبارا پایین آورد اما هستم

نانهای خانگی داغی که از مش باقر خریده بودند را از بابا حبیب گرفت و گفت

خیالتون راحت بابا، مسیرو بدم

آخه دخترم، اینجا همه کوچه ها شبیه به همن. گم میشی... تورو می رسونم خونه و بعد میرم  
لبخندی زد و گفت

من کل شهرمونو مثل کف دست بلام، به نظرتون یاد گرفتن یه مسیر که چندتا کوچه بیشتر  
نداره کار سختیه؟

بابا حبیب با دیدن سماجت گلی قبول کرد و گفت

باشه برو بابا. فقط خواست باشه ها. رسیدی به خانم جان بگو من یه کم دیر میام چشم

و با یک خداحافظی کوتاه مسیرا پیش گرفت

دلش می خواست این روستا را با چشمهایش و جب بزند و بوی نم دیوارهای کاهگلی اش را  
یکجا ببلعد و کمی از ولوله ی درونش کم کند

لقمه ای از نان را در دهانش گذاشت و به اولین کوچه پیچید ولی یکباره قدم پس کشید این  
مردها که بودند؟

خواست برگردد که در ماشینی که کنار کوچه پارک شده بود، باز شد و چهره ی آشنای آن  
مرد در قاب چشمانش شکل گرفت

حسام اینجا چه می کرد؟

سلام گلنار خانم. شما کجا، اینجا کجا؟

و تا خواست حرفی بزند و موقعیت را بفهمد پارچه ای روی دهانش را گرفت و چشمانش تار  
شد و کم کم به خوابی عمیق فرو رفت

هادی پتو را تا روی شانه هایش بالا آورد و کمی به حرکات بی قرار کره ی چشمانش که زیر  
پلکهایش مدام می لغزید خیره شد

این مرد چقدر با شهریاری که می شناخت تفاوت داشت  
 درست شبیه به دانه ای که یکباره درخت شود و بهار نشده، به خزان بنشیند  
 و دلبستگی چه قصه ی عجیبی دارد. به ثانیه ای کوهی را به گاه می کشاند  
 نگاه از شهریار گرفت و از اتاق بیرون رفت و شماره ی فرهادی، منشی سجادی را گرفت  
 با تجربه ای که داشت به خوبی تزلزل فرهادی را دیده بود و می دانست گوشه و کنار، شیطنتهای  
 پنهانی، دور از چشم  
 سجادی می کند و همین باعث شده بود که مدتها تمام تلاشش را بکند که با این مرد وارد  
 دوستی شود. البته دوستی که نه، معامله الو سلام  
 سلام آقای جهانی چه خبر؟ تونستی بفهمی؟  
 درمورد دکتر که نه، ولی سجادی توی یکی از باغای اطراف اصفهان ادرسشو دارین؟  
 می فرستم واستون؟ اما یه چیز مهمتر، چی؟  
 درمورد اون دختره. نسترن چهره اش جدی شد گلنار؟  
 اوهوم... همون گلنار  
 ازش خبر داری؟ می دونی کجاست؟ اره ولی  
 ولی چی؟: و فاصله اش را از اتاقی که شهریار در آن بود بیشتر کرد و گفت  
 خواهش میکنم هرچی می دونی بگو  
 فرهادی با کمی تردید گفت

گلنار دوسه روز پیش رفت توی یکی از روستاهای نایین. پیش یه پیرمرد و پیرزن هادی چشم ریز کرد خب؟

آدمای دکتر از همون اول دنبالش بودن و ازش خبر داشتن کمرش از عرق خیس شد. انتظار شنیدن هرچیزی را داشت نگو که بلایی سرش اومده هنوز که نه ولی راستشو بخواین کمی مکث کرد و ادامه داد، همین امروز حسام گلی رو دزدید

نفسش ته ریه هایش ماند وای. خدای من... نه: و بریده بریده گفت می دونی الان کجاست؟ آدرسشو واست پیدا می کنم خواهش می کنم زود باشه فعلا

گوشی را قطع کرد و دستهایش را روی صورتش پهن کرد. حالا چه بلایی به سرش می آمد

با حال بدی به طرف اتاقش رفت. شهریار هنوز هم روی کاناپه در خواب بود و چطور می

توانست این خبر را بدهد؟ شهریارم.... شهریار

وحشت زده از خواب پرید. نگاهی به اطرافش کرد و با یادآوری بودنش در خانه ی

هادی، چشمهایش را بست و نفس نفس زد

خواب گلی را دیده بود. خوابی پر از دلهره و آشوب

گلنارش میان حجم وسیعی از سیم خاردار حبس شده بود و باهر تقلایی که می کرد جایی از

تنش شکاف بر می داشت

خون در رگهای شقیقه اش به شدت نبض گرفته بود و تمام تنش خیس از عرق بود. پتو را کنار

زد و بلند شد. می دانست که اتفاقی در راه است. به ساعت که سپیده دم را نشان می داد، نگاهی

انداخت باید هرچه زودتر می رفت. نمی توانست بماند

سرعت ماشین را چند برابر کرد. طوری که انگار روی آسفالت کف جاده به پرواز در آمده بود

عصبانی بود. فکرش را نمی کرد بابا حبیب از وجود گلی بی خبرش بگذارد و درست وقتی بفهمد که گلنارش را به چنگال بکشند

شهریار یه کم آروم تر... الان جفتمونو به کشتن می دی  
نه توجهی به حرفهای هادی داشت و نه عبور پرخطر خودش از میان ماشینها

هادی کلافه پفی کشید

در برزخ بدی محصور شده بود. از طرفی نگرانی گلی و حال بد شهریار، از طرفی هم خبر فرار دکتر و مهتاب، که

فرهادی به گوشش رسانده بود و ابداء جرات گفتنش را نداشت  
دوباره تقلا کرد تا دستهایش را باز کند اما آنقدر محکم به هم بسته شده بود که با هر کلنجار فقط بریدگی زخمش را بیشتر می کرد

خودش را با پاهای بسته کف زمین کشاند ولی آنقدر فضا تاریک بود که نمی دانست به چه چیزی بر خورد می کند

حتی نمی دانست اینجا چطور جایست؟ یک انبار؟ گاراژ یا  
تنها چیزی که می توانست بفهمد بوی روغن سوخته ی ماشین بود و نم

در خودش جمع شد و سعی کرد با فشرده شدن گرم تر شود  
سرما ی دی ماه با تمام کینه های تلنبار شده اش طوری به جانش افتاده بود که مدام دندان هایش را از زیر چسبی که روی دهانش نشسته بود، به ضرب می گرفت

با شنیدن صدای قیژ در، تنش به لرزه درآمد. ترس شبیه جغد کوری در دلش به ناله افتاد



قرار بود چه بلایی به سرش بیاید؟ یعنی مثل تمام دخترهایی که وصفشان را شنیده بود، به تاراج می رفت؟ حتی فکرش هم درداور بود چه برسد به

صدای کفش هایی که روی زمین ضرب می زد و آمدن چند نفر را خبر می داد، مثل ناقوس مرگی در گوشه هایش نواخته

شد و قلب کوچکش را به تلاطم انداخت دستهایش را دوباره حرکت داد و با طناب محکم پیچیده شده اش کلنجار رفت. می دانست فایده ای ندارد اما شاید معجزه ای رخ می داد با باز شدن در اصلی و هجوم نور از پشت در، چشم هایش که به تاریکی عادت کرده بود در هم فشرده شد و باروشن

شدن لامپ بالای سرش سرش به سمت پایین کج شد خب خب... بیدار شدی

به زور چشم باز کرد و با دیدن چشمهای وحشی اش ضرب دندانهایش بیشتر شد

حسام جلو آمد و دو نفر هم به دنبالش

بیشتر در خودش فشرده شد. این چشمهای از همان روز اولی که دیده بودش، ترس به دلش

می انداخت آخی. چقدر می لرزی. سردته عزیزم؟

گلی دندانهایش را به هم فشرد که تکان نخورد ولی لرز بدنش را که نمی توانست مخفی کند

نکنه زمین سرده

:و روبه یکی از مردها گفت

اینطوری از مهمونم پذیرایی کردین؟

:مرد خندید و گفت

اگه شما اجازه بدین گرمش می کنیم رنگش پرید و استخوانهایش منجمد شد باور آنچه که در حال وقوع بود را نداشت حسام بلند بلند خندید و صندلی فلزی کنار دیوار را پیش کشید و نشست

فکر بدی نیست

و با این حرف هر دو مرد پوزخند کریهی زدند و به طرف گلی آمدند طعم دهانش تلخ شد. انگار که لیوان زهری در دهانش ریخته باشند. با چشمان گشاد شده ای خودش را عقب کشاند و تند تند سرش را تکان داد

نه... نه چطور ممکن بود که چنین بلایی به سرش بیاید؟

یکی از مردها نزدیکش روی زانو نشست و یکباره چسب زمخت روی دهانش را کشید، طوری که حس کرد تمام پوست صورتش یکجا کنده شده است

نالای کوتاه از دهانش خارج شد و اشک درون چشمانش حلقه زد.

مرد دیگر کتفش را گرفت و با یک حرکت مجبور به ایستادنش کرد و همین باعث شد که جیغی بکشد ولم کنین... چی از جونم می خواین؟

مرد در گوشش با صدای چندش آوری گفت: جونتو خانم خوشگل زبانش بی حس شد، لبهایش به کبودی رفت و زانوهایش سست شد. طوری که اگر اویزان مرد نبود حتما سقوط می کرد

یکی از دو مرد با بی ملاحظگی تمام، طوری فشار دستانش را روی یقه ی گلی انداخت که مانتویی که به تن داشت روی تنش مثل یک تکه پارچه ی کهنه اویزان ماند بهت زده بود. نمی توانست درک کند که چه بر سرش می آید بنگ شده بود

شال روی سرش به زمین افتاد و گردنش به لمس لبهای مرد رسید و همین که گرمایش را حس کرد انگار که یکباره به

خودش بیاید، با آخرین توانی که داشت فریاد کشید و طوری تقلا کرد که مرد قدمی به عقب رفت

مرد دیگر محکم به دهانش کوبید و فریاد کشید خفه شو... صداتو بیار پایین

صدای هق هقش بالا رفت. بی کسی شبیه یک راهزن شبگرد در کمین دخترانه هایش بود و او فقط می توانست به ویرانی کشیده شدنش را خیره شود،... همین

صبر کنین

با صدای حسام دومرد کمی عقب نشینی کردند چه حالی داری گلنار؟ خوبه؟

این مرد بی شک روانی بود. یک روانی زنجیری فین فین کنان جواب داد

بذار برم. تو رو خدا... تورو خدا آقا حسام حسام نیشخندی زد چه مهمون زودرنجی

و در یک قدمی اش ایستاد و چانه اش را بالا داد و در چشمانش زل زد جوابمو بده. چه حسی

داری؟ هان؟ بی صدا اشکهایش دوباره باریدن گرفت

حسام انگشت اشاره اش را روی گونه اش نوازش کرد شهریار کجاست؟ نیومد بیندت؟ فرشته

ی نجات نشد؟ شهریار... شهریار... شهریار

چقدر این واژه را کم داشت. چقدر دلش دوباره شهریارش را می خواست. حداقل برای آخرین

بارگاهی یواشکی میان خیالاتش خودش را در دستان اون تصور کرده بود و شیرینی بودنش را

به کام گرفته بود و حالا... حالا با بی انصافی تمام سهم کسانی می شد که بوی لجن تنشان مثل

اسیدی قلبش را می سوزاند

حسام آرام آرام دستش را پایین آورد و از گردنش به سمت برجستگی های روی تنش فرود آمد و با نیشخند وحشیانه ای صورتش را به گلی نزدیک کرد

ضربان قلبش چنان بالا رفته بود که صدای نبضهای شقیقه اش را می شنید

کاش شهریار اینجا بود. آخ که چقدر چهرش دیدنی می شد و در چند میلی متری صورت گلی متوقف شد

گلی با صدای گرفته ای گفت

اقا حسام، من چه بدی به شما کردم؟ تو رو خدا ولم کن بازدم نفسش را روی صورت گلی لغزاند

با گناه تو کاری ندارم. این یه تسویه حساب مردونس

و با رضایتی که در کلامش بود ادامه داد، باید دردی که من کشیدمو لمس کنه و کمی فاصله

گرفت، باید بدهیشون پرداخت کنه و چند قدم فاصله گرفت

اون کسی که انقدر به خاطرش مقاومت میکنی لیاقتش فقط مرگه دختر خوب

گلی با تعجب خیره اش شد

ولی نه یه مرگ راحت و دست و رو شسته

سیگاری روی لبش گذاشت و فندکش را روشن کرد و روی صندلی نشست: گلی با بغض خفه

کننده ای گفت

چه راحت با جون ادما بازی می کنین. به شماهام میشه گفت آدم؟ حیوونای جنگل به شما بد

دارن

مردچنان دستهای بسته اش را پیچاند که زخمی که از طناب بوجود آمده بود خونریزی کرد

حرف گنده تر از دهنن نزن دختر جون  
 حسام پا روی پا انداخت و به مرد اشاره ای کرد و ادامه داد  
 آره تو راست میگی. من حیوونم... ولی هیچ کس از اول حیوون نیست پکی به سیگارش زد همه  
 چی از اون بد شروع شد  
 و میان خاطراتش فرو رفت. خاطرات نوجوانی اش که مثل یک رویا مدام دور افکارش می  
 پیچید

اون آقا پسر دختر خالمو ازم گرفت روبه گلی با لحنی خشک و جدی ادامه داد عشقمو... تموم  
 بچگیمو

گلی با حال بدی که داشت هاج و واج ماند مریم ساده ی منو با اون ظاهر دختر فریبش خام  
 خودش کرد سیگار را روی زمین انداخت و زیر پا فشرد

اون دختر سنی نداشت. نمی دونست شهریار فقط یه توهمه. یه خیال زود گذر

دوباره ایستاد تقصیر من بود حالش هر لحظه بیشتر به هم می ریخت اما باید ادامه می داد و  
 این تاول چرکین شده را می سوزاند

من احمق برای کار بهش پیشنهاد دادم بره توی اون شرکت لبش را گزید

ولی اون عاشق شهریار شد

بغض میان تارهای حنجره اش چنگ زد

اونقدر عاشق که وقتی شهریار پشش زد، خودشو کشت

و با قدمهای تندی به سمت گلی آمد و موهایش را چنگ زد و با عصبانیت فریاد زد،

می فهمی؟ خودشو کشت

و رهایش کرد و عقب عقب رفت. حتی به منم فکر نکرد. حتی لحظه ی مرگش

تو حصار من اسم شهریارو می آورد و فریاد بلندی کشید

معنی این حرفو می فهمی؟هان؟

می تونی حس کنی چه دردی داره کسی که تموم زندگیتو تو حصار تو زندگیشو تباه به آدم دیگه کنه؟

و بعد با حالتی هیستریک بلند بلند خندید نه نمی فهمی...هیچ کس نمی فهمه کمی مکث کرد و ادامه داد

ولی من کاری میکنم که شهریار بفهمه. کاری میکنم که آتیش بگیره اشکهای خشک شده ی گلی دوباره جان گرفت می خوامی با من چی کار کنی؟ حسام لبخند کریهی زد تو چی فکر میکنی؟ به نزدیکه افتاد

اگه من تو زندگی شهریار نبودم چطور می خواستی انتقام بگیري حسام پیش آمد و به سمت گلی خم شد خوشحالم که اومدی مادمازل: و با حس پیروزمندانه ای گفت

قبل از اومدنت روی مهتاب کار می کردم

می شناسیش که؟نامادری جوون شهریار

همانجا سر کوچه نگه داشت و قفل فرمان را از زیر صندلی اش بیرون کشید و نفهمید چطور خودش را به کارگاه رساند

دور تا دور کارگاه را باهادی دور زدند ولی راهی برای ورود پیدا نکردند شهریار صبر کن

پلیس برسه. خطرناکه: شهریار چشم غره ای رفت و گفت برگرد

چی میگی؟مگه برای خودم میگم

یا برگرد، یا دست از منصرف کردنم بردار..این را گفت و محکم به در ضربه زد

آنقدر ضربه زد که در باز شد و همین که مرد چهارشانه ای در قاب در جا گرفت، شهریار قفل فرمان را به صورتش

کوبید و قبل از آنکه حتی تکان بخورد اسلحه ی مرد را از دستانش گرفت و به جانش افتاد هادی که از این واکنش یکباره ی شهریار متعجب شده بود. فقط مرد را مهار کرد و به شهریار اشاره کرد که برود

شهریار هم بی معطلی به انطرف کارگاه دوید

همان موقع مرد دیگری از اتاق ته کارگاه بیرون آمد و اسلحه اش را بیرون نیاورده، شهریار ماشه را چکاند و مرد روی زمین افتاد

نماند که بفهمد به کجا زده و چه به سر مرد آمده است فقط خودش را به اتاق رساند و در را باز نکرده ضربه ای به

سرش خورد و نقش بر زمین شد و اسلحه اش کمی انطرفتر افتاد ببین کی اینجاست؟ حلال زاده ای پسر

گیج گیج بود. چشمهایش تار می دید. کف دستش را روی زمین گذاشت و خودش را به زحمت بالا کشاند

حسام پایش را روی اسلحه گذاشت و به انطرف اتاق هلش داد نترس شدی. با پای خودت تو دهن شیر میای. افرین

پشت سرش را گرفت و اخی گفت و به زور نشست. همون موقع چشمش به گلنار افتاد که گوشه ای بی جان رها شده بود

قلبش فشرده شد. تمام هورمونهای مردانه اش وارد مویرگهایش شد و خشمش را هزاربرابر کرد

چه برسر گلنارش آورده بودند؟

اخی... چه نگاه عاشقانه ای... دلم کباب شد

نفسش را بیرون داد و همانطور که حسام قهقهه می زد دست دور پایش انداخت و زیر پایش را خالی کرد، طوری که حسام

با ناباوری روی زمین افتاد و قبل از آنکه تکان بخورد زیر تن شهریار محصور شد

مشتهایی که به صورتش کوبیده می شد مثل پتک فکش را خرد می کرد

چطوری به خودت جرات دادی همچین غلطی بکنی؟ هان؟ چطور؟ و مشت روی مشت صورت

زخمی حسام را غرق خون می کرد گلی آرام آرام پلک باز کرد

صدای شهریارش در سرش چرخ می خورد و عطرش در مشامش می پیچید. چه رویای

دلنوازی

از میان تاری چشمانش شهریار را می دید اما اینها همه توهم بود می دانست

با بی جانی لبخندی زد. همین رویای دلبرانه هم کفایت می کرد به آنکها آخرین لحظه های

زندگی اش پوچ نشود

مشتهای خسته اش را از صورت حسام که بی جان افتاده بود، کند و نگاهش به سمت گلی

کشیده شد. تلو تلو خوران به طرفش رفت با دیدن لباسهای پاره و صورت کبودش، احساس کرد

که کوهی روی کمرش وزن انداخته است



شکسته بود. این مرد با بی رحمی تلخی شکسته شده بود پیش رفت... با عجز و درد کنارش زانو زد گلنار

لبهای ترک خورده ی لارجوردی رنگش کمی انحنا گرفت. کاش می شد از این توهم زیبا بیرون نیاید و تا می تواند شهریارش را نگاه کند گلنارم؟

دست لرزانش به سمت گلی کشیده شد و از روی موهای سیاه رنگش پایین آمد و تازیر چانه ی لرزانش کشیده شد

و نفهمید چه شد که حجم ظریف تن دختر چشم سیاهش در چارچوبشانه های مردانه اش جا گرفت و آتش روی آتش، جایی میان زمستان سهمگین دلش فرود آمد

گلنار که در حال و هوای خودش نبود سرش را عقب کشید، اما شهریار او را به خودش فشرد و آرام لب زد گلنارم... نترس، منم شهریار

این را گفت و همانطور که اشک امانش نمی داد طناب از دست و پای گلی باز کرد. روی بریدگی دستانش را با گریه

نوازش و سرش را به سینه اش چسباند و نوازش هایش را ستاره به ستاره، روی کهکشانش موهای بلندش چسباند من چه کردم گلی؟

اشکهایش دانه ی انار می شد و بی پروا روی موهای گلی می چسبید گلی قشنگ من، چه بلایی به سرت اوردم؟ بلند بلند هق هق کرد وای از وقتی که مردی بشکند

شهریار صورت گلی را میان دستانش گرفت و با لبخندی ناباورانه که میان اشکهایش جوانه زد، تند و پشت سر هم و جب به جب صورت گلی را غرق نوازش کرد پارت آخر

گلهای گلدان را بیرون آورد و آب درون گلدان را عوض کرد

رزهای لیمویی رنگی که تازه آورده بود را با وسواس درون گلدان جا داد این گلا رو امروز آوردیم. می دونی آقای امیری چی می گه؟ آقای امیریو که میشناسی صاحب گلروشی میگه تو بهترین مشتری این مغازه ای بلند خندید و ادامه داد، فکر کن، خودم مشتری خودمم بر گها را یکی یکی نظم داد

اینا رز لیمویی ان. خیلی بوی فوق العاده ای دارن  
 گلدان را لب پنجره گذاشت و پرده را کنار زد. اوه اوه راستی نگفتم واست  
 دستش را در لیوان آب زد و قطره های آب را به سر و روی گلها پاشید استادمون امروز جلوی همه بچه ها جلومو گرفت و گفت، خانم پاکدلاگه از دانشجوهای درسخونم نبودی یه جلسه هم نمی داشتم بیای سر کلاس. بعدم چرا شما اومدی رشته پرستاری؟ می رفتی کوهنوردی که انقدر از درو دیوار راست دانشگاه بالا نری  
 و بلند بلند به حرفهای خودش خندید  
 اینو گوش کن، دیروز مهتاب اومده بود دانشگاه. به بچه های کلاس که گفتم خواهرمه چشماشون دومتر باز مونده بود. میگفتن مگه میشه... شما اصلا شبیه نیستین  
 عکسی از کولی اش بیرون آورد و با پونز روی انبوه عکسهایی که به دیوار چسبانده بود وصل کرد

اینم عکسیه که دیروز از مامانت گرفتم. ببین چقدر بهتره. با مهتاب و مامانم موهاشو رنگ کردیم. قشنگ شده نه؟ راستی

شهریار مامانت چند کلمه ی جدید می گه. دکترش می گه احتمال بهبودیش زیاده

و همین طور که این حرف را می زد به گوشی اش نگاه کرد و هینیکشید  
 وای خاک عالم داره دیرم میشه، استاد گفته یه بار دیگه دیر برسه از این درس می ندازتم  
 و مقنعه اش را درون آینه مرتب کرد و به سمتش آمد که مثل تمام روزهای قبل برای  
 خداحافظی نوازش ای به پیشانی اش بزند اما  
 کیفش از دستش رها شد و افتاد. نمی توانست آنچه که می دید را باور کند  
 تیک زیر چشمش نبض گرفت شه.. شهریار... تو  
 عطر رزهای لب پنجره با نسیم اول پاییز بینی اش را نوازش می کرد. حجم اتاق با عکسهای  
 کوچکی که نامرتب به دیوار  
 چسبانده شده بود و رنگ متفاوت دیوارها، همگی برایش تازگی داشت و اما این دختر... با این  
 چشمان حیرت زده، همان آشنای همیشگی اش بود. همان دلبر میان خوابهایش  
 گلی دست روی قلبش گذاشت نه... ممکن نیست  
 ضربه ای به صورت خودش زد دارم خواب می بینم. می دونم خوابه  
 در تمام این ده ماهی که شهریار در کما بود، هر روز و هر شب به دیدنش می آمد. صورتش را  
 تمیز می کرد، به گونه  
 هایش عطر می زد. موهایش را فرم می داد. خودش لباسهایش را انتخاب می کرد و فقط زحمت  
 پوشاندنش را به هادی می داد  
 و وای که اگر کسی در این کارها دخالت می کرد. شهریارش فقط مال خودش بود و تمام  
 لذتهایش را به تنهایی می برد. بدون آنکه با کسی قسمتش کند

حض می کرد از داشتش...از بودنش...و این را فقط خودش می فهمید هر بار که عطر به صورتش زده بود، یواشکی لبهایش را به نوازش ای نوازش کرده بود و تمام التماسش را در میان

نفسهایش ریخته بود به امید آنکه شهریارش چشم باز کند و شبیه داستانهای کودکی اش، دوباره زندگی اش را رنگ بدهد، اما

جلو آمد و دستش را روی پلکهای شهریار کشید تو بیداری شهریار و خودش را روی تن شهریار رها کرد و به حصارش کشید و مگر گریه امانش می داد؟

شیشه ی گلاب را روی سنگ تیره خالی کرد. چند گل مریم هم روی سنگ گذاشت

فاتحه ای خواند و به عکس روی سنگ خیره شد سلام سرهنگ، منم شهریار

دستش را روی فرو رفتگی نوشته های سنگ کشاند متاسفم که دیر اومدم

گلاب جمع شده روی سنگ را پخش کرد اومدم برای تشکر

ممنون که سر قولتون موندین

زمانی که دکتر همراه با مهتاب قصد فرار داشت، در یک درگیری مسلحانه جان مهتاب را

نجات داده بود و خودش در لحظه ی آخر کشته شده بود

گفته بود که اعتماد کند و اعتماد یک مرد یعنی جانش

تسبیحی از جیبش بیرون آورد و روی سنگ کناری گذاشت. آرامگاه پدرش

سرهنگ وصیت کرده بود که کنار سعید دفن شود یه امانتی آوردم بابا

سنگهای تسبیح که از جنس یاقوت کبود بود زیر نور خورشید نیلی به چشم می آمد  
 امانتی سرهنگه. میگفت تو واسش درست کردی دانه های تسبیح را میان انگشتانش چرخاند  
 بابا..بالاخره تموم شد  
 و واقعا تمام شده بود. تمام آشوبهای شبانه اش تمام شده بود  
 همین که دکتر و سجادی در ملاء عام اعدام شده بودند یعنی پایان تمام دردهایش. بلند شد و  
 جلوی هر دو سنگ قبر یک سلام نظامی داد اینجا پایانش بود. پایان داستان سیاه کودکی هایش  
 سر بر گرداند و نگاهی به گلنار کرد که در فاصله ای نه چندان دور با لبخند به تماشایش  
 ایستاده بود  
 به سمتش رفت و دلبرانه دلبرانه، مهربانی به صورتش پاشید و دستش را میان دستانش فشرد و  
 گرمایش را به جانش  
 کشاند. گلگیس چشم سیاهش زیر نور افتاب خورشید را به تقلا می انداخت  
 گاهی زندگی چنان پیچ و تاب می گیرد و میان ظلمات شب فرو می رود که گمان می کنی، اینجا  
 یعنی ته خط....اما نه. خورشید همیشه از سیاهی ها سر می کشد (ان مع العسر یسری) پایان